

# رومان



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: مرجان

## روهان...روحان

باسمه تعالی

اولین وحشت

-آقای افخم ، نامزدتون ، خانم مینا سعادت کجاست؟

-اگه میدونستیم ، مزاحم شما نمی شدیم!

-یعنی می خواهید از مکان نامزدتون اظهار بی اطلاعی کنید؟!

-بله،دقیقا!

-ولی خانواده اش میگن که آخرین بار با شما بوده

-بله

-کامل توضیح بدید لطفا!

-بله، ما شامو بیرون بودیم بعد هم من مینا رو جلوی خونه اشون پیاده کردم

-وارد منزل هم شد؟

-باید شده باشه

-یعنی شما مطمئن نیستید که وارد منزل شده یا نه؟!

-خیر

-چرا؟

-خب من منتظر نمودم که ببینم وارد خونه میشه یا نه!

-چرا؟ مگه نامزدتون نبود؟

-چه ربطی داره؟

- ربطش به اینه که اگه برای شما مهم بوده صبر میکردید تا مطمئن بشید بدون مشکل وارد خونه می شه!
- رابطه ما همیشه همینطوری بوده!
- یعنی رابطه ای بدون علاقه!؟
- خیر! ما به هم علاقه داشتیم
- ولی ما از هر کس بازجویی کردیم گفته که نامزدی شما دوتا به اجبار بوده و بدون علاقه!
- خب این چیو ثابت میکنه!؟
- خودتون چی فکر میکنید!؟
- مسخره است! نکنه می خواهید بگید که چون ما به هم علاقه نداشتیم، من نامزدمو سربه نیست کردم!؟
- پس به هم علاقه ای نداشتید!؟
- اگه بگم خیر مشکل حله!؟
- نه کاملاً، هنوز نامزد شما پیدا نشده!
- من نمیدونم مینا کجاست
- خانوادتون میگن که شما اون شب خونه نبودید، کجا رفته بودید!؟
- خونه پدر بزرگم
- چرا اونجا؟
- به اون خونه باغ علاقه دارم، اونجا احساس آرامش میکنم!
- به چه جای اونجا علاقه دارید؟
- متوجه منظورتون نمی شم!؟

-خیلی راحت بگم که نامزدتونو کجا مخفی کردید؟!  
 -برای بار هزارم میگم، من نمی دونم مینا کجاست. اگه میدونستم پیداش  
 میکردم و تحویل خانواده اش می دادم تا از  
 دست همه راحت بشم!  
 -آقای افخم به نفع خودتونه به ما بگید که با نامزدتون چیکار کردید که هیچ  
 اثری ازش نیست؟!  
 -واقعا که! نامز من ۸۴ ساعته که نا پدید شده، اونوقت شما منو متهم میکنید!  
 -چون شواهد نشون میده که شما...  
 -کدوم شواهد؟! من اون شب مینا و رسوندم جلوی خونه اشون، چون کمی با  
 هم بحثمون شده بود وقتی پیاده شد حتی  
 خداحافظی هم نکرد... منم منتظر نموندم که اون بره داخل خونه، سریع گازشو  
 گرفتم و رفتم سمت خونه پدر بزرگم.  
 -کسی هم شما رو اونجا دیده؟!  
 --البته... باغبان اونجا درو برای من باز کرد  
 -در ا سرعت وقت با باغبان اونجا هم صحبت میکنیم، ولی مهم پدر بزرگتونه که  
 میگه شما رو اونشب تو خونه باغش ندیده!  
 -خب منم ایشونو ندیدم، اون خونه باغ اونقدر بزرگ هست که رفت و آمد های  
 جزئی داخلش معلوم نباشه. من شب دیر  
 وقت رفتم اتاق خودمو صبح هم زود رفتم شرکت.

- بسیار خب... آقای افخم ما از یازجویی های محلیمون متوجه شدیم که مادر بزرگ شما هم حدود ۸۴ سال پیش ناپدید شده!

- چیز زیادی در این باره نمیدونم

- ولی مادر بزرگ شما هم...

- من فقط میدونم که مادر بزرگ با میشن میره ته دره و آتیش میگیره، ناپدید نشده!

- امکان داره که رابطه ای بین این دو باشه؟!

- خواهش میکنم! مادر بزرگ من ۸۴ سال پیش فوت کرده و نامز من ۸۴ ساعته

که گم شده، اصلا من فکر نمیکنم که گم

شده باشه!

- چطور؟!

- خب شاید پدر مینا برای خبر کردن پلیس کمی عجله کرده، شاید مینا جایی

باشه و نخواد کسی بدونه!

- ما خودمون این احتمالو دادیم ... ولی مادرش میگه دخترش از این عاداتها

نداشته!

- من واقعا چیزی نمی دونم، ولی خیلی دوست دارم مینا زودتر پیدا بشه و این

قاعله ختم به خیر بشه.

- ما هم تمام تلاشمونو برای پیدا شدن خانم مینا سه عادت به کار

میگیریم، فقط... تا پیدا شدن نامزدتون از شهر خارج

نشید.

یک ماه بعد

پشت در بزرگ خونه باغ توقف کردم. همه جا تاریک بود و هوا سرد ، احساس می کردم از جلوی چراغ های روشن

ماشین دود و بخار بلند میشه ، چندتا بوق پشت سر هم زدم و منتظر موندم. خبری نشد، خودم پیاده شدم و با کلید در

کوچیک و باز کردم و بعد هم در بزرگ رو، دوباره به داخل ماشین برگشتم و تا وسط اون حیاط درندشت روندم ، ماشین

رو همونطور وسط گذاشتم و برگشتم تا در و ببندم. امشب همه جا تاریکی عجیبی داشت ، امشب یک ماه بود که مینا گم

شده بود، عجیب بود که هیچ اثری ازش به دست نیومده بود. در بزرگ و بستم و ناخداگاه لبخند کجی گوشه لبم اومد ،  
خوبه که گم شد...

سوز بدی توی تنم پیچید، یقه پالتوی بلند و مشکیمو بالا دادم و دستمو داخل جیبش فرو کردم ، آروم آروم قدم برداشتم،

همیشه سکوت اینجا رو دوست داشتم ، خلوت بود ... کسی با کسی کاری نداشت و هر کس کار خودشو انجام می داد

.همه از آقا جون می ترسیدن و این بود که به اینجا نظم میداد.

یه خونه باغ که خونه اش بیشتر شبیه یه عمارت بود، عمارتی که خیلی ها بهش میگفتن ( کاخ مرده )! روبه روی عمارت

بودم همه چراغاش روشن بود البته میدونستم که اگه برم داخل خبری نیست  
... می دونستم که اگه برم طرف دیوار

جنوبی باغ چراغ تمام اتاقایی که به اون سمت پنجره دارن خاموشه ... با این  
فکر ناخداگاه به طرف دیوار جنوبی رفتم

، سرمو بالا گرفتم درختای ل\*خ\*ت و سرما زده توی اون تاریکی وحشت آور  
بودن ... از پشت ساختمون تا چشم کار میکرد

درخت بود و درخت ... نزدیک به ته دیوار رسیدم که یه روشنایی احساس  
کردم، کمی بیشتر جلو رفتم... نور بیشتر شد

... تمام اون اطراف روشن شده بود ... تازه متوجه زیر زمین شدم. زیر این  
عمارت بزرگ یه زیر زمین بود...

دومین وحشت

زیر این عمارت بزرگ یه زیرزمین بود ... رو به باغ کلی پنجره بزرگ داشت،  
ولی در این زیرزمین همیشه قفل بود، یاد

نداشتم کسی داخل اونو دیده باشه! با این فکر سریع خودمو به زیرزمین  
رسوندم. از پنجره های بزرگش نور بیرون می

تابید ... همه جا روشن شده بود ... هیبت درختای برهنه توی اون زم\*س\*تون  
و توی اون نور دیدنی بود... به در آهنی و میله

میله ای زیرزمین نگاه کردم، هیچ قفلی روش نبود و کمی هم باز بود ... به  
خودم جرات دادم و به طرف در رفتم... فقط

سه تا پله تا پایین می خورد، پله ها رو آروم پایین رفتم و ودر و کمی هل دادم،  
صدای جیر جیر آهسته اش توی فضای

ساکت اونجا پیچید ، کمی صبر کردم ... خواستم در و کامل باز کنم که در به طرف من باز شد ... برای لحظه ای کوتاه

نفس تو سینه ام حبس شد و بعد هم هیبت آقاجون توی درگاه نمایان شد ... سعی کردم یه لبخند روی لبم بیارم ،

لبخندی که شاید تنها در حضور آقاجون روی لبم میومد ... آقاجون هم از دیدنم تعجب کرد ولی بعد عصاشو روی زمین گذاشت و هیکلشو از جلوی در کنار برد.

سرمو از لای در داخل برد : اجازه هست آقاجون؟

صداش مثل همیشه محکم و پرصلابت به گوشم رسید

-تو که تا اینجا اومدی ، بقیه اشو هم بیا!

رفتم داخل ... اصلا فکر نمی کردم داخل اون زیرزمین این شکلی باشه ... جایی بزرگ ، بزرگتر از حد تصوراتم ...

زیرزمینی که فکر میکردم کفش باید پر از خاک و گرد و غبار باشه یک دست موزاییک بود! چراغای زیادی از سقف

آویزون بود که چندتاش برای روشن کردن اونجا هم کافی بود. همه چیز مرتب و تمیز دورتادورش چیده شده بود!یه

گرامافون بزرگ که گذر زمان رنگ طلایی شو کدر کرده بود گوشه سمت چپ بود ... بعد از اون یه مبل بزرگ و

قدیمی که روکشش پاره شده بود و بعد از اون هم جعبه های بزرگ و کوچیک تا به یه جعبه بزرگ میرسید، جعبه ای که



خیلی راحت یه آدم توش جا میشد ... یه چیزی مثل تابوت! نگاهی به درش انداختم ، فقل بود! پشت اون جعبه هم یه چیزی روی دیوار بود که پارچه ای سفید و بلند سرتاسرشو پوشونده بود، حدس میزدم باید یه تابلو باشه . سمت راست یه چوب لباسی سراسری بود که انواع لباسای زنونه و مردونه خیلی قدیمی روش آویزون بود . بقیه اش همه کارتون و جعبه هایی بود که معلوم نبود داخلشون چه خبره!؟ حس عجیبی داشتم ، حسی که باعث میشد توجه ام به این وسایل جلب بشه و در عین حال دلهره آور بود! ...

آقاجون با خونسردی به عصاش تکیه داده بود و منو نگاه میکرد دهن باز کردم و گفتم:

-اصلا فکر نمی کردم اینجا این شکلی باشه!

-مگه چطوره؟!

-خیلی مرتب و جالبه ...! همیشه میاید اینجا؟

-همیشه؟! نه پسر ... امشب ه\*و\*س کردم سری به خاطراتم بزنم!

-خاطراتون؟!

-آره چیزایی اینجا هستن که برای من خاطره اندا! ...

نگاه کلی دیگه ای به اطرافم انداختم ، حق با اقاجون بود ، تمام و سایل نشون

میداد که اینجا میتونه بخشی از خاطرات

گذشته اش باشه! ...

صدای ضرب عصا باعث شد به طرف آقاجون برگردم به طرف در میرفت ، منم پشت سرش رفتم، منتظر موند، اول من بیرون رفتم و بعد از این که برقا رو خاموش کرد اومد بیرون و در رو قفل کرد. به قفل نگاه کردم یه قفل هلالی شکل قدیمی با کلیدی بلند و اونم قدیمی ... کلید و توی جیبش انداخت و جلوتر از من حرکت کرد. منم راه افتادم، سکوت اون باغ و صدای قدم های ما می شکست و بعد م سوال آقاجون -چی شد که اومدی اینجا؟ -هیچی ... مثل همیشه -از مینا خبری نشد؟ -نه ... خبری نیست به جلوی در عمارت رسیدیم ، قبل از اینکه درو باز کنه به طرف من چرخید با همون نگاه نافذ به چشمام خیزه شد و با تحکم همیشگی گفت: روهان... نمی خوام کسی متوجه بشه که امشب با من به اون زیرزمین اومدی! از حرفش تعجب کردم ، ولی بازم بدون اینکه ازش دلیلی بخوام گفتم: چشم ... هرچی شما بخواید آقاجون سری تگون داد و به داخل رفت ، همونجا پشت دری که آروم آروم رو به من بسته میشد ایستادم ، یه لحظه باد سردی

توی صورتم خورد .... موهامو که ل\*خ\*ت بود توی صورتم پخش کرد ...  
 حس کردم چیزی از کنارم رد شد ... چیزی مثل یه  
 باد تند ... مثل یه سایه...! ناخداگاه ذهنم به سمت زیرزمین کشیده شد ...  
 انگار که کسی منو به اونجا میکشوند ...  
 چیزیکه باعث می شد من اون زیرزمینو فراموش نکنم ... با همین فکر رفتم  
 داخل، هوای گرم عمارت سردی اون باد تند  
 و از بین برد! ...  
 سومین وحشت  
 نزدیک خونه رسیدم، ماشین پدر مینا و جلوی در دیدم کنارشم ماشین پویان و  
 تشخیص دادم، اخمی روی پیشونیمو  
 گرفت، اخمی که خیلی کم پیش می اومد محو بشه .  
 وارد پارکینگ شدم، بعد از پارک ماشین سرازیری پارکینگو بالا اومدم و به  
 سمت پله های ورودی خونه رفتم، در و باز  
 کردم، کفشمو با دمپایی عوض کردم. راه رو کوتاه و عریض و طی کردم و به  
 سمت سالن چرخیدم، پدر و مادر رو به روی  
 پدر و مادر مینا نشسته بودن و پویان هم بینشون بود. چند قدم رفتم جلو کیفمو  
 روی مبلی که نزدیکم بود انداختم که مهنا  
 از پشت سر بهم رسید و اومد کنارم: سلام داداش  
 به طرفش چرخیدم چشماش نگران بود و ترس و فریاد میزد. سری تگون دادم  
 و به طرف بقیه رفتم، رو به روی پویان  
 ایستادم، اونم بلند شد و ایستاد و دستشو جلو آورد: سلام روهان ... خوبی؟

سوال مسخره ای بود...! هیچ کس توی این اوضاع خوب نبود...  
 دستشو فشردم و با یه سلام کوتاه و آروم جوابشو دادم و بعد هم کنارش نشستم  
 ، مهنارو به روی ما نشست و با نگرانی  
 چشم به چهره پویان دوخت ولی اون سرشو پایین انداخت...! پدر مینا شروع  
 کرد

- بگو مینا رو چیکار کردی؟ چه بلایی سر دخترم آوردی؟  
 چشمامو بستم تا حرف بی ربط نزنم ، بعد آروم گفتم: آقای سعادت من بارها  
 جواب دادم... نمی دونم مینا کجاست!  
 مادر مینا کمی از روی مبل او مد جلو و همونطور که صورت خیس از اشکشو  
 با دستمالی پاک میکرد گفت : چرا ....

میدونی ، تو دخترمو کشتی ، تو مینای منو سر به نیست کردی!...  
 پویان کمی جابجا شد و گفت: خانم سعادت؟! شما دارین به روهان تهمت  
 میزنید ، این اتهام کمی نیست!

- نیست چون حقشه ، از دختر من خوشش نمی اومد آخرشم کشتش و  
 خودشو راحت کرد ، حداقل بگو با جنازه اش  
 چیکار کردی؟!

دیگه نتونستم آروم بشینم ، کمی صدامو بالا بردم : خانم سعادت!! آره قبول ،  
 من از مینا خوشم نمی اومد اونم از من !  
 نفرتم اونقدری نبوده که بخوام بکشمش! شما اصلا متوجه می شید دارید چی  
 میگید؟!

آقای سعادت بلند شد: آره متوجه ایم، برای همین هم ازت شکایت کردیم،  
باید مشخص بشه چه بلایی سر دخترم  
اومده!

پدرم هم رو به روش ایستاد، دیگه حرفاشون رو نمی شنیدم دعواشون برام مهم  
نبود ولی بالاخره افتاد اون اتفاقی که

منتظرش بودم، شکایت ... از من ... روهان افخم ... نوه ی عزت الله خان  
افخم ...! نفهمیدم چه موقع سروصداها خواهید و

پدر و مادر مینا بیرون رفتند، صدای پویان توی گوشم زنگ انداخت: ازت  
شکایت کردن روهان، من خواستم خودم

پیام که با هم بریم کلانتری ... اینطوری بهتره

چشمامو که تا الان بسته بودم باز کردم و به پویان نگاه کردم، پسر عموم ...  
همبازی دوران کودکیم ... کسی که از

همون بچگی عشق پلیس شدن داشت و در آخر هم به آرزوش رسید ... با  
همون لحن آروم و همیشگی خودش

گفت: مدرکی علیه تو وجود نداره روهان .. اتفاقی نمی افته

-چیه تو هم فکر میکنی من مینا و کشتم!؟

لبخندش جون گرفت: از تو هیچی بعید نیست! پاشو بریم وگرنه اینا مامور  
میارن درخونه

پدر روبه روم ایستاد: پویان را ست میگه، باید خودت باها شون بری، نگران  
نباش برات وکیل میگیرم، همه چیز درست

میشه ...

جمله پدر توی سرم تکرار شد (همه چیز درست میشه ...) مدتها گذشت ، بازجویی و یه سری سوالات تکراری ، سوالایی که دیگه جوابشونو از حفظ بودم ... هیچی معلوم نبود ... حتی جنازه ای پیدا نشده بود که بخواد قتلی ثابت بشه ! حتی گاهی فکر میکردم اصل قضیه مشخص نیست ...! چیزی جز انکار نداشتم که بگم ، هیچ مدرکی پیدا نشد ، حتی دادگاه هم نتونست منو محکوم کنه ، هیچ اثری از مینا نبود و هیچ چیز نمی تونست ثابت کنه که من گ\*ن\*م\*! هکارم!!

روزدادگاهم بود ، دادگاهی که برای بار چندم تشکیل می شد ، وکیلیم بهم اطمینان داده بود که توی این دادگاه همه چیز مشخص میشه و من برنده ام !

دفاع آخرو که مثل همیشه انکار همه چیز بود انجام دادم و توی جایگاه خودم ایستادم. سرمو به طرف وکیلیم چرخوندم با

یه لبخند اطمینان بخش نگاهم میکرد ... پشت سرش پدر و مادر و مهنا و پویان هم بودن ... طرف مقابل پدر و مادر مینا

... صدای قاضی منو به موقعیتم برگردوند : حکم و قرائت کنید منشی دادگاه بلند شد ، یه کاغذ بلند بالا دستش گرفت و شروع کرد

-بسم ا... الرحمن الرحیم ، طبق ماده)... (قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران ، متهم روهان افخم، فرزند بهرام...

نمیدونم چقدر می گذشت فقط دستای دستبند شده امو مشت کرده بودم و  
 سرم پایین بود ... منتظر بودم ... منتظر رهایی  
 ... صدای منشی دادگاه به ریتم جلو میرفت ، انگار هم میفهمیدم چی میگه  
 هم نمی فهمیدم ... فقط منتظر آخرش بودم  
 چیزی هم طول نکشید که به خواسته ام رسیدم  
 -در طی روند پرونده قتل به اثبات نرسیده ، و متهم مذکور از اتهام قتل خانم  
 مینا سعادت مبرا گشته و از ایشان رفع  
 اتهام میگردد!...  
 نفس های عمیق خانواده خودم و نفس های پر حسرت خانواده مینا و حس  
 کردم ... سروصدای کمی توی دادگاه به پا  
 شد ، صدای ناله و نفرین مادر مینا و میشنیدم ولی مهم نبود ... وکیلیم کنارم  
 ایستاد : دیدی گفتم طوری نمیشه ، دیگه  
 تموم شد ، چیز زیادی طول نمی کشه ، مراحل اداری و زود انجام میدم ، آخر  
 هفته بیرونی ...  
 فقط سری تکون دادم ، سربازی که کنارم بود بازومو گرفت و راهی شدیم.تا  
 مقصد که زندان بود چشمامو بستم . کار  
 همیشگیم بود نمی خواستم چشمم به مسیر بیفته و بفهمم که کجا میرم ...  
 وارد ب ندم شدم ... جایی که ازش متنفر  
 بودم ... جایی که فقط خودم بودم و خودم ... جایی که کسی پایچم نمی شد  
 ... گوشه تختم نشستم ... فکر کردم ، به از

این به بعدم فکر کردم که مهر سابقه داری از روی پیشونیم پاک نمی شد...  
 فکر کردم به اینکه چی شد؟ چرا این اتفاق  
 افتاد... دوباره فکر کردم، نه... مهم نبود که چرا این اتفاق افتاد... دیگه چیزی  
 مهم نیست... مهم اینه که من  
 جستم!...

چهارمین وحشت

حوله م رو برداشتم و به حمام رفتم، به تصویر خودم داخل آینه قدی رختکن  
 نگاه کردم، خیلی وقت بود اصلاح نکرده  
 بودم، هر چند همیشه به ته ریش کمی روی صورتم بود، ولی پیش نیومده بود  
 به این اندازه برسه، احساس می کردم  
 که سالها توی زندون بودم و پیر شدم!

\*\*\*

از قیافه خودم راضی شدم، صورت اصلاح شدم که مثل قبل شده بود، کت  
 اسپرت کرم رنگ و شلوار کتان مشکی،  
 موهامو مثل همیشه در هم رها کردم و کمی ادکلون زدم، پند ضربه به در خورد  
 و مادر وارد شد

-روهان جان؟ آماده ای؟

از آینه نگاهش کردم، کت و دامن مجلسی و مشکی رنگی به تن داشت که  
 نشان دهنده رسمی بودن همیشگی مهلقا  
 خانم بود، همونطور شایسته عروس عزت الله خان افخم!...



-بله مامان ، آماده ام

-بسیار خب ، عجله کن اردشیر ماشینو آماده کرده

سری تکون دادم و ماد اتاقو ترک کرد ، کمی طولش دادم ، بعد کلید برقوزدم و

از اتاق بیرون اومدم ، مادر جلوی در

بود ، یقه ی خز دار پالتوی پوست گرون قیمتشو درست میکرد ، فرنگیس با

شونه ای دستش بود روی کت پدر رو شونه

می کشید ، مهنا از پله ها پایین اومد ، پالتوی بلند چرم با چکمه های قهوه ای

که با شالش ست شده بود . شاید مهنا توی

فامیل نسبت به بقیه دخترا محجوب تر بود و من خودم دلیل این محجوبیت رو

تفاوت پویان با بقیه میدونستم!...

به باغ رسیدیم ، همه اومده بودن ، ظاهرا اصل کاری مهمونی بودیم و دیرتر از

بقیه هم رسیده بودیم . ماشین و پارک

کردم و به سمت عمارت راه افتادیم ، هوا سرد بود بقیه زودتر از من داخل

شدند ، دلم برای اینجا تنگ شده بود ، چرخی

اطرافم زدم ، به سوز سرما توجهی نکردم ، حسی منو به سمت دیوار جنوبی

میکشوند ... حسی که ناخداگاه اون زیرزمین

و یاد آوری میکرد ... زیرزمینی که گاه خواه یا ناخواه توی ذهنم نقش می بست

... جز به جز ... پیش میرفتم ... هوا

سردتر و سردتر می شد ... تاریکی بیشتر ... داشتم توی تاریکی محض اونجا

حل میشدم ... سایه ای پشت سرم حس

کردم ... صدای پا ... صدای نفس کشیدن و حس نفس هایی گرم ...

ترس توی کارم نبود ایستادم ، برگشتم ... با برگشتم صدای پویان توی گوشم  
پیچید...

-روهان؟ اینجا چیکار میکنی!؟

نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم ، توی سردی هوا بخار شد ...

-هیچی ، گفتم یه چرخی این اطراف بزنم

خندید از همون خنده های آرام و همیشگی ، یه قدم اومد جلو ، دستش رو

روی بازوم گذاشت ، دستی که سالها برادرانه

دستم گرفته بود ...

-حالا وقت هست یه درو اینجا بزنی ، مدت زیادی هم نیست که رفتی اب

خنک بخوری! بیا بریم ، بقیه منتظرن

به اجبار لبخند کجی گوشه لبم روندم ، با پویان راهی شدم ، نمی دونم چرا

جدیدا حس خوبی نسبت به پویان نداشتم ...

یعنی حس خوبی نسبت به هیچ کس نداشتم!...

آقا چون روی مبل همیشگی نشسته بود ، بقیه هم دورتادورش ، رفتم روبه

روش ایستادم ، بلند شد به عصاش تکیه داد :

خوشحالم که دوباره به کانون این خانواده برگشتی روهان

مهمونی برام کسالت آور بود ... حوصله امو سر میبرد ، دلم تنهایی و تاریکی

اتاق خودمو می خواست ... دلم زل زدن به

درختای برهنه و سرمازده این باغو می خواست ... شبهای بدون ماهش ... دلم

فکر کردن به اون زیرزمینو می خواست

...! سر میز شام کاری جز بازی با غذا نداشتم ، نگاهم به رکسی می افتاد با یه  
لبخند زورکی نگاهشو می دزدید، نگاهم  
روی دخترا چرخید ... شهره و شعله ، ستاره و سودابه ... حتی پرند ، همه و  
همه نگاهای عجیبی داشتن و از نگاه چشمای  
من فراری بودن ... چیزی توی نگاهشون بود که مطمئن بودم ترسه! دخترایی  
که تا قبل از نامزدی من و مینا امیدوار  
بودن به تصاحب دل من الان از من ، از روهان ، می ترسدن!  
ته دلم از این ترس راضی بودم ، خوی خیشم بیدار شده بود ، دلم می خواست  
که همه از من بترسن! توی همین افکار  
بودم که اون لبخند کج دوباره پیدا شد ... آره همه باید از روهان ، بترسن!...

پنجمین وحشت  
چهار سال بعد  
تورنتو-کانادا

نگاه آخر و به خودم توی آینه انداختم ، یه شلوار راسته مشکی ، بلوز بنفش که  
کناره های بلندش تا روی زانوم می رسید  
، موهامو از پشت بسته بودم و مقداریشو هم از جلو توی صورتم ریخته بودم ،  
دستمال سر مشکی با طرح بنفشمو مرتب  
کردم ، اهل آرایش نبودم ولی به اصرار مامی کمی هم آرایش کرده بودم ، از  
دیدن خودم لذت بردم ، چشمای درشت  
مشکی که با بقیه اجزای صورتم در تناسب بود و قیافه شرقی مو به خوبی نشون  
می داد ، چند قدم عقب رفتم ، کفش های

پاشنه بلندم قدمو بلندتر کرده بود و اندام متناسبمو بهتره نشون می داد. لبخندی پهنای صورتمو گرفت و به حلقه طلایی و کوچیک توی بینی ام ضربه ای زدم و از اتاق بیرون رفتم.

چشمم از دیدن اون همه بازدید کننده برق زد، با اشتیاق بهشون نگاه کردم که به تابلو ها خیره شده بودن، با لبخند به طرفشون رفتم و بهشون خوش آمد گفتم، هر کس سوالی می پرسید با خوش رویی کنارش می ایستادم و براش توضیح میدادم. خدمه هم در حال پذیرایی از بازدیدکننده های سومین نمایشگاه نقاشی من بودن. مامی و پدر در قسمتی که برای استراحت آماده شده بود دور یه میز نشسته بودن و با لبخند دلگرم کننده ای همراهیم می کردن داشتم به سمتشون می رفتم که دسته گلی روی میز کناریم نشست! سر بلند کردم تا صاحب اون دسته گل و بینم سوزان با لبخندی عمیق به طرفم اومد و منوب\*غ\*ل کرد، از هم جدا شدیم که گفت:

تازه زور اوله، بین روزای دیگه چه خبر بشه

-آره استقبال خوب بوده

-خوب بی انصافیه، عالیه!...

سوان و از دوران دانشگاه میشناختم و تنها دوستم محسوب می شد، همراه هم به سمت مامی و پدر رفتیم بعد از کمی

صحبت کردن سوزان گفت میره تا برای بار چندم تابلو ها رو ببینه! خودم دوباره شروع به قدم زدن بین بازدیدکننده ها کردم ، به تابلوی مورد علاقه ام رسیدم ، تابلویی که کشیدنش ماه ها طول کشید... تابلویی که کنارش پلاکارد (غیرقابل فروش ) نصب شده بود ... به هیچ وجه قصد فروشش و نداشتم ، تابلویی از یه باغ ... با درختایی بلند و برهنه توی یه زم\*س\*تون سرد ... باغی که گرفتار تاریکی شده بود و ساختمون داخلش نور کمی داشت ... خودم از دیدنش لذت می بردم ، فقط برام یه تابلو نبود ، یه حس بود ، حسی که نمی دونم چی بود و منو به کشیدن وادار می کرد ، حسی که هر وقت قلم دستم می گرفتم بدون اینکه بخوام فکر کنم دستم روی بوم شروع به حرکت می کرد ...

همونزور تابلو رو نگاه می کردم و عقب عقب می رفتم که با چیزی برخورد کردم ، سریع به عقب برگشتم و با دیدن دختری تقریبا هم سن و سال خودم گفتم : اوه... بیخشید ، معذرت می خوام دختر درحلی که روسری کوتاهشو مرتب می کرد به فارسی گفت: نه ... خواهش می کنم ، مسئله ای نبود

چند لحظه بعد سریع به خودش اومدو دوباره با زبان انگلیسی معذرت خواهی کرد!من که اول از حرف زدنشو بعد هم از طرز پوششش اش فهمیدم ایرانیه جلورفتم و با زبان فارسی گفتم : شما هم ایرانی هستید؟

از حرفم تعجب کرد ولی بعد خیلی زود خندید و یه قدر اومد جلو  
 -بله ... خوشحالم که یه هم وطن پیدا کردم ، البته فکر کنم شما صاحب  
 نمایشگاه هستید ؟

-بله ، درسته خوشحالم که با شما آشنا شدم  
 دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: رسمی حرف زدنو بذریم کنار!؟ شقایق هستم  
 دستشو فشردم گفتم : آره بذاریم کنار ... تیدا هستم  
 ششمین وحشت

چهار روز برپایی نمایشگاه به پایان رسید ، شقایق هر روز به نمایشگاه میومد  
 ، اونم عاشق تابلوی باغ وحشت من شده  
 بود! توی خونه م و داشتم خستگی این چند روز کار مداوم از تنم بیرون  
 میکردم که تلفنم زنگ خورد ، صدای شاد شقایق  
 توی گوشم پیچید: می خوام برم کتابخونه ولی نمی دونم کجاست و از کجا  
 باید برم ! تو کمکم می کنی !؟ شاهین که  
 دانشگاه!

خندیدم ، شقایق چندماهی بیشتر نبود که با داداشش اومده بودن تورنتو ،  
 خیلی به راف آشنا نبود ، همونطور با خنده  
 گفتم : اگه پیام چی نصیبم میشه!؟  
 -اووووم یه بستنی خوشمزه!  
 -بستنی ؟ توی این سرما!؟  
 -به نظر من که لذت بخشه!

-باشه، قبول تا نیم ساعت دیگه آماده ام

-پس منم نزدیک خونه اتون هستم!

قطع کردم و زود رفتم سداغ آماده شدن، شلوار جین آبی روشن، یه پالتوی

سفید و کوتاه، موهامو آزادانه رها کردم و

یه کلاه سفیدم سرم کردم، کیف کوچیک آبی موهم برداشتم و به طرف سالن

رفتم، حین پوشیدن نیم بوت های

سفیدم مامی از آشپزخونه بیرون اومدو صدام زد: تیدا؟ کجا میری؟

-کتابخونه، یعنی قراره شقایق رو ببرم کتابخونه!

-جدیدا خیلی با شقایق گرم گرفتی! سوزان از دستت دلخوره!

-اوه مامی ... خودم با سوزان صحبت می کنم

ابرویی بالا انداخت و از جلوی در با دست براش ب\*و\*سه فرستادم. در کوتاه

حیاط خونه رو باز کردم که شقایق جلوم ظاهر

شد، اون برخلاف من همیشه موهاشو می پوشوند. با هم احوال پرسی کردیم

و بعد توی اون هوی ابری و دلپذیر راهی

کتابخونه شدیم

-پیاده میریم؟

-آره نزدیکه

سری تکون داد و دستا شو توی جیب پالتوش فرو کرد ناخداگاه ازش پرسیدم

:شقایق ... ایران چه شکلیه!؟

چند لحظه به نیم رخم نگاه کرد و بعد بلند زد زیر خنده

ایستادم: سوالم خنده دار بود؟

همونطور که می خندید گفت : نه ... نه خب .... خیلی هم خنده دار نبود!

مگه تو تا حالا ایران نرفتی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : نه! نرفتم!

-جدی میگی؟

-آره من همینجا به دنیا اومدم و بزرگ شدم

-خب چرا یه سر نرفتن ایان و بینین؟!

-خب به خاطر اینکه پدر من هیچکس ایران نداره و مامی هم با خانواده اش

قهره!

-این همه سال؟

-آره ... این همه سال

-جالبه..

-حالا نگفتی ایران چه شکلیه؟

-خب ایران که یه تیکه دو تیکه نیست که من بگم چه شکلیه! هر شهرش یه

جوره ، یه قشنگی داره

دیگه تا کتابخونه حرفی نزدیم ، با شقایق لابه لای قفسه ها قدم میزدیم و بعد از

مدتی شقایق کتابایی می خواست پیدا

کرد و یه سری کتاب ایران شناسی هم به من داد ، جالبه اصلا نمی دونستم که

کتابخونه نزدیک خونه امون از این کتابا

هم داره!

طبق قول شقایق رفتیم که بستنی بخوریم!...



هفتمین وحشت

کتابا رو روی تخت پهن کرده بودم و داشتم نگاهشون می کردم ، پر بودن از عکسایی که مربوط به جاهای دیدنی و تاریخی ایران می شد . جاهایی که خودم اطلاعاتی درباره اشون داشتم ، به سری توضیحات درباره تهران و بقیه شهر های ایران. مامی وارد اتاق شد ، لیوان آب پرتقال توی دستشو گرفتم و تشکر کردم ، روی صندلی کنارم نشست : مثل اینکه شقایق تو رو خیلی شیفته ایران کرده!؟

لبخندی زدم و در ازای جوابش یه سوال پرسیدم : مامی ... شما چرا هیچ وقت ایران بر نگشتید؟

-تیدا... جواب این سوالو بارها دادم!

-خب آخه ... یه خورده باورشسخته که شما به خازر یه کینه...-

-کینه نه تیدا! من نمی خواستم برای زندگیم مشکلی پیش بیاد، اگه ایران می موندیم یه عمر باید با قهر و آشتی زندگی می کردیم!

-شاید حق با شما باشه

لبخندی زد و بلند شد ، به طرف در رفت و گفت: خیل خودتو سرگرم نکن ، پدرت وعده داده امشب و به بیرون بریم!...

\*\*\*

با خوابی که دیدم بیدار شدم ، توی تخت نشستم ، خواب عجیبی بود. وقتی بیدار شدم جز تیکه های مبهم چیزی ازش

یادم نمی او مد ، وقتی به خوابم فکر می کردم ناخداگاه یاد اون باغ می افتادم ،  
 یاد تابلو وحشت ...! دیگه نمی تونستم  
 بخوابم بلند شدم و آباژور کنار تخت و روشن کردم ، رفتم سراغ لپ تاپم ،  
 شوع کردم سرچ کردن درباره باغ هایی که  
 توی ایران هست ، نمیدونم از کجا مطمئن بودم که اون باغ توی ایرانیه و اصلا  
 از کجا مطمئن بودم که اون باغ وجود  
 داره!؟

هرچی گشتم چیزی نبود ، همش باغ های قدیمی بودن که جز آثار باستانی  
 اونجا محسوب می شد . هیچ کدوم شبیه اونی  
 که من کشیده بودم نبود . صبح شده و من ناامید از پیدا کردن تابلوی وحشتم  
 توی فضای مجازی به آشنی خونیه رفتم ،  
 مامی بیدار شده بود تا منو دید دستی درون موهای بلونش برد و خمیازه ای  
 کشید

-چه زود بیدار شدی تیدا ... ولی خوب شد ، میز صبحانه رو بچین تا من یه  
 دوش بگیرم  
 -مامی؟

برگشت و با استفهام نگاهم کرد دهنم خشک شده بود زبونم و روی لبم کشیدم  
 ولی بی فایده بود

-یادته خیلی وقت پیش درباره خونیه پدیریت حرف میزدی؟ جایی که داخلش  
 بزرگ شدی!؟

ابروهاش از تعجب بالا پرید نزدیک او مدودستی روی پیشونیم گذاشت: نه ... حالت خوبه و تب نداری!

دستشو گرفتم و پایین آوردم: مامی؟؟ خواهش میکنم، من حالم خوبه فقط می خوام بدونم...

-نه! خوب نیستی، و چیزی که من می دونم اینه که این دختره تازه وارد همه چیزو به هم ریخته! تصوراتتو بریز بیرون

تیدا! تو الان توی کانادا زندگی میکنی و نقطه عطفی هم توی ایران نداری، پس الکی گذشته رو کنکاش نکن!

\*\*\*

با شقایق توی پارک قدم میزدیم، از خوابم براش گفتم و از حسی که دارم، از مامی که نمی خواد درباره گذشته حرفی بزنه.

روی نیمکتی نشست و گفت: حالا می خوای چیکار کنی؟  
من هم خودم رو روی نیمکت رها کردم: نمی دونم ... راستش اتفاقی هم نیفتاده که بخوام...

-چرا نمی ری ایران!؟

چشمام از تعجب گرد شد: برم ایران!؟؟  
-آره!

-آخه کجا برم!؟ ما اونجا کس...

-اولا که نمی شه کسی و ندا شته باشید! دوما که خودت گفتی مطمئنی باغی که کشیدی به جایی وجود داره و مدام توی

خوابات خودتو اون تو می بینی ، سوما گیرم که توی ایران فامیلی نداشته باشید  
 ، اونجا هتل هم داره!  
 حرفای شقایق منو وادار به فکر کردن می کرد ، مدتی گذشت خودش متوجه  
 شد که ذهنمو درگیر کرده ، بحث و عوض  
 کرد و شروع کرد از روزهای تحصیلی دادا شش تعریف کردن ، فارغ از دنیای  
 اطراف می خندیدیم که یه پسر بهمون  
 نزدیک شد و چندبار دور نیمکتی که نشسته بودیم چرخید ، از سرو شکلش  
 معلوم بود که از کدوم دسته است ، دست  
 شقایق و گرفتم تا از اونجا دور بشیم که سد راهمون شد شقایق و کشیدم پشتم  
 و چند قدم عقب رفتیم و اون هم چند  
 قدم جلو اومد ، دستشو جلو آورد و ضربه ای به حلقه ی بینی ام زد و لمسش  
 کرد  
 -برو گمشو!

لبخندش پهنتر شد و جلو اومد ، حواسش به اطرافش نبود که ضربه محکمی  
 به شکمش زد ، خم شد و از درد فریادی  
 کشید و زیر لب فحش داد ، چاقویی در آورد و به طرفمون اومد ، به خاطر  
 ضربه هنوز خم بود و تعادل نداشت که اینبار  
 هم با یه ضربه دیگه چاقو شو از دستش انداختم و قبل از اینکه به خودش بیاد  
 ایندفعه من با چاقو به طرفش رفتم و نوک  
 تیزش رو زیر گلویش گذاشتم : گمشو بزن به چاک ع\* و\* ض\* ی!

پسره که انگار توقع این رفتار و نداشت عقب عقب رفت و از پارک خارج شد ،  
شقایق که حسابی ترسیده بود نفسش رو

بیرون فرستاد و گفت : وای عجب آدمی بود ، تو هم خوب از پسش بر  
اومدی! چاقو هم که داری!؟

چاقو توی ضامنش جا دادم و گذاشتم توی جیبم  
-پس چی؟! تو الان در مقابل یه رزمی کار ای ستادی! از من می شنوی تو هم یه  
چاقو بگیر لازم میشه، چون من دیگه نیستم  
که از تو مواظبت کنم!  
-نیستی!؟

-نه... قراره تا چند وقت دیگه برم ایران!

هشتمین وحشت

مامی از حرفم و رفت و روی مبل افتاد ، موهاشو پشت گوش زد و روبه پدر  
گفت : میشنوی بهزاد!؟

پدر سری تکان داد و من هم روبه رویشان نشستم : مگه حرف بدی زم ، من  
چند وقته که مدام نقاشی کشیدم و خودمو با

نمایشگاهها سرگرم کردم الان می خوام کمی استراحت کنم و خوش باشم!

مامی- این همه کشور هست، میتونی بری یه جای دیگه خوش باشی!  
خودمو کشیدم عقب موهام ریخت توی صورتم و لبامو غنچه کردم ، با این  
کار قیافه ام مظلوم میشد و دل مامی و پدر  
مهربون به رحم می اومد!

مامی- قیافه اتو اونجوری نکن تیدا! محاله اجازه بدم بری، اونم ایران!

-ولی مامی...-

-همین که گفتم!

پدر- حق با مادرته تیدا، تو می خوای بری ایران که چی بشه؟! تنهایی پر از  
خطره!

-من فقط...-

-می دونم ، خسته شدی یکم دیگه تحمل کنی کارای شرکت و سروسامون می  
دم یه مسافرت سه نفره میریم، چطوره؟!

-نه خوب نیست...-

مامی- خوب نیست چون تیدا خانم می خواد تنهایی بره اون سر دنیا ، خوب  
نیست چون معلوم نیست این دختره چی زیر

گوشش خونده که اینجوری هوای ایران زده به کله اش!

-مامی!! هیچ ربطی به شقایق نداره، اون سر دنیا هم که میگی وطن خودتونه  
!منم بیچه نیستم که نگرانم باشید، من

کارامو انجام دادم تا آخر هفته میرم!

-بهبزاد تو نمی خوای چیزی بهش بگی!؟-

پدر سری تکون داد و منم هم به اتاقم پناه بردم ، میدونستم مامی به این آسونی  
ها کوتاه نمیداد، ولی منم دختر خودش

بودم!

\*\*\*

ساعت از نیمه شب گذشته بود که به خونه اومدم ، امروز بعد از گرفتن بلیطم  
 با همه ی دوستایی که داشتم یه مهمونی  
 توی خونه سوزان گرفتیم و از همه اشون برای یه مدت خداحافظی کردم ، خونه  
 تاریک بود و مسلما مامی و پدر خواب  
 بودن ، به اتاقم رفتم و به خاطر خستگی که داشتم خیلی زود خوابم گرفت  
 صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم ، با چشمایی که هنوز هم خواب می  
 طلبیدن به طرف حمام رفتم ، یه دوش گرفتم  
 و بعد به طرف آشپزخونه رفتم ، مامی صبحانه رو آماده کرده بود و یادداشتش  
 مثل همیشه روی میز بود ( رفتم باشگاه )  
 صبحانه رو خوردم و خیلی زود مشغول جمع آوری وسایلم شدم ، سعی کردم  
 چیزایی که لازم دارم بردارم تا وسایلم توی  
 یه چمدون جا بشه!  
 تا عصر مشغول بودم و اصلا متوجه گذر زمان نشدم ، مامی و پدر با هم به  
 خونه اومدن و با دیدن من و چمدونم دوباره  
 اخم های مامی درهم شد  
 -من که گفتم تا آخر هفته می رم  
 -پشیمون میشی تیدا!  
 -اگه شما کمکم کنی نه!  
 مامی با همون اخم ها روی مبل نشست و پدر هم کنارش ، مطمئنی که می  
 خوای بری؟  
 -می بینید که!

سرسو به پستی میل تکیه داد و چشماشو بست ، قصد برگشت به اتاقمو داشتم  
 که صدایش منو سرجام میخکوب کرد

- پنج تا بچه بودیم ، از دوران کودکیم چیزی جز نبود مادرم و مهربونی های  
 مهربانو یادم نیامد ... پدرم همیشه مرد خود

رای و متکبری بود ، همه ازش حساب می بردن ، توی یه باغ بزرگ زندگی می  
 کردیم ، تنها جایی که دوستش داشتیم و

برای من و خواهر برادرم پر از خاطره است ... جایی که درختاش تنها مامن ما  
 برای پنهون شدن توی بازی هامون بود ...

همه چیز خوب بود تا اینکه بزرگ شدیم ، شهرام و بهرام که بزرگتر بودن ازدواج  
 کرن ، بعد هم گلپری و گلناز ، من

بچه آخر بودم ، ازدواج من با بقیه فرق میکرد ... پدرم با ازدواجمون مخالف  
 بود ، تنها دلیلش هم این بود که بهزاد مثل

ما نیست ، سطح فرهنگی و اقتصادی خانواده هامون مثل هم نیست ... ولی  
 من کوتاه نیومدم ، با اصرار زیاد پدر و راضی

که نه ، مجبور کردم با ازدواج ما موافقت کنه ، اوایل اوضاع خوب بود ، ولی  
 بعد ناسازگاری های پدر و بعد هم شهرام و

بهرام شروع شد ، بعضی وقتا واقعا تحمل اون وضع سخت می شد ، حتی  
 چندبار بین پدرت و دایی هات جنگ و جدل

پیش اومد ... همیشه بحث بحث بحث ... دیگه خسته شده بودم ، تحقیر و  
 طرد شدن از جمع های خانوادگی ، برای منه



نازپرورده ی عزت الله خان افخم غیر قابل تحمل بود ... تا بالاخره یه روز  
تصمیم خودمو گرفتم ، دور بودن و بی خبر  
بودن و ترجیح دادم به عذاب کشیدن خودم و بهزاد ، رفتم پیش پدرم و ازش  
خواستم سهم الارث منو بده ، اولش قبول  
نکرد ، ولی دوباره در مقابل اصرارهای من کوتاه اومد و سهم منو بهم داد ، اون  
روز وضع ما اصلا خوب نبود ، تا بالاخره  
بعد از یه مدت تلاش بهزاد تونسست از طریق عمه اش که سوئد کاری کنه و  
بیایم کانادا ، اون همه رنج و زحمت و تحمل  
کردیم تا از اونا دور باشیم ... اونوقت تو الان می خوای بری اونجا ؟ جایی که  
اصلا کسی منتظرت نیست!؟  
نفس عمیقی کشیدم و به روبه روم خیره شدم ، شاید اونا منتظر من نباشن ولی  
من به بودنم عادتشون میدم  
-آره ... من به بودنم عادتشون میدم! ...  
نهمین وحشت  
شماره پرواز اعلام شد ، برای آخرین بار مامی و پدر و در آغوش کشیدم ،  
مامی- مواظب خودت باش تیدا  
از صبح تا حالا بارها این جمله رو گفتید  
شقایق و سوزان هم اومده بودن فرودگاه ، اون ها رو هم در آغوش کشیدم ، رو  
به شقایق گفتم : دیدی بالاخره منوراهی  
ایران کردی؟!  
-پس آفرین به خودم!

سوزان-تیدا... امید وارم خوش بگذره، منو فراموش نکنی؟! سوغاتی هم  
یادت نره!

صدای هممه اشون بغض داشت، من هم برای این که به بغض گلوم اجازه  
حرکت بیشتری و ندم سریع به سمت پله ها  
رفتم، همونطور که بالا میرفتم نگاه آخر و به عزیزانم انداختم و به سمت دنیای  
دیگه ای پرواز کردم...

\*\*\*

نمی دونم چقدر توی آسمون بودم، خوابم گرفته بود که دستی روی شونه ام  
خورد، سرم سنگین شده بود، به زحمت  
تکونش دادم و چشم باز کردم، به زنی که کنارم بود نگاهی کردم که با لبخند  
بهم خیره شده بود، یکم از حالت گیجی  
در اومدم و صاف نشستم، لبخندش پهنتر شد و گفت: تا بیست دقیقه دیگه  
فروود میایم  
-مرسی

-خواهش میکنم، کمربندتو ببند و اون موهای قشنگتو هم بیوش!  
اول از حرفش تعجب کردم ولی بعد منظورشو فهمیدم و بالا فاصله چهره  
شقایق با اون روسری همیشگیش اومد جلوی  
چشمم، لبخندی زدم و از کیف دستی کوچیکی که همراهم بود روسری سرخ  
رنگی در آوردم و سرم کردم. هواپیما

بالاخره روی زمین نشست ، روی زمین ایران ... باورم نمیشد که به ایران اوادم  
... هم خوشحال بودم هم نگران ... مسافرا

یکی یکی پیاده میشدن و من هنوز سرجام روی صندلی نشسته بودم ، مهماندار  
نزدیک شد و گفت : مشکلی پیش  
اومده؟

با لبخندی که مطمئن بودم فکر میکنه دیوونه هستم گفتم : نه! مشکلی  
نیست!...

از هواپیما خارج شدم ، هوا روشن بود و خورشید تابش کمی داشت ، ابرها  
آسمون رو پر کرده بودن و سوز سرما خیلی

خوب حس می شد . رسیدم توی سالن بعد از بازرسی چمدون نسبتا بزرگم رو  
برداشتم و از سالن خارج شدم . برای

تاکسی مشکلی نداشتم اونجا پر بود از تاکسی های مختلف ، سوار شدم و  
راننده زود حرکت کرد. تمام مسیر جز صدای

موسیقی سنتی که پخش میشد صدای دیگه ای نمی اومد ، رسیدیم به میدون  
آزادی ، چقدر دیدنش برام عجیب و

شیرین بود!...

-برم هتل خانم؟!!

از آینه نگاهمو به چشمای باریک شده اش انداختم

-هتل؟ نه!؟

آدرسی که مامی نوشته بود از کیفم درآوردم و به دست راننده دادم

-برید به این آدرس

نگاهی به کاغذ انداخت و بعد اونو روی داشبرد پرت کرد ، میدون رو دور زد  
 از یه خروجی وارد اتوبان شد ، نگاهی به  
 ساعت انداختم  
 -بیخشید الان ساعت چنده؟  
 دوباره نگاهش از داخل آینه  
 -۱۱:۳۰-

سری تکون دادم و ساعتو با وقت اینجا تنظیم کردم . با اشتیاق به اطرافم نگاه  
 میکردم ، مدت زیادی توی مسیر گذشت  
 تا بالاخره به منطقه ی ر سیدیم که خیابون های خلوت ، عریض و بزرگ ، تمیز  
 و بارون زده اش آدمو مجذوب میکرد .  
 وارد کوچه ای شد و بعد جلوی یه در بزرگ مشکی رنگ ایستاد  
 به در خونه خیره شدم و گفتم : همین جاست؟  
 اینبار از آینه نگاه نکرد ، برگشت و با تعجب به چهره متفکر من خیره شد ، فکر  
 کنم خودش فهمید که بار اولیه که به  
 این مکان میام  
 -باید همین باشه ، البته اسم کوچه ای که توی آدرس نوشته شده مربوط سالها  
 پیشه ، الان تغییر کرده ، ولی باید همین  
 جا باشه  
 سری تکون دادم و پیاده شدم ، خودش چدورو از صندوق عقب ماشین به زمین  
 گذاشت ، و باره دستم به سمت کیف

دستیم رفت و از داخلش مقداری پول به راننده داد  
 ابرو هاش بالا رفت و گفت : چنچ نکردید؟!  
 اوه ... این مورد رو فراموش کرده بودم...  
 از قیافه ام جوابش رو دریافت کرد و گفت : بسیار خب ، اشکالی نداره!  
 سوار ماشین شد و رفت ... حالا من بودم و اون کوچه خلوت و غریب ، برای  
 لحظه ای حس دلتنگی به سراغم اومد و دلم  
 هوای آغوش مامی و پدر به سرش زد...  
 برای رهایی از اون حس های عجیب به طرف در کوچیک رفتم ، چندتا زنگ  
 روش بود که اولی روفشار دادم ، صدای  
 دینگ دینگ ارومی توی فضا پیچید ، بدون اینکه کسی جواب بده در باز شد ،  
 خواستم دوباره زنگ بزنم ولی پشیمون  
 شدم ، در و باز کردم و رفتم داخل ، چمدون رو دنبال خودم کشیدم ... آروم  
 قدم برداشتم ، کمی که از در دور شدم در  
 خودش با صدای بلندی بسته شد ... سریع به عقب برگشتم ... وقتی فهمیدم  
 فقط در بسته شده نفسمورها کردم ... به  
 راهم ادامه دادم ، راهی پر از سنگ ریزه اطرافش چمن بود که توی این سرمای  
 زم\*س\*تون زرد شده بودن ... درختای  
 بلندش از همین جا شروع شده بودن ... ل\*خ\*ت و برهنه ... هر کدوم فقط  
 چند شاخه بودن ، با تنه هایی قطور و قوی ...  
 صدای قدم های من و صدای چرخ های چمدونم تنها صدایی بود که توی  
 اون ظهر به گوش میرسید ... همونطور که

پیش میرفتم یه عمارت بزرگ روبه روم پدیدار شد...

دهمین وحشت

یه عمارت بزرگ روبه روم پدیدار شد ... خونه ای که با چند پله بزرگ از زمین

جدا میشد ، پشتش تا چشم کار میکرد

درخت بود ... سرم بالا رفت تا به نوک شاخه ی اون درختا رسید ... کلاغ ها

پرواز میکردن و صدای غارغارشون سکوت

اون فضا رو می شکست ... سردم شده بود و احساس می کردم از سرما نوک

بینیم سرخ شده، هنوز پایین پله ها بودم که

در بزرگ اون عمارت باز شد و زنی روی پله ها نمایان شد ... با دیدن من فقط

دو پله اول رو پایین اومد ... لباس آبی

آسمونی تنش بود و روش یه پیشبند سفید بسته بود ، روسری سفیدی هم

سرش بود که اونواز پشت سر گره زده بود ...

درست مثل یه خدمتکار مرتب و مقرارتی ، صاف و خشک ایستاده بود و

دستش جلوی شکمش بود و خیره منو نگاه می

کرد ... با صدایی محکم و رسا پرسید

-شما کی هستین؟

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم در عین مهربونی چهره ام جدی به نظر

برسم

-منزل آقای افخم؟

نگاهش روی چهره ام طولانی شد

- امرتون؟

- با آقای افخم کار داشتم... عزت الله خان!...

چند پله باقی مونده رو پایین اومد و نگاه تازه ای به من و چمدونم انداخت ، از

نگاهش خوشم نیومد یه جور خاص آدمو

نگاه میکرد ، جوری که تمام اعتماد به نفس تو جلوی اونی که خدمتکار بود از

دست میدادی!

- مهمون آقا هستین؟

- احتمالا بله!

- چرا احتمالا؟

- خب آگه منو بپذیرن!

بدون حرف دیگه ای کنار کشد و با دستش پله ها رو نشون داد

- بفرمایید آقا داخل هستن

دسته چمدونم رو گرفتم که گفت : بذارید باشه ، میگم براتون بیارن

به حرفش گوش کردم ، خودم از پله ها بالا رفتم و اونم پشت سرم اومد، جلوی

در ایستادم ... خودش در رو باز کرد

...هرم گرما توی صورتتم پخش شد ... به محض ورودم چشمم به لوستر

بزرگی افتاد ... جلوه و شکوه خاصی داشت ...

سالن بزرگی روبه روم بود که انتهای سالن دو ردیف پله می خورد و از دو

طرف به طبقه بالا میرفت ... زیر اون دو ردیف

پله چندتا ستون بود که با چند پله پایین میرفت و جای دنجی برای نشستن به

وجود آورده بود ... سالن اونجا چند بخش

میشد که هر قسمتش زیبایی خاصی داشت ... اطراف پر بود از مجسمه ها و تابلو هایی که همه بدون شک عتیقه بودن ...

با راهنمایی همون خانم به گوشه ای از اون سالن رفتیم ، راس مبلها ، مبلی قرار داشت که از همه بزرگتر بود و شکل متفاوتی داشت ... یاد تاج و تختهای پادشاهی افتادم ... توی اون روز تقریبا همه ی لامپ های اونجا روشن بود ... همه جا برق میزد و طلایی به نظر میرسید ... درست مثل یه کاخ ... آره مثل یه کاخ طلایی! ... صدای قدم های سنگین کسی به گوشم خورد ... به طرف پله ها چرخیدم ، با دیدنش بلند شدم ، همونور که مامی تعریف کرده بود ، قد بلند و چهارشونه

... هنوز هم گذر زمان نتونسته بود صلابت شو ازس بگیره ... به عصاش تکیه داده بود و منو نگاه می کرد ... نگاه این هم طولانی بود ... از کنارم رد شد و روی جایگه مخصوصش نشست ، همون خانم اومد ، فنجون های چای رو روی میز گذاشت و رفت

-خب دخترجون ... با من کار داشتی؟

-بله

-گویا مهمان هستی؟

-البته فکر کنم به جز مهمان بودن نسبت دیگه ای هم با شما داشته باشم!

ازحرفم جا خورد ، ولی تغییر چهره اش کاملا زیر پوستی بود...



-چه نسبتی؟! -

نفسم رو بیرون فرستادم و به اون روسری که اصلا بهش عادت نداشتم دست کشیدم ، نگاهش کردم مثل خودش و خدمتکارش ، طولانی و نافذ...  
-من ... نوه اتون هستم!...

اینبار تغییر چهره اش زیر پوستی نبود...

-یادم نمی آید شما رو جز نوه هام دیده باشم!؟ -

-چون تاحالا بین نوه های شما نبودم!

-رک و پوسکنده حرف بزنی ، کی هستی و اینجا چی می خوای!؟ -

-چیزی نمی خوام ، فقط می خواستم پدر بزرگم و جایی که مادرم توش بزرگ شده رو ببینم

-باید حدس میزدی ... دختر گلناری!؟ -

-بله دختر گلنارم!

-چرا مادرت و شوهرش نیومدن!؟ -

گفت شوهرش ... نه پدرت...

-نشده که بیان!

-حالا برای چی اومدی؟ -

از سردی کلام پدر بزرگم یخ کردم...

-گفتم که اومدم تا پر بزرگم و ببینم و... -

-حالا دیدی؟ بعدش؟ -

دیگه منتظر نموندم تا قدرت نمای عرت الله خان افخم رو ببینم ، بلند شدم

-بعدی وجود نداره آقای افخم ، ممنون از پذیرایی تون  
به طرف در رفتم ، صداش کوبنده به گوش رسید همونطور که مامی گفته  
بود!...

-کجا؟!!

ایستادم و آرام برگشتم

-میرم هتل

-تو جایی نمیری دخترجون ، تو مرام عزت الله خان نیست که نوه اش باغ به  
این بزرگی و ول کنه بره هتل!

یازدهمین وحشت

پاش روی اولین پله قرار گرفت بدون اینکه تغییری ایجاد کنه گفت: اینجا به  
من میگن آقاجون ، نه آقای افخم! اشرف؟  
اشرف...؟؟؟

همون خانم اومد ، روبه روی آقاجون ایستاد و کمی خم شد  
-بله آقا؟

-اتاق مهمون رو بهش نشون بده

-چشم آقا

دوتا پله دیگه بالا رفت

-آقاجون؟!!

ایستاد ، برگشتش به طرفم طول کشید ، ولی بالاخره نگاهم کرد  
-اسمم تیدا است!...

سری تکون داد و بقیه پله ها رو بالا رفت ، خوشحال بودم ، خوشحال از اینکه خان اول ورد کرده بودم و توی باغ پدر بزرگم موندگار شده بودم ... همراه خانم اشرف و یه مرد که فهمیدم باغبان اونجا ست و اسمش رحمانه از پله ها بالا رفتیم ، خانم اشرف جلو میرفت و ما پشت سرش ، به آخرین پله که رسیدیم راه رو درست مثل راه پله ها که دو طرفه بود به دو قسمت تقسیم می شد ، بین دوتا راه رو پنجره سرتاسری بود که ته باغ و مشخص میکرد ... رفتم سمتش ...

منظره بی نظیری بود... چقدر این تصویر آشنا بود ... خانم اشرف راه روی سمت چپی رو انتخاب کرد و رفت

-خانم بفرمایید از این طرف

به اجبار از اون منظره دل کندم و همراه خانم اشرف راهی شدم ، بین در هر اتاق چند قدمی فاصله بود که با یه میز پایه کوتاه و یه گلدون روش یا با یه تابلو پر شده بود ... اینجا درست مثل یه کاخ بود ... جلوی در چهارم ایستاد ، کلیدی داخلش چرخوند و در با صدای جیر جیر کمی باز شد ... با راهنمایی دست خانم اشرف به داخل رفتم ، آقای رحمان چمدون رو جلوی در گذاشت و رفت ، اتاق خیلی بزرگی بود ، شاید درست به اندازه کل پذیرایی خونه ما...! کف اتاق تماما فرش بود ، فرشی به طرح قدیمی ... سمت چپ میز و آینه و روبه روش یه تخت دونفره که دورتادورشو یه پرده

توری قاب گرفته بود ... درست مثل تخت یه پرنسس... کنارش یه کتابخونه بود ، خالی از هر کتابی... کنارش یک دست کمد دیواری بود و سمت راست هم پنجره ای بزرگ که با پرده ای سفیدو صورتی پوشیده شده بود ... چرخه توی اتاق زدم : اینجا خیلی...

خانم اشرف اجازه کامل شدن حرفمو نداد -دستشویی و حمام هم توی این اتاق هست!...

دری که نزدیک در ورودی اتاق بود و باز کرد و با دست به داخلش اشاره کرد ، سری داخل بردم ... دستشویی و حمام به صورت مجزا از هم بودن و فضای کوچیک و مرتبی داشتن .

-ساعت یک و نیم نهار صرف میشه اگه چیزی لازم داشتید به من بگید . امری نیست خانم؟

همونطور مات نگاهش کردم ... سری خم کرد و بیرون رفت و در و پشت سرش بست!...

بعد از اینکه خوب اتاقو بازرسی کردم خودمو روی تخت انداختم ، پالتومو از تنم درآوردم و گوشه تخت گذاشتم از شر اون روسری هم راحت شدم...کش موهامو باز کردم انگار موهام درد گرفته بود ... سرمو کمی ماساژ دادم ... دراز کشیدم و نفهمیدم کی به خواب رفتم...

دوازدهمین وحشت

« روهان »

خسته و کوفته به خونه رسیدم ، مدتی بود که کارای شرکت خیلی زیاد شده بود ، حتی روز جمعه هم مجبور بودم با چند نفر از هیئت مدیره جلسه بذاریم و روی قراردادهای جدید بحث کنیم ، خیلی دوست داشتم امروز که جمعه بود میرفتم باغ ولی نشد ، درو بستم و یک راه پله ها رو در پیش گرفتم که صدای مادر مانع حرکت شد

-قبلا سلام میکردی روهان!

چرخیدم و سعی کردم مهربون باشم ، چیزی که از من... روهان ... بعید بود!...

-شرمنده مادر خیلی خسته ام

-آماده باش ، امشب باید بریم باغ

چند پله رفته رو برگشتم

-چرا؟

-آقا چون خواسته

-چرا؟

-نمی دونم فقط می دونم که همه رو دعوت کرده

شونه بالا انداختم و راه اتاقمو در پیش گرفتم

-باشه ... اتفاقا خودمم می خواستم برم اونجا!

کیف چرم قهوه ای رنگمو روی تخت پرت کردم و کتمو هم کنارش انداختم ،

حوله رو برداشتم و وارد حمام شدم

دوش خوبی بود ، تا حدودی خستگی و از تنم گرفت ، موهامو خشک کردم ،  
 شلوار مشکی و پیراهن توسی ، کت ساده ی  
 مشکی رو هم برداشتم ، به سالن برگشتم ، پدر و مادر آماده بودند  
 -پس مهنا؟

مادر- بیرونه خودش میاد

\*\*\*

رحمان در بزرگ و باز کرد و وارد شدیم ، باز هم دیرتر از بقیه رسیده بودیم ،  
 رفتیم داخل ، گرمای مطبوع و همیشگی و  
 درخشندگی این کاخ مرده! همه بودن بلند شدن و احوال پرسى های مسخره از  
 سر گرفته شد ... دخترا هم که توی این  
 چند سال فاصله ای که من میخواستم ایجاد کرده بودن...! چشم چرخوندم ،  
 پویان نبود! باید حدس میزدم که چرا مهنا  
 بیرونه و خودش میاد! چندتا انگشتمو روی پیشونیم حرکت دادم و سعی کردم  
 آروم باشم ، بحث های همیشگی و خدمه  
 هم در حال پذیرایی... متنفر بودم از شلوغی باغ ... اینجا همیشه آرامشش  
 خوبه ... ساکتش خوبه ... بلند شدم و به طرف  
 اتاق اختصاصی خودم رفتم ، ترجیح میدادم اونجا منتظر پویان بمونم! بین دو  
 راه رو ایستادم ، پرده ی این پنجره برخلاف  
 شبهای دیگه کنار رفته بود ... آسمون تاریک ... ابری و بدون ماه... بدون ستاره  
 ...

سری تکون دادم و راهی اتاقم شدم، نزدیک که میشدم صدای موزیکی بیشتر می شد، دوتا اتاق مونده به اتق خودم...

درست اتاق چهارم... صدا از اون تو بود... دستم روی دستگیره نشست...

-اتاق مهمون آقا هستن!

نفسمو بیرون فرستادم... باز هم اشرف... همیشه اینطوری ظاهر می شد...

بی مقدمه... همیشه همه جا حضور داشت!...

آروم به طرفش چرخیدم

-مهمون اقا؟

-بله

-کی هست؟

-خودشون میگن!

از پله های رو به رو پایین رفت... جوری که انگار اصلا نبوده!...

بالاخره به اتاق خودم رفتم، پشت پنجره منتظر موندم تا مطمئن بشم مهنا و

پویان با هم به باغ میان!...

سیزدهمین وحشت

« تیدا »

بالاخره موهای بلندمو با یه گیره پشت سرم محکم کردم، همون رو سری قرمز

رنگو براشتم و سرم کردم، دسته هاشو به

تقلید از خانم اشرف پشت سرم بردم و کنار گردنم یه گره پایونی زدم. دستی به

لباسم کشیدم، یه بلوز و شلوار مشکی

که نگین های کار شده روی بلوزش جلوه ی خاصی داشت ، از آینه فاصله گرفتم که چند ضربه به در خورد.

-بله؟

در به آرومی باز شد و خانم اشرف به داخل اومد ، بازهم نگاهش طولانی شد ... نگاهی که اصلا ازش خوشم نمی اومد

!...

-آقا گفتن که بیاید پایین

سری تکون دادم ، منتظر بودم که بره ولی نرفت و وقتی کنار در ایستاد متوجه شدم که باید با خودش به پایین برم.

همراه خانم اشرف از راه پله سمت چپ راهی طبقه پایین شدیم ، صداها به صورت نامفهوم به گوش میرسید و فهمیدم

که امشب این مهمونی برای معرفی من به بقیه است...!همچنان پشت سر خانم اشرف بودم که وارد سالن شدیم ، از جلوی

من کنار رفت و با مشخص شدن من همه ساکت شدن... روبه روم آقاجون نشسته بود و اطرافش و تعدادی زن و مرد

گذفته بودن ... من بودم و یه عالمه آدم که با چشم های گشاد شده و ریز شده به من خیره شده بودن ...

-بیا اینجا... دخترم...

از شنیدن لفظ دخترم اونم از زبون عزت الله خان جون گرفتم و سریع مبلها رو دور زد و کنارش جا گرفتم ، دستی



روی شونه ام گذاشت و روبه جمعیت منتظر گفت: نوه ام ... تیدا!...

تعجب همه مشخص بود ... ابروهای بالا رفته و چشمای بیرون زده ...!مردی

که کنار آقاجون نشسته بود گفت: نوه اتون؟؟

-بله... تیدا امروز از کانادا اومده

باز هم سکوت ... نگاه هر کس یه رنگ بود ... مردی که سمت دیگه ی آقاجون

نشسته بود گفت: آقاجون میشه واضحت

حرف بزیند؟

آقاجون کمی جابجا شد ... دستش و به عصاش گرفت ... نگاهش هنوز جدی

بود...

-تیدا ... دختر گلناره!...

با همین حرف چندتا از خانمهایی که اونجا بودن جابجا شدن و نگاهشون

رنگ شادی و دلتنگی گرفت و شاید هم

ناباوری ... همون مرد اولی بلند شد و گفت: چی میگید آقاجون؟! دختر

بهزاد؟ توی این خونه؟ توی این جمع؟ کنار

شما؟

باز هم دختر بهزاد نه شوهر گلنار ....! مامی راست میگفت اینجا کسی منتظر

من نبود...

صدای آقاجون بلندتر شد: بگیر بشین شهرام! دختر بهزاد نه! دختر گلنار

خواهرت! این خواهر زاده توئه ...

-من خواهری ندارم که خواه\*ر\*زاده ای داشته باشم! پروین؟ پاشو ما میریم!

-گفتم بشین شهرام! هیچ کس تا من نخوام جایی نمیره

پس اون مرد دایی من بود .. شهرام ... بچه ی اول این خانواده ... نگاه پر از  
 خشمی به من انداخت و نشست ... سعی  
 کردم نگاه دایی مو که به خاطر کینه از پدرم بود فراموش کنم ... نگاه آقاجون  
 رو روی نیم رخ درهم خودم حس کردم  
 ...

-تیدا یه مدت مهمان ماست ... به علاوه اون نوه ی منه ... خواه\*ر\*زاده  
 شماهاست ... اگر هر کس بنا بر هر دلیلی دلخوشی  
 از گلنار و شوهرش نداره هیچ ربطی به تیدا پیدا نمیکنه ... پس حرمت مهمان  
 خونه من باید حفظ بشه! ...  
 ته دلم هم خوشحال شدم هم ناراحت ... یعنی اگه اینا با من خوش رفتاری هم  
 کنن محض نگه داشتن حرمت مهمونشون  
 بود...! دوباره عصا توی دستش جابجا شد ، دستش به سمت مردی رفت که  
 سمت چپش نشسته بود  
 -بهرام داییت

نگاهش کردم موهای جوگندمی و چشمایی که شبیه چشمای خودم بود ، ریش  
 پرفسوری که یک دست سفید بود ...  
 لبخند زدم و با نگاه مهربونی جواب لبخندمو داد...  
 -خانمش مهلقا

زنی که تجملاتی بودن از ظاهرش پیدا بود ... در نگاه اول می فهمیدی شیک  
 بودن و مقرارتی بودن جز مقوله های مهم

زندگیشه!...

-گلناز خاله ات

چهره اش تلفیقی از چهره مامی بود ... لبخندم پررنگ تر شد ... اشک

از چشمش چکید و لبشو گاز گرفت...

-شوهرش منوچهرخان

سری تکون داد و زیر لب سلام کرد ... مرد جا افتاده و متینی به نظر میرسید...

دست آقاچون به سمت مخالف چرخید

-شهرام داییت

هنوز عصبی بود و رو برگردوند...

-خانمش پروین

به پیروی از شوهرش پشت چشمی نازک کرد و سرشوبه طرف مخالف

چرخوند...

-گلپری خاله ی بزرگت

با دیدنش خندم وسعت گرفت ... مطمئن بودم اگه مامی سنش بیشتر بشه

یکی میشه مثل خاله گلپری!...

-فلاح شوهرش

اون هم مثل منوچهرخان ... موقر و با منش، سری تکون داد ...

-سامان ، سودابه ، ستاره بچه های گلپری

صدای سلام اینها رسا تر از بقیه بود ... من هم با لبخند سری تکون دادم ...

هر سه تقریباً شبیه هم بودند ... چهره سامان

و ستاره شیطننت را فریاد میزد و سودابه فردی نکته بین به نظر می آمد!...

-شهره ، شعله دخترای گلناز

تیپ و ظاهری متفاوت ... آرایشی غلیظ و افراطی ... شخصیتی پیچیده ولی  
مهربان!...

-پرند دختر شهرام و مهنا دختر بهرام

اولی افده ای و دارای اعتماد به نفسی بالا و شاید هم کاذب ... دومی متین و  
باوقار متفاوت از همه ی اونها ... چهره ای  
ملیح و دلنشین...

دست آقاجون دوباره به سمت مخالف چرخید

-پویان پسر شهرام و روهان پسر بهرام

پویان ... درست مثل مهنا و بر خلاف خواهرش ... موقر و محترم ... روهان  
اما ... چشم هایی ریز شده و همیشه آماده ی  
سوئظن...! جدی ، خشک یا شاید رسمی ... ولی به نظرم هیچکدوم چهره  
عاری از احساس اونو توجیه نمی کرد!...

چهاردهمین وحشت

« روهان »

اشرف با یه دختر به جمع اومد ، برام ناآشنا بود و تا حالا ندیده بودمش ، قد  
متوسطی داشت ، لباسایی مشکئی پوشیده بود  
و دستش مدام روی روسری سرخ رنگش بود ، معلوم بود که چندان بهش  
عادت نداره! وقتی آقاجون اون رو نوه اش

معرفی کرد، شوکه شدم ... برای چند لحظه فکر کردم آقاجون زن دیگه ای داشته و الان این دختر هم نوه اشه! ولی

وقتی گفت دخترِ گلنارِ فعمیدم دختر همون عمه ایه که سالها پیش به خاطر اختلافاتشون فامیل و ترک کردن و رفتن

کانادا، حالا چرا این دختر بعد از این همن سال از اون سر دنیا به اینجا اومده ... نمیدونم...؟! ...

دختره کنار عمه گلپری و گلناز نشسته بو، دخترای هم میشد گفت خوشحالن از اینکه یکی و پیدا کردن تا مثل

خودشون پرش کنن از شایعات ریز و درشت این باغ! ...

فارغ از همه جا بهش چشم دوخته بودم، حلقه ریزی توی بینی اش بود و به صورتش جلوه خاصی داده بود، چشمایی

مشکی و وحشی ... بینی کشیده و لبایی قلوه ای که با ابقیه اجزای صورتش در تناسب بود، وقتی هم می خندید گوشه لب

سمت چپش یه چال کوچولو می افتاد ... این که چرا داشتم کنکاشش می کردم و نمی دونم، اونم چند وقتی یه بار

سنگ سنس نگاهمو حس میکردو گذرا نگاهی می انداخت ... بلند شدم روبه پویان گفتم: بیا بریم تو باغ!

از عمارت فاصله گرفتم و لابهلای درختا قدم زدم ... پویان هنوز دنبالم می اومد ... دستی روی شونه ام گذاشت

-صبر کن روهان، کجا میری؟ کاری داشتی؟

به طرفش چرخیدم و دستشو از روی شونه ام پایین آوردم ، می دونستم نگاهم رنگ خشم داره ، اصلا نسبت به پویان همون روهان سابق نبودم ... هرچیزی که بود منو وادار می کرد که با پ.یان هم بد باشم ... انگار می خواستم از اونم انتقام بگیرم ... حتی از خواهر خودم!...

-گوش کن پویان ... یه بار گفتم باز هم میگم من با ، با هم بودن تو و مهنا مشکل دارم ... بیخیال مهنا شو!

کمی بهم نزدیک شد ، دستاشو توی جیب شلوارش برده بودو با پاهاش برگهای ریخته شده روی زمین و جابجا می کرد

-من یه دختر بچه نیستم و مهنا هم برای من یه عرو سک نیست که بیخیالش بشم! نمی تونم درک کنم روهان ... نمی تونم بفهمم که چرا مخالفی؟ من مشکلی دارم؟ از من خطایی سرزده؟ یا منی که از بچگی با هم بودیم و پسر عموتم و نمیشناسی؟! چرا روهان؟ چرا؟ دلیلتو بگو؟! -دوکلمه حرف زدم و گفتم که نمی خوام با مهنا باشی ، خیالشو از سرت بنداز بیرون و کاری کن اونم بیخیال شه، دیگه این همه صغری ، کبری چیدن نداشت!

خوا ستم از کنارش رد بشم بازومو گرفت ... چشم تو چشمم دوخت ... اون شد همون سرگرد جدی و خشن و منم شدم متهمی که دلیل منطقی برای انکار نداره!...

-مهنای برای من خیال نیست که دورش کنم!...

دستم رها شد و رفتم و اون همون جا موند ... مردا دوباه دورهم توی آلاچیق

جمع شده بودن و مهره های شطرنج و جابجا

میکردن ... خواستم قدمی به طرفشون بردارم که صدای خشک اشرف به

گوشم خورد

-آقایون ... شام حاضره!...

پانزدهمین وحشت

« تیدا »

با دخترایی که هنوز کامل نمی شناخمشون زیر همون راه پله ها نشسته بودیم

... خلوت خوبی بود و احساس راحتی که

هنگام شام خوردن از دست داده بودم برگشته بود .

شهره- خیلی خوبه که یه دفعه ای توی جمع ما یه دخترخاله اضافه شد!

مهنای- برای من که میشه دخترعمه!

-ولی این واژه ها برای من غریب ، من تا الان فقط با سوزان احساس راحتی

داشتم!...

شعله- وای دختر خیلی بامزه حرف میزنی!

ستاره- آره لهجه خاصی به حرف زدنت میدی

سودابه- خب معلومه که نمیتونه بدون لهجه فارسی صحبت کنه ، نا سلامتی

کل عمرشو اونور بوده!

مهنای- ول کن اینا رو تیداجان، سوزان کیه؟

-دوستم

مهنا- چرا عمه و شوهر عمه نیومدن؟

-مامی و پدر نخواستن که بیان ... با کلی اصرار راضی شدن که منم پیام

پرنده- حالا واقعا چرا اومدی؟!

مهنا-وا... پرنده؟ این چه سوالیه؟ خب اومده پدر بزرگ و کشورشو ببینه!...

پرنده- برای کسی که همه عمرشو کانادا بوده اونجا میشه کشورش نه اینجا!

شهره- پرنده جان سند شش دنگ ایران به نام شماست؟!

پرنده- وای شهره جون خیلی بامزه بود!

شعله- آره عزیزم همه میگن که شهره ما خیلی بانمکه!

پرنده- یخ کنید جفتون!

سودابه- خب عزیزم شخصیت اینا که برات مشخص شد ... خب از خودت

بگو، خواهر و برادر نداری؟

در حالی که از کل کل دخترها لبخند روی لبم بود گفتم: نه... خواهر و برادر

ندارم

سودابه- آخی.... پس تک فرزندی..؟

ستاره- خب اینکه خوبه، خوش به حالت ... من حتی توی شکم مامانم هم

تنها نبودم!

-یعنی چی؟

ستاره- من و سامان دو قولویم!

-جدا؟ ولی خیلی کم شبیه هم دیگه اید!

ستاره- خب خدارو شکر که من شبیه سامان نشدم!



سودابه-!... داداشم به این ماهی!

شعله-سودی عادتشه هی داداشم ، داداشم میکنه!

-سودی؟

شعله-آره ما بهش میگیم سودی!...

گوشی مهنا زنگ خورد و با یه عذرخواهی بیرون رفت

پرنده-ما هم که اصلا نفهمیدیم که داداش بی نوای من بود!

ستاره-خوبه حالا! از خداتم باشه مهنا بشه زن داداشت!..

پرنده-از خدام نباشه باید شما رو بینم ستاره جون!؟؟

سودابه-کی از مهنا بهتر پرندهجان!

شهره-بله ، همه هم میدونیم که پویان دوستش داره!

پرنده-فعلا که روهان مخالفه و شده چوب لای چرخ!

ستاره-واقعا که!

شهره-بسه دیگه ! خب تیدا دانشگاه چی خوندی؟

با اینکه داشتم سعی می کردم چیزی از حرفاشون متوجه بشم ولی حواسمو به

سوال شهره دادم

-نقاشی

شهره-وای... پس نقاشی؟

پرنده-ساختمون رنگ میکنی عزیزم!؟؟

شعله-پرنده! درک هنری هم نداری ... حتما باید نقاشی های قشنگی بکشی؟

-نمی دونم باید خودتون ببینید و نظر بدید

ستاره-چندسال که نقاشی میکشی؟

-خیلی ساله .... تا حالا سه تا هم نمایشگاه زدم

سودی-چه عالی... پس باید کلی معروف باشی!

-نه اونجوریا هم نیست ... ولی این باغ فضای مناسبی برای نقاشی داره

ستاره کمی خودشو جمع کرد و گفت : وای نگو ... کجای این باغ حس نقاشی

میده!؟

با تعجب به ستاره نگاه کردم : همه جاش ... فضای بیرونش ... درختایی که

داره ... حتی فضای داخل این عمارت ...

میشه یه سبک جدید توی نقاشی ... توی فصل گرما این باغو تصور کن ... یه

بهشته... یه تصویر بی نظیر روی تابلو...

پرند-حالا مگه چقدر می خوای بمونی که به فصل گرما و بهشت اینجا هم

برسی!؟

شعله-پرند! بس کن دیگه! مثل اینکه هشدارهای آقا چون رو فراموش کردی!؟

پرند پشت چشمی نازک کزد و با حالت قهر جمع رو ترک کرد...

ستاره- بهتر ... به هر حال تو تازه اومدی و چیزی در این باره نمی دونی ....

این باغ چه زم\*س\*تون چه تابستون وحشتناکه!

ما که به زور مهمونی اینجا بند میشیم!

-آخه چرا به باغ به این قشنگی میگی وحشتناک ؟ به نظر م که..

شعله-نظر نده تیدا جون که بفعته! از من میشنوی تو مدتی که اینجایی طرف

باغ نرو و توی همین خونه بمون!

-من که اصلا متوجه نمی شم ... یعنی شما کم میاید اینجا؟

شعله-کم؟؟ اصلا این طرفا پیدامون نمیشه!

-آخه چرا؟

ستاره-چون این اطراف پر از...

سودی-ستاره! چرا الکی تو دلشو خالی میکنی؟!

ستاره-می خوام آگاهش کنم!

شهره-نمی خواد .. خودش آگاه میشه!

-از چی حرف میزنید؟

ستاره-از روه...

مهنا-راست میگه از چی حرف میزنید؟!

شهره-هیچی... داشتیم برای تیدا جون میگفتیم که ... بله ... چی می گفتیم

ستاره؟!

ستاره-هم دیگرو معرفی میکردیم! مثلا این مهنا ، خانم مدرس زبانه

شعله-آره همینا رو می گفتیم!

ستاره-همین شعله که از همه ما بزرگتره...! طرفدار پروپا قرص محیط زیسته

شهره خانم خواهرشم تغذیه میخونه ، من

و سودی هم یه مزون داریم تو کار لباس عروس و سفره عقد و این جور چیزا...!

پرند از دماغ فیل افتاده هم مربی شنا

است ، سامان هم آهنگ سازه ، پویان که پلیسه و روهان هم ... یه شرکت

واردات قطعات کامپیوتری داره و شما هم که

نقاشی و قراره اول از همه از من یه پرتره بکشی!...

خندیدیم ... همه ... ولی چیزی در انتهایی ترین نقطه مغزم روشن شده بود ...  
 چیزی که هر لحظه حجم بیشتری از ذهنمو  
 فرا میگرفت ... دونستن درباره باغی که همه ازش وحشت داشتن ... دونستن  
 درباره آدمی که احتمالا باید پسر مرموز و  
 عاری از احساس این باغ باشه ... دونه دونه سوالات توی ذهنم جرقه میزد ...  
 حسی برای رسیدن به جواب این سوالات  
 در وجودم بیدار میشد و با فکر کردن به حرفهای دخترا خاموش می شد و سرد  
 ... ترس راه باز میکرد و باعث میشد به  
 چیزی جز حرفهای اطرافیانم توجه نکنم! ...  
 شانزدهمین وحشت  
 غلتی زدم و توی جای گرم و نرمم فرو رفتم ، آروم چشم باز کردم ، هوا روشن  
 بود ... روتختی صورتی رنگمو بیشتر به  
 خودم پیچوندم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم ، به سقف نگاه کردم ...  
 سقفی که بالای تخت بود و پرده های توری  
 جمع شده دور تخت و نگه داشته بود ، به ساعت روی میز نگاه کردم ، ساعت  
 ۹ بود تنبلی رو کنار گذاشتم و بلند شدم ...  
 با لباس خواب سفید و گلدارم اصلا شبیه یه دختر ۵۲ ساله نبودم! موهامو یه  
 طرف ریختم ، حوله امواز توی کمد برداشتم  
 و به طرف حمام رفتم ... در با صدای جیرجیری باز شد و آروم عقب رفت ...  
 دستشویی و حمام از هم جدا بودن و

قسمتی از حمام با یه پرده از سمتی که وان داخلش بود جدا شده بود ... حوله و وسایل امو سرچاشون گذاشتم و به طرف وان رفتم ... بند حوله سفیدمو دورم محکم کردم و اوادم بیرون یه بلوز بافت یقه اسکی زرشکی رنگ و یه شلوار جذب ممشکی انتخاب کردم و پوشیدم ، موهام بلند بود و خشک کردنشون سخت همین که کمی نمشون گرفته شد بستمشون و یه روسری سرم کردم ... از اتاق بیرون رفتم ... سکوت راه روها واقعا رعب انگیز بود ... کسی توی سالن نبود ... از کنار راه پله به یه راه رور سیرم ، تا ته اش رفتم ... یه آشپزخونه بزرگ که چندتا خانم اونجا مشغول کار بودن ... با دیدن من همه دست از کار کشیدن یکی شون جلو اوامد -بله خانم؟ کاری داشتین؟

چهره ساده ای داشت ، لباساشون شبیه لباسای خانم اشرف بود -نه...

-مهری خانم؟ صبحانه خانم روروی میز بچین

-بله اشرف خانم

برگشتم ، دوباره چهره جدی و سرد خانم اشرف...

-خانم ... نباید به این طرف بیایید ... هرچیزی خواستید به خودم بگید

سری تکون دادم و از اونجا بیرون رفتم ، در عرض چند دقیقه صبحانه مفصلی روی کیز چیده شده بود نشستم و گفتم:

آقاجون نیستن؟

-نه ... آقا صبح زود صبحانه می خورن و بعد هم آگه کاری داشته باشن می

رن بیرون

-و آگه کاری نداشته باشن!؟

اخمش بیشتر شد ... از سوالم خوشش نیومد ... ولی جواب داد

-توی اتاقشون میمونن ... چیز دیگه ای لازم ندارید؟

می خواستم بپرسم اتاق آقا چون کدوم یکی ولی از دیدن چهره اش واقعا

ترسیدم!

-نه ممنون

رفت و به میز نگاه کردم ... ظرف چندتکه ای که انواع مربا داخلش بود ، پنیر ،

کره و عسل و خامه و شیر و ... آب

پرتقال محبوبم و پیدا کردم و کمی خوردم

نون های تکه شده داخل یه سبد رو برداشتم برام شکل عجیبی داشتن ولی مزه

اشون عالی بودن ...! بالاخره از پشت میز

بلند شدم و توی عمارت کمی قدم زدم ... یه سمت سالن یه تابلو بزرگ بود که

با غط عربی چیزی روش نوشته شده

بود و فکر کنم آیه از قرآن بود ... سمت دیگه ای مجسمه ای از یه شیر ... با

دهانی باز ... یالهایی طلایی رنگ که

شکوهمند بود ... به دیوار روبه روم سه تا شمشیر چسبیده بود با دسته هایی

مشکی ... روبه روشن روی دیوار مقابل یه

تفنگ شکاری و کنارش یه سر گوزن ... کل اون خونه رو دیدم ، دلم میخواست  
 توی باغ قدم بزنم ، برگشتم توی اتاقم  
 رفتم سمت کمد هر چقدر نگاه کردم چیزی پیدا نکردم که مناسب یه گردش  
 کوتاه توی باغ باشه پالتو هایی که آورده  
 بودم یا بلند بودن یا خیلی کوتاه! برگشتم توی همون راه رو ساکت و ترسناک ...  
 از همون بالای راه پله ها با صدای بلند  
 گفتم

-خانم اشرف؟؟!

-بله خانم!

-هه ... خانم اشرف؟؟! شما از کجا اومدید؟! ترسیدم!

همین جا بودم خانم، شما منو ندیدی!

-جدا!!؟

-چیزی لازم دارید؟

-یه لباس گرم و راحت برای رفتن توی باغ ... توی لباسای خودم چیز مناسبی

پیدا نکردم

-الان براتون میارم

-ممنون

رفت سمت راه روی مقابل ، با چشم دنبالش کردم می خواستم بینم کجا میره،

تا انتهای راه رو رفت ... یه لحظه احساس

کردم یه مژه توی چشمم شکست ... چشممو بستم و وقتی باز کردم خانم

اشرف و ندیدم!...

جلوی پنجره ایستاده بودم . باد سردی به صورتم می خورد ولی باعث نمی شد که من اون پنجره ببندم ، چند ضربه به در خورد و قبل از اینکه چیزی بگم در باز شد و صدای خانم اشرف...  
 - خانم بهتره پنجره رو ببندید... شما صبح حمام بودید و ممکنه سرما بخورید!...  
 با این حرفش برگشتم ، راست می گفت ممکن بود سرما بخورم ، پنجره رو بستم و به طرفش رفتم ، شنل سبز رنگی رو به طرفم گرفت و بدون اینکه مهلت تشکر بده رفت!...  
 جلوی آینه رفتم و شنل رو پوشیدم ... شنلی بافت ، سبز رنگ با گلهای مشکی ... سنگین بود و معلوم بود خیلی از عمرش گذشته... توی تنم قشنگ بود ... ازش خوشم اومد ... به قیافه خودم لبخند زدم ... صدای بادی توی سرم پیچید ... پنجره باز شد ... پرده کنار رفت ... باد بیشتر شد ... کناره های شنل و با خودش کشید ... پنجره محکم به هم کوبیده شد ... به سمتش رفتم و با زحمت پنجره رو بستم ... نفسمو بیرون فرستادم ... دستم روی پرده نشست و چشمم به درختا افتاد...  
 بیرون هیچ بادی نبود!... حرف خانم اشرف توی سرم صدا انداخت )... شما صبح حمام بودید و ممکنه سرما بخورید!..)



یه بار به آرومی پلک زدم و سرمو تکون دادم تا شاید صدا از سرم بیرون بره ، به طرف در رفتم و به این فکر کردم که خانم اشرف از کجا می دونست که من امروز صبح حمام بودم!...

هفدهمین وحشت

دوباره این کاخ طلایی اسیر سکوت بود و من هم اسیر و محکوم به تنهایی در این کاخ... روی پله های ورودی ایستادم ، در بزرگ عمارت خودش بسته شد ...! به طرف باغ پر درخت اونجا رفتم ، صدای دخترا توی سرم زنگ انداخت ..وای کجای این باغ حس نقاشی میده؟! ( ) از من میشنوی این مدت توی عمارت بمون و طرف باغ نرو...! ( به حرفاشون فکر میکردم و قدم بر میداشتم ، ترس به سراغم اومده بود ، ترس از چیزی که ازش خبر نداشتم ...! می خواستم صبر کنم ، دیگه جلو نرم ولی پاهام در کنترل من نبودن ، درختای بلند و برهنه از هر برگی روی یکی یکی رد میکردم و سوز سرما رو به ریه ها میفرستادم ... عمارت و کامل دور زده بودم و پشتش بودم ، رو به روم یه درخت دیدم از همه بزرگ تر بود و شاخه هاش به هر طرف رفته بود ... روی بلندترین نقطه اش یه لونه بود ... لونه یه کلاغ ... چقدر این درخت با این شاخه های پریشونش برام آشنا بود ... به سمت چپ چرخیدم زیرزمینی که رو به همون درخت پنجره های بلند و یک

دستی داشت ... یاد نقاشی خودم افتادم همون باغ حشتی که کشیده بودم ...  
اون هم دقیقا یه زیرزمین داشت ...  
زیرزمینی که از پنجره های بلند و یک دستش نور بیرون میتابید ...! دوباره به  
درخت نگاه کردم ... همون درختی بود که  
خودم کشیده بودم ... البته بددون اون لونه کلاغ...! اطرافو بیشتر نگاه کردم و  
هر لحظه به ترس و تعجبم افزوده میشد ...  
من این باغ و کشیده بودم ... درست پشت این عمارتو ... به پله ای زیرمین  
نزدیک شدم ... حتی خطوط روی پله ها هم  
همنی بود که خودم کشیده بودم ... باورم نمی شد که من این لاغ و با وجود  
اینکه ندیده بودم اینقدر دقیق کشیده بودم  
...! نفس عمیقی کشیدم ، یکی از کارام که پیدا کردن اون باغ بود انجام شد ،  
من دو روز بود که توی همون باغ زندگی  
میکردم و خبر نداشتم ! برای چند لحظه چشمم روی هم گذاشتم ... عبور  
چیزی رو جلوی چشمم حس کردم ... پلکام  
سریع بلند شد ... ولی چیزی رو ندیدم ... باد تند و سردی دورم پیچید ...  
دستامو ب\*غ\*ل کردم و شنلو دورم پیچیدم ...  
برگهایی که اون اطراف بود به هوا بلند شدن و دایره وار میچرخیدن ...! به  
سختی عقب رفتم ... عقب و عقب تر ... به  
حالت دو دور شدم از اون درخت و اون زیرزمین ... این طرف بادی نبود ...  
آفتاب کم میتابید و هوا ابری بود ... نفسمو

بیرون فرستادم و سعی کردم آرام باشم و اون تفاقو فراموش کنم...! به سمت  
دیگه رفتم رو به روی پله های ورودی یه  
استختر بزرگ بود... آبش سبز شده بود و روش و برگ ول\*ج\*ن پر کرده بود  
...کنارش یه تاب بود ، رفتم و روی اون تاب  
نشستم ، پامو به زمین زدم و با صدای جیر جیری راه افتاد و تاب خورد ...  
سرمو به زنجیرش تکیه دادم و چشمامو بستم ...  
نور کم آفتاب به صورتم میخورد ... پاهام کم جون بودن و خیلی کم تاب و  
حرکت میدادم ، ولی تاب با قدرت حرکت  
میکرد ... انگار که کسی از پشت اونو هل بده...! اینقدر این تصور برام شدید  
شد که به پشت سرم برگشتم ... ولی کسی  
تاب رو هل نمی داد...! شونه ای بالا انداختم و دوباره به حالت قبل برگشتم  
... صدای باز شدن در و بعد هم چرخش  
لاستیک های ماشینی روی سنگ ریزه ها باعث شد دوباره چشمامو باز  
کنم. ماشین شناسی بلند آلبالویی رنگی وارد حیاط  
شد و توی بریدگی کوچیکی که موازای با در بود توقف کرد ... در سمت راننده  
باز شد و یه مرد پیاده شد ، پالتوی بلند  
مشکی پوشیده بود و از صندلی عقب کیفش رو برداشت ... به طرفم چرخید  
، با دیدن من عینک آفتابی بزرگی که زده  
بود رو برداشت و روی موهای درهمش گذاشت ... تاب از حرکت ایستاد ،  
درست قبل از اینکه پای من برای نگه

داشتنش به زمین برسه...! چند قدم به طرف من اومد ... نگاه خیره اش گرفته  
 نمی شد و نگاه من هم سماجت به خرج  
 می داد و توی چشمای نافذ و باریک شده اش دوخته شده بود ... درست تو  
 چند قدمی من راهشو به طرف پله ها کج  
 کرد ولی نگاه من تا لحظه آخر با اون رفت!...  
 هجدهمین وحشت

دوباره به اون راه روی ساکت و تاریک برگشتم از گردشم داخل باغ لذت نبردم  
 ، گردشی که برام عجیب تموم شد ،  
 روهان چند دقیقه پیش وارد عمارت شد و الان باید داخل اتاقش باشه ، دوباره  
 حرف ستاره توی سرم پیچید (روهان تنها  
 کسیه که زیاد به اینجا میاد و اینجا به اتاق اختصاصی داره!) دلم میخواست  
 بدونم اتاقش کدوم یکی ، به طرف راه روی  
 سمت راست رفتم اونجا هم تاریک بود و ساکت ، اتاقش درست مثل اتاقای  
 راه روی مقابل بودن ، جلوی در هر اتاق  
 کمی صبر میکردم و گوش میدادم تا شاید صدایی بشنوم و بفهمم اتاقش کدوم  
 ، ولی خبری نبود . خودم هم نمی دونستم  
 این همه کنجکاوای برای چیه و اصلا چرا باید بدونم که تاق روهان کدوم  
 یکی؟! همچنان به جست و جو ادامه میدادم ،  
 به ته راه رو نزدیک می شدم و صدای قلبم اوج میگرفت ... ضرباتی نامنظم و  
 ناهماهنگ ... انگار که به بازی و با

رسیدن من به جواب صدا اوج می گرفت!...

به انتهای راه رو رسیدم ، یه تابلوی بزرگ روبه روم ، روی دیوار نصب شده بود

.تابلویی از یه خانواده ، خیلی راحت می

شد آقاجون و مامی و خاله ها و دایی ها رو تشخیص داد. آقاجون با همون

صلابت و قدرت همیشگیش ایستاده بود و دایی

بهرام و دایی شهرام هم کنارش بودن و مامی و خاله ها روی زمین نشسته بودن.

جلوتر رفتم و تابلو رو لمس کردم ، کاملاً

هنرمندانه کشیده شده بود ، مطمئناً کار کسی بوده نقاشی رو خوب میفهمه،

کار یه نقاش حرفه ای... دستم تاجایی که

قدم اجازه میداد تک تک افراد اون تابلو و لمس کرد ، تالو قدیمی بود ولی

خیلی خوب مونده بود ، بدون یه خش یا لک

و حتی بدون ذره ای گرد و خاک!...! از ظرافت و دقت توی نقاشی خوشم

اومده بود ، یه لبخند روی لبم اومد ، سایه ای

روی تابلو افتاد ... حس کردم روهان از اتاقش اومده بیرون و الانم پشت سرم

ایستاده، با اینکه کاری نمی کردم ولی

حس کردم میچم و گرفته ... آروم به عقب برگشتم و گفتم

-من...

نبود! هیچ کس نبود...! نه روهان ، نه هیچ کس دیگه ایه...! سایه رفت و بوی

یاسی فضا رو پر کرد ... چشم بستم تا اون

آرامشی که از صبح رفته بود برگرده، ولی دریغ ... قدم برداشتم تا بدون اینکه

بفهمم اتاق روهان کجاست به اتاق خودم

برم ، در اتاق کناری توجه امو جلب کرد ، در اتاق سفید بود ، برخلاف بقیه در  
 که قهوه ای بودن، نظرم عوض شد و قدم  
 رفته رو به طرف در اون اتاق بردا شتم... فکر کردم باید خودش با شه ، گو شم  
 رو به در چسبوندم و دستم روی دستگیره  
 در نشست...

-اشرف ... توی؟!!

سریع از در فاصله گرفتم ... نفس توی سینه ام حبس شده بود ... صدا، صدای  
 روهان نبود...! صدای ظریف و نحیفی بود ...  
 صدای یه زن ...! صدا انگار از ته چاه بیرون می اومد ... خیلی آروم بود ...  
 دوباره به طرف در رفتم و گوشم رو اینبار  
 کمی با فاصله روی در گذاشتم و دوباره اون صدا  
 -اشرف...؟

دور شدم ، زیر در و نگاه کردم ، تاریک بود و نوری نمی اومد ... انگار که  
 سالهاست در این اتاق باز نشده ... ولی این  
 صدا...؟! دستام یخ کرده بود و بدنم سرد شده بود ... داشتم نفس کم می آوردم  
 ، چند قدم اومده رو عقب رفتم و شروع  
 به دویدن کردم ، انگار راه رو بزرگ تر و طولانی تر شده بود ...! چند باری  
 پشت سرمو نگاه کردم ، انگار می ترسیدم  
 اون صدا دنبالم کنه...! به فضای بین دو راه پله رسیدم برای یه لحظه حس کردم  
 چیزی رو به رومه ولی نتونستم سرعتمو

کم کنم و با سر به اون برخورد کردم ، فقط چشمامو بستم و فهمیدم که با همون چیز به سمت مبلها پرت شدم..! وقتی حس کردم فرود اومدم آرام لای پلکامو باز کردم و با چشم های ریزشده و خشمگین روهان روبه رو شدم! یعنی من به روهان خورده بودم و بعد با هم روی مبل افتاده بودیم! به خودم اومدم و سریع بلند شدم ، اونم خودش رو جمع و جور کرد و روبه روم ایستاد ، باید یه چیزی میگفتم، وگرنه بد می شد یا حداقل اون برداشت بد میکرد!

ب... ببخشید، اصلا متوجه نشدم که شما رو به روی من... یه قدم به طرفم برداشت و من ساکت شدم ، انگشت اشاره اشو به نشونه تهدید رو به روم گرفت و دهنشو باز کرد ولی قبل از اینکه چیزی بگه اون انگشتو پایین آورد و نفسشو با حرص بیرون فرستاد و بعد هم به حالت دو پله ها رو پایین رفت!

سری به اطراف تکون دادم و نا امید و پشیمون از این فضولی به اتاق خودم رفتم ، شنلودر آوردم و روی تخت پرت کردم و روی صندلی راحتی که کنار پنجره بود نشستم و به لونه اون کلاغ چشم دوختم ، چه روزی بود امروز؟! جالب و پر از ترس...! خندیدم و با خودم گفتم (ترس نه ... هیجان!) چشم بستم و ذهنم به طرف اون صدا پرواز کرد!...

نوزدهمین وحشت

دستم از روی دسته صندلی لیز خورد و افتاد باعث شد چشم باز کنم و از اون چرت کوتاه در پیام. به ساعت نگاه کردم ،  
 • بود بلند شدم و پایین رفتم ، به سالن کوچیک رسیدم ، آقاجون و روهان در حال شطرنج بازی کردم بودند، :: ساعت ۴  
 اصلا فکر نمی کردم آقاجون خشک و جدی اینکا رو انجام بده! سنگینی نگاهم و حس کرد و سرشو بلند کرد، روهان هم ... البته نگاه اون چند لحظه بیشتر طول نکشید  
 -اومدی تیداجان؟ اشرف گفت که خواب بودی؟!  
 جمله رو توی ذهنم تکرار کردم (اشرف گفت که خواب بودی!) یعنی خانم اشرف می دونسته من خوابم گرفته؟! از کجا!؟

-میریم برای ناهار

با روهان بلند شدن و به طرف دری رفتن ، روهان اونو باز کرد و کنار ایستاد تا اول آقاجون وارد بشه و بعد هم خودش.  
 همونطور به اون در چشم دوخته بودم که صدای خانم اشرف و از کنار گوشم شنیدم

-شما هم بفرماید خانم

جا خوردم از حضورش، ولی نه بیشتر از اتفاقی که امروز برام افتاده بود! من هم وارد اون اتاق شدم ، اتفاقی که تنها یه



میز بزرگ غذاخوری و سطش قرار ا شت و کلی غذا روش چیده شده بود، این همه غذا برای سه نفر!؟

آقاجون راس نشسته بود و روهان کنارش، من هم سمت دیگه ی آقاجون و درست رو به روی روهان جا گرفتم، با

اینکه اتاق و سالن غذاخوری قشنگ و باشکوهی بود ولی اصلا راحت نبودم، عادت به این همه تجملاتی زندگی کردن

نداشتم، مشغول غذا خوردن شدیم، می خواستم حرفی بزنم ولی ترسیدم، از عکس العمل آقاجون و روهان ترسیده

بودم، ولی بالاخره ترس رو کنار گذاشتم و گفتم  
-آقاجون؟ می خواستم ... می خواستم بگ...

-حرف تو بزن

-بله، می خواستم بگم این همه تجملات لازمه؟! می شد روی همون میز داخل سالن غذا بخوریم و راحت تر و صمیمی تر

باشیم ...

آقاجون با نیم نگاهی دوباره مشغول خوردن شد، زیر چشمی نگاهی به روهان انداختم، ابرویی بالا نداخته بود و یه

پوزخند گوشه لبش بود...

-اشرف؟!؟!

به ثانیه نکشید که در باز شد و خانم اشرف جلوی در خم شد!

-بله آقا؟

-شام رو توی سالن میخوریم!

-چشم آقا

لبخند زدم ... با ناباوری ... با حس پیروزی ... زیر پشیمی نگاهی به قیافه  
 مبهوت روهان کردم و با خنده ای بیشتر شونه بالا  
 انداختم و با اشتها غذا خوردم ...! مدتی گذشت که آقاجون دست از غذا  
 خوردن کشید و بلند شد ، روهان هم بلند شد و  
 من هم به تقلید از اون بلند شدم ، آقاجون رفت و روهان دوباره نشست و به  
 غذا خوردنش ادامه داد ، چه خوش اشتها!  
 لیوان آب رو برداشتم و کمی خوردن ، اونو بین دستام گرفتم و آروم گفتم  
 -ببخشید...

سرشو بالا گرفت و با نگاهش گفت : چیه!؟

نمی دونم توی نگاهش چی بود که اعتماد به نفسمو میگرفت ، اصلا یادم رفت  
 که چی می خواستم بگم!  
 -همیشه حرفاتو نصفه رها میکنی!؟

توی دلم گفتم) اگه گولی مثل تو روبه روم باشه آره!) ولی بعد از حرفم پشیمون  
 شدم ، روهان با اون تیپ و قیافه و  
 جذابتش قطعاً نمی تونست شبیه غول باشه!

-نه ... می خواستم بگم امکانش هست شماره مهنا رو داشته باشم!؟

لیوان نوشابه اش رو روی میز گذاشت و گفت : چرا از خودش نگرفتی!؟

-فراموش کردم

کمی جابجا شد ، از جیب پیرهنش یه خودکار درآورد و روی دستمال کاغذی  
که کنارش بود شماره رو نوشت و بلند شد  
، میز و دور زد و دستمال و کنار دستم روی میز گذاشت ، نگاهی کوتاهش مثل  
همیشه بود ، بعد از سالن بیرون رفت.

\*\*\*

فایده ای ندا شت هرچقدر گشتم تلفنی پیدا نکردم و از موبایل خودم هم نمی  
تونستم استفاده کنم. بالای پله ها ایستادم و  
از همون جا با صدای رسا گفتم

-خانم اشرف؟؟

اینبار صداشو از پایین شنیدم

-بله خانم؟

کمی به نرده ها نزدیک شدم و خودمو رو به پایین خم کردم

-خانم اشرف تلفن می خواستم، اینجا تلفن ندیدم

-تشریف بیارید پایین سمت چپ سالن نزدیک اون تابلوی بزرگ تلفن هست

-ممنون

سری خم کرد و رفت ، من هم به همون جایی رفتم که خانم اشرف گفت،

تلفن مشکی و طلایی رنگی روی یه میز پایه

بلند چوبی بود ، دستمال رو از جیبم درآوردم و شماره و گرفتم ، چند بوق

خورد و صدای آروم مهنا توی گوشم پیچید

-بله؟

-سلام مهنا ... تیدام

-سلام عزیزم ... خوبی؟

-ممنون، شماره اتو از روهان گرفتم می خواستم آگه بشه بیای با هم بریم بیرون  
-البته ... خوشحال میشم ، اتفاقا خودم میخواستم پیام دنبالت ، ساعت چهار

آماده باش ، اونجام

-باشه پس منتظرم

-می بینمت

تا ساعت چهار، خومو با تابلو های رنگارنگ اونجا مشغول کردم ، رام عجیب  
بود که چرا اون عمارت اینهمه تابلو داره؟!

تابلو هایی که در نهایت دقت و ظرافت کشیده شده بودن، جوری که فکر  
میکردی باید این خانواده یه نقاش حرفه ای

رو داشته باشه برای همین این همه تابلوی نقاشی توی خونه اش پیدا میشه!

با و سواس زیاد یه پالتوی مشکی کوتاه که گردنش خز زیادی داشت همراه با  
شلوار مشکی و شالی زرشکی انتخاب

کردم ، با دقت تمام موهامو بالای سرم جمع کردم و شالو روی سرم محکم  
کردم ، به سالن رسیدم که صدای آقاجون

منو به عقب برگردوند

-می ری بیرون؟

کنار شومینه نشسته بود و کتاب می خونند ، کیف دستی کوچیکم رو جلوم  
گرفتم و چند قدم به طرفش رفتم

-بله ، با مهنا می رم بیرون

-باشه ، مواظب خودتون باشید

-چشم ، خداحافظ

سری تکون داد و دوباره مشغول کتاب خواندن شد ، کمی طول کشید تا از اون

کاخ طلاایی بیرون برم ، بالاخره در و باز

کردم ، مهنا به یه ماشین کوچیک سفید رنگ تکیه داده بود با دیدنم لبخند زد و

سلام کرد ، منم به روش لبخند زدم و

سوار ماشین شدیم

-خب حالا کجا برم؟

-من که جایی رو بلد نیستم ، ولی اول بریم جایی تا من پولامو تبدیل کنم

-مگه تا حالا این کارو نکردی؟!

-نه!

سری تکون اد و ماشین حرکت کرد...

بیستمین وحشت

وارد جایی شدیم که مثل بانک بود ، اونجا تمام پولامو تبدیل کردم و حالا منم

پول ایرانی داشتم. چندجایی رو با مهنا

گشتیم و اون سعی داشت اسم خیابون های اطرافو یادم بده تا منم جایی رو یاد

گرفته باشم ، ولی کار سختی بود!یه

سیم کارت گرفتم که بتونم اینجا هم از مو بایلم استفاده کنم ، دوباره توی

ماشین برگشتیم که مهنا گفت : می خوای

بریم مزون ستاره و سودی؟

از پیشنهادش خوشحال شدم و گفتم : بریم!

طولی نکشید که جلوی یه در بزرگ شیشه ای توقف کرد ، دری که روی اون با  
 یه سری سیم های نوری روش نوشته  
 شده بود) مزون تک ستاره )  
 با هم وارد شدیم ، از همون ابتدا بوی خوشی بینیمو پر کرد ، چند قدم که جلو  
 می رفتی به یه پله میرسیدی که اون  
 قسمت و به یه سالن وصل میکرد ، سالنی نه چندان بزرگ که از همون ابتدا  
 انواع و مدل های مختلف لباس های شب و  
 نامزدی توش قرار گرفته بود. دختری با دیدنمون جلو او مد، آرایشی کامل ،  
 ماتتویی کوتاه و شالی که آزادانه روی سرش  
 بود

-به به سلام مهنا جون ... از این طرفا  
 مهنا- سلام فرانک خانم ... خوبی؟ با ستاره و سودی کار داشتیم  
 فرانک- ممنون ، بالا هستن  
 با چشم و ابرو به من اشاره کرد  
 -معرفی نمی کنی؟  
 مهنا- آه .... چرا ... دختر عمه ام تیدا  
 ابرویی بالا انداخت و دستشو جلو آورد  
 -خوشبختم  
 -همچنین  
 -مهنا جون ، تیدا جونو تا حالا ندیده بودم ، دخترکدوم عمه اته!؟

مهنا دست منو گرفت و به سمت پله های مارپیچ کنار سالن برد و گفت: تیدا  
چند روزیه از کانادا اومده!

-آها...

طبقه بالا جایی دیگه بود... فضایی دیگه... پر بود از لباسای سفید عروس  
...هنوز هم نمی دونم همه دخترا مثل من با

دیدن لباس عروس به وجد میان یا فقط من این خصوصیت رو دارم...؟! مثل  
بچه ها بین لباس ها قدم می زدم و

لمسشون میکردم... کنار یکی از لباسا چشمم به ستاره افتاد که داشت برای یه  
دختر و پسر حرف می زد، منتظر موندم

تا حرفش تموم بشه، بعد خودش به طرفم اومد و مهنا هم از سمتی دیگه پیدا  
شد

مهنا- کجا رفتی تو یه دفعه!؟

خندیدم که ستاره گفت: به به مهنا جون از این طرفا؟؟ وای ببین چه تحفه  
خارجی برامون آورده!

ب\*غ\*لم کرد و گفت: خوبی تیدایی!؟

از لحنش خنده ام گرفت، ستاره شیطون بود و بی نهایت مهربون، درست مثل  
مهنا...

ستاره-خب نگفتید از این طرفا؟

مهنا-تیدا کمی خرید داشت گفتم بیایم با هم بریم

ستاره-!... آفرین تیدا خانم، حالا چی میخوای بخری؟

-یکم وسایل نقاشی، بوم و...

ستاره -آها ... فهمیدم باید کجا بری! سودی!؟

سودابه با تاخیر پیش ما او مد و به محض او مدن اخماش در هم بود و  
عصبانی!...

سودابه- مرض و سودی! صد دفعه گفتم وقتی مشتری داریم منو سودی صدا  
زن! زشته.

ستاره- خیلی خب حالا سودی جونم ... آماده شو با بچه ها بریم بیرون  
سری تگون داد و دوباره به جای قبلی برگشت ، با چشم دنبالش کردم ، به  
شمت میزی رفت که ته سالن بود ، کنار

دیوارش کملا قفسه بندی شده بود و انواع تاج و گل داخش چیده شده بود ...  
لبخند از روی لبام پاک نمی شد ، به طرف

ستاره برگشتم که چیزی رو روی سرم گذاشت

ستاره- وایی چقدر این کلاه بهت میاد .... مخصوصا با اون حلقه توی دماغت!  
مهنا- ستاره تیدا از مشتریات نیستا!

ستاره - نه ... جون مهنا راست میگم!

مهنا لبخندی زد و به طرف سودابه رفت و منم هم خودمو توی آینه رو به روم  
نگاه کردم ... راست می گفت ، کلاه لباس

عرو سی که سرم گذاشته بود به شکل عجیبی بهم می اومد ... مات تصویرم  
توی آینه شدم ... برای لحظه ای خودمو کامل

با لباس عروس توی آینه دیدم ... خودم به خودم لبخند میزدم ... نگاه کردم ...  
نگاهم عمیق تر شد ... ولی نه ... این من



نبودم ... تصویر آینه توی بینیش حلقه نداشت ... لبه ی کلاهش فرق میکرد  
 ...! لبخندم رفت و لبخند اون هنوز پابرجا بود  
 ... چشمامو بستم و سرمو به اطراف تکون دادم ... دوباره به آینه نگاه کردم ...  
 تصویری نبود ... خودم بودم ... نفس عمیقی  
 کشیدم و زیر لب گفتم ( تو هم با این تصورات و توهمات!) ستاره از کنارم رد  
 شد  
 ستاره-تیدا...؟ بیا دیگه!  
 نگاهش کردم ، کلاه و برداشتم و سرچاش گذاشتم و دنبال ستاره از مزون  
 خارج شدم!...  
 بیست و یکمین وحشت  
 شب شده بود و هوا سرد تر ... تاریکی رو دوست داشتم ، از بچگی همیشه  
 منتظر بودم تا شب از راه برسه ... شب با  
 ستاره های چشمک زن آسمون ... با ماهی که همیشه میتابه ... ماه ... ماهی  
 که توی این چند شب هرچقدر پشت پنجره  
 منتظرش نشستم نیومد...! آسمون باغ انگار فرق می کرد با آسمون جاهای  
 دیگه ... تیره تر بود ... پر از ابر ، ابرهایی که  
 هرگز نمی باریدن ... بدون ستاره ، بدون ماه ... در ست مثل نقاشی خودم ...  
 تیره و تاریک!...  
 با دخترا از ما شین پیاده شدیم و با کمک هم خریدارو چه شامل چندتا بوم و  
 مقداری رنگ روغن و یه پایه بوم بود به  
 داخل بردیم، بین راه آقای رحمان به کمکمون اومد ، و اونا رو تا اتاق برد

سودابه- خب شامو اینجا موندگار شدیم

ستاره- وای نه...! پاشید بریم!

سودابه- مگه اخلاق آقاجونو نمی دونی!؟

ستاره- چرا ... ولی ..

سودابه با چشم و ابرو به مهنا اشاره کرد و گفت : ولی نداره!

مهنا- سودی راست میگه ، بریم یعنی قانون شکنی کردیم و قانون شکنی یعنی

بی احترامی به آقاجون و خواسته هاش ،

پس می مونیم

-از چی حرف میزنید!؟

ستاره- از یکی از اخلاق های منحصر به فرد آقاجون!

-چه اخلاقی؟

سودابه- آقاجون دوست نداره کسی که برای شام میرسه ، بدوناینکه شام بخوره

بره!

-چه اخلاق خوبی!...

توی همون نشیمن زیر راه پله نشسته بودیم که روهان از بیرون اومد ، موقع بالا

رفتن از پله ها نگاهش به ما افتاد ، ستاره

و سودابه که اصلا توجهی نکردن ، مهنا بلند شد و آروم سلام کرد

مهنا-سلام داداش

با تکون دادن سر جواب داد ... حتی نسبت به خواهرشم سخت بود!...

خانم اشرف نزدیک شد : بفرمایید شام

همگی دور میز شام جمع بودیم که روهان اومد ، لباساش و بایه لباس ورزشی  
مشکی و سفید عوض کرده بود ، موهاش  
کمی نم داشت و معلوم بود تاخیرش به خواطر دوش گرفتنش بوده  
روهان -بیخشید آقاجون که دیر شد  
آقاجون سری تکون داد که یعنی اشکالی نداره ، نمی دونستم این همه علاقه  
آقاجون نسبت به روهان برای چیه؟! آیا  
آقاجون همه نوه هاشو به اندازه روهان دوست داره؟! همه نوه هاش می تونن  
مثل روهان از یه سری چراغ قرمزها عبور  
کنن؟! و خیلی چراهایی دیگه!...

شم در سکوت صرف شد ، مثل همیشه آقاجون با خوردن شامی سبک بلند  
شد و به اتاقش رفت ، روهان بالاخره تصمیم  
گرفت با مهننا حرف بزنه

-چی شد از این طرفا؟ رد می شدید!؟  
مهننا- نه ... با تیدا رفته بودیم بیرون و بعدا که اخلاق آقاجون...  
روهان-عادت های آقاجونو خودم می دونم!  
مهننا ساکت شد ... سر شو به خوردن سالاد گرم کرد ... نارحتیش واضح بود  
... حتی بغض توی گلوش حس می شد ...  
ستاره سر شو نزدیک من آورد و آروم گفت : من جای تو بودم ، حتی یه لحظه  
هم توی این باغ نمی موندم!

\*\*\*

ساعت از نیمه شب گذشته بود ، پایه بوم رو روی هم سوار کردم و یه بوم روش گذاشتم ، بقیه وسایل رو هم داخل کمد جا دادم ، سیم کارتی که خریده بودم و توی گوشی خودم انداختم ، چند بار شماره خونه رو گرفتم ولی فایده ای نداشت ، نمی تونستم حرف بزنم ، ارتباط برقرار نمی شد . بالاخره خسته از یه روز خوب و شلوغ به تخت پناه بردم ، دراز کشیدم که یادم افتاد برق و خاموش نکردم ، دوباره بلند شدم و برق و خاموش کردم ، فاصله کلید برق تا تخت زیاد بود و توی تاریکی این فاصله رو آرام تر رفتم ، دوباره به تخت رسیدم و خودمو توی اون جای گرم و نرم انداختم. کمی جاجا شدم ... چیزی شکست ... صدای شکستن چیزی رو به وضوح شنیدم ... سریع بلند شدم ... توی تخت نشستم ... موهامو پشت گوشم زدم و منتظر دوباره شنیدن صدا شدم ... ولی خبری نبود ... سرمو به اطراف تگون دادم و زیر لب گفتم (حتما چیز مهمی نیست ( دوباره دراز کشیدم ... دوباره اون صدا ... صدا مثل صدای شکستن یه ظرف شیشه ای بود ... مثل این می موند که کسی مدام داره ظرف میشکونه...! پتو رو کنار زدم و آرام از تخت پایین اومدم ، چشمام به تاریکی عادت کرده بود ... خودمو تا کمد رسوندم ، از داخل کمد یه پتوی نازک مسافرتی برداشتم و همون طور با تایی

که داشت روی شونه ام انداختم ، دستم روی دیوار حرکت کرد و کلید وزدم ،  
دوباره اتاق روشن شد ... در و باز کردم  
... هجوم بادی سرد و توی صورتم حس کردم ... پامو بیرون گذاشتم ...  
پارکت هایی که راه رو پوشونده بودن خیلی سرد  
تر از قبل شده بودن ... همه جا تاریک بود ... آروم پله ها رو پایین رفتم ... اون  
کاخ طلایی اسیر تاریکی بود ... همه جا  
ساکت بود ... انگار که سالهاست کسی اینجا زندگی نکرده ... پس اون صدای  
شکستن از کجا اومد ... یاد آشپزخونه ای  
افتادم که ته اون راه رو بود ، به اون طرف رفتم ، حواسم به اطرافم بود که با  
چیزی برخورد نکنم ... مجسمه های داخل  
سالن توی اون تاریکی وحشتناکترین چیزی بود که می تونست وجود داشته  
باشه ... هنوز به اون راه رو نرسیده بودم که  
نوری و اطرافم حس کردم و بعد هم صدایی! ...  
-خانم!؟

نفس توی سینه ام حبس شد و صدا توی گلویم خفه ... گوشه ی اون پتو توی  
دستم مشت شد و جلوی دهنم اومد ... سریع  
به عقب برگشتم با دیدن کسی که رو به رو م بود کمی سرمو عقب بردم و نوری  
از یک شمعدونی بزرگ بینمون قرار  
گرفت و چهره خانم اشرف مشخص شد  
لحظه ای به اون و لحظه ای به شمعدونی دستش نگاه کردم ، یه لاله ی بزرگ  
بود که داخلش یه شمع بزرگ روشن شده

بود ، رنگ های قرمز اطرافش روشن شده بود آویز های کنارش صدای قشنگی ایجاد کرده بود!...

-خانم؟ این وقت شب اینجا چی می خواهید؟!

چشمامو بستم تا آرام شمو به دست بیارم بعد به همون آرومی گفتم : صدایی شنیدم گفتم شاید از داخل آشپزخونه باشه

-این وقت شب همه خوابن خانم

-پس شما چرا بیدارید؟

-چون باید بیدار باشم!

-باید؟! چرا!؟

-چه صدایی شنیدید خانم؟!

-صدای شکستن!

-شکستن!؟

-بله ... انگار که یه چیزی مثل یه ظرف شیشه ای بشکنه... صدا اونجوری بود

... برای همین فکر کردم باید از آشپزخونه

باشه!...

-خان اگه چیزی هم از آشپزخونه بشکنه ، صداش تا طبقه بالا و اتاق شما نمی رسه!

برای لحظه ای توی چشمای سرد و جدیش زل زدم ... راست می گفت ... پس

صدا از کجا بوده؟! اصلا چه صدایی

بوده!؟

-بیایید خانم ، تا اتاقتون همراهتون میام

-ممنون خودم میرم

-تاریکه!...

-لامپ روشن میکنم

-برق رفته!

دوباره نگاهش کردم ، پس دلیل وجود این شمععدونی این بود ... ولی از کی

برق قطع شده بود؟! تا همین چند دقیقه پیش

که لامپ اتاق من روشن بود!...

-کی برق قطع شده؟ من الان اوادم پایین لامپ اتاق و روشن کردم!

-ولی برق خیلی وقته که قطع خانم!

حرفاش برام باور نکردنی بود... پله ها رو توی اون تاریکی سریع بالا رفتم و

نور شمععدونی خانم اشرف هم به دنبالم بود...

به اتاقم رسیدم ، درش بسته بود و من وطمئن بودم که در اتاق و موقع رفتن

نیسته بودم!... در و آروم باز کردم تا بهش

نشون بدم که اتاق من برق داره ... روشنه ... ولی ... تاریکی اتاق روی سرم

خراب شد ...! داخل شدم و چندبار کلید برق

و بالا و پایین زدم ولی... روشنی در کار نبود!... به طرف تخت رفتم و با همون

پتو دراز کشیدم و رو تختی و به خودم

پیچیدم و توی خودم جمع شدم ... چرا ؟ چرا این اتفاقا می افته؟! دست خانم

اشرف روی دستگیره در نشست و سرشو

کمی خم کرد : شب بخیر خانم...

صدش برام شبیه جادوگر قصه ای بود که می خواد دختر بیچاره ای رو توی خواب غفلت فرو بیره!...

بیست و دومین وحشت

صبح نوید یه روز دیگه بود ... روزهایی که من از خواب بیدار میشدم و وحشت یه اتفاق دیگه توی دلم نقش می بست ...

روزهایی که با سماجت تمام سعی در فراموش کردنشون داشتم ، روزهایی که هر اتفاقی رو با یه دلیل و برهان مسخره

توجیه می کردم و ازش میگذشتم ...! نفس عمیق کشیدم و سعی کردم مثل سوزان فکر کنم که همیشه می گفت )هر

روز و برای همون روز دوست داشته باش و غصه ی روز قبل و نخور! (دلم برای سوزان هم تنگ شده بود ... برای شقایق

... برای مامی و پدر که هنوز نتونسته بودم باها شون حرف بزنم . سری تکون دادم و از تخت دل کندم و به طرف پنجره

رفتم ، کنار تاپیم بالا رفته بود و دمپای شلوارم هم کمی از اون یکی بالاتر رفته بود و موهام به هم ریخته بود! از قیافه

خودم خنده ام گرفت ولی توجهی نکردم ، پرده رو کنار زدم تا مثل هر روز از هوای اول صبح باغ استفاده کنم ، نفس

عمیق کشیدم ، برخلاف داخل شهر ، اینجا ، بین این درختا هوا تمیز و پاکیزه بود ... هوا سرد بود و لباس من نامناسب ،



سردی هوا به صورتم می خورد و نفس هام بخار می شد و اطرافم و می گرفت  
 ... صدای کلاغی که بالای درخت زندگی  
 می کرد باعث شد چشمامو باز کنم ... با صدای بلندی قار قار می کرد و دور  
 درخت می چرخید ... بیشتر بهش دقت  
 کردم ، نسبت به یه کلاغ معمولی بزرگتر بود و باله‌هاش پهن تر بود ... صدایش  
 خش دار شده بود و بی تابیش بیشتر ...  
 توی یه حرکت چرخید و یک راست به طرف من اومد ... بال زدنش سرعت  
 داشت ... حتی صدای سایش باله‌هاشو می  
 شنیدم ... فکر میکردم قبل از رسیدن به من بچرخه و مسیر شو عوض کنه ...  
 ولی همچنان م\*س\*تقیم به طرف من می اومد  
 ... دوباره اون ترس به سراغم اومد ... چشمام فقط منگارشو می دید ... با یه  
 صدای دیگه نزدیک تر شد و من توی یه  
 حرکت پرده توری و سفیدی که زیر پرده صورتی بود کشیدم و با جیغ خفیفی  
 سرمو به طرف پایین بردم ... منگار کلاغ  
 توی پرده توری گیر کرد ... کلاغ همچنان بال می زد ... سر شو عقب کشید و  
 خودشو از دام اون پرده نجات داد ... دور  
 شد ... به لونه ش برگشت ... کلاغ دیگه آرام بود ...  
 سریع پنجره رو بستم و وسط اتاق ایستادم ، متعجب از رفتار کلاغ بهش چشم  
 دوخته بودم که حالا آرام توی لونه اش  
 نشسته بود !!! سری تکون دادم ... اینم یه اتفاق عجیب دیگه ! لباس عوض  
 کردم و جلوی آینه مشغول بستن روسریم

شدم ، چشمم به پرده سفید افتاد... پارگیش توی ذوق می زد ... بیخیال بستن  
 روسری شدم و همونجور آزاد گذاشتمش ،  
 از اتاق بیرون رفتم . توی راه رو چشمم به کلید برق افتاد ... قدمی به طرفش  
 برداشتم ... دستم به سمتش دراز شد ...  
 ولی قبل از اینکه بخوام رو به پایین حرکتش بدم پشیمون دستمو عقب کشیدم  
 ... به خودم نهیب زدم ... ) تیدا! قرار بود  
 دیروز و فراموش کنی! ( چرخیدم و راه پله رو در پیش گرفتم ، سرم پایین بود که  
 یه جفت پا دیدم ... یه جفت پا با  
 جوراب توسی رنگ تمیز توی دمپایی ابری ...! سرمو بالا گرفتم و با روهان  
 چشم تو چشم شدم ... اقرار می کنم که  
 چشمای گیرایی داشت و اگه اینقدر اخمو نبود چهره ش دلنشینتر می شد ،  
 ولی یه چیزی توی دلم گفت (همین اخمش  
 جذابش کرده )! از حرفی که توی دلم صدا کرد خنده ام گرفت و رد کمی ازش  
 روی لبهام اومد ، اخم اون بیشتر شد ... با  
 دست پله ها رو نشون داد و گفت : بفرمایید ...  
 خواستم یکم مثل خودشون رفتار کنم ، گفتم : شما بفرمایید! ...  
 شونه ای بالا انداخت ، راه در پیش گرفت و رفت ! ...

\*\*\*

پرده عوض شده اتاق دیگه سفید نبود ، شیری رنگ بود و کمی ترکیب سفید و  
 صورتی پرده به هم خورده بود

وقتی به خانم اشرف گفتم که پرده اتاق پاره شده و آگه میشه عوضش کنه بدون  
اینکه دلیلی بپرسه گفت ( بله خانم ...

حتما!)

بعد از خوردن صبحانه روهان رفت ... آقاجون توی باغ مشغول قدم زدن شد  
... خواستم همراهش برم ولی فکر کردم

شاید این عادت چندسالش باشه و الان نخواد اون عادت و تغییر بده و من  
خلوت و آرامششو به هم بزنم ... توی اتاق

برگشتم ... دلم می خواست کمی اطراف شهر و بگردم یا حتی به شهرهای  
دیگه برم ، ولی خب من تنهای جایی و بلد

نبودم و اول باید یه همراه پیدا می کردم! ...

دیگه از کلاغ می ترسیدم و باعث می شد به طرف پنجره نرم ... روی صندلی  
نشستم و شروع کردم به ریختن رنگ ها

روی پالت ، قلمو و برداشتم ، رنگ سفید و آبی و با هم قاطی کردم ... باز هم  
دستم داشت نقاشی می کشید ... بدون

اینکه ذهنم ایده ای داشته باشه ... از یه آسمون آبی شروع کردم ... قلمو آروم  
روی بوم حرکت می کرد ... یه آسمون

آبی ... دستم تندتر شده بود ... ابرهای سفید و توی آبی آسمون جا دادم ...  
صدای باد اوامد ... زوزه اشو حس کردم ...

دستم از حرکت ایستاد ... چشمم به پرده افتاد ... آروم تکون خورد ... باد رفت  
... دستم یه حرکت دیگه انجام داد ...

صدای نفس شنیدم! ...

بیست و سومین وحشت

صدای نفس شنیدم ... نفس های خودم نبود ... گرم بود ... لابه لای موهام  
پیچید ... بازدمش توی گوشم حس کردم ...  
قلمو آروم پایین اومد ... گرما بیشتر شد ... از حس اینکه کسی پشت سرمه  
ضربان قلبم بالا رفت ... ترس به سراغم اومد  
... استرس دستامو لرزون کرد ... برگشتم ... در با صدای جیر جیرش باز شد  
... هرم گرما توی صورتم پخش شد ...  
صدایی توی اتاق پیچید...

-اجازه هست؟

جلو اومد ... محو بود ... نمی دیدمش ... سفید بود ... کمی هم مشکی ...  
بلند بود ... رو به روم ایستاد ... گرما رفت ...  
صورتم خنک شد ... باد دورم پیچید ... پرده تکون خورد ... درختای پشت  
پنجره هم ... کلاغ هم بال زد ... نفسم برگشت  
... یه دم عمیق ... همه جا روشن شد ... دستی جلوی صورتم تکون خورد  
-کجایی دختر؟! تیدا!!؟؟

با یه پلک تصویر واضح شد ، ستاره بود ... مانتوی سفید پوشیده بود ... شال  
مشکیش روی شونه هاش افتاده بود ... آره ،  
قد ستاره بلند بود!...

-خوبی تیدا؟ چشم باز خوابیده بودی!!؟

-س... سلام ستاره، فکر نمی کردم اینجا ببینمت!

به طرف تخت رفت و نشست ، موقع حرکت گردن گرما صاعع نمی کرد ...  
عطرش سرد بود!...

-خب راستش از دیشب دلم طاقت نیاورد ، گفتم امروز صبح هر جور شده یه  
سر بزخم ببینم زنده ای یا نه!

قدرت بلند شدن از روی صندلی و نداشتم ، همونجا نشستم

-چرا؟! مگه قواره بمیرم؟

-خب اگه من با همچین موجودی یه جا زندگی می کردم حتما میمردم!

-کدوم موجود؟

-!... روهان دیگه!

خندیدم ... طفلک روهان ... چرا اینها ، این همه از روهان می ترسن؟! به نظر

من که موجود بی آزاری بود!

-روهان که کاری با کسی نداره!

بلند شد ، به طرف پنجره رفت

-چقدر گرمه این اتاق!...

دستش روی دسگیره نشست ... نگاهم به کلاغ افتاد... بلند گفتم

-نه!!

-وای...! ترسیدم ، چته تو!؟

-هیچی ... پنجره رو باز نکن!...

-چرا!؟

-سرما می خورم!

نگاهش پر از ناباوری بود .... پر از تعجب ... ولی گفت : باشه!

مانتو رو از تنش در آورد ، منم بلند شدم و به طرف در رفتم

-کجا؟!

-به خانم اشرف بگم چیزی برای پذیرایی بیاره

سری تکون داد و من در و باز کردم

-هی !!

عقب رفتم و دستمو روی قلبم گذاشتم ... خانم اشرف سر به زیر پشت در

ایستاده بود!!...

سرشو آرام بلند کرد ... همون نگاه سرد جدی ... سینی و به دستم داد ...

بدون حرفی رفت!...

سینی و نگاه کردم ، چایی ، شیرینی و میوه! برگشتم روی تخت گذاشتم و

خودمم نشستم

-آفرین به این به قول تو خانم اشرف! چه سریع شده!

-پشت در بود!

چشمش گرد شد و گفت : اینم یکی دیگه از عجایب این باغه ... برای همین

می ترسم بالاخره اینجا دخت بیاد!

-چی؟! دخلم بیاد!؟

-هیچی بابا! یعنی بمیری ، تازه شانس بیاری سر به نیست نشی!

-به نظرم اینجا خیلی هم قشنگه ... آرومه ...

-همین آرومیشه که کار دست آدم میده!... عزراییل نیست!؟

-عزراییل!؟

-ای بابا ... روهان و می گم!

-عزراییل ... اسم جالبیه انه صبح رفت

-می دونی تیدا جون طبق آخرین تحقیقات ما این باغ جای بسیار نا امنیه،

مخصوصا با وجود روهان!

-چرا؟! چرا اینقدر از روهان می ترسین؟!

-خب ترس هم داره!

فکر کردم ... آره شاید روهان با اوم قیافه اخمو ... با اون لحن صحبت ... با

اون همه خشکی توی رفتار ... جدی بودنش ...

آره ترس داشت ... ولی نه تا این اندازه!

-شاید درست باشه... ولی من که آدم وحشتناکی نمی بینمش!

-ای بابا تو اصلا چطور می تونی توی این اتاق باشی؟!

-مگه این اتاق چه ایرادی داره؟!

-درست بالای زیرزمینه!

زیرزمین ... یاد روز اول افتادم ... وقتی که به طرف زیرزمین رفتم ... باد تندی

که همیشه اون اطراف وجود داشت ... یاد

تابلوی وحشت خودم! ...

-مگه این زیرزمین ... چه مشکلی داره؟!

-بگو چه مشکلی نداره؟! تا حالا از اون تو صداهای عجیب شنیدی؟!

-نه...

-شبا به ون اطراف سر زدی؟!

-نه ...

-شده اتفاقای عجیب برات بیفته؟!

این یکی شده بود ... اتفاق های عجیب رخ داده بود ... دیشب ... امروز صبح

و حتی هنگام ورود خود ستاره...! ولی زبانم

جور دیگه ای چرخید ... انگار که من حرف نمی زدم!...

-نه...! چه اتفاق عجیبی؟! اینجا همه چیز خوبه!

از حرف های من تعجب کرد ... خودم هم تعجب کردم ... مطمئن بودم که

نمی خواستم اینطور حرف بزنم!...

کمی بهم نزدیک شد...

-تیدا من فقط و فقط به خاطر خودت می خوام یه چیزی رو بهت بگم

-می شنوم

-از روهان روری کن ... بر خلاف ظاهر گول زننده اش موجود بی رحمیه...!

اون... اون ... نامزدشو کشته ... کشته و توی

همین زیرزمین دفن کرده!!...

بیست و چهارمین وحشت

خندیدم... با صدای بلند ... چی می گفت ستاره؟! روهان نامزد شو کشته؟!

روهان ترسناک بود ... بزرگ بود ... ولی

هیولا نبود ... قاتل نبود!...

ستاره -نخند...! نخند پیدا دارم جدی میگم!

-آره آره باور کردم ... بعد در حالی که هنوز می خندیدم مثل خودش گفتم:

اون نامزدشو کشته و توی همین زیرزمین



دفن کرده!

دوباره خندیدم ... از ته دل ... پس ترس این دخترا از روهان به خاطر این بود!

ستاره-دِ نخند! دارم جدی حرف می زنم

صداش بلند بود ... با عصبانیت حرف می زد ... انگار خنده های من ناراحتش

کرده بود ... چشمای بیرون زده و رنگ

پریده اش می گفت که به حرفش گوش کنم ... ساکت باشم و گوش کنم که

اون چی میگه...

ستاره -چهار سال پیش ، آقاجون اصرار کرد که روهان با مینا نامزد کنه ...

پویان و مهنا هم آقاجون انداخت سرزبونا با

این تفاوت که اونا همدیگرو دوست داشتن ... مینا رو هم نمی دونم .. ولی

ظاهرا که به روهان علاقه داشت ... ولی روهان

... نه ... خیلی به مینا توجه نمی کرد و آگه هم با اون بود به خاطر آقاجون بود

و علاقه ای که آقاجون بهش داشت ، مثل

اینکه نمی خواست از محبت آقاجون بی بهره باشه! یه شب با مینا رفتن بیرون

و از اون شب به بعد مینا دیگه هرگز بر

نگشت خونه!...

-خب ... تو خودت داری می گی مینا برنگشته خونه... یعنی میتونه زنده باشه!

ستاره-نه ... روهان اونو سر به نیست کرد ... چند ماه بعدش روهان و به جرم

قتل مینا گرفتن ... دادگاهی شد ، ولی حتی

قتلی ثابت نشد که بخواد مجازاتی داشته باشه!

-واقعا که ... ستاره باورم نمیشه که تو این حرفا رو باور کنی! امکان داره برای  
می‌نا هر اتفاقی افتاده باشه ... این به معنی  
قاتل شدن روهان نیست!

-هست ... این به این معنیه که روهان کارش تمیز انجام داده ... روهان بعد از  
گم شدن می‌نا و بعد از اینکه از زندون آزاد  
شد موندش توی این باغو دائمی کرد ... بعد از اونم اینجا ترسناک شد و رعب  
انگیز ... بعد از اون بود که زیرزمین اینجا  
مخوف شد ... شد یه راز!...

با یه لبخند سر مو تکون دادم ... نگاهم به پنجره دوخته شد ... شاید ستاره  
راست می گفت ... چهره روهان و بررسی  
کردم ... اخمو ... جدی ... سرد ... جداب ...! نمی دونستم ... نمی دونستم  
که قاتل ها همه به این شکل هستن؟؟ به شکل  
روهان...؟؟!

\*\*\*

هیچ وقت فکر نکردم که آیا منم به روح معتمد یا نه؟! همیشه می گفتم حق با  
سوزانه ... هیچ وقت امکان نداره که یه  
روح بتونه از یه جای دیگه ، از یه دنیای دیگه وارد این دنیا و زندگی آدم‌ها بشه  
!... روحی توی زیرزمین این خونه وجود  
نداره ... نه این درست نیست ... اینکه روح می‌نا اینجا باشه درست نیست  
... حرفای ستاره منو به فکر انداخته بود .. به

اینکه آیا امکان داره که روح مینا اسیر شده باشه؟! اسیر کاری که روهان کرده؟!!

آیا یه روح میتونه اونقدر بد باشه که

اطرافیانش رو بترسونه..؟! انتقام بگیره؟! اصلا روح می تونه انتقام بگیره؟!!

به افکار خودم پوزخند زدم ... چی می گفتم ؟ واقعا تخیلات ستاره روم تاثیر

گذاشته بود ... هنوز هم حق با سوزانه...

روح وجود نداره ...

پنجره رو باز کردم ... خبری از کلاغ نبود ... اون هم جز تخیلاتی بود که

گرفتارش شده بودم ... رفتم توی تراس ... هوا

سرد بود ... حرفای ستاره توی سرم صدا انداخت

(نمی ترسی از اینکه توی این اتاقی؟! ) این اتاق درست بالای زیرزمینه !)

خم شدم ... تا جایی که می شد از نرده ها خم شدم ... ولی فقط پله های اون

زیرزمین مشخص بود ... با صدای کوبیده

شدن چیزی برگشتم و دستمو روی قلبم گذاشتم...

در بسته شده بود! به طرف در ریلی و شیشه ای قدمی برداشتم ... هلش دادم تا

باز بشه .... ولی نشد...! خیلی محکم بود...

انگار که قفل شده بود! بیشتر کشیدمش ولی فایده ای نداشت!...

بیست و پنجمین وحشت

نا امید به اطرافم نگاه کردم ، تمام اتاقایی که توی ردیف اتاق خودم بودن به

تراس راه داشتن ، فاصله ی هر اتاق شاید

به اندازه نیم متر بود ... نگاهی به خودم انداختم ... نگاهی به فاصله ی بین

اتاقا ... یعنی می تونستم این فاصله رو بپریم و

خودمو به در تراس یه اتاق دیگه برسونم؟! ناامید نشدم ... من ورزش و هرگز  
رها نکرده بودم ... یه رزمی کار بودم...!

دستم به لبه ی نرده گذاشتم و به یه پرش خودمو به تراس اتاق ب\*غ\*لی  
رسوندم... هیجان زده و خوشحال از موفقیتیم

خندیدم. به طرف در ریلی رفتم کشیدم ... باز نشد! ناباور به در نگاه کردم و  
دوباره و دوباره امتحان کردم ... بی فایده

بود... این در باز نمی شد ، با خودم گفتم (نباید باز بشه... اتاقی که ازش  
استفاده ای همیشه نبایدم در تراسش باز باشه!)

پس نتیجه می‌گرفتم که در تراس هیچکدم از این اتاقا باز نمیشه... ناخداگاه  
فریاد زدم: خانم

اشرف...؟؟؟!

ضمیر ناخداگاهم قبول کرده بود که همیشه و همه جا خانم اشرف حضور داره  
!دوباره صداش زدم ... صدام توی اون باغ

خلوت می پیچید ... کسی نبود ... تنها شاهدم درختای بلند و ع\*ر\*ی\*ان\*ن  
اونجا بودم ... نمی دونم چرا ایندفعه خانم اشرف از

راه نرسید...؟! کلاغ بال زد...! از لونه اش سرک کشید ... فکر کنم صدای من  
خواب زم\*س\*تونیشو مختل کرد و آرامششو

گرفت ... با دیدن بال های یک دست سیاه کلاغ یاد روهان افتادم ... یاد اینکه  
روهانم اینجا اتاق داره ، پس باید در

تراس اتاق روهان باز باشه! نگاهم به اتاق ب\*غ\*لی افتاد فقط یه پرش تا اونجا مونده بود ... دوباره پریدم .. اینبار سردی نرده

ها دستمو اذیت کرد ... برای لحظه ای نزدیک بود بین فاصله ی نیم متری اون تراس به زمین بیفتم...! ولی بالاخره

رسیدم ... به تراس اتاق روهان رسیدم...! نفسی از سر آسودگی کشیدم و لبخند به لبم اومد ... دستم روی شیشه ی سرد

در تراس کشیده شد ... هوای سرد هم به بدنم رخنه کرده بود ... داشتم از سرما به خودم می لرزیدم ... در ریلی اینبار

هم کشیده شد ... اینبار هم باز نشد...! لبخند از لبم رفت ... آسودگی پر کشید و اضطراب دوباره شروع شد ... صدای

کلاغ بدترین صدای ممکن در اون سکوت بود ... شاید صدای شکستن سکوت اون باغ دوباره مثل شکستن یه ظرف

شیشه ای توی سرم پخش شد ...! کلاغ دوباره از لونه اش فاصله گرفت ... برای من کلاغ نبود ... عقاب بود ... عقابی که با

چشم های تیز بینش طعمه اشو نشونه گرفته ... عقابی که چنگالاش هر لحظه آماده ی فرورفتن توی قلب طعمه اشه...!

نزدیک می شد ... ترسم بیشتر و بیشتر میشد ... به خودم نهیب زدم ... قوی باش تیدا ... اون فقط یه کلاغه ... ترس ...

شجاع باش ... جسارتت کجا رفته...؟ اون فقط یه کلاغه ...! ولی نشد .... کم نشد ... ترس و اضطراب من از نزدیک شدن

هر لحظه ی اون کلاغ کم نشد ... منغارش منو یاد پارگی پرده ی سفید رنگ  
 می انداخت ... نزدیک شد ... خیلی نزدیک  
 ... صدایش مثل غرش یه شیر توی سرم پیچید ... جیغ کشیدم و صورتمو به  
 طرف اون شیشه گرفتم ... دستم ناخداگاه  
 جایی رو برای فرار جست و جو میکرد ... به در ریلی فشار آوردم ... صدای  
 سایش بال کلاغ ... در اوج ناامیدی من ... باز  
 شدن در تراس اتاق روهان! ... خودمو به داخل پرت کردم ، در باهمون شتاب  
 بسته شد ... نفس نفس میزد ... کلاغ  
 نرسیده به شیشه دور زد و نا امید از به دست آوردن طعمه اش به لونه برگشت  
 ... پرده توی صورتم افتاده بود ... از روی  
 زمین بلد شدم و کنارش زدم ... به طرف اتاق چرخیدم ... همه جا تاریک بود  
 ... انگار به سرزمینی ناشناخته قدم گذاشته  
 بودم ... آرام و با احتیاط جلو میرفتم ... همه جا سیاه و قهوه ای بود ... پرده ها  
 ... رو تختی ... کمدها ... کتابخونه ای که  
 برخلاف کتابخونه اتاق من پر از کتاب و قاب عکس بود ... اونقدر تاریکی  
 اتاق توی اون روز زیاد بود که نمی تونستم  
 جایی رو بینم ... صدایی توی سرم پژواک می شد ( از روهان دوری کن ...  
 برخلاف ظاهر گول زننده اش موجود بی  
 رحمیه...! ) حس کنجکاو ی یا حتی فضولی توی اتاق این موجود بی رحم  
 خنده به لبم آورد ... به طرف کلید برق رفتم تا

حداقل بوتونم جایی رو بینم ... وسط اتاق بودم ... صدای چرخیدن کلیدی و  
 توی قفل حس کردم ... در با همون صدای  
 جیر باز شد ... سایه ای فضای چهارجوب در و پر کرد ... سایه با دیدن من  
 همونجا موند ... کم کم جلو اومد ... کم کم  
 عقب رفتم ... به همون پرده رسیدم و پرده توی مشتم جمع شد ... نمی تونستم  
 به چشمای صاحب اتاق نگاه کنم ...  
 ندیده خشمشون رو ، بی رحمیشون رو می فهمیدم ...  
 صدایش کنترل شده به گوش رسید ... صدایی گیرا ... صدای صاحب این اتاق  
 چه بم و جذاب بود!...

-اینجا چیزی می خواستی تیدا خانم!!؟؟  
 دهنم مثل جایی بی آب و علف مثل یه کویر خشک شده بود ... لبامو با زبونم  
 خیس کردم ... فایده ای نداشت ...  
 رطوبتش با هوای مرده ی این اتاق زود تبخیر می شد ...  
 -بگو؟ کمکت می کنم!

-ن... نه ... فقط می خواستم برم اتاق خودم!  
 پوزخند زد ... واضح ... منم توی دلم به خودم پوزخند زدم ... چه جواب  
 خوب و قانع کننده ای به صاحب این اتاق داده  
 بودم!

-!...؟؟ کجای اینجا شبیه راه رو به نظر میاد؟! یا نه ... شاید راهو گم کردی!  
 -من ... من فقط...

-فقط میخواستی یکم فضولی کنی؟! آره!؟

-نه.. نه ... در ... یعنی من ... بیرون ...

-چیه؟ چرا همه حرفا و با هم قاطی میکنی؟! نمی تونی درست حرف بزنی!؟

ولی اشکال نداره ... چشمت که خب

میبینه؟ خوب به اطراف نگاه کن ... اینجا چیزی برای فضولی وجود نداره

دختر کوچولو!

-من ... من برای فضولی نیومده بودم!...

-آفرین! پس حتما اومدی به جست و جوی حقیقت!؟

-حقیقت!؟

یه قدم دیگه به طرفم برداشت ... درواقع خیز برداشت ... عقب تر رفتم و پرده

بیشتر توی دستم جمع شد ... دیگه

صداش کنترل شده نبود ... ولی همچنان گیرا بود ... یه جور بم دوست

داشتی!...

-گوش کن دختر خانم تو اینجا مهمون آقاجونی ، به گفته خودش حرمتت

واجبه! ولی... ولی اصلا دلم نمی خواد به خاطر

این موضوع خودتو آزاد بدونی و هرکاری که دلت می خواد انجام بدی ، چون

در اون صورت منم حرمتی و نگه نمیدارم!

مفهوم بود؟! فارسی و که خوب میفهمی ؟ مگه نه!؟

ترسیده بودم ... واقعا ترسیده بودم ... نه از روهان ... از حرف های ستاره ... از

حرفایی که روهان و بزرگ کرده بودن ...



غول کرده بودن ... سرشو نزدیک تر آورد ... بوی تلخ عطرش توی بینیم پیچید  
 ... نفس هاش توی صورتم جا خشک کرد  
 ...

-حالا برو تو اتاق خودت!

دور نشد ... توی همون فاصله موند ... خودمو از کنارش عبور دادم و به حالت  
 دو از اون اتاق منفور و تاریک بیرون زدم ...  
 منفور و تاریک درست مثل صاحبش! ...  
 در اتاق خودمو با ضرب باز کردم ... وسط اتاق روی زمین افتادم ... از روشنی  
 اتاق خودم لذت بردم و چشمامو باز کردم  
 تا نور بیشتری بگیرم ... عمیق تر نفس کشیدم ... هنوز بوی تلخ صاحب اون  
 اتاق توی بینیم بود ... چشمامو بستم ... باید  
 آرام می شدم! ...

بیست و ششمین وحشت

« روهان »

از زیر دستم خود شو کنار کشید ، به طرف در اتاق پرواز کرد ، خیلی تر سیده  
 بود ... ترس و توی نگاهش دیدم ... توی  
 رفتارش هم همینطور ... در اتاق و باز گذاشت ... اون لبخند کج دوباره گوشه  
 لبم بود ، کتمو روی تخت پرت کردم و به  
 طرف در رفتم ، دستگیره رو گرفتم و بستمش ، نگاهم روی دستگیره خیره موند  
 ... چه جویری اوامده بود داخل؟ در اتاق

که همیشه قفله! نگاهم به در تراس افتاد ... در اونم قفله! یعنی تاجایی که یاد دارم همیشه قفل بوده ...! من هیچ وقت پا توی اون تراس نداشتم ، ولی ... نمی دونم ، از باز یا بسته بودنش مطمئن نبودم . سری تکون دادم ، مهم این بود که این دختر وارد اتاق من شده بود ... وارد منطقه ممنوعه من! حالا چرا؟! به سوال خودم پوزخند زدم خب معلومه که چرا! حتما اومده تا از حرفایی که براش ساختن مطمئن بشه...! مطمئن بشه روهان ، همون روهانیه که براش تعریف کردن ... یه لحظه ... فقط یه لحظه از جسارتش خوشم اومد! نشون داد با جرات و ماجراجویه! کنجکاو، کسی که منتظر نمی مونه تا حرفای دیگران توی ذهنش بشینه ، میره تا خودش حقیقت و کشف کنه و توی ذهنش جا بده !

از اینکه این همه داشتم به این دختر فکر می کردم از دست خودم عصبانی شدم ، برای من که مهم نبود ... حتی وجود اون دختر توی اتاقم مهم نبود ... چون چیزی برای لورفتن وجود نداشت ... چیزی برای اثبات روحان وجود نداشت ...

روهان همینطوری روحان بود! ...

دوش گرفتم و از حموم بیرون اومدم ، با حوله روی تخت افتادم ، کتم و زیرم حس کردم ، اخم کردم و دست بردم و از زیر کمرم بیرون کشیدم و بعد هم نصیب گوشه ی دیگه اتاق شد !

چشمامو بستم و سعی کردم به ذهنم استراحت بدم ... خیلی وقت بود خبری نبود ... باید یه سرو سامونی به اوضاع می

دادم باید یه فکری می کردم! ...

صدای گوشیم بلند شد ... با چشم دنبالش گشتم ، توی جیب شلوارم بود روی صندلی ... اگه صداش روی اعصاب نبود

جواب نمی دادم! ...

-بله؟

-الوروهان

-بله مادر؟

-خوبی پسرم؟

مادرم ... کسی که یه زمانی عاشقش بودم ... کسی که برای من پر بود از ابهت و در عین حال زنانگی ... کسی که مهنا

یادآورش بود ... ولی الان ... نمیدونم مادر هم سنگ شده بود یا من با اون سنگ شده بودم ... به هر حال مادر، مهلقا خانم

سابق نبود ... پوزخند زدم ... منم روهان سابق نبودم!

-بله خوبم

-امروز رفتی باغ؟

-بله ... باغم

-یه سر بیا اینجا

-اتفاقی افتاده؟

-نه ... میخوایم دور هم باشیم

-باشه... میام

-منتظرم

قطع شد ، کم پیش میومد که مهلقا خانم اینطور بشه ، این کم پیش اومدنا  
دقیقا از چهارسل پیش شروع شد ... از زمانی  
که سایه مینا روی زندگیم افتاد ... سایه یا...؟!  
لباس پوشیدم ، به طرف در رفتم ... نگاهی به انتهای اتاق انداختم ... دوباره  
برگشتم ... پرده رو کنار زدم و دستگیره در  
تراس و لمس کردم ... قفلش رو به پایین بود و این یعنی بازه! با فشار انگشتم  
کلیدشو رو به پایین فشار دادم و قفلش  
کردم ... با خیال راحت بیرون رفتم و در اتاق رو هم قفل کردم ... حالا دیگه  
نمی تونست به اتاق من بره ... هرچند با  
کاری که کردم دیگه محاله طرف من پیداش بشه !

\*\*\*

سر شب بود و ساعت اوج ترافیک ... حوصله ی نداشتم م ، توی این شلوغی  
سرمی رفت ... از اولین بریدگی که پیدا  
کردم ، پیچیدم و راهمو توی خیابون های اطراف انداختم ، راهم طولانی تر  
می شد ولی دیگه از اون حجم ترافیک خبری  
نبود ... از خیابونی عبور کردم که برام آشنا بود ... خیابونی که ازش متنفر بودم  
... درست چهار سال پیش برای اولین و

آخرین بار از این خیابون گذشتم... با پویان ... همراه اون وارد کلاتری شدم  
 که درست توی همین خیابون بود و الان  
 درست روبه روی من... تصاویر چهارسال پیش از جلوی چشم رد می شد که  
 به آشنا دیدم ... نمی دونم اون آشنا مربوط  
 به اون تصاویر بود یا واقعی ... ولی وقتی با زدن ریموت ماشین چراغ های  
 عقب توی شیشه ی جلوی ماشینم انعکاس کرد  
 ، فهمیدم واقعیه...! پویان بود که با عجله از کلاتری بیرون زد و سوار ماشینش  
 شد ... صدای کنده شدن لاستیکهای  
 ماشینش روی آسفالت به گوش رسید ... بدون معطلی دنبالش رفتم ... با  
 فاصله تعقیبش میکردم ... دلیل این کارو نمی  
 دونستم ... فقط می رفتم ... می رفتم به جایی که پویان برای رسیدن بهش  
 اینقدر عجله داشت!...

بیست و هفتمین وحشت  
 به قسمت های غرب می رفت ... منم می رفتم ... همچنان فاصله ام رو با اون  
 حفظ کرده بودم ... پویان پلیس بود و ماشین  
 منم زیادی توی چشم بود...! سرعتش کم شد ... کنار یه پارک بزرگ و سرمازده  
 آروم می روند ... با فاصله پارک کردم  
 و منتظر موندم ... مثل اونکه منتظر بود ...! خیلی طول نکشید ، کسی از لابه  
 لای درختای بلند و برهنه پارک بیرون اومد ...  
 قد بلند و اندام ظریفش نشون میداد که یه دختره...! پالتوی کوتاه و مشکی به  
 تن داشت ، بوت های بلندی که اونم

مشکی بود ... توی اون تاریکی قرمزی شالش و موهای بلوندش که وحشیانه از شالش بیرون ریخته بود توی چشم میزد ... حتی آرایش غلیظ و ماهرانه اشو میتونستم حس کنم! دختر رو به روی ماشین ایستاد و کمی اطرافشو نگاه کرد ... پویان پیاد شد و ماشین و دروزد و روبه روی دختر قرار گرفت ... نیم رخ دختر و می دیدم که لبخند اغواگرانه ای به لب داشت ... نمی دونم توی ذهن قفل شده ام هشدار اینکه عکس بگیر از کجا بلند شد ...! سریع گوشیمو آماده کردم و چندتا عکس گرفتم ... پویان کمی خودشو به سمت دختر خم کرد ... دستشو به دستگیره در ماشین رسوند ... در جلو باز کرد و دختر با همون لبخند و کمی هم عشو در رفتار سوار شد ...! پویان هم ماشین و دور زد ، سوار شد و با سرعت دور شد ...!

منم رفتم ... به مسیری که پویان می رفت ، میروندم ... توی ذهنم کلی سوال بود ... سوال اول : پویان این وقت شب با این دختر چیکار داره و داره کجا میره؟! سوال دوم: این دختر دیگه کیه؟! سوال سوم: امکان داره پویان ... پویانی که من میشناختم اهل داشتن دوست دختر باشه؟! سوال چهارم: اگه دوست دختر شه پس چرا توی پارک قرار گذاشتن؟! سوال

پنجم: آگه یه قرار بود چرا این دختر اینقدر محتاط عمل میکرد؟! اصلا پویان  
همچین آدمیه؟! سوال ... سوایی که جوابی  
براشون پیدا نمی شد ...

وارد یه کوچه شد ، کوچه ای بزرگ و خلوت ... اول کوچه بدون اینکه وارد بشم  
ماشین و پارک کردم و خودم پیاده

شدم ... سر ماشین پویان به طرف دری خم شد که آهسته آهسته باز می شد  
... ماشین داخل رفت ... در مشکی رنگ

بزرگ به همون آهستگی بسته شد ... چشمم به چراغ بالای در بود که تا زمان  
بسته شدن در چشمک می زد ...

مهنا ... مهنای بیچاره ... خواهر ساده ی من ... خبر نداره که بدجور کیش و  
مات شده ...! اونم توسط پویان!

به اخل ماشین برگشتم ، احساس گرما وسط زم\*س\*تون حس مسخره ایه ولی  
من احساس گرما می کردم ، برای اولین بار

بعد از این چهار سال عصبانی شدم ... کلافه شده بودم ... از پویان متنفر شده  
بودم ... پویان برای من پاک بود ... بزرگ

بود ... هرچند من با اون خوب تا نمی کردم ... ولی اون هنوز همون پویان بود  
... همون پسرعمو ... همون همبازی دوران

بیچگی ... حس گرما بیشتر شد ... کتمو درآوردمو روی صندلی کنارم انداختم  
... گوشی موبایلم روی داشبورد لرزید

-بله؟

-کجایی روهان؟ قرار بود شام و با ما بشی

-یه کاری پیش اومد

-یعنی نمی آیی؟

-چرا کارم تموم شده تا نیم ساعت دیگه خونه ام

-ما رو منتظر نذار پسر

گوشی به جای قبلش برگشت ... ماشین و روشن کردم و برای رفتن ، به داخل

همون کوچه پیچیدم ... می خواستم از

انتهای اون کوچه به راهی برای فرار برسم ... از جلوی همون خونه رد شدم ،

ناخداگاه پاهام فشار بیشتری روی پدال

گاز وارد کرد ...

از اینکه فهمیده بودم پویان هم مثل بقیه است حس بدی داشتم ... برای اولین

بار بعد از چهارسال یه حسی داشتم ...!

فکر میکردم پویان خود شه ... خود شه و هرگز عوض نمیشه ... ولی پویان از

اولم ع\* و\*ض\*ی بوده!

فکر داغون شدن مهنا داغونم کرد ... برای اولین با بعد از اون چهار سال لعنتی

داغون شدم ... هرچقدر هم که سخت بودم

... جدی بودم ... ترسناک بودم ... مهنا خواهرم بود! هرچند که با اونم مثل بقیه

رفتار می کردم ، ولی میدونستم که مهنا

این داداش سرد و مغرور و بی خودش رو خیلی دوست داره! فکر روهان ... فکر

اتفاقی که داشت توی اون خونه میفتاد ...



فکر چهره معصوم و همیشه آروم مهنا... آتیشم زد... دکمه بالایی پیره‌نمو هم  
 باز کردم... پویان حق نداره با من... با  
 مهنا... با خواهر من! این کار کنه... خشم فرو خفته ام سرباز کرد... زیر لب  
 غریدم  
 -به لیست نابود شده ها خوش اومدی پسر عمو!...

\*\*\*

وارد خونه شدم، ماشین عمو شهرام و جلوی در تشخیص دادم، می دونستم  
 دیدن عمو حس تنفرمو بیشتر میکنه، همشه  
 می گفتم پویان شبیه عمو نیست... فرق میکنه!... با دیدن عمو و زن عمو و  
 پرنده که با دیدن من کمی خودش رو پشت  
 زن عمو کشوند پوزخندم بیشتر شد... خودنمایی کرد... مهنا جلو اومد و  
 کت و کیفم رو گرفت  
 -خوش اومدی داداش  
 چهره ملیح و خندونش تو چشمم جا خش کرد... پویان روی سرم خراب شد  
 ... اون دختر... اون لبخند اغواگرانه... اون  
 عشوه... همه روی سرم خراب شدن!...  
 بعد از چهار سال به روی خواهرم لبخند زدم...! مهنا چقدر بزرگ شده بود  
 طی این چهار سال! سرمو به شدت تکون  
 دادم... چقدر من امشب یاد این چهار سال می‌فتم!  
 روهان خبیث برگشت... بخند از لبم رفت... چهره ام خشک شد و غیرقابل  
 انعطاف... لبخند مهنا هم رفت... چشماشو

از چشمای سیاه و بی فروغم گرفت و به طرف اتاق رفت . کنار پدرم نشستم  
 ... کمی صحبت کردیم ، از حال آقا جون  
 پرسید و من به گفتن خوبه اکتفا کردم.  
 فرنگیس چایی آورد ، برداشتم و چایی داغو سرکشیدم ، سرمای این تن یخ زده  
 با این گرماهای زود گذر از بین نمی  
 رفت ... مهنا برگشت و کنارم نشست  
 مهنا- راستی از تیدا چه خبر؟ خوبه؟  
 نگاهش کردم ... بدون تعجب ... همچنان سخت  
 -چرا از من می پرسی؟  
 -خب ... آخه تو توی باغی ... گفتم شاید خبر داشته باشی؟!  
 -نه ... ندارم!  
 نگرانی چشماشو فهمیدم وقتی که به در ورودی و بعد هم به آیفون نگاه کرد ...  
 پوزخند زدم ... عمیق تر از قبل ... بی  
 تابی مهنا خط بین ابرو هامو غلیظتر کرد ... نفسم رو بند آورد ... در ست بعد  
 از چهارسال!  
 بلند شد به طبقه بالا رفت ... کمی گذشت ... منم رفتم ... توی اتاق خودش  
 بود ، پشت پنجره ایستاده بود و موبایلش روی  
 گوشش بود ، حضورمو حس کرد ، برگشت و با لبخندی مصنوعی گفت :  
 چیزی شده؟ کاری داری؟  
 کنارش قرار گرفتم ، گوشی و از بین انگشتاش بیرون کشیدم

-منتظرش نباش ، امشب نمیاد ... سرش گرمه!

-منظورت چیه؟ منتظر کی نباشم؟!

-پویان! نکنه می خوای بگی الان به اون زنگ نمیزدی و نگرانیت به خاطر

دیرکردن اون نیست!؟

-خب... چرا هست ... ولی گفته بود میادا!...

-دیگه نمیادا!...

-یعنی چی روهان؟ میدونی پویان کجاست؟

-مهم نیست کجاست ... مهم اینه که پویانی اونی که فکر میکنی نیست!...

-روهان متوجه نمی شم ... واضح حرف بزن

-خیلی وقته هیچکس ، هیچی رو متوجه نمیشه!...

از اتاق بیرون رفتم ، دلم نمی خواست اون عکسا رو الان به مهنا نشون بدم ...

می دونستم خواهرم شکننده تر از این

حرفاست...

به افکار خودم پوزخند زدم ... باز هم به همون عمق ... در دل گفتم : روهان

...؟ تواز کی تا حالا نگران شکننده بودن

مردم شدی...؟!؟

بیست و هشتمین وحشت

« تیدا »

صبح از خواب بیدار شدم ، هوا روشن روشن بود ... از تیرگی و وحشت شب

قبل خبری نبود ... دیشب از ترس روهان تمام

در و پنجره ها رو قفل کرده بودم ..! از ترس خودم گاهی خنده ام میگرفت ...!  
ولی وقتی چهره خشمگین و چشمای  
مشکی و ترسناکش یادم میومد ، خنده از لبم میرفت ... دوباره ترس بود و  
ترس!...  
توی تختم نشستم ، کمی خودمو کش و قوس دادم ، انگار تمام عضلاتم گرفته  
بود... بلند شدم و به طرف آینه رفتم ...  
موهای ژولیده ام ... لباسی که به خاطر بد خواب بودنم توی تنم می پیچید  
...! سری تکون دادم و به طرف کمد رفتم ، یه  
بافت یشمی ، یه شلوار جین مشکی ... موهامو شونه کشیدم ... هنوز به خودم  
توی آینه نگاه می کردم که صدایی توجه  
امو جلب کرد ... صدای شرش \*ز\* \*ا\* \*ب بود!... اطرافمو نگاه کردم ... صدا از  
طرف حموم و دستشویی می اومد!... شونه رو  
روی میز گذاشتم ... موهامو با کش ، شل بستم و به طرف در مشترک حموم و  
دستشویی رفتم ... آروم آروم قدم  
بر میداشتم ... ترس دوباره به سراغم اومده بود ... صدا هر لحظه بیشتر میشد  
... انگار کسی توی حموم بود ... فکری توی  
سرم رشد کرد (نکنه روهان اون توئه!) ولی خیلی زود رشدش متوقف شد ...  
آخه روهان توی حموم اتاق من چیکار  
میکنه؟! همه ی درها که قفل! لب پایینمو توی دهنم کشیدم و با گفتن (ای بابا  
( به در نزدیک شدم ... انگار جرات و

جسارت تیدا دوباره برگشته بود! آب دهنم قرت دادم ... از خشکی دهنم کم  
 نشد ... صدا همچنان یکنواخت توی اتاق  
 پخش می شد ... درو باز کردم ... در با صدای جیرجیری باز شد ... از زیر در  
 حموم آب بیرون زده بود ... دمپایی پوشیدم  
 و در حموم رو هم باز کردم ... اونم با صدای جیر جیری باز شد ... جلو رفتم  
 ... دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا با صدای  
 بلند جیغ نکشم ...! روی سرامیک های سفید و براق حموم رد خون بود ...!  
 ردپایی از خون ... انگار کسی با پاهای خونی  
 وارد حموم شده بود ...! پرده ی سفیدی که قسمت رختکن و از وان جدا می  
 کرد هم خونی بود ... لکه های خونی همه  
 جای اون پرده بود ... هنوز امید داشتم ... یا شاید هم منتظر بودم با کشیدن  
 پرده روهان و توی حموم ببینم ... پرده رو  
 کشدم ... صدای گیره هاش توی صدای یک نواخت آب پخش شد ... نبود  
 !هیچکس توی حموم نبود...! وان از آب پر  
 شده بود... آب از وان سرریز کرده بود... تمام فضای حموم رو بخار گرفته بود  
 ... تحمل نداشتم ... نمی تونستم جلو تر  
 برم ... نمیتونستم دستمو جلو ببرم و شیر آب و ببندم ... عقب عقب رفتم  
 ... پاهام تا میج توی آب رفته بود ... با آخرین  
 توانم خودمو از حموم بیرون انداختم ... از اتاق هم ... پله ها رو پایین نمی  
 رفتم ... پرواز میکردم ... وسط سالن با خانم  
 اشرف رو به رو شدم

-اتفاقی افتاده خانم؟!

بریده بریده گفتم

-حمو ... حموم ... خون ... توی حموم خون ... هست ... چرا؟ چرا حموم

اتاق من ... اونجوریه؟!

-آروم باشید خانم ... من الان می رم ، بینم چی شده!

همون جا نشستم ... خانم اشرف به طبقه بالا رفت ... نفس نفس می زدم و

دستام می لرزید ... منتظر موندم و انتظارم

خیلی طول نکشید ... خانم اشرف پله ها رو به همون آرومی که بالا رفت

پایین اومد ... رو به روش ایستام

-دیدی؟ دیدی که حموم چه شکلی شده بود؟!!

-حموم که مشکلی نداشت خانم!!

مات شدم ... مات صورت سرد و جدیش ... (حموم که مشکلی نداشت

خانم!) نه .. امکان نداره ... من با چشمای خودم

لکه های خون رو روی زمین دیدم ... آبی که از وان سرریز شده بود .. پرده ای

که اونم لکه خون روش بود ...! نه ...

خانم اشرف اشتباه میکنه!...

-چطور چیزی نبود؟! من با چشمای خودم دیدم ... شیر آب باز شده بود ...

وان پر از آب شده بود ... کف حموم خونی

بود!...

-شما فقط ترسیدید خانم!...

ترس...؟! از چی؟ چرا من باید بترسم؟! یعنی چی میتونه منو اونقدر بترسونه

که همچین چیزی ببینم!؟!؟

دستشو گرفتم ... با صدای بلند گفتم

-من از هیچ چیز نمی ترسم ... نترسیده بودم! من از ترس چیزی ندیدم...!

توهم نبود ... حقیقت داشت ... کف حموم خونی

بود ... آب کل حموم و گرفته بود ... من خیالاتی نشدم ...! واقعی بود ...

واقعی!!

همونطور که دستش توی دستم بود از پله ها بالا رفتم ... خانم اشرف بدون

اینکه چیزی بگه دنبال من می اومد ... چندتا

از خدمتکارا هم اومدن ... به اتاقم رسیدم ... درو باز کردم ... در حموم رو هم

... خشک شدم ... درست مثل کف حموم

که خشک بود...! بدون هیچ آبی ... بدون هیچ خونی!...

-ببینید خانم... حموم هیچ مشکلی نداره!...

از صدایش متنفر شدم ... صدایش بدترین ناقوس بود ... بدترین صدایی که

توی سرم می پیچید ... صدایی که منو دچار

شک می کرد ... نکنه واقعا توهم بودم؟! ولی امکان نداشت ... پامو داخل

حموم گذاشتم ... هنوز خنک بود ... مثل پای

من که هنوز خیس بود ... دوباره روبه روش ایستام ... دوست داشتم اون

چشمای سر و یخیش رو کور کنم ... فریاد زدم

... از ته دل...

-دروغ میگی ... همه اتون دارین دروغ میگین ... می خواهید منو دیونه کنید ... می خواهید من از این باغ برم ... می خواهید بگید که من دچار توهم شدم ... من خلم دیوونه ام! ... نه ... نه! ... من واقعیت و دیدم ... اصلا تو ... تو خودت اینجا رو تمیز کردی و الان میگی که من اشتباه دیدم!! ... -اینجا چه خبره اشرف؟! همون صدای بم و دوست داشتنی ... همون صاحب اتاق تاریک و منفور ... با یه لباس ورزشی جلوی در ایستاده بود ... دستاشو پشتش برده بود و پاهاش به عرض شونه اش باز بود ... معلوم بود که اول صبح یه جای خوابیدن به ورزش مشغول میشه ولی ... روهان که دیشب توی باغ نبود ... کی برگشته بود! -چیزی نیست آقا تیدا خانم کمی خسته ان ... خواب دیدن! ... از خلسه چشمای شیرنگ روهان بیرون اومدم ... -من خواب ندیدم ... چندبار بگم واقعی بود ... واقعی! خانم اشرف بدون توجه به حرف من رو به یکی از خدمتکارا گفت: مهری برای خانم یه لیوان شربت بیار ... فشارشون افتاده! ... -من شربت لازم ندارم! -اشرف می خوام تا دوش میگیرم صبحانه آماده باشه! -بله آقا! ...



دوباره نگاهم توی چشمای ریز شده اش افتاد ... پوزخندش اینبار هم واضح بود... چیزی مثل برق از سرم عبور کرد ...

(نکنه کار روهان باشه!؟)

رفت ... همه رفتن ... مهری با یه لیوان آب پرتغال رو به روم ایستاده بود ... لیوانو توی دستم جا داد و اونم رفت ... کنار

در نشستم ... خواب بود یا واقعیت؟! خودم شک کردم ... به واقعی یا غیرواقعی بودنش شک کردم ... نگاه روهان ...

پوزخندش ... رفتن دیروز من توی اتاقش ... شاید کار اون بوده! شاید می خواسته تلافی کنه...! شاید می خواسته بفهمونه

عواقب کارم چیه! آره... کار روهانه...! چشمامو بستم ، نفس عمیق کشیدم ... باشه روهان خان ... ادامه بده ، تیدا هم

ادامه میده!...

لبخند صورتمو گرفت ، شربت و یه نفس خوردم!...

بیست و نهمین وحشت

اون صبح لعنتی شب شد ، دوباره شب این کاخ طلایی از راه رسید ... تمام روز دیگه کسی از اون اتفاق حرفی نزد ، اصلا

انگار اتفاقی نیفتاده بود! آقا چون کل روزو باغ نبود ... درست برخلاف نوه ی عزیزش! صبحانه ، ناهار و شام مثل همیشه

توی سالن صرف شد ...

دوباره توی اتاق خودم بودم ... از این وضع چندن را ضی نبودم ، برای من که کل روزمو به کار و تلاش و تفریح مشغول

بودم یک جا نشستن و از خونه بیرون نرفتن کمی عذاب آور بود . جلوی بوم نقاشی نشستم ، بومی که فقط یه آسمون آبی و چند تیکه ابر سفید روش نقاشی شده بود ... دستم به سمت قلو رفت ، هنوز هم نمی دونستم که قراره چی بکشم ...

چند ضربه به در خورد ، بدون اینکه تغییری توی وضعیتم بدم گفتم : بفرمایید چند لحظه گذشت ولی کسی داخل نیومد ... دوباره گفتم : بفرمایید داخل باز هم خبری نشد ... قلمو و کنار بوم گذاشتمو به عقب چرخیدم ... هنوز منتظر بودم کسی در و باز کنه و بیاد داخل ...

ولی خبری نشد!...

بلند شدم و به طرف در رفتم ... در و باز کردم ... کسی حتی جلوی در هم نبود!... کمی جلو تر رفتم و اطراف و هم نگاه کردم ... باز هم کسی نبود ... طرف چپ اتاق یه سایه دیدم ... بلافاصله تا وسط راه رو رفتم ، میدونستم به محض اینکه برسیم وسط راه رو مچ روهان و میگیرم ! ولی باز هم کسی نبود!.. مثل یه بادکنک که سوزن بخوره خالی شدم ... هیچ کس اون اطراف نبود ... به طرف در چرخیدم که برگردم ، دوباره همون سایه!... در با صدای بلندی بسته شد!... برای چند ثانیه همون جا موندم ... به سریع خودمو به در ر سوندم ... دستگیره گرد درو گرفتم و چرخوندم ... در باز نشد!

دوباره امتحان کردم ، اینبار در و به طرف خودم کشیدم ... خیلی محکم بسته شده بود ... دوباره و دوباره امتحان کردم

... انگار در قفل شده بود! روهان و پشت در با همون لبخند کج و چشمای ریز شده اش تصور میکردم و حرص خوردم

بیشتر می شد ... تلاشم هم بیشتر... اینبار چند ضربه با پا به در زدم...

-در و ول کن لعنتی! تو از جون من چی میخوای؟! چرا رفتی تو اتاق من؟! بهت می گم در و باز کن!

با ضربه آخرم به در، در باز شد ... به شدت به وسط اتاق پرت شدم ... بلند شدم تا سریع به طرف روهان برگردم ... می خواستم تا توان دارم سرش داد بزنم برگشتم ... ولی ... باز هم به همون بادکنک تبدیل شدم ... خالی شدم ... حس قرار گرفتن توی خلاء بهم دست داد ... حس گرما و باز هم تگون خوردن پرده!...

نگاهم به در تراس افتاد ... خودش بود ، روهان از تراس بیرون رفته بود ... مثل خودم که از در تراس وارد اتاق اون شدم ... در و سریع کشیدم تا وارد تراس بشم ... ولی اونم بسته بود! اصلا انگار از آخرین باری که خودم قفلش کرده بودم باز نشده بود!

چرا؟ چرا روهان اینکارا رو میکرد؟ مگه من چه کارا شتباهی انجام داده بودم؟ فقط یه بار وارد اتاقش شدم ... همین!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره روبه روی بوم نقاشیم نشستم ، دستم به سمت قلمو رفت ... سر قلمو رنگی بود! مخلوطی از

رنگ آبی و سفید ... نگاهی به بوم انداختم ... چیزی روش نبود ... همون چندتا ابر توی آبی آسمونی که کشیده بودم ... ولی نه ... توی گوشه ی بوم یه ابر اضافه شده بود ... ابری که مطمئن بودم قبلا وجود نداشته ... نفس هایی که برام باقی مونده بود دیگه بالا نمی اومد ... انگار دم و بازدمی نداشتم ... سرم به دوران افتاده بود ... آخرین قطره نیروم به تاراج رفته بود ... از روی صندلی به زمین افتادم ... جلوی چشمم سیاه تر از تاریکی اون کاخ طلایی شد! ...

\*\*\*

هوا تاریک بود ... کمی هم روشن ... به قول مامی گرگ و میش بود ... هواخنک بود ... خیلی خنک ... در تراس کامل باز بود ... پرده کنار رفته بود و دست خوش باد شده بود ... ماه برخلاف شب های دیگه کامل و پر نور توی قاب پنجره مشخص بود ... روی زمین نشسته بودم ، دستام کمی عقب تر از بدنم بود ... موهای ل\*خ\*ت و مشکی رنگم باز بود و با نوازش های باد به اطرافم پخش می شد ... چشم از ماه بر نمی داشتم ... انقدر نزدیک بود که حس میکردم با دستم می تونم لمسش کنم ... هاله ی سفیدی دور ماه پیچید ... نزدیک و نزدیک تر شد ... خودمو تا لبه ی تراس کشوندم ... اون

هاله روی نرده ها نشست ... حالا خوب میدیدمش ، یه هاله نبود ... یه آدم بود !

لباس سفیدی پوشیده بود ... لباس انگار دنباله داشت ... دنباله اش توی باد میر\*ق\*صید ... موهای لوله ای و خرمایی رنگش هم همینطور ... یه حلقه ی گل سفید و صورتی دور سرش بسته بود ... صورت ریز و بی نقصی داشت ... و چشمایی شیشه ای! ...

از دیدنش مسخ شده بودم ... نه می ترسیدم نه جیغ می کشیدم و نه فرار می کردم ... فقط و فقط نگاهش می کردم ... دستشو با حالت نرمی به طرفم گرفت ... دستمو توی دستش گذاشتم ... انگار دستمو توی هوا تکون می دادم ... هیچ چیزی رو حس نمی کردم ... قدرت حرف زدن نداشتم ... منم مثل خودش با دو تا پا روی نرده ها ایستادم! ... صداس مثل نسیم، نرم و لطیف به گوش رسید ... ( ازش دور باش ... دور باش ... اون به هیچ کس رحم نمیکنه ... دور باش تید!!!!!! ) ...

نگاهش به تراس اتاق روهان بود ... منم نگاه کردم ، از درون وجود اون ... مثل نور بود یا شیشه یا اصلا هیچی نبود ، مثل هوا ... دستش توی دستم محو شد ... وجودش هم از کنارم ... با سر دنبالش گشتم ... دیگه نبود ... ماه هم نبود ... هوا

گرگ و میش هم نبود ... همه جا تاریک شد ... یه جسم تاریکتر به طرفم اومد  
 ... دیگه اون تعادل اول رو روی نرده ها  
 نداشتم ... افتادم ... با صورت به زمین نزدیک می شدم ... با صدای بلندی  
 جیغ کشیدم! ...  
 سی امین وحشت  
 « راوی داستان »  
 باد لابه لای شاخه و برگ درختان زوزه می کشید ... تاریکی بر همه جا سایه  
 گسترده بود ... آسمان بدون ستاره ... بدون  
 ماه بود ... ابرهای وحشی سرتاسر آن را گرفته بودند ... باد از حرکت ابرها  
 شروع می شد ... به بر تنه ی درختان می  
 پیچید ... به برگ های زرد و ریخته شده بر زمین می رسید ... برگها در فضا  
 می ر\*ق\*صیدند ... هرکدام راهی برای رفتن در  
 پیش گرفته بودند ... برگ درشتی از زمین برخواست ... برخلاف دیگر برگهای  
 سرمازده ، سبز بود...! برگ در هوا ر\*ق\*صید  
 ... گویی دست نوازشگر و لطیفی آن را هدایت میکرد ... برگ به دور درخت  
 بزرگ باغ پیچید ... صدای کلاغ به بدترین  
 شکل در فضا طنین انداخت ... برگ بر روی پله های درگاه زیرزمین به آرامی  
 فرود آمد ... زرد شد ... رنگ باخت ... به  
 زیر در میله ای خزید ...! باد زوزه کشان به دور قفل قدیمی می پیچید ...  
 گویی دستهایش را به دور میله های آن در گره

میزد ... ابرهای سیاه به هم نزدیک شدند ... سایه انداختند ... درگاه آن در  
 قدیمی تاریک شد ... روشنایی برق آسایی به  
 قفل ضربه زد ... صدای رعد بلندتر از هر مانی فضا را پر کرد ... دوباره و  
 دوباره تکرار شد ... روشنایی بیشتری اطراف را  
 پر کرد ... نور زرد رنگی تریکی را از بین برد ... صدای رعد بلندتر به گوش  
 رسید ... بان شیشه های غبار گرفته را می  
 شست ... لامپ زیرزمین روشن شد! ...  
 « تیدا »

با صدای بلند رعد و برق از خواب بیدار شدم ، کجا بودم؟! نمی توانستم  
 موقعیتم رو درک کنم ! همه جا تاریک بوذ ...  
 چشم هیچ جا رو نمی دید ... دوباره صدای رعد و برق و روشن شدن داخل  
 اتاق ... اینبار از نور کمی که داخل اتاق تابید  
 استفاده کردم ، همون جا کنار صندلی بودم ... در ست همون جایی که افتاده  
 بودم ... دوباره اتاق توی تاریکی فرورفت ...  
 جرات اینکه بلند بشم و نداشتم ... همونطور خودمو تا کنار تخت کشوندم ...  
 دوباره رعد و برق و روشن شدن اتاق ...  
 اطراف تخت روشن شد و من یک مرتبه خودمو عقب کشیدم و به طرف در  
 تراس رفتم ... برای یک لحظه ... فقط یک  
 لحظه ، جسم و بلند و سفیدی و بالای تخت دیدم ...!! تا میتونستم از تخت  
 دور شدم ... اتاق دوباره توی تاریکی فرورفت

... درست مثل ذهن من! سعی کردم خودمو دلداری بدم ... (آروم باش تیدا  
 ...نترس ... نترس ... چیزی نبود ... تو چیزی  
 ندیدی ... همش به خاطر رعد و برقه ... داره بارون میاد ... مثل بارونایی که  
 توی کانادا میومد ... بارون که با بارون فرقی  
 نداره ... (ضمیر ناخداگاهم جواب میداد) نه... من خودم دیدمش! درست  
 مثل همون که توی خواب بود...!) (زیر لب  
 زمزمه کردم ... توی خواب ... چه خوابی بود؟! نکنه واقعا من چیزی دیده  
 باشم؟! نکنه موجود هاله ای توی خواب الان  
 اینجا باشه?!  
 با صدای بعدی رعد و برق به ضرب از جام بلند شدم، دوباره اتاق روشن شد  
 ... جیغ خفیفی کشیدم و بدون اینکه تخت  
 و نگاه کنم در تراس و باز کردم و خودمو بیرن انداختم ...  
 در باز موند و پرده توی باد آزادانه حرکت می کرد ... بارون به شدت میبارید  
 ولی از رعد و برق های چند دقیقه پیش  
 خبری نبود ... بوی نم بارون ... چندتا نفس عمیق آروم کردم ...  
 همه جا تاریک بود ... دوباره یاد خوابم افتادم ... درست همین جا بودم ... ماه  
 توی آسمون ... به آسمون نگاه کردم ... نه،  
 ماهی در کار نبود...! فقط ابر سیاه بود ... قطره های بارون رو میتونستم خیلی  
 خوب ببینم که برای رسیدن به زمین از هم



پیشی میگرفتن ... به اتاق روهان نگاه کردم ، لامپش خاموش بود ... صدای زن  
توی سرم زنگ انداخت ... زن؟! یا همون  
جسم سفید و معلق توی هوا!؟) ازش دور باش ... دور باش ( اصلا اون زن  
کی بود؟! آیا می تونست مینا باشه؟! مینا یا  
روح مینا!!

جلو تر رفتم ، جایی که توی خواب داشتم ازش به پایین پرت میشدم ... پایین  
روشن بود! برخلاف تاریکی اطراف ، پایین  
درست زیر تراس اتاق من روشن بود! بیشتر خم شدم ، پله های زیرزمین و  
دیدم ، نه بیشتر ... نور زرد رنگی اونجا رو  
روشن کرده بود... این نور چی بود؟! لامپ زیرزمین؟! کی این موقع شب میره  
اونجا؟! کی ممکنه اونجا کاری داشته  
باشه؟! مینا؟! روح مینا؟! یا ... روهان...!!؟!

بارون بی وقفه می بارید ... کمی خیس شده بودم ، موهام به صورتم چسبیده  
بود ، پرده همچنان توی باد میر\*ق\*صید ... با  
اینکه کمی رعب آور بود ولی به من حس آرامش میداد! چشمامو بستم ، بارون  
پشت پلکامو شست ... صدای سایش  
چیزی رو شنیدم ... کلاغ! دوباره داشت به طرفم می اومد ... روشنائی  
زیرزمین هاله شده بودو دور کلاغ سیاه و زمخت و  
گرفته بود! با سرعت نزدیک می شد ... از پره های بزرگ و قدرتمندش آب می  
چکید ... با هر بال زدنش آب به اطراف

پخش می شد ... هول شدم ... به طرف در رفتم ... قبل از رسیدن کلاغ در  
 شیشه ای تراس و محکم بستم ... بستن در  
 همزمان شد با خوردن سر کلاغ به شیشه ...! جیغ کوتاهی کشیدم و عقب تر  
 رفتم ... کلاغ کمی دور شد و دوباره سرشو  
 به شیشه کوبید! انگار می خواست شیشه رو بشکند ... ترسیدم ... خیلی ...  
 مثل یه گاو مسابقه ای خطرناک بود ... هر  
 لحظه منتظر بودم شیشه بشکند و اون کلاغ گولپیکر به من حمله کنه! دوباره و  
 دوباره کارشو تکرار کرد ... بال میزد و  
 سرشو به شیشه می کوبید ... کم کم رد خون روی شیشه جا موند ... ناباور به  
 کلاغ نگاه میکردم ... هنوز کارش ادامه  
 داشت ... دیوانه وار به شیشه ضربه می زد ، صداش توی صدای بارون گم شده  
 بود ... مثل صدای من که توی گلوم خفه  
 شده بود ... کم شده بود ... در نمی اومد ...! با آخرین ضربه ، خون روی  
 شیشه پاشید ، کلاغ روی زمین افتاد ...! پرده و  
 کشیدم و سریع برگشتم تا بیشتر از این شاهد خودکشی محض یه کلاغ نباشم!  
 دوباره ... همون جسم معلق سفید ...! یه  
 قدم جلو رفتم ... مطمئن نبودم که دیدمش ...! فقط برای لحظه ای محو شدن  
 چیزی رو حس کردم! درست مثل همون  
 خواب ...! خواب ... من توی خواب بودم یا بیداری؟! اصلا من کجای این  
 ماجرا هستم؟! کاشف یه جسم و معلق توی

هوا؟ یا تماشاچی خودکشی به کلاغ؟!؟

سی و یکمین وحشت

با حس لغزیدن دستم رو به پایین چشم باز کردم ، همه جا روشن بود ... نور

کامل توی اتاق رو گرفته بود ... هنوز گیج

خواب بودم و چشمم و اطراف اتاق می چرخوندم ... چشمم به گوشه تخت

افتاد ... یاد جسم سفید و معلق توی هوا ... به

ضرب توی جام نشستم ... تمام اتفاقای دیشب در عرض چند ثانیه از جلوی

چشمم عبور کردن ... پتو رو کنار زدم و با

آویزون کردن پاهام از تخت پایین اومدم ... تخت ... ؟ اصلا یادم نیما ، دیشب

چه ساعتی؟ کی؟ چه طوری؟ به تخت

رفتم ... چجوری خوابم گرفت؟ پرده رو کنار زدم ... نور توی اتاق بیشتر شد

... نگاهم روی شیشه مات شد ... سرخورد

و پایین تر رفت ... خبری از کلاغ نبود! در و باز کردم ... هوای خنکی بعد از

بارون به صورتم خورد و برای لحظه ای

بدنم لرزید ... هوا آفتابی بود ، درختا انگار جون تازه ای گرفته بودن ... به

جای قار قار هر روز صبح کلاغ ، صدای

گنج شک ها توی فضا پیچیده بود ... می شد با نفس عمیق کشیدن بوی نم

بارون رو به ریه ها فرستاد ... نفسام دود می

شد و اطراف صورتم می گرفت ... با احتیاط جلو می رفتم و اطرافمو نگاه می

کردم ... چشم از لونه کلاغ نمی گرفتم ...

توی لونه اش نبود ... خب نبایدم باشه اون دیشب خودکشی کرد ...! برای  
 خودم خنده دار بود ... مگه یه کلاغ هم میتونه  
 خود شو بکشه؟! دوباره با جای خالی کلاغ نگاه کردم .... به جایی که دیشب  
 روی زمین افتاد ... پس چرا اینجا نبود؟!  
 سردم شد ... تصمیم گرفتم به داخل اتاق برگردم ... حتما همه ی اتفاقای دیشب  
 خواب بوده! دسته ای از موهامو پشت  
 گوشم زدم و چرخیدم ... نفسی و که می خواستم بیرون بفرستم ، توی سینه ام  
 حبس شد ... چشمم روی چندتا پر مشکی و  
 رد خونی که تا پایین شسته شده بود ، ثابت موند ...! خم شدم و آروم پرها رو  
 برداشتم ، نرم بودن ... مشکی ، با چند تار  
 آبی و بنفش تیره!

اگه همه ی اتفاقای دیشب خواب بود ، پس این پرها و این رد خون شسته شده  
 چیه?!

\*\*\*

لباس پوشیده و مرتب از اتاق خارج شدم ، ساعت ۰۵ ظهر بود و من این همه  
 خوابیده بودم ، گرسنه بودم و نمی تونستم  
 تا ساعت یک منتظر نا هار بمونم ، به طرف همون راه رو رفتم که تهش  
 آشپزخونه بود ، وارد شدم ، با نگاهی کلی ۲ نفر  
 اونجا بودن ، برای سه نفری که توی این باغ زندگی می کردن ، این همه خدمه  
 داشتن جای سوال بو؟! نگاه کردم ، خانم

اشرف بینشون نبود

-کاری داشتین خانم؟!-

با صداس که از پشت سرم بلند شد ، شونه هام بالا پریدن ، به عقب برگشتم ،

خانم اشرف جدی و خشک ... مثل همیشه

، رو به روم ایستاده بود . نگاه دقیق تری به اون قیافه انداختم ... با اینکه تقریبا

سن زیادی داشت ولی صورتش شادابی

خودشو حفظ کرده بود . بدون چین و چروک و لک! لباساش رو هرگز عوض

نمی کرد ، یعنی من هر وقت که می

دیدمش همین لباسا تنش بود ، لباسایی آبی آسمونی با پیشبند سفید که دورش

چین می خورد و روسری که از پشت

گردن گره میزد ، منو یاد یه خدمتکار منظم و مرتب فرانسوی می انداخت!

از نگاه خیره من خوشش نیومد ... از گرفتگی بیشتر چهره اش فهمیدم ... از

کنارم گذشت و وارد آشپزخونه شد ، دوباره

صداش رو شنیدم

-مهری یه چیز مختصر برای خانم آماده کن ، بخورن

صدای ضعیف و آرام مهری به گوشم خورد

-خانم همین جا می خوریدن یا توی سالن؟-

نگاهش کردم ، اونم مثل خانم اشرف بود ، البته با صورتی جوون تر و مهربون

تر ... منم با لبخند مهربونی گفتم

-همین جا

ظرف کیک و شیرقهوه رو روی میز گذاشت ، روی صندلی ، رو به روی پنجره  
بزرگ آشپزخونه که تصویری از باغ و به  
نمایش گذاشته بود نشستیم ...

آخرین جرعه قهوه رو سرکشیدم ، خانم اشرف از کنارم رد شد ، حتی راه  
رفتیش هم برام عجیب بود ... سنگین و در  
عین حال آرام ... از میز خیلی دور نشده بود که چیزی کنار پای صندلی من  
افتاد ... خم شدم ... نگاهم دوباره ثابت شد  
... یه پر مشکی!!! ...

پر سیاه رنگ و از روی زمین برداشتم ... بدون اینکه کسی متوجه بشه از  
آشپزخونه بیرون رفتم ... خانم اشرف رو  
نزدیک راه پله ها دیدم ... سریع به سمت دیگه سالن رفتم و از راه پله های  
مجار بالا رفتم ... هم زمان با خانم اشرف به  
بالا رسیدم ... راه روی سمت راستی و انتخاب کرد و تا ته رفت ... درست  
نزدیک همون اتاق ... اتاقی با در سفید ... کمی  
اطرافشو نگاه کرد ... برای اینکه منو نبینه چند پله رو پایین رفتم ... پاهام لیز  
خورد و نزدیک بود که او همه پله رو سقوط  
کنم ، دستمو به زنده چوبی کنار پله ها گرفتم ... صدای بسته شدن در توی راه  
رو خلوت پیچید ... به پری که توی دستم  
بود نگاه کردم ... به انتهای راه رو ... و فکر کردم ... به اون سایه ... به صدایی  
که از اون اتاق شنیدم ... و رفتم ... پاهام

منو به اونجا می بردن ... راه رو توی روز تاریک بود ... خیلی تاریک... گوشه گوشه ی اونجا می شد وحشت رو خونند ...

حس کرد ... نگاهم روی تابلوی آخر راه رو ثابت کردم و جلو رفتم و به این فکر کردم که من چقدر شبیه جوونی های مادرم هستم!

درست رو به روی در سفید رنگ بودم ... هیچ نوری از زیر شکاف باریک در بیرون نمی تابید ... هیچ صدایی به گوش نمی رسید ... تنها صدایی که توی سرم می پیچید صدای ضربان قلبم بود ... صدای نفسهای عمیق و کش دار خودم ...

ناخداگاه خم شدم ... صورتمو روی پارکت خنک راه رو گذاشتم ... زیر در و نگاه کردم ... باز هم تاریک بود ... از اون زیر هوای سرد به صورتم می خورد ... بوی گرد و غبار ... بوی نا ... حس کردم ... عبور همون سایه رو از زیر شکاف در حس کردم ...! سریع بلند شدم ... پر از دستم افتاد و با حرکتی نرم به زمین رسید ... عقب عقب رفتم .... چشم از در سفید گرفتم ... شروع به دویدن کردم ... دویدم ... تا وسط اتاقم دویدم! ... سی و دومین وحشت

دور میز نشسته بودیم مشغول غذا خوردن بودیم ... همون سه نفر همیشگی ... من ، آقاجون ، روهان . امروز برای ناهار به باغ اومده بود ... برخلاف روزهای گذشته! ...

همون طور که سوپم رو مزه مزه میکردم زیر چشمی به قایفه جدی و  
 خونسردش نگاهی انداختم... قیافه مینا توی ذهنم  
 تداعی شد... چشمامو بستم و تصویرش تا پشت پلکم اومد... روهان چطور  
 تونسته؟! چطور تونسته اونو بکشه؟! مثل  
 اینکه منم داشتم باور میکردم که روهان یه قاتله! توی این فکر بودم که غذا توی  
 گلوم پرید... به سرفه افتادم... سرشو  
 بلند کرد و نگاهم کرد... آقاجون هم... با دستمالی جلوی دهنمو گرفتم،  
 سرفه ام شدید شد و اشک به چشمم هجوم  
 آورد... با آرامش پارچ آب و برداشت و لیوان جلوی دستمو پر کرد، لیوان و  
 برداشتم و سر کشیدم... چند نفس عمیق  
 حالمو بهتر کرد... نگاهش کردم، فقط برای چند ثانیه نگاهش توی چشمام  
 ثابت موند، بعد سرشو زیر انداخت و غذاشو  
 خورد...

آقاجون دستمالی به دهنش کشید

-حالت بهتره دخترم؟

-بله... ممنون...

سری تکون داد و مثل همیشه زودتر از بقیه بلند شد و رفت... به سمت روهان

چرخیدم و به زحمت گفتم: از شما هم

-از من چی؟!!

-م... ممنونم



سری تکون داد ، بعد از اینکه اون هم با دستمال ، دست و دهنشو پاک کرد ،  
بلند شد ... روبه روم ایستاد و با همون  
پوزخند همیشگیسش گفت : نباش!

\*\*

کسل و بی حوصله از اتاق بیرون رفتم ، باید یه برنامه برای خودم جور میکردم  
...روزهام همین طور بی هدف توی این  
باغ عجیب سپری می شدن ... به قسمت بین دوراه رو رفتم ، از پنجره بزرگش  
بیرون رو نگاه کردم ... دلم هوای باغ رو  
کرد ... آقا جون آروم قدم بر میداشت و عصاش رو به همون آرومی بین برگ ها  
جابجا می کرد ... تصمیم گرفتم که منم  
برم و با آقا جون قدم بزنم ... با همین فکر به طرف اتاقم برگشتم ... دستم هنوز  
به دستگیره در نرسیده بود که در تاق  
روهان باز شد و بیرون اومد ... هنوز لباس راحتی تنش بود ، با تلفن صحبت  
می کرد ، منو که دید یه لحظه مکث کرد ...  
در و بست و به پایین رفت . چند قدم از دراتاقم فاصله گرفتم ... خیلی دلم می  
خواست مطمئن بشم اونی که توی خواب  
دیدم مینا بوده ... به امید دیدن عکسی از مینا توی اتاق روهان ، در اتاق نزدیک  
تر شدم ... وسوسه دوباره دیدن اتاقش  
به وجودم افتاد ... دستم دستگیره گرد در و گرفت .. چرخوندم ... با صدای  
تیکی باز شد ... لبخند شیطنت باری روی لبم  
اومد ... داخل شدم !..

اتاق مثل قبل تاریک بود ... بوی تلخی عطر ... تلخی و تندی سیگار ... بوی  
 مرگ می داد این اتاق!...  
 لامپ رو روشن کردم ، فضای تاریک از بین رفت ... اینجا حتی کاغذ دیواری  
 های اتاق هم تیره بودن ... رنگی قهوه ای  
 تیره...! سریع به طرف کتابخونه رفتم ... قاب عکسا رو یکی یکی از نظر  
 گذروندم ... چشمام از تعجب گرد شده بود!...  
 قاب عکسایی که خالی بودن ... ! یا عکسای داخلشون برعکس گذاشته شده  
 بود!... بین اون همه قاب فقط یه عکس از  
 خودش بود . وقت اینکه قاب ها رو باز کنم نداشتم ، به طرف کمد رفتم ... در  
 یکی شون بسته بود ... یکی دیگه همش  
 لباس بود ... کشوها هم خالی بودن!... دوباره به کتابخونه نگاه کردم ... با  
 خوشحالی به طرف کتاب ها رفتم ، بین تک  
 تکشون رو نگاه کردم ... نبود! هیچ عکسی اونجا نبود! خسته خودمو روی  
 تخت انداختم ... چرا روهان یه عکس از  
 نامزدش نداره؟! صدایی توی سرم زنگ انداخت ( اگه تو هم نامزدتو می کشتی  
 ، عکسشو نگه می داشتی؟! ) ( نشستم ،  
 موهامو پشت گوشم زدم ... یعنی امکان داشت ، روهان مینا رو کشته باشه؟! )  
 لامپ رو خاموش کردم ... گوشم رو روی در گذاشتم ... همچنان از بیرون  
 صدایی نمی اومد ... در و آروم باز کردم ...

هیچ کس نبود ، خوشحال شدم ، از موقعیت استفاده کردم و بیرون رفتم ...  
 برای رسیدن به اتاق اونقدر عجله داشتم که  
 موقع بسته شدن در ، از دستم در رفت و محکم به هم کوبیده شد!...  
 سی و سومین وحشت  
 « روهان »

از کار کردن خسته شده بودم ... خیلی وقت بود که مجبوری و برای پر کردن  
 روزها و شبها کار میکردم ... خیلی از  
 کارای شرکت و داده بودم دست شریکم و معاونام و گاه و بیگاه به شرکت می  
 رفتم ... به اتاقم برگشتم تا آماده بشم ، به  
 محض ورودم بوی سرد و شیرینی بینمو پر کرد ... ابرویی بالا انداختم و در و  
 بستم ... تاریکی اتاقم آروم می کرد ... من  
 اتاقم رو تاریک و مرده دوست داشتم! وسط اتاق ایستادم ... به نظرم چیزی توی  
 اتاق درست نبود! ... خوب نگاه کردم ...  
 همه چیز سر جاش بود ...! سری تکون دادم و خودمو روی تخت رها کردم  
 ... بوی سرد و شیرین بیشتر شد! ... موبالم  
 دوباره زنگ زد ، پویان بود! ... خوب میدونستم چیکار داره! ولی الان وقتش  
 نبود ... جواب ندادم و گوشه و به طرفی  
 پرت کردم ... به پهلو خوابیدم ... سوزشی و توی پهلو حس کردم ... حس  
 رفتن چیز تیزی توی پهلو ...! ... سریع نیم خیز  
 شدم ، چشمم روی یه گل سر ثابت موند ... یه گل سر کوچیک طلاایی رنگ!  
 توی دستم گرفتمش ... باید حدس میزدم

... پس دوباره وارد اتاق شده؟! دوباره برای لحظه ای از سماجت و شجاعتش خوشم اومد... خنده شیطانی روی لبم نشست ... از اتاق بیرون رفتم...

دو ضربه محکم به در اتاقش زدم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم وارد اتاق شدم... درو به هم کوبیدم که با صدای بلندی بسته شد ... روی تخت دراز کشیده بود ... با دیدن من سریع بلند شد ... یه تاپ و شلووارک گشاد صوتی رنگ تنش بود و موهای ل\*خ\*ش صورتش و قاب گرفته بودن ... قیافه اش بچگانه شده بود ... معلوم بود که به این طرزلباس پوشیدن عادت داره ، چون هیچ تلاشی برای تغییر لباسش جلوی یه نا محرم نکرد! مصمم و جدی نگاهش کردم ...

چشمای بزرگ و وحشی شو توی نگاهم دوخت ... چند قدم جلو اومد و چند قدم جلورفتم ... جدی به صورتم زل زده بود ... ولی توی عمق نگاهش ترس فریاد میزد ... ظاهرشو خوب حفظ کرده بود ... ولی نه برای من ... نه برای روهان!...

ژست حق به جانبی گرفت ... گردنش کمی کج کرد و دست به سینه ایستاد -مثل اینکه شما طرز ورود به اتاق یه خانم رو بلد نیستید!؟- یه ابرو مو بالا دادم...

-ولی مثل اینکه تو راه ورود به اتاق یه آقا رو خوب بلدی!

از حرفم خوشش نیومد ... بین ابروهای نازکش خط افتاد... با همون جدیت  
گفت : حالا کارتو بگو!

پوزخند زد ... مثل همیشه ... نگاهش جدی بود ولی مردمکاش می لرزید  
... صدایش محکم بود ... ولی اونم می لرزید ...

کمی بهش نزدیک شدم ... دور نشد ، توی همون وضعیت موند ... کف  
دستم باز کردم و گل سر طلایی رنگو نشونش

دادم ... برای لحظه ای تعجب چهره اشو پر کرد... دسته ای از موهاشو پشت  
گوشش زد ، سرشو بلند کرد و مردمک

های لرزونش و توی نگاه جدی من دوخت ... هنوز هم سعی داشت قوی به  
نظر بیاد ... شجاع به نظر بیاد ... بود ... به

اندازه خودش بود ، ولی کم بود ... برای مقابل روهان ایستادن کم بود! ...  
-توی اتاق جا گذاشته بودی!

آب دهنشو قورت داد ... نگاهم روی پوست سفیدش لغزید ...  
-مال من نیست! ...

تعجب کردم ... ایندفعه واقعا تعجب کردم! فکر نمی کردم انکار کنه! ...  
چشمامو باریک کردم ، سرمو کمی کج کردم و جلو بردم ... گوشه ی چشمم  
برق زد... به همون سمت نگاه کردم ...

جفت دیگه ی گل سر روی میز آرایشش بود! نور کم چون آفتاب به رنگ  
طلاییش می خورد و اونو مشخص میکرد...

چیزی نگفتم و به طرف میز آرایش رفتم ... هر دوتا رو توی دستم گرفتم و از  
آینه نگاهش کردم... همون لبخند خبیث

گوشه لبم بود... رنگش پرید... نفس نفس می زد... با یه حرکت چرخیدم و  
 به طرفش رفتم... یه قدم عقب رفت... حالا  
 دیگه تظاهر به شجاع بودن نمی کرد... ترسیده بود... از من، از روهان  
 ترسیده بود! توی دلم گفتم (خوبه... بترس... تو  
 هم تازه داری یاد می گیری که بترسی!) لب شو با زبونش خیس کرد، دنبال واژه  
 می گشت... دنبال توضیح... دهنش رو  
 باز کرد... بر خلاف انتظارم گفتم: از اتاق من برو بیرون... همین حالا!  
 خبیث بودم... خبیث تر شدم... وحشی تر شدم... نزدیک تر شدم...  
 -و اگه نرم؟!  
 -داد می زنم!  
 پوزخندم بیشتر خودنمایی کرد...  
 -اینجا کسی به دادت نمی رسه!  
 جلو تر رفتم... فاصله ام خیلی کم شد، فاصله ی اونم با تخت... حالا برق  
 اشک و توی چشمش می دیدم ولی تا جاری  
 شدن فاصله داشتن... دهن باز کرد... هوشیار شدم!  
 -خان...  
 دستم رو روی دهنش گذاشتم... هلش دادم، روی تخت افتاد... روی تش  
 خیمه زدم... یکی از دستامو بالای سرش  
 گذاشتم و اون یکی هم که روی دهنش بود... چشمش گرد شده بود...  
 مرمک های چشمش شفاف شده بود... از

نزدیک که می دیدم مشکمی نبودن... قهوه ای بودن... یه قهوه ای تیره... همون رنگی که من دوست داشتم! از نفس های عمیقی که می کشید حلقه ی کوچولوی توی بینیش تکون می خورد... دستاش دو طرفش باز شد و رو تختی رو چنگ زد

...

- حالا اگه میتونی داد بزن... فریاد بزن... کمک بخواه... اینجا هیچ کس نیست... اینجا فقط منم... همش منم! بهت گفته بودم، گفته بودم مهمون آقاجونی و حرمت واجب... گفته بودم این حرمت و وقتی نگه میدارم که مهمون آقاجون نگه داره... از الان به بعد حرمتی در کار نیست... آروم رفتن و آروم اومدن در کار نیست... آروم زندگی کردن در کار نیست... از امروز به بعد تو هم به لیست قربانی های روهان اضافه میشی!

بالاخره چکیدن... اشکا آروم از گوشه چشمم چکیدن... تکون بدنشو حس کردم... با گوشه چشم پایینو نگه کردم... یکی از پاهاش داشت به سمت بالا می اومد و بعدش حتما توی کمر من فرود می اومد... قبل از اینکه کاری کنه پاهاشو با پاهام قفل کردم... چشماشو بست و رو تختی بیشتر توی دستش جمع شد... سرمو جلو تر بردم... چشماشو باز کردو با وحشت به من... به شکنجه گرش نگه کرد...

-خودت شروع کردی دخترخانم... از حالا به بعد ادامه بده!!

دستم برداشتم ... از حرارت دهنش کف دستم عرق کرده بود ... کف دستمو روی پهلویش کشیدم تا با تاپ خودش پاکش کنم ... به محض تماس دستم با بدنش ، لرزید ... خود شو عقب کشید ... پوزخند عمیق تر شد ... از اتاق بیرون رفتم ... از باغ هم ... باید به سراغ پویان می رفتم! ...

سی و چهارمین وحشت به آپارتمان پویان رسیدم ، بدون توجه به سرایدار اونجا سوار بر آسا سنور به طبقه ششم رفتم ... در آسانسور با صدایی زنگ مانند باز شد ... آرام چرخیدم و به سمت در قهوه ای رنگ رفتم ... در خونه پویان هم قهوه ای بود ... قهوه ای تیره! ... دستمو روی زنگ گذاشتم ... صداس چندباری توی سرم پیچید ... در باز شد ... پویان با سری که باندپیچی شده بود و صورتی که جای زخم و کبودی روش بود توی چارچوب در ایستاد ... دستم آرام از روی زنگ اومد پایین و گوشه لبم بالا رفت! ... کنار کشید و داخل شدم ، روی اولین مبل نشستم ، اونم نشست ... کمی راحت تر نشستم پای راستمو روی پای چپ انداختم ، چشمم روی قیافه داغون پویان ثابت موند ... گوشه ی لبم دیگه جایی برای بالا رفتن نداشت!

! ...

- چیکار کردی با خودت پسر عمو! -



تغییری نکرد... نه قیافه اش نه نگاهش...! پویان رو سخت میشد شناخت،  
 سخت میشد فهمید که به چی فکر میکنه ،  
 پویان سخت بود... ولی نه به سختی من... نه به سختی روهان...! فکشو  
 تکون داد ، قصد حرف زدن داشت ، صورتش  
 جمع شد... از درد... از ناراحتی!...  
 :-تو بگو میخوای با من چیکار کنی!؟  
 خودمو جلو کشیدم ، قصد جواب دادن به سوالشو نداشتم ، دستمو جلو بردم و  
 روی باند سرش کشیدم  
 :-آخ آخ... بین چه بلایی سر آقا پلیسه آوردن!  
 سرشو عقب کشید... بلند شد و کمی جلوی من قدم زد... اول آروم بود ،  
 پویان همیشه آروم بود... ولی اینبار قدماش  
 تند تر شد... یه دفعه به طرفم چرخید... یقه کت و پیرهنمو با هم توی مشتش  
 گرفت... از روی میل بلند شدم... از  
 کارش تعجب کردم... یا شاید شوکه شدم ، ولی خیلی وقت بود توی چهره  
 روهان آرامش و خونسردی جاشو به همه ی  
 اینا داده بود ، خیلی وقت... شاید از چهار سال پیش...! نگاهش کردم... نگاه  
 اون هم چشمای سرد منو نشونه گرفته بود  
 ...دستش شل شد... یقه ام از حصار پنجه اش رها شد... کمی عقب رفت  
 ... سرشو تکون داد و گفت : تو چه مرگت  
 شده روهان...؟

سر جای قبلی نشستم دستی به یقه کتم کشیدم و گفتم: برای این سوال منو  
کشوندی اینجا؟! آقا پلیسه من کلی کار  
دارم!

اونم پوزخند زد ... ولی باز هم صورتش از درد جمع شد ...  
:- نکنه کارت دردرس درست کردن واسه مردمه؟! کارت پاپوش درست کردن و  
تهمت زدن به مردمه؟! یا مثلاً تعقیب  
کردنشون?!

بلند شدم ... آرامشم اونقدری بود که حرفای پویان و بی جواب بزارم و برم ...  
چند قدم به طرف در برداشتم

:- از اینکه نظر مهنا و نسبت به من عوض کنی چه سودی میبری?!

فکر کردم ... سود ... من خیلی وقته که از زندگی سودی نبردم ... دقیقاً از  
همون موقع تصمیم گرفتم سود زندگی دیگران  
و به نفع خودم بالا بکشم ، تا با سود زندگی اونا زندگی کنم ... آرامش بخرم  
... تا با سود زندگی خودشون ، خودشون و

نابود کنم! یه قدم دیگه برداشتم ... دوباره صدای پویان ... اینبار دیگه آرامشی  
درکار نبود ... بد حرف زد ... بد حرفی زد

...! حرفی که سالهاست حتی خود پویان جرئت گفتن شو نداره!  
:- اگه بخاطر ساکت نگه داشتن منه بدون این چهار سالم زیادی ساکت موندم

!!

برگشتم ... خشم چشمام مثل صاعقه توی چشماش نشست ... آروم نه ، با حرص با عصبانیت به طرفش رفتم ، اینبار یقه ی تیشرت مشکی اون بود که توی دستام اسیر شد ... برخلاف پویان من زود آروم نمی شدم ... زود از کارم پشیمون نمی شدم ...

-مثلا می خوام چه غلطی کنی!؟

مثل اینکه پویان هم پوزخند زدن رو یاد گرفته بود ... دوباره گوشه لبش بالا رفت ، اینبار با صدا!...

-من غلطای زیادی میتونم انجام بدم! آگه هم تا حالا ساکت موندم فقط...

-فقط چی؟! به خاطر مهنا بوده!؟

-آره! بخاطر مهنا بوده ، چون من احمق فکر میکردم با سکوتم حداقل مهنا رو دارم ... ولی الان میبینم با سکوتم دارم

اونو از دست میدم .... اون مزخرفات چی بوده به مهنا گفتی!؟

سکوت کردم ... مثل تمام این چهارسال ... مثل تمام این چهارسال پویان...

مهنا شکننده بود ... همونطوری که فکر میکردم ... شکست ... دستامو پایین آوردم ... دور شدم ... از پویان ... از خودم ...

برای نجات باید کاری میکردم ... پویان شوخی نداشت ... پویان دیگه ساکت نمی موند ... دستی توی موهام کشیدم ...

پویان یه قدم جلو او آمد...

-چرا منو تعقیب کردی؟ چرا اون حرفارو به مهنا زدی؟ اون عکسا چی بود

مه نشونش دادی؟

نفس و توی سینه ام حبس کردم ... من از پویان نمی ترسیدم ... از حرفاش

می ترسیدم ... حرفایی که کلید بدبختی های

زندگیم می شد ... حرفی که زندگی الان روهان و ازش میگرفت!...

- حرفایی که به مهنا زدم حقیقته ... خودتم اینو میدونی! نمیخوام به خاطر

ساکت موندن مهنا رو نابود کنی!...

-اونی که داره مهنا و بقیه رو نابود میکنه تویی!

-نچ نچ نچ ... نشد پسر عمو خراب کاری کردی پاش وایسا!

-تو داری منو اینجوری تهدید میکنی؟! با گرفتن مهنا؟! با نابودی خواهر

خودت؟! واقعا که ... کی اینقدر عوض شدی

روهان ...؟!!

-اگه منظورت ع\*و\*ض\*یه ، من ع\*و\*ض\*ی به دنیا اومدم ... ادر اون باره

هم به مهنا ثابت میکنم حق با منه!

-روهان من از ع\*و\*ض\*ی شدن ... مثل تو شدن ... بدم میاد ... حالمو به

هم میزنه ... ولی مجبورم ... مجبورم بگم اگه مهنا رو

راضی نکنی ، اگه نگی که اون حرفا و اون عکسا الکی بوده منم دیگه دلیلی

برای سامت موندن نمیبینم!

به طرفش خیز برداشتم ... دوباره یقه ی تیشرت مشکی رنگش توی پنجه م

اسیر شد ... به طرفم کشیده شد ... بی جون

بود حسابی کتک خورده بود ... نای دفاع کردن نداشت ... ولی پویان سابق

مثل روهان الان شده بود ... چشماش همون

سرگرد جدی و خشن و نشون می داد ...

-گوش کن پسر عمو ... جناب سرگرد ... آقای افخم ... یا هر چیز دیگه ای

... بدون من ، روهانم ...! حتی برای زندگی

خواهرم به کسی باج نمیدم ...! حالا چه بخوای ساکت بمونی چه نمونی، مهنا

خواهر من یه اهرمه واسه خفه کردن تو ...

اذیت کردن تو ... حتی به قیمت اذیت شدن خودش! حالا هر غلطی می خوای

بکن ... من همچنان ادامه میدم ...!

هلس دادم ، روی میل افتاد ... بدون مکث به طرف در رفتم ... صداشو برای

آخرین بار شنیدم ...

-فرق کردی روهان ... خیلی فرق کردی ...!

سی و پنجمین وحشت

« تیدا »

بعد از التیماتم وحشتناک روهان ، تصمیم داشتم دیگه طرفش نرم ... دیگه

درباره اون ... درباره زیرزمین ... درباره زن

سفید پوش توی خواب ... دیگه درباره هیچ چیز کنجکاوی نکنم ...! با ستاره

حرف زدم ، از بیکار بودنم گفتم ، از اینکه

وقتم الکی میگذشت، قرار شد با هم بیشتر به گردش و تفریح پردازیم ، از

خونه خودشون شروع کرد ، آماده بودم و

منتظر ستاره تا به دنبالم بیاد، با تک زنگی که به گوشیم زد خوشحال کیفمو

برداشتم و از اتاق بیرون رفتم ، به طرف راه

پله قدم برداشتم ، به در اتاق روهان نزدیک شدم ... سری تکون دادم برگشتم  
... تصمیم گرفتم حتی دیگه از کنار

اتاقش هم عبور نکنم ... از راه پله های سمت راست پایین رفتم !  
آقا چون جای همیشگی نشسته بود ... جلوی شومینه روی صندلی راحتی اش  
... چند قدم جلو رفتم ، نگاهشو بالا آورد و

توی جز جز صورتم چرخوند ... شاید اشتباه می کردم ، ولی حس کردم کناره  
های لبش کمی کش او مد ... کمی  
خندید...! ولی من کامل خندیدم

- آقا چون من دارم میرم خونه خاله گلپری

سری تکون داد ، اینبار نرمش توی صداسش مشخص بود  
:- برو ... ستاره رو منتظر نذار...

سری خم کردم و با لحنی رسمی که کمی شوخی قاطیش بود گفتم : چشم  
سرورم!...

باز هم حس کردم که لباس بیشتر کش او مد!...

پله های بزرگ در ورودی رو پایین رفتم ... راه پر از سنگریزه رو گذروندم و به  
طرف در کوچیک رفتم ، نرسیده به در

سطل زباله بزرگی توجه ام و جلب کرد ... تا به حال اونجا ندیده بودمش ...  
ابروهامو به هم نزدیک کردم و خودمو به

سطل ... ابروهای به هم نزدیک شده امو با شونه هام بالا انداختم ... خواستم  
رد بشم ... برم ... ولی رد خون خشک شده

روی سطل این اجازه رو نداد...! با احتیاط بیشتری به سطل نزدیک شدم ...  
 کیف دستی کوچیک و براق قهوه ای رنگمو  
 توی دستام جابجا کردم ... دستمو دراز کردم ... در سطل و برداشتم ... بوی بد  
 مردار کل بینیم پر کرد ... سریع سرمو  
 عقب بردم و به بینیم چین انداختم ... اینبار نفسمو حبس کردم و دوباره داخل  
 سطل و نگاه کردم ... کلاغ! ... کلاغ داخل  
 سطل بود! ... له شده ... رنگش کدر تر شده بود و هنوز خونی بود ... نفس کم  
 آوردم ... حالم داشت بد می شد ...  
 محتویات معده ام و توی مری م حس میکردم ... عقب رفتم ... در سطل و  
 انداختم ... دستمو جلوی دهنم گرفتم و تا  
 جلوی در دویدم ... قبل از اینکه در و باز کنم ایستادم ... چندتا نفس عمیق  
 کشیدم ، حالم بهتر شد ... از اون بوی بد دور  
 شدم ... دوباره به سطل نگاه کردم ... پس خودکشی کلاغ حقیقت داشت ...  
 خواب نبود ... ولی کی این کلاغ و از تراس  
 اتاق من برداشته بود ...؟! یاد پر مشکی که جلوی پایه صندلی افتاد توی دهنم  
 نقش بست ... خانم اشرف؟! یعنی امکان  
 داشت؟ امکان داشت خانم اشرف این کارو کرده باشه ؟ چرا؟! اون چه دلیلی  
 برای این مخفی کاریا داره!؟  
 با شنیدن صدای قدمایی که به در نزدیک میشدن سریع در و باز کردم ... دست  
 ستاره که بالا رفته بود پایین اومد ...

پالتوی کوتاه قرمز رنگ با شال و شلوار و نیم بوت های مشکی توی تنش جلوه  
ی قشنگی داشت ... عینک شیشه روشن

زم\*س\*تونیشو برداشت و چپ چپ نگاهی انداخت ...

- چرا اینقدر دیر کردی؟! میخواستم زنگ بزnm خودم بیام بکشمتم بیرون ،  
نکنه این تو خیلی خوش میگذره که دوست  
نداری ازش دل بکنی!!؟؟

دوست داشتیم؟! آره ... من این کاخ طلایی و با همه اتفاقای عجیب و قریبش  
با روهان جانی اش دوست داشتیم ... از فکر  
خودم ابرو هام بالا رفت ... من این کاخ و با روهان دوست داشتیم!  
ستاره دستی جلوی صورتم تکون داد ...

- کجایی دختر؟! تیدا؟!!

به خودم اوادم ... لبخندی زدم و گفتم : سلام ستاره جون!

- سلام به روی ماهت! بیا بیا بریم تا بیشتر از این بهت خوش نگذشته! شب  
شد...

سی و ششمین وحشت

خونه خاله گلپری توی یه برج بود ... جایی قشنگ که از بدو ورود چشم و  
خیره میکرد و غم ها و نگرانی ها رو میبرد ...  
بوی خوبی بینی و نوازش می کرد ... سوار بر آسانسور دیوار شیشه ای راهی  
طبقه ای شدیم که عددشو نمی دونستم ،



ستاره عینک و سویچ و توی کیفش انداخت که بر خلاف کیف من حسابی بزرگ بود ... نگاهم کرد که با لبخند بهش

چشم دوخته بودم ... چشمکی زد و گفت: چیه؟! امروز منو خیلی نگاه میکنی، خوشگل شدم؟! نکنه منو پسندیدی!؟

خنده ام بیشتر شد، یکی به بازوش زدم و گفتم: من که نباید پسندم ... اونی که میخواد پسند، می پسند!

: -اوه ... چه پسند تو پسندی شد!

صدای نازک زن توی کابین پیچید... طبقه دوازدهم...

در باز شد و اول ستاره بیرون رفت و بعد من ، به طرف دری رفت که قرمزیش مقصداری تیره بود و براق ... کوتاه زنگ

زد ... خیلی طول نکشید که در باز شد و سودابه توی چارچوب در مشخص شد ... ستاره دستش به طرف در گرفت و

گفت: بفرمایید دختر خاله ی عزیز!...

لبخندم بیشتر شد و به داخل رفتم ... سودابه رو ب\*و\*سیدم و سلام کردیم ... جلوی در تا سالن با یه راه روی پهن و عریض

جدا می شد ، خاله انتهای راه رو کنار کانتر ایستاده بود، به روی اونم لبخند زد ، دستاشو باز کرد تا توی آغوشش جا

بگیرم ... بدون خجالت خودمو توی ب\*غ\*ل خاله گلپری جا کردم ... محکم منو ب\*غ\*ل کرد...

: -خوش اومدی عزیز دل خاله ...

بیشتر توی آغوشش موندم ... آغوشش بوی مامی رو میداد ... دلم بیشتر ازهر لحظه ای برای مامی تنگ شد ... فکر کنم خاله گلپری هم همین حسودا شت چون گفت: ای کاش گلنار هم الان اینجا بود ... خیلی دلم میخواد ببینمش ... دستی به صورت من کشید و ادامه داد: چقدر تو شبیه جوونی هاشی ... دستش به حلقه بینیم خورد و گفت: این چیه گذاشتی تو دماغت خاله!؟ آدم یاد هندی ها میفته! ... اینبار با صدا خندیدیم ... مامی هم همین نظرودا شت و من با وجود مخالفت اون حلقه رو توی بینیم گذاشتم! پالتوی کوتاه و سفید رنگم توی اتاق ستاره گذاشتم، شال آبی آسمونی رو هم درآوردم و دستی توی موهام کشیدم و ساده ار پشت با کش مو بستم. اتاق ستاره هم مثل خودش جالب بود ... کاملاً مشخص بود که اتاق دختری مثل ستاره است ... دیوارها کاملاً صورتی رنگ ... گوشه ی دیوار پایین تخت یه قلب بزرگ قرمز رنگ بود ... چند قفسه کتاب که فقط چند نوع ژورنال داخلش چیده شد بود ... روی دیوار عکسی از خود ستاره با یه لباس عروس فوق العاده زیبا ... خنده م گرفت ...

: - تو که هنوز ازدواج نکردی، این عکس چیه روی دیوار؟! بلند شد و به طرف عکس رفت و کنارش ایستاد

- چیه؟! مگه آدم حتما باید شوهر کنه تا با لباس عروس عکس بندازه؟! اصلا شاید من شوهر نکردم ، اونوقت با اون مزونی که دارم آرزو به دل بمونم؟! هر دو با صدای بلند خندیدیم که جند ضربه به در خورد و بعد در باز شد ، سر سامان از بین در مشخص شد ...

- خانما میتونم حدس بزنم که به اون عکس ستاره که روی دیواره می خندین! تا ستاره خواست دهن باز کنه و جواب بده دوباره سامان گفت : میدونم عزیزم ... میدونم کمی شبیه وزغ شدی! ولی باور کن تا همین حد میشد عکستو درست کرد!

چشمای ستاره از حرفای سامان گرد شده بود و من خیلی راحت می خندیدم ...

خونه خاله گلپری خوب بود ... همه مهربون ... سرزنده و شاد بودن ... شوهر خاله گلپری مرد مهربونی بود ، سامان و ستاره حسابی شیطون بودن و در کنار سودابه خشک و مقرراتی دیدنی میشدن! سودابه ... نگاهش کردم که گوشه سالن دور از ما ایستاده بود و با تلفنش حرف میزد .... ناخداگاه باد خانم اشرف افتادم ... سرمو به اطراف تکون دادم ... نمی خواستم یاد خانم اشرف توی ذهنم آزارم بده...! سامان با صدای بلند گفت : سودی خانم بیا اینجا حرف بزن ، شاید بیشتر با هم آشنا شدیم !!

همگی از حرف سامان خندیدیم ... سودابه به طرفمون او مد جای قبلش  
نشست و گفت : تو ساکت که آمار تو رودهم  
دارم!!

سی و هفتمین وحشت

« راوی داستان »

شب... تاریکی... تنهایی این کاخ وحشت... بارش باران... صدای دلهره  
آور رعد و برق... عبور سایه هایی از گوشه به  
گوشه ی این عمارت مخوف یا طلایی!...  
صدای گامهایی که رعشه بر پیکره ی این خانه و گاه ساکنانش می اندازد...  
صدا از پله ها می گذرد... دنباله ی لباس  
سفیدی روی زمین کشیده می شود... آرام گام بر می دارد... نور رعد پاهای  
برهنه و لاغر زیر لباس سفید را مشخص  
میکند... صدای جیر جیر در اتاق و بعد بسته شدن آن... دوباره تکرار میشود  
...دوباره و دوباره... پاها آرام پیش  
میروند... کمی در اتاق مورد نظرشان می مانند... رعد و برق اینبار کوبنده تر  
، با صدایی همچون گیر کردن مرغ دریایی  
در طوفان می گرد... برای لحظه ای تصویری در آینه نقش میندند... چیزی  
شبيه همان جسم سفید و معلق در هوا!...  
رعد و برق آخرین ضربه خود را به پیکر عمارت فرود می آرود و در آن تاریکی  
نمایان می شود... روشنی لامپی دیرتر

از نمای غول آسای عمارت در تاریکی محو شد!...

پاهای لاغر و برهنه در انتهای راه روی سمت راست ... نزدیک در سفید رنگ  
از حرکت ایستادند!...

« تیدا »

صبح با صدای آب از خواب بیدار شدم ... صدای شرشر آب فقط یه چیز و  
برای من تداعی می کرد ... حموم پر از آب با  
لکه های خون ...! به ضرب توی تخت نشستم ... اطراف و نگاه کردم ... اینجا  
اتاق ستاره بود نه اتاق خودم توی کاخ  
طلایی ...! بلند شدم ... ستاره نبود ، نفس راحتی کشیدم ، پس ستاره حموم بود  
...

دستی به لباسم کشیدم ... موهامو هم مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم ...  
خاله توی آشپزخونه بود ... سامان در حال  
صبحانه خوردن ...

-سلام ، صبح بخیر

خاله سرشو بلند کرد و با لبخند جوابمو داد ... سامان چایی رو روی میز  
گذاشت و سرشو برگردوند...

-سلام به روی ماه نه ببخشید مثل خورشید دخترخاله! صبح بارونی تون بخیر  
...میگم دختر خانم خورشیدخانم چرا

نمی تابی بر این زمین! آخه چقدر بارون؟! چقدر رعد و برق؟! چقدر....

-بسه سامان! تو دیرت نشد!؟!

-چرا مامان جان ممنون که یادآوری کردید...

بلند شد و کیف دسته بلندی که روی کانتر بود و برداشت و یه سری برگه و دفتر  
نت داخلش گذاشت و گفت : با اجازه

بانو ... دختر خورشید شما کاری نداری؟!!

خندم و سعت گرفت و گفتم : نه ... فقط خیلی دلم می خواد استودیو ضبطتونو  
بینم

--حتما ... چرا که نه، اگه خواستی بعد از ظهر با این ستاره خیر ندیده تشریف  
بیارید!

بودن توی خونه خاله عالی بود ... حس وجود یه خانواده رو توی ایران دور از  
خانواده خودم ، بین وحشت اون کاخ طلایی  
بهم القا می کرد ... مهربونی های خاله به دل می نشست و دل منو هر لحظه  
بیشتر برای مامی تنگ میکرد ...

بعد از خوردن صبحانه ای مفصل که خاله تدارک دیده بود با ستاره بیرون رفتیم  
... تا زمان ناهار توی پاساژ و مغازه

های مختلف در حال خرید کردن بودیم ، بعد از اون شهره و شعله و سودی  
هم به جمعمون اضافه شدن ... گردش در

کنار این دخترا یکی از بهترین خاطره های زندگی من شد ...

ستاره راهی استودیو سامان شد، یه استودیو ضبط موسیقی ، ماشین و جایی  
کنار شمشادهای سرمازده ی زم\*س\*تون کنار

پیاده رو پارک کرد ... پیاده شدیم و من با کنجکاوی اطرافمو نگاه می کردم ...  
جایی قشنگ با ساختمونی کوچیک ...

تابلویی که کنار در نصب شده بود) استودیو رسام (

ستاره زنگ زد و در باز شد ... تک تک وارد شدیم و بعد از گذشتن از حیاط

کوچیک و زیبای اونجا وارد ساختمون

شدیم ، به محض ورود موجی از آهنگ گوش و نوازش می کرد ... با راهنمایی

مردی که در و باز کرده بود توی سالنی

نشستیم و بعد از چند دقیقه سامان پیدا شد ...

: - به به ... به به ... دختر خاله های عزیز ... خواهرهای گرامی ... قدم رنجه

کردین ... منت گذاشتین ...

سودی: - بسه سامان ...! به خاطر تیدا اومدیم ، قراره بشینیم حرفای تورو

گوش کنیم؟!

: - ببخشید خواهر مدافع حقوق بشر و فراموش کرده بودم!

با راهنمایی سامان بخش ضبط و تنظیم و جاهای دیگه رو نگاه کردیم ، برای

من که خیلی جالب بود ... آشنایی با کسایی

که زندگیشون رو با آهنگ و موسیقی میگذرونن هم تجربه خوبی بود ...

گردش و تفریح تموم شد و من عجیب دلتنگ اون کاخ طلایی بودم ...

شعله: - خب ستاره جون دیگه باید تیدا و تحویل بدی؟!

ستاره: - مگه نامه است؟!

شهره: - اتفاقا پستیچی بودن بهت میاد! ...

از حرفاشون لبخند روی لبم اومد و یاد شقایق و سوزان برام زنده شد ...

: - ممنونم شعله جون ولی میخوام برگردم باغ! ...

شهره: - اوا!.. برگردی باغ؟! !

ستاره-: مشکوک میزنی تیدا خانم...! باغ خبریه؟!

شهره-: آره؟! نکنه خبری شده؟!

: -مثلا چه خبری؟!

شعله-: مثلا ارواح خبیثه تو رو تسخیر کرده باشن! آخه چه خبری ... خب

خسته است ... میخواد استراحت کنه ... بقیه

گردش باشه برای فردا...

شهره-: هر جور تیدا جون راحت

سودی-: پس دیگه خواهشا هر چیزی و به باغ ربط ندین!

دیگه کسی حرف نزد ... در سکوت به آهنگی گوش می دادیم که پنخس می

شد ... من فکر می کردم ... واقعا توی باغ

خبری نبود...؟! واقعا هر اتفاقی به باغ مربوط نمی شد...؟! چرا اینقدر مشتاق

بودم به باغ برگردم...؟!

سی و هشتمین وحشت

روی پله های در ورودی ایستاده بودم ... هنوز زمین از بارون شب گذشته

خیس بود... برگشتم ، نگاهم روی استخر

ثابت موند ، استخری که آبش سبز شده بود و برگهای زرد شکسته و له شده

روش شناور شده بودن ... چند پله رو بالا

رفتم... صدای باز شدن در باعث شد دوباره به عقب نگاه کنم ... ماشین

شاسی بلند آلبالویی رنگ وارد شد ... صاحبش



مثل همیشه خوش پوش و مرتب از ماشین پیاده شد ... در لحظه تصمیم گرفتم ... برای رو به رو نشدن با روهان سریع

پله ها رو بالا رفتم ... کسی داخل نبود ... صدلی همیشگی آقاجون هم خالی بود ... با صدای باز شدن در ورودی و صدای

زنگ مانندی که از باز شدن در ایجاد می شد فهمیدم روهان به داخل اومده ... دوباره خیلی سریع پله ها رو بالا رفتم ...

وقتی که پاهای اون آخرین پله ها رو می گذروند در اتاق من بسته شد! ...

نفسم رو با آسودگی بیرون فرستادم ... پیشونیم و که روی در چسبونده بودم برداشتم ... چرخیدم تا خستگی رو توی اتاق

خودم برطرف کنم ... ولی دوباره نفسم حبس شد ... بدنم سرد شد ... نوک انگشتای دستم سوزن سوزن شد ... ناباوری

کل وجودمو گرفت ... ترس تا پشت پلکم رسید ... چشمام بسته شد ... چند قدم جلو رفتم ... اینبار ترس چشمامو باز

کرد ... وسط اتاق ایستادم ، کیفم از دستم افتاد یا شاید هم دستم دیگه توانایی نگه داشتن اونو نداشت ... خسته از همه

جا روی زمین نشستم و به اتاق به هم ریخته نگاه کردم ... به لباسایی که از کمد بیرون اومده بود و روی تخت و کف

اتاق ریخته شدخ بود ... به پای بومی که واژگون شده بود ... به بومی که پاره پاره شده بود ... به آسمون آبی که دیگه

ابری نداشت ... فقط یه سوال توی ذهنم نقش می بست ... چرا؟! چرا روهان!؟

بلند شدم ، اینطور نشستن و حرف نزدن فایده ای نداشت... سریع از اتاق

بیرون رفتم ... صدای آهنگ ضعیفی از اتاق

روهان به کوش می رسید ... زودتر خودمو به پایین رسوندم ... از همون جا

شروع به صدا زدن کردم...

-خانم اشرف ...؟ خانم اشرف...؟

وسط سالن ایستادم ... خیلی طول نکشید که خانم اشرف با حالت راه رفتن و

بعد هم ایستادنی که همیشه حفظ میکرد

روبه روم قرار گرفت...

-بله خانم؟

-چرا اتاق من...

ساکت شدم ... چی می خواستم بگم...؟! می گفتم چرا اتاق من به هم ریخته

و نامرتب شده؟! چی جواب می داد...؟!

مثل همون حمومی که گفت خبری نبوده و من خواب دیدم! توهم بوده! اگه

اینبار هم می رفت و اتاق و مرتب تحویل می

گرفت چی؟! اونوقت من چه توضیحی داشتم؟! نه ... باید خودم این معما رو

حل کنم... باید خودم روهان و گیر

بندازم!...

-اتاق شما چی خانم؟!

-هی ... هیچی ... چیزی برای خوردن هست؟! من گرسنه م...

-البته خانم...

رفت ... نمی دونم چرا احساس کردم اینبار ته چشمای همیشه سرد خانم اشرف برق می زد!...

چند باری توی تخت غلت زدم، به سقف خیره شدم، توی ذهنم عدد شمردم ... از یک تا ... نمی دونم شاید صد ...

کتابی همراه نداشتم ... نمیدونم چطور می شد خواب و به چشمام نزدیک کنم ... سر خودم غر زدم ( حفته ... تقصیر خود ته ... اگه بعد از ظهر اون همه نمی خوابیدی الان راحت خوابت میگرفت ...!)

کلافه توی تخت نشستم، چراغ خواب و روشن کردم ... اطراف کمی روشن شد ... بلند شدم، در تراس و باز کردم،

دیگه کلاغی در کار نبود ... هوا سرد بود ... همه جا تاریک بود، بدون ابر، بدون ستاره ... بدون ماه ... تا حالا ماه و از

اینجا ندیده بودم ...! شاید از قسمت دیگه ی باغ بشه اون و پیدا کرد و دید ... لبخندی به لبم اومد ... شاید کمی پیاده

روی توی باغ خواب و به چشمام بیاره! ... شلوار مشکی و ساده و راحتی به پا داشتم، تاپم رو با یه بلوز بافت عوض

کردم و همون شنل سبز رنگ و که خانم اشرف بهم داده بود پوشیدم و یه کلاه سرم کردم و بیخیال بقیه موهام که از

کلاه بیرون ریخته بود از اتاق بیرون رفتم ... سالن کاخ طلایی من توی تاریکی فرورفته بود ... با احتیاط به طرف در رفتم

، دستم روی دستگیره در نشست... چقدر این فلز سرد بود... درو باز کردم...  
صدای آویز بالای در توی فضای ساکت و  
تاریک اونجا طنین انداخت... بیرون رفتم و در دوباره با اون صدا بسته شد...  
هوا امشب سردتر از شبهای دیگه بود...  
شنل و بیهوشتر به خودم پیچوندم و دستامو ب\*غ\*ل کردم... استخر توی اون  
تاریکی وحشت آور بود... مثل یه گودال بزرگ و  
عمیق به نظر می رسید... از کنارش عبور کردم... صدایی شنیدم... صدای  
برخورد قطره آبی با سطح آب...! به استخر  
نگاه کردم... سطح آب موج انداخته بود... دایره های کوچیکی که رفته رفته  
بزرگ میشدن... آب دهنمو قورت دادم و  
سریع از استخر دور شدم، مثل اینکه می ترسیدم منو توی خودش غرق کنه  
...!

ادامه دادم... به گردش شبانه ام توی این باغ ادامه دادم... تاریکی خیلی زیاد  
بود، تمام حواسمو به جلوی پاهام داده  
بودم که زمین نخورم... درختای بلند و برهنه باغ توی تاریکی ابهت و عظمت  
خاصی داشتن... صدای جیرجیرک با  
صدای خورد شدن برگ های زیر پای من قاطی شده بود... سرمو بلند کردم  
... آسمون همچنان بدون ماه بود... کمی  
اطرافم چرخیدم... چرخیدم و چرخیدم... چشمام به دنبال ماه آسمون  
میگشت ولی پاهام خودشون حرکت میکردن...

گردنم خسته شد از پیدا کردن ماهی که انگار توی آسمون این باغ نمی تابید  
 ... سرمو پایین آوردم ... کجا بودم؟! روبه  
 روی درخت بزرگ ... روبه روی زیرزمین!... اطراف و بیشتر نگاه کردم ...  
 تصویر خودمو توی شیشه های بلند و تاریک  
 زیرزمین می دیدم ... انگار از زمین سرد و خیس بخار بلند می شد ... چند  
 قدم عقب رفتم ... پنجره اتاق خودمو می  
 تونستم ببینم ... نگاهم به پنجره اتاق روهان افتاد ... لامپش خاموش بود ...  
 یعنی سرتاسر لامپ های اون کاخ خاموش  
 بودن ... قدم هایی که عقب میرفتم و بیشتر کردم ... باید از اونجا دور می شدم  
 ... دور شدم ... پشت سرم روشن شد ...  
 قدم هام کند شد ... پاهام از حرکت ایستادن ... آرام به عقب برگشتم ... لامپ  
 های زیرزمین روشن بود!... دوباره ترس  
 به سراغم اومد ... بدنم سرد شد و نوک انگشتم نه ... کل بدنم مورد هجوم  
 سوزن ها قرار گرفته بود ... دوییدم ... باید  
 دور می شدم ... توجهی به جلوی پاهام نداشتم ... تا می تونستم می دوییدم ،  
 نفسام بخار می شد و راه تنفسیم به سوزش  
 افتاده بود ... سرمو بالا گرفتم تا نفس عمیق تری بکشم ... سوزش انتهای گلوم  
 بیشتر شد ... پاهام از حرکت ایستاد ...  
 شاید اشتباه می کردم ولی... دیدم ... جسم سفید و معلق توی هوا رو دیدم!...  
 فقط برای به لحظه ... لابه لای شاخ های

برهنه درختا... مثل عبور یه پر... یا سفید شدن چشمام بر اثر یه خطای دید  
...!

هر چیزی که بود دوباره شروع به دویدن کردم... به پشت سرم توجهی نمی  
کردم... باید به اتاق بر می گشتم... به پله

های ورودی رسیدم، با عجله بالا رفتم... زمین خوردم... دستم به لبه ی پله  
خورد... درد داشت ولی نه به اندازه ترس

از اون جسم سفید و معلق تو هوا... دوباره بلند شدم... در و با ضرب باز  
کردم، دوباره صدا داد یا نداد، نمی دونم...

خودمو از پله ها بالا می کشیدم... توی راه رو مدام پشت سرمو نگاه می کردم  
... می ترسیدم... از حضور ناگهانی یه

جسم سفید و پر مانند یا یه خطای دید، می ترسیدم!...

در اتاق و باز کردم و بستم... پشت در تکیه دادم... نمی خواستم فکر کنم  
... به چیزایی که از یه قدم زدن نصیبم شده

بود نمی خواستم فکر کنم... فقط می خواستم بخوابم...

وسط اتاق ایستادم، چشمم به تصویر خودم توی آینه افتاد که توی تاریکی  
فقط یه هاله از منو نشون می داد... از اونم

ترسیدم... جلو رفتم، شنل و در آوردم، روی آینه انداختم... سریع زیر پتو  
خزیدم... عجیب بود که خیلی خوابم می

اومد!...

سی و نهمین وحشت

روی تخت افتادم و چشم به سقف دوختم ، بایه نفس عمیق گفتم : آره مامی

جون ، همین جوری بود که برات گفتم

صدای مامی با کمی تاخیر می اومد : پس همه چیز خوبه ؟ مشکلی نیست؟

-بله ... همه چیز خوبه ... مشکلی هم نیست !...

-آفاجون حالش چطوره؟

-خوبه ... خیلی هم مهربونه !...

-آفاجون مهربونه!؟

-بله... البته کمی بداخلاق و جدی هست ولی معلومه که قلب مهربونی داره

!

-بقیه چطور؟!

-مامی.. لازم نیست اینقدر نگران باشی !...

-نگرانم تیدا... می ترسم ... می ترسم نکنه اتفاقی بیفته!...

-آخه چه اتفاقی؟! اینجا همه چیز خوبه !...

-مطمئن باشم؟! مطمئن باشم چیزی و ازم پنهون نمیکنی؟!

-بله بله ، بله ... مامی گلم مطمئن باشه !

-خیلی خب ... مواظب خودت باش

-چشم ... به بابا هم سلام برسون ... از طرف منم لپشوب\*و\*س... از طرف

من ها !

-از دست تو ...! باشه ... خداحافظ عزیزم

-خداحافظ

ارتباط قطع شد ، گوشی و همونجا کنار گوشم رها کردم ، از روی بالش لیز خورد و پایین افتاد ، از حرف زدن با مامی احساس خوبی داشتم ، ولی از دروغایی که گفتم نه...! از اینکه گفتم اینجه همه چیز خوبه و مشکلی نیست ... از اینکه گفتم چیزی و ازش پنهون نمی کنم ... اینا رو فقط برای این گفتم که نگران نباشه ، وگرنه اینجا خبرایی بود ...! با خودم کلنجار رفتم ... به خودم نهیب زدم ... با خودم حرف زدم ... که فراموش کنم ... بهش فکر نکنم ... بیخیالش باشم ...

بیخیال اون باغ و گردش شبانه ...! سعی داشتم باور کنم چیزی که بین درختا دیدم فقط یه سفیدی بر اثر خطای دید بوده ... روشن شدن چراغا فقط یه حرکت از طرف روهان بوده ...! تلاشم هم نتیجه داد ، بوم دیگه ای رو انتخاب کردم تا دوباره نقاشی و شروع کنم ... قرار شد بعدازظهر با شهرو و شعله سری به کاخ های قدیمی تهران بزنیم ، جایی که سبک قدیمی و برای من جدیدی از نقاشی و داشت ... باید تا بعدازظهر خودمو سرگرم می کردم ...!

باوجود ایده های مختلف در ذهنم ، نمی تونستم چیزی روی بوم بیارم ... تفکراتم از چیزی که می خواستم بکشم توی ذهنم منسجم نمی شدن و منو برای کشیدن طرح مورد نظرم ناکام میزاشتن ... احساس می کردم تمام یادگیریم از



نقاشی به دست فراموشی سپرده شده ... ناامید از کشیدن بلند شدم و خودمو  
 با گردش توی کاخ طلایی سرگرم کردم ،  
 کاخی که در روز برخلاف شب با شکوه و دیدنی بود !...  
 چند روزی گذشت ... گردش و تفریح توی تهران هم تموم شد ... خونه خاله  
 ها خوب بود و من اونجا احساس دلتنگی و  
 دوری از مامی و پدر و ندا شتم ... خونه دایی ها نرفته بودم ، دعوتی درکار نبود  
 ، با وجود داشتن دختر دایی هایی باز هم  
 ازشون دور بودم ، دختر دایی هایی که برخلاف دخترخاله ها اصلا احساس  
 صمیمیت نمی کردن ... و من نمی تونستم  
 ترس و ناراحتی از اولین برخورد دایی شهرام و فراموش کنم ... به بوم نقاشی  
 که همچنان سفید بود خیره شدم ، اقامت  
 در این کاخ طلایی یا به قول دخترخاله ها کاخ وحشت نزدیک به دو هفته شده  
 بود ... کل اقامت یک ماه بود و من دلم  
 می خواست شهرهای دیگه ی این سرزمین رو هم ببینم ، ولی چیزی مثل  
 جاذبه آهنربا ... مثل یه میدان مغناطیسی حول  
 این باغ بود و منو به درونش می کشید ... جاذبه ای که احساس می کردم با  
 دیدن روهان بیشتر میشه ! روهانی که بیشتر  
 از چند شب بود که حول و حوش این باغ آفتابی نشده بود !...  
 دفتر کوچیک قهوه ای رنگ و بستم و با خودکار آبی رنگم داخل کشوی پانتختی  
 گذاشتم ، از چند وقت پیش تصمیم به

نوشتن خاطراتم گرفته بودم ، خاطره هایی که مربوط به دوره ی بی نظیری از زندگیم محسوب می شد .

هوا تاریک بود و نور کم آباژور اتاق و روشن کرده بود ، طاق باز روی تخت دراز کشیدم و برای اینکه سرما به تنم نریزه

پتو رو روی خودم کشیدم ، دستامو پشت سرم قلاب کردم و به سقف تاریک که نور زرد رنگ آباژور هاله ای روش

انداخته بود خیره شدم ... ذهنمو خالی از هر چیزی کردم و چشمامو بستم ...

صدای شکستن توی سرم زنگ انداخت ... از آشنا بودن صدا سریع چشم باز کردم ، از حالت خواب آلودگیم معلوم بود

که گرم خواب بودم ... فکر خواب دیدن به ذهنم هجوم آورد و فشار خواب به پشت پلکام ... غلت زدم و به عادت

همیشگی گوشه پتومو زیر چونه ام جمع کردم ... صدا دوباره تکرار شد ... اینبار هوشیارتر توی تخت نشستم ... منتظر

دوباره شنیدن صدا شدم ... خبری نشد ... لامپ آباژور همچنان روشن بود ... چندبار قطع و وصل شد ... نورش کم و زیاد

شد ... در نهایت با صدایی شبیه سوختن لامپ نور از بین رفت و اون هاله زرد از روی سقف محو شد ... صدای شکستن

نیومد ... همشیاریم کامل شد ... چند باری دکمه آباژور رو فشار دادم ولی نوری ازش خارج نشد ، صدای قدم های

آهسته ای توی گوشم پیچید ... کمی خودمو جلو کشیدم و تپو رو کنار زدم ...  
صدای قدم نزدیک و نزدیک تر شد ...

چشمام تا حد امکان باز شد ، منتظر باز شدن در اتاق شدم!...

چهلمین وحشت

منتظر باز شدن در اتاق شدم ... صدا قطع شد ... حس کشیدن شدن دستی آن  
طرف در بر روی دستگیره گرد ضربان

قلبم را بالا برده بود ... دستگیره در از داخل اتاق چرخید ... در فقط یک  
صدای جیر داد ... باز شد ... ولی فقط به اندازه

کمی، دیگه صدایی نیومد ، ترس به وجودم برگشته بود ، ولی این ترس اجازه  
نمی داد که زبانم از کار بیفته...

: - کسی بیرونه؟! :

صدای لرزانم جوابی نگرفت ، مسلما کسی این وقت شب با من کاری نداره  
!... ولی خبری هم از اون طرف در نشد،

همچنان سکوت بود و سکوت ... فقط صدای زوزه باد بود که از درز باز شده  
در اتاق داخل می اومد ... نتونستم به

نشستن توی اون تاریکی ادامه بدم ، بلند شدم ... دستمو به ستون های اطراف  
تخت گرفتم ... پرده توری دورش باز شد

... آهسته آهسته به طرف در رفتم ، منتظر بودم به محض باز کردن در کسی و  
بینم ، کسی مثل خانم اشرف ... یا

روهان!...! از فکر اینکه این موقعه شب روهان به سراغم بیاد لرز خفیفی  
وجودمو گرفت ... آروم به در نزدیک شدم ...

گارد گرفتم و در و به دفعه ای باز کردم... ولی کسی نبود، نه خانم اشرف نه روهان... از گاردم خارج شدم و همونطور شل و وارفته جلوی در ایستادم... پامو عقب گذاشتم تا برگردم... برای لحظه ای چشمم سایه افتاده روی زده های راه پله رو شکار کرد...! پای عقب رفته امو جلو کشیدم و کمی از در اتاق فاصله گرفتم... یعنی کی این وقت شب توی این کاخ قدم میزنه؟! سایه از روی دیوار عبور کرد... از جلوی در اتاق دور شدم... سایه طرف راست راه رو پیش می رفت... سایه بزرگی بود... چیزی مثل یه لباس بلند و پرچین له تن داشت... دستش چیزی رو روی هوا نگه داشته بود... پیش می رفتم... هنوز موفق به دیدن خودش نشده بودم و سایه اش رو تعقیب می کردم... چیزی درونم صدا کرد (اگه شخصی در کار باشه؟! نکنه اون فقط یه سایه است...؟! (برای لحظه ای ایستادم... نه... امکان نداشت، اون باید وجود داشته باشه تا سایه ای پدید بیاد! چیزی درونم فریاد میزد... برگرد... برگرد تیدا... ولی سایه ی افتاده روی شیشه های بلند و تاریک پنجره های ایستگاه بین دو راه رو باعث شد اون صدا گوشه ذهنم دفن بشه... جلوتر رفتم... این بار نوری از پنجره داخل و روشن کرد... سایه کج و کوله روی دیوار خودنمایی کرد، صدای رعد منو از جا پروند و به وحشتم

اصافه کرد ... سایه جلو رفت ... من پشت ستونی پنهون شدم ، نمی خواستم  
اون سایه منو ببینه! سایه جلوی در سفید  
رنگ محو شد ... صدای رعد و برق اجازه نداد که بفهمم دری باز و بسته شد  
یا نه! دوباره همه جا در سکوتی وحشت  
آور فرو رفته بود ... پاهای برهنه ام رو روی پارکت های سرد می کشیدم و ساق  
پاهام که از زانو به پایین بدون پوشش  
بود از سرما درد گرفته بود ... جلوی در سفید رنگ ایستادم ... تاریکی تا ته  
وجودم رخنه کرده بود ... قدمم برای جلو  
رفتن تلاش کرد ، صدای پیچ داخل اتاق تاریکی و سکوت و از بین می برد  
... صدا واضح نبود ، انگار کسی آهسته قدم  
میزد ... آهسته حرف میزد ... مثل کسی که با خودش حرف میزنه ... نمی  
فهمیدم سایه ی تعقیب شده چی میگه ... رعد  
برق دوباره با صدای کوبنده تری رعشه به اندامم انداخت ... قلبم مثل  
گنجشک زیر بارون مونده لرزون شده بود ... به  
شدت می تپید ... عقب رفتم ... جرات برگشتن به اتاق و نداشتم ... گوشه راه  
رو نشستم و پاهامو در آغوش گرفتم ...

« راوی داستان »

تاریکی اتاق با نور شعمدانی کمتر شد ... صدای آویز های لاله ی قرمز رنگ  
سکوت آن اتاق ممنوعه را در هم می  
شکست ... دو پا پیش رفتند ... دود ست بالا آمدند ، پرده ی ضخیمی را که  
همیشه افتاده بود و پنجره را می پوشاند کنار

کشید ... آهسته زیر لب زمزمه کرد

: -سهم من آسمانی است که آویختن پرده ای آن را از من می گیرد ...

باران پنجره کدر و غبار گرفته را می شست ... انگشت های لاغر و استخوانی

روی شیشه سرد نشستند ، با حرکتی کند

عبور قطره های باران را دنبال می کردند ... نفس عمیقی کشید ، نفسش بخار

شد و پنجره باران خورده را پوشاند ... به

سمت تخت رفت ، پتوی نازک چهار خانه ی سفید و آبی را برداشت ، چند

قدم جلورفت ، پتو روی پاهای نهیف و از کار

افتاده ای نشست ... دست های لاغر و استخوانی کناره های ویلچری را گرفتند

... چرخ خای نسبتا بزرگ ویلچر جلو

رفتند ... مقابل پنجره ایستادند ...

: -نگاه کن ... تو همیشه هوای بارونی دوست داشتی ... منم دوست دارم ...

هم هوای بارونی ... هم عذاب دادنو ... الان

پشت این در ایستاده ... ترسیدنش لذت بخشه !...

چهل و یکمین وحشت

« تیدا »

ترس ... تاریکی ... وحشت ... تنهایی ... صدای بلند رعد و برق ... روشن

شدن راه روی طویلی که تهش مشخص نبود،

باعث میشد بیشتر توی خودم جمع بشم ... میلرزیدم ... از سرما یا

ترس، نمیدونم ، چشمم دور تا دور می چرخید و چیزی

جر سیاهی نصیبم نمی شد ... دلم می خواست جلو می رفتم و می فهمیدم  
داخل اون اتاق چه خبره ، ولی چیزی مانع می  
شد ... وحشت هر لحظه بیشتر به جونم رخنه می کرد و قدرت هر کاری و ازم  
میگرفت ... رعد و برق بی وقفه به جون  
شیشه های بلند و سرا سری پنجره بین دو راه رو افتاده بود ... داخل روشن و  
خاموش می شد و صدایش گوشامو پر می  
کرد ... همچنان گوشه ی راه رو زیر همون تابلوی بزرگ خانواده افخم نشسته  
بودم و پاهامو ب\*غ\*ل گرفته بودم ... سرمو  
روی پاهام گذاشتم ... موهام دورمو گرفت ... بار دیگه رعد و برق بیشتر  
خودنمایی کرد ... سریع سرمو بالا گرفتم ... از  
دیدن قامت رو به روم و وحشت دور گلوم چنگ انداخت ... نفسم حبس شد ...  
چشمام گرد شده بود تا واقعیت رو به روم  
و بهتره ببینه ... نور برق دوباره داخل و روشن کرد ... قامت مرد رو به روم و  
بیشتر به رخم کشید ... چهره اش مشخص  
نبود ... توی تاریکی فقط قامتش و می دیدم ... با رعد و برق بعدی نزدیک تر  
اومد ... صدای خفه ام و فقط خودم شنیدم  
( ... نه ... حس وجود مرگ در یک قدمیم بدنمو بی حس کرد ... نزدیک شد  
... نمی دونم چشمام من بسته شد یا قامت  
مرد رو به روم ناپدید شد ...  
صدای کشیده شدن پای روی زمین به گوشم می خورد ، صدا نزدیک شد و  
بعد متوقف شد ... آروم لای پلکمو باز

کردم ... رنگ قهوه ای روشنی محدوده دیدمو پر کرد ، با تعجب سرمو بلند  
 کردم ، صدای شکسته شدن مهره های  
 گردنم گوشمو پر کرد ... دستام خشک شده بود ، پاهام هم ... اصلا کل بدنم  
 خشک بود ... احساس می کردم با هر  
 حرکتی بدنم خیلی راحت میشکته و نصف می شه ... موقعیت برام نا آشنا بود  
 ... اصلا اینجا کجا بود؟! هنوز دستام ستون  
 بدنم بود و موهای آزادم جلوی صورتمو گرفته بود و به جز پارکت قهوه ای رنگ  
 با خطوط روشن جای دیگه ای رونمی  
 دیدم ... اینجا باید راه رو باشه ... ولی من توی راه رو چیکار می کنم؟! هوا  
 روشن بود ... سرد بود یا من بی اندازه سردم  
 بود؟! من چرا توی اتاقم نبودم؟!  
 -:مهمون آفاجون؟! چرا توی راه رو خوابیدی؟!  
 صداهش منو از دنیای سوالات بیرون کشید ... پر شدت سرمو به طرفش  
 چرخوندم ، رگ به رگ شدن گردن گرفته امو  
 حس کردم و از دردش ابرو در هم کشیدم و آخ کوچیکی گفتم ... سرپا ایستاده  
 بود ، درست رو به روی من ، با همون  
 ظاهر آراسته همیشگی ... با همون استایل همیشگی ... دستاش پشت کمرش  
 و پاهاش به عرض شونه باز...! با همون  
 پوزخند ، با همون چشمای سیاه که در عین درشت بودن و گیرایی همیشه ریز  
 می شدن و مخاطبشون رو با شک و تردید



نگاه می کردن ... تازه یاد اتفاق دیشب افتاده بودم ، چه زود صبح شد ...! من خوابیده بودم یا بی هوش شده بودم؟! هر چیزی که بود از اون شب لعنتی گذشته بودم و تمام شب و گوشه راه روی سرد با پوشش تاپ و شلوارک به صبح رسونده بودم...! کمر شو خم کرد و صورتشو جلو آورد ... برای لحظه ای یاد قامت مردی افتادم که دیشب جلوی چشمم اومده بود... واقعی بود یا توهم؟! روهان بود یا شخص دیگه ای؟! پوزخندش بیشتر شد و کمی از ریزی چشمش کم کرد

-:قبول دارم که جذابم ولی نمی دونستم این جذبه می تونه بلبلی مثل تو رو لال کنه!

دهنم خشک شده بود ... لبام و با زبونم خیس کردم ولی فایده ای ندا شتد، با باز کردن زبونم حس کردم پوست لبم ترک خورد ...

-:اعتماد به نفست غوغا می کنه پسر دایی!

-:نه ... خوبه ، هنوز می تونی حرف بزنی! حالا که زبونت باز شده ، بگو این گوشه چیکار می کنی؟!!

توی یه حرکت سریع بلند شدم و رو به روش ایستادم ، تمام استخون های بدنم با هم صدا دادن...

-:آخ...

-:نچ نچ نچ ... مجبور نیستی اینقدر برای گشتن اتاقای اینجا به خودت زحمت بدی که آخر سر توی راه رو خوابت ببره!

چشمامو گرد کردم ، از خونسردیش به بی حوصلگی می رسیدم ... نمی  
 تونست این حرف و درباره من بزنه ، کسی که  
 خودش متهم بود و شاید نقش اصلی و توی خوابیدن یا بی هوش شدن من  
 گوشه ی راه رو داشت ، حق نداشت با این  
 لحن حرف بزنه! یه قدم جلو رفتم ...

-: به تو مربوط نیست !

لحن راحت و دور از ادبم خوشی چهره اشو گرفت ... چشماش دوباره تنگ  
 شد ...

-: مهمون آقا چون حرمت صاحب خونه رو نگه نمی داره؟! !

-: چون صاحب خونه حرمتی نگه نداشته! درضمن فکر نکنم تو اینجا صاحب  
 خونه باشی!؟

-: من اینجا همه ک ...

-: اتفاقی افتاده آقا؟

ساکت شد ، نگاهشو از من گرفت و به پشت سر دوخت ، خانم اشرف با قدم  
 هایی محکم به ما نزدیک شد ، هیکل

کوچیک و ریز من از پشت هیکل در شت روهان مشخص نبود ، کنارمون که  
 رسید با دیدن ما که با فاصله کمی گوشه

دیوار و اون ظاهر غیرموجه من اخماش درهم شد و نگاهش رنگ شک گرفت  
 ...!

روهان کمی دور شد و نفسش بیرون فرستاد، با همون لحن جدی رو به خانم

اشرف گفت: چیزی نیست ، گویا مهمون

آقا چون شب رو تا صبح توی راه رو گذروندن!

تعجب برای لحظه ای چشمای خانم اشرف و پر کرد ...

-: خانم؟ شما چرا ای تو اتاقتون نیستین؟ دیشب رو اینجا گذروندین؟!

قدمی به طرفش برداشتم ، نگاهم روی در سفید رنگ سر خورد

-: این اتاق کیه؟!

نگاه خانم اشرف و روهان به در سفید رنگ کشیده شد و صدای پوزخند

روهان رو حمو خراش داد...

-: حتما همین اتاق مونده که نگشتی؟! آره؟! اشرف... من عجله دارم ، بگو

صبحانه رو آماده کن

-: بله آقا ...

روهان رفت ، خانم اشرف دست منو گرفت

-: خانم ... کسی داخل این اتاق نیست ... شما هم بهتره یه دوش آب گرم

بگیرید ...

اون هم رفت ... ولی پاهای من ، جسم سرمازده ی منو برای گریز از اون راه رو

همراهی نمی کردن!...

چهل و دومین وحشت

« روهان »

جلوی خونه ترمز کردم ، گوشه و از جلوی داشبورد برداشتم و به تک زنگ به

شماره مهنا زدم ، گوشه و سر جاش

انداختم و به پشتی صندلی تکیه دادم ، شال گردنمو کمی شل کردم و دستی  
داخل موهام کشیدم ، باید مهنا و مطمئن  
می کردم ، می خواستم مهنا از پستی پویان مطمئن بشه و مهنا هم می خواست  
به من ثابت کنه که پویان همون پویان  
سابقه و هیچ وقت نمی تونه پست باشه! ...  
از پشت در میله ای و سفید رنگ خونه دیدمش که با عجله پله ها رو پایین  
اومد ، مهنا ی مرتب و آروم ، اینبار آشفته بود  
و چهره اش نگرانی و فریاد میزد ، در و باز کرد و خودشو بالا کشید و روی  
صندلی نشست  
-:سلام روهان  
صداش هم می لرزید ... با تکون دادن سر جوابشو دادم و به طرف مقصد مورد  
نظر حرکت کردم  
تمام مدت ساکت بود ، دسته کیف زرشکی رنگشو با دستاش ی لاغر و کشیده  
اش فشار می داد ، گوشه لبشو بین  
دندوناش گرفته بود ... نمی تونستم درکش کنم ... نمی تونستم بفهمم این کار  
تا چه حد میتونه مهنا و نابود کنه ... ولی  
می دونستم نابودی مهنا ، نابودی پویانه! می دونستم که پویان با دیدن اوضاع  
مهنا خفه میشه و دیگه چیزی به زبون  
نمیاره! برای لحظه ای حالم از خودم بهم خورد ... من داشتم برای ساکت  
بودن پویان از خواهرم و زندگیش مایه

میذا شتم!... کنترل ما شین از دستم خارج شد... زود به خودم اوادم و کنار خیابون توقف کردم، من چه مرگم شده بود؟! نفس عمیقی کشیدم و به طرف مهنا برگشتم، چشماش نگران بود و مردمکاش لرزون...

-:روهان ...

-:چیزی نیست...

دوباره راه افتادم، نباید به همچین موضوعی فکر می کردم، مسلما عمق علاقه مهنا به پویان خیلی نیست، اتفاقی نمیفته ... در ضمن اون باید با واقعیت پویان روبه روبشه ...! آره روهان، بچه نشو، به این فکر نکن که مهنا خواهرته!...

مثل همیشه باش روهان!...

بالاخره رسیدیم، همون کوچی آشنا ... جلوی در مشکی خونه پارک کردم، کمربند و باز کردم و به مهنا گفتم:  
رسیدیم ... پیاده شو...

آب دهنشو به سختی قورت داد، نگاهی به در خونه و نگاهی به من انداخت...  
-:همین ... جاست...؟

سری تکون دادم و زودتر پیاده شدم و به طرف در رفتم، مهنا آروم پایین اوادم و به من نزدیک شد، ریموت ماشین و زدم و دستم روی زنگ رفت ... مهنا اما ناآرومتر از لحظه ای قبل به در مشکی رنگ چشم دوخته بود ... انگار منتظر بود

تا کسی از اون تو بیرون بیاد و جونشو بگیره ... صدای ظریف دختر توی آیفون پیچید ...

-:بله؟

-:افخم هستم

-:بله ... چند لحظه لطفا

سری تکون دادم و منتظر دختر مورد نظر شدیم تا خودش بیاد و این درو باز کنه...! رنگ مهتاب گون مهنا هر لحظه بی شتر به سفیدی می رفت و این فقط می تونست کمی قلب منو ناراحت کنه ...!

در باز شد ... دختر با یه لباس اسپرت سبز رنگ و رودوشی بافت مشکی که روی شونه هاش بود و شالی که آزادانه روی سرش بود و موهای بلونش و رها گذاشته بود و آرایش ماهرانه اش، توی چهارچوب در ظاهر شد ... واقعا در برابر مهنا ... در برابر خواهر من، هیچ بود ...!

مهنا با دیدنش و رفت ... خواهر من ، مثل من نبود ... محکم نبود ... براش مهم بود ... مهم بود بدونه پویان اونو به کی فروخته ...!

-:خانم ... این خواهر منه ، می خوام هرچی به من گفتید به خواهرمم بگی  
-:از پویان!؟

مهنا با صدای ضعیف شده ای گفت: تو ... تو پویان و از کجا میشناسی؟

دختر به صورت مهنا نگاه کرد ... کمی خودشو جلو کشید و گفت : کار از شناختن گذشته ، من و پویان مدت هاست که با هم رابطه داریم !

صدای خرد شدن خواهرمو شنیدم ... ولی باز هم روهان بودم !...  
-سه شب پیش پویان اینجا بوده؟

دختر لبخند زد ، از همون لبخندای اغواگرانه ی اون شب...  
-آره ، اینجا بود ، قرار بود بیاد یه چند ساعتی و پیش هم باشیم ، ولی داداشم بی خبر پیداش شد و متاسفانه کمی هم با پویان درگیر شد !...!

مهنا ساکت به صورت خونسرد دختر خیره شده بود ، نفساش آرام بود ، ساکت بود ... راهشو گرفت و از دختر از اون خونه و حتی از برادرش دور شد ... بدون توجه به اون دختر به دنبال مهنا رفتم ، دستشو گرفتم ، هیچ حرفی نمی زد ...  
آروم قدم بر میداشت ، انگار توی این دنیا نبود ... سریع سوار ماشین شدیم و از اونجا دورش کردم ... هنوز دسته کیف زرشکی رنگ توی دستش بود ... صدای آرام و ضعیفش به گوشم می رسید...  
-نه ... امکان نداره ... پویان این کار و نمی کنه ... نه...!

\*\*\*

به باغ رسیدم ، ماشین و جای همیشگی گذاشتم و وارد اون کاخ مرده شدم ، در و باز کردم ، صدای همیشگی و شاید

دلنواز آویز بالای در ذهن آشفته منو ، آزار می داد ... آقاجون ، مثل این چند روزی که سرماخورده بود و از اتاقس بیرون نمی اومد ، توی سالن ، جای همیشگیش نبود ، گفته بود تا خوب نشده کسی به جز اشرف حق ندازه وارد اتاقش بشه ، دلم براش تنگ شده بود ، ولی باید منتظر می موندم تا حالش خوب بشه و خودش از اتاقس بیرون بیاد .  
 راهمو به طرف راه پله کج کردم ، صدای زن همیشه در صحنه ی این کاخ مرده توی سرم پیچید...

-:آقا؟

کوتاه چشم روی هم گذاشتم ، کیفمو به دست دیگه ام دادم و راست ایستادم  
 -:بله

-:مادرتون تماس گرفتن

-:مادرم؟! چرا به خودم زنگ نزد؟

-:زنگ زده بودن ، ولی گویا جلسه بودید

-:خب؟

-:گفتم ، حال مهنای خانم خوب نیست ، یه سرش بهشون بزنید...

مهنای ... باید حدس می زدم که ، حالاحالاها ، حالش روبه راه نمی شه ...  
 سری تکون دادم و پامو روی اولین پله گذاشتم...

-:آقا؟



اینبار چشم‌امو مدت بیشتری روی هم فشار دادم... فقط سرمو به طرفش  
گرفتم :- خسته اید؟ چیزی میل دارید بگم

براتون بیان؟

گاهی ، فقط گاهی پیش می اومد که اشرف این حرفو بزنه ... اصولا نگران  
خستگی کسی نمی شد ... از فرصت پیش  
اومده استفاده کردم

-:اگه یه شیر قهوه باشه خوبه ...

به عادت همیشگی کوتاه سرشو خم کرد و دور شد ...

پله ها رو بالا رفتم ، سرمو از پاهام گرفتم و به راه رو ، به رو به روم دوختم ،  
برای لحظه ای از تعجب سرجام موندم ...

چشم‌اموریز کردم و با دقت نگاه کردم... داشت چه کاری می کرد؟! خترک  
دیوانه، رو به روی در اتاقش ایستاده بود و

با دستگیره در کلنجار می رفت و گاهی با پاهاش به در ضربه می زد ، موهای  
ل\*خ\*تش آزاد بود و پشت سرش رفته بود ، با

هر تکون سرش به اطراف پخش می شد ... برای لحظه ای ، تنها برای لحظه  
ای حس دست کشیدن لابه لای اون تارهای

پریشون از ذهنم گذشت...! پر شدت سرمو به اطراف تکون دادم ، تو چه  
مرگته؟! حواستو جمع کن روهان!

با حواس جمع به دخترک نزدیک شدم ... آه... آسمش چی بود؟! دینا؟! تینا?!  
نه ... آها ... تیدا! اسمش همین بود

دخترک ...! نزدیکش بودم و اون متوجه من نبود...

-:این در و ول کن لعنتی ... بیا بیرون ... در و باز کن ، بهت میگم در و باز

کن...! چی از جون من می خواهی؟! چرا رفتی

تو اتاق من؟! تو چی می خواهی؟! این در و باز کن!

-:کسی رفته تو اتاقت ، مهمون آقا جون؟!!

یکه خورد ... شونه هاش بالا پرید و ناگهانی به طرفم چرخید، با دیدنم جیغ

نسبتا بلندی کشید ، ولی نه اونقدر بلند که

کسی متوجه بشه... خیلی زود رنگش سفید شد ... چشمش گرد شده بود واز

تعجب پر ... نفسش تند شد و حلقه ی ریز

توی بینیش از تندی نفسش تکون می خورد...

-:چی شده؟! جن دیدی؟! یا شاید می ترسی؟! آره؟! تو از من می ترسی؟!!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد ظاهر شو حفظ کنه ، بریده بریده گفت : تو ...

تو اینجا ... چجوری اومدی... از کجا اومدی

بیرون ...؟!!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: با این که دلیلی برای جواب دادن نمی بینم ولی

میگم که، من تازه از بیرون اومدم!

-:دروغ میگی ... تو اون تو بودی ... خودم دیدم ...

-:اون تو؟! کدوم تو؟!!

سر شو کمی به طرف در اتاقش گرفت و با چشمش به اونجا اشاره کرد ، پس

فکر کرده من داخل اتاقش بودم ، پس مثلا

داشت با من حرف می زد ، با اینکه دوست داشتم بدونم چرا؟! ولی بیخیال  
 شدم و کمی بهش نزدیک شدم ، اندامش  
 بین قامت من و در گیر افتاد ، خودشو به در چسبوند و دستاشو روی در چوبی  
 و سرد حرکت داد ، ترسش هنوز هم  
 مشخص بود...

-:پس فکر کردی من داخل اتاق تو بودم؟! آره؟! فکر کردی منم مثل خودتم؟!  
 نه... اشتباه گرفتی دخترجون ...

بیشتر بهش نزدیک شدم و زاویه دیدمو تنگ تر کردم...  
 -:من مثل تو نیستم ... من مثل تویی اجازه و بی دعوت جایی نمیرم! ... باید  
 ازم دعوت بشه ، یا حس کنم به وجودم

نیازه... اونوقته که سروکلم پیدا میشه...! فهمیدی مهمون آقا جون؟!  
 صدایی ازش در نمی اومد ... ساکتتر از چند دقیقه پیش شده بود ، نفسش  
 ریتم منظمی گرفته بود ... نفس عمیقی کشید ،  
 نفسش و عطرش توی صورتم پخش شد ، همون بوی سرد و شیرین ... اونقدر  
 آرام بود که برای لحظه ای فکر کردم  
 مرده!

-:آقا؟!!

دوباره صدای اشرف ... چشمام دوباره روی هم افتاد ... این دومین بار در  
 طول روز بود که اشرف دچار شک شده بود! از  
 در و اون دخترک دیوانه جدا شدم و با همون حالت همیشگی رو به اشرف  
 ایستادم ، سینی توی دستشو کمی جلو کشید و

گفت: شیرقهوه اتون آقا!...

بدون توجه به هر دو شون به طرف اتاقم رفتم ، دستگیره توی دستم چرخید و در و باز کردم ، قبل از اینکه وارد بشم رو به اشرف گفتم : شیرینش کن بده خانم بخورن، ایشون بیشتر نیاز دارن!

چهل و سومین وحشت

« تیدا »

رفت!...

وارد اتاقش شد ، مات بودم ... فقط جلومو نگاه می کردم و انگار که اصلا چیزی نمی دیدم ، تصویر ماتی از خانم اشرف می دیدم که جلو اومد ، دستشو به دستگیره گرفت و با یه چرخش ساده صدای تیک باز شدن در توی گوشم پیچید ...

دری که من به زور نتونستم باز کنم به راحتی با دست خانم اشرف باز شد! ... بازومو گرفت و به داخل اتاق برد ...

اشتباه نمی کردم ... بوی تلخ عطر روهان توی اتاق پیچیده بود! ... می خواستم حرف بزنم ، ولی نمی شد ، چی می

گفتم؟! اینکه از اتاق اومدم بیرون و در بسته شد و هرکاری کردم باز نشد!؟

اینکه فکر می کردم ، یعنی مطمئن بودم

روهان داخل اتاق و نبود!؟ اینکه روهان از بیرون اومد و کنار من ظاهر شد، نه پشت در اتاقم!؟ اینکه هنوزم با این بویی

که توی اتاق پیچیده می تونم بگم که روهان اینجا بوده؟! وای که از حجم سوالای توی ذهنم داشتم دیوونه می شدم ...

اینجا چه خبر بود!؟؟

با کمک خانم اشرف روی تخت نشستم ، کنارم نشست و به گفته روهان عمل کرد ، قهوه ی توی سینی و شیرین کرد و به دستم داد!

آقاجون آماده با یه بارونی توسی رنگ و شال گردن بلند هم رنگش ، عصا به دست جلوی در وردی ایستاده بود ، همه به

ردیف کنار در ایستاده بودن و من رو روهان هم کنار آقاجون بودیم ، از آخرین برخورد من و روهان دو روز می گذشت

و تا امروز که خبر مسافرت ناگهانی آقاجون و شنیده بود ، پیدا شده بود ، یه قدم به طرف آقاجون برداشت

-:آخه آقاجون ، شما تازه حالتون خوب شده ، توی این سرما و بارون که همیشه رفت مسافرت

عصا توی دست آقاجون جابجا شد ...

-:احساس میکنم ، اینجا نمی شه نفس کشید ... یه مدت میرم ویلا لوا سون ... برام بهتره ...

-:آخه ...

دست آقاجون روی شونه ی روهان نشست

-:آخه نداره پسر ، مواظب همه چی باش ...

روهان به تکون دادن سرش اکتفا کرد ، نگاه آقاجون روی من چرخید ... قدمی جلو رفتم...

-: تو نمی خوای با من بیای؟! :

-: آخه اونجا ... تنهایی... :

-: باشه... :

منو جلوتر کشید ... دستای عزت الله خان افخم دور شونه های نوه اش حلقه شد و به پیشونیش ب\*و\*سه زد! ...

خانم اشرف جلو اومد...

-: آقا ... ماشین منتظره

آقاجون به طرف در رفت م ما هم پشت سرش قدم برداشتیم که گفت : لازم نیست...

اطلاعت کردیم و بالاخره آقاجون اون باغ و به مقصد ویلای لواسون برای مدتی که مشخص نبود ترک کرد ...

هوا بارونی بود ، روهان بالا فاصله به اتاقش برگشت و بقیه هم به کارشون مشغول شدن ، روی صندلی راحتی آقاجون که

کنار شومینه بود نشستم ، به شعله های آتیش نگاه می کردم ، شعله هایی که کم کم گرما و به تتم ریختن و خواب و تا

پشت پلکم آوردن ...

با صدای افتادن چیزی چشم باز کردم ، سرمواز پشتی چوبی و نه چندان راحت صندلی بلند کردم و به خانم اشرف که

کنارم بود نگاه کردم ... چند بسته دستمال کاغذی که روی زمین افتاده بود و برداشت و راست ایستاد

-:معذرت می خوام خانم ... از دستم افتاد...

از گیچی در اومدم و درست نشستم

-:اوه ... نه ، اشکالی نداره ... خوب شد که بیدار شدم گردنم درد گرفته بود...

-:اگه خوابتون میاد می تونید برگردید توی اتاقتون و راحت استراحت کنید

لبخند نیمه جونی به روش پاشیدم و بلند شدم ، اصلا خوابم نمی اومد و خیلی هم سروحال بودم ، پله ها رو آروم بالا رفتم

و به راه رو رسیدم ، انگار که پارکت های راه رو تازه تمیز شده بود ، تمیز بودن و برق میزدن ، لبخندی روی لبم اومد ...

چند قدم عقب رفتم و بعد همون چند قدم اومده رو دویدم و بعد هم روی پارکت های تمیز و لیز شده سر خوردم!... تا

جلوی اتاقم فاصله زیاد بود و چند بار سرعتمو تشدید کردم ، خنده ام گرفته بود و از کارم لذت می بردم ، هنوز غرق

شادی بودم که در اتاق روهان باز شد و خودش وسط راه رو ظاهر شد ... خواستم خودمو کنترل کنم ولی دیر شده بود ...

به محض اینکه روهان هم منو دید با سر به سینه اش برخورد کردم!... معلوم بود از کارم شوکه شده چون خودش هم

کمی به عقب رفت و نزدیک بود که دوتایی روی زمین بیفتیم ... ولی خیلی زود به خودش اومد و یه دستشو به دیوار

گرفت و دست دیگه اش دور کمرم حلقه شد...! هنوز شامه ام کامل از عطرش

پر نشده بود که نفسشو پر حرص بیرون

فر ستاد و منو محکم از خودش دور کرد...! موهامو لا دستم عقب فر ستادم و

سعی کردم بدون نگاه کردن به صورتش یه

معذرت خواهی کوتاه کنم و از کنارش رد بشم... همین کار رو هم کردم ، آب

دهنمو قورت دادم و سعی کردم چند

دقیقه پیش و که توی آغوش جناب روهان بودم فراموش کنم!

-: من ... معذرت می خوام ...

همونطور یر به زیر در حالی که انگشتامو توی هم گره کرده بودم از کنارش ذد

شدم که بازوم توی دستای بزرگش اسیر

شد!...

موندم ، یعنی مجبور به موندن شدم ... نفس هامو عمیق کردم و بازدم ها مو

کوتاه ... قلبم تند میزد ... شمار نبضم از

کنترل خارج شده بود ، انگار که قلبم توی شقیقه هام قرار داشت ... انتظار هر

کاری و از پسرداییم ، از روهان داشتم ...!

هنوز بازوم توی دستش بود و بدون اینکه قیافه های همدیگرو ببینیم کنار هم

ایستاده بودیم ، صداس خشک و بدون ذره

ای نرمش به گوشم رسید

-: بقیه اش!؟

منظورشو نفهمیدم...



-:بله!؟

-:بقیه ی حرفت!؟ ادامه نداشت!؟

-:نه ... چه ادامه ای؟

-:اگه نگرفته بودمت ، با بهتر بگم تو خودتو تو ب\*غ\*ل من پرت نمی کردی

الان حتما یه ضربه ای چیزی به مغزت خورده

بود!

-:خب!؟ یعنی چی!؟

-:یعنی اینکه تشکرت و شنیدم!

صدای سوت ممتدی و توی سرم شنیدم ... مغزم سوت کشید از این همه غرور

، از این همه تکبر و از این همه سلطه

جویی...! برای رهایی خودم و بازوم که زیر فشار دستش داشت له میشد ،

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و زیر لب

تقریبا غریدم...

-:ممنونم ... و متشکرم!

\*\*\*

منظره زم\*س\*تون رو به روم بالاخره منو از کسلی و بی حالی نجات داد ، با

تصمیم کشیدن چندتا درخت توی سرمای

زم\*س\*تون و زمین برف گرفته به طرف صندلی رفتم و پالت و توی د ستم جا

دادم ، قلمو برداشتم و رنگ هایی که لازم

داشتم و درست کردم ، مجموعه ای از رنگ های سرد و با هم مخلوط کردم و

که گاهی غلیظی رنگ قلمو و با انگشت

شستم کم می کردم ، تصویر و بارها و بارها توی ذهنم تجسم کردم و قلمو و بالا گرفتم ... هنوز دستم روی بوم ننشسته بود که جیرجیر صدای در سکوت اتاق و شکست ... به عقب برگشتم ، کسی وارد اتاق نشده بود ، پس این صدا ... دوباره تکرار شد ... آه ... صدای در مشترک حموم و دستشویی بود...! یه لحظه لرز تمام وجودمو گرفت ... بلند شدم و پالت و قلمو رو روی صندلی گذاشتم ... با قدم هایی آهسته به طرف در رفتم ... درست بود ، در کاملا باز شده بود ... خاطره قبلی از این حموم توی ذهنم تداعی شد ... ترس بیشتر شد ... قدمی عقب گذاشتم ... نه ، من دوباره وارد این حموم نمی شم ...! باید خانم اشرف و می آوردم که اگه چیزی بود با چشمای خودش ببینه ... دستم هنوز در اتاق و باز نکرده بود که صدای قدم شنیدم ... صدای راه رفتن ... انگار کسی راه می رفت ... آره انگار کسی توی حموم راه می رفت ...! به امید گیر انداختن فرد مورد نظرم ، چشمام برق زد ... لبخند روی لبم اومد ... بدون معطلی وارد حموم شدم ، ولی ... چیزی درونم سرد شد ... چیزی درونم خالی شد ... اینجا که هیچ کس نبود! سرمو به اطراف چرخوندم ... به طرف همون پرده پلاستیک مانند و سفید رنگ رفتم ، با یه حرکت کشیدمش ... باز هم کسی و ندیدم ...! نفسمو بیرون فرستادم و

خودمم عقبگرد کردم و برگشتم ... فقط نمی دونم چرا حس کردم موقع برگشتن  
کسی پشت سرم ایستاده ... کسی پشت  
سرم نفس می کشه! ...

از حموم بیرون اومدم و در و محکم بستم تا دیگه باز نشه ، به محض رسیدن  
وسط اتاق چشمم گرد شد ... باز هم حس  
خالی شدن درون وجودم ... بوم نقاشی که قرار بود تصویر یه زم\*س\*تونو توی  
خودش جا بده ، حالا پر از رنگ قرمز و سیاه  
بود ... پر از رنگایی که آماده کرده بودم ... پالت روی فرش واژگون شده بود  
... و دیگه تابلویی درکار نبود ... به راحتی  
تکون شدید پرده رو دیدم ... خودش بود ... درسته ، ایندفعه گیر میفتی ... با  
قدمایی تند به طرف پرده ضخیم و بزرگ  
صورتی رنگ رفتم ، دوطرفشو با دوتا دستم گرفتم و سریع و همزمان کشیدم  
-:دیدم بالاخره گیرافت...

باز هم نبود ... هیچ کس ... چرا فکر می کردم به محض کنار زدن پرده قامت  
روهان جلوی چشمم پدیدار میشه؟! ولی  
این امکان نداشت ... باید یه جوری این اتفاقا توجیه می شد ... کناره های  
پرده رو گرفتم و تکون دادم ، کار احمقانه ای  
بود ولی من لابه لای اون پرده دنبال روهان ... دنبال یه مقصر بودم! ... از اون  
پرده فاصله گرفتم ، از فعالیت زیاد نفس  
نفس میزدم ، چند قدم عقب رفتم ، پام به بوم برخورد کرد ، نگاهش کردم ...  
دستی به پیشونیم کشیدم و بوم و برداشتم

و به طرف اتاقش تاختم!...

تقریبا با مشت به در کوبیدم... خیلی طول نکشید که در باز شد... با یه گرم کن مشکی و تی شرت سرمه ای رنگ توی

چهارچوب در ایستاد، با دیدن من یه شونه اشو به در تکیه داد و سرتاپامو نگاه کرد، با دیدن بوم توی دستم ابروشو بالا

انداخت و پوزخندش کمتر از هر وقتی خودنمایی کرد...

-:اوه... مهمون آقا جون، تو که تشکرتو کردی، لازم نبود اینقدر به خودت زحمت بدی!

نمی فهمیدم چی میگه، یا نه... می فهمیدم و اهمیت نمی دادم، مهم نبود... بوم و به طرفش برگردوندم و به دستش

دادم... ابروهاش درهم شد و نگاهش رنگ عوض کرد... اینبار پوزخندش غلیظتر شد، انگششو کنار کنار صورت و

بینیش رفت و آمد داد...

-:اووم... تو مطمئنی که چیزی کشیدی؟! آها نکنه از این سبک های اونورآبیه؟! آره؟ یا نه... شایدم باید بگردم بین

این رنگ های در هم یه شکلی پیدا کنم؟! ولی متاسفم مهمون آقا جون، من وقت این کارا رو ندارم، دفعه ی بعدی

برای تشکر یه چیز قشنگ و به درد بخور بکش!

بوم و دوباره به طرفم گرفت... گرفتمشو جلوی پاش روی زمین انداختم، از کارم تعجب کرد ولی تغییری توی وضعیتش

به وجود نیومد ، سعی کردم مثل خودش حرف بزنم ... مثل خودش باشم! ...  
 -:یک ، تشکر زورکی خودتو همون موقع گرفتی جناب خودشیفته! دو ، این  
 نقاشی خودته پس بهتر پیش خودت باشه!

سه ، مسلمه که آزار و اذیت دیگران اونقدر وقتتو پر کرده که وقتی برات نمی  
 مونه! چهار ، من دیگه هرگز از تو تشکر

نمی کنم و اونی که مجبور به عذرخواهی میشه تویی! آخر ... مهمون آقا جون  
 اسم داره ، اسم تیدا است!

دروغ نگفتم ، اگه بگم حیرون شده بود ، متعجب شده بود ... ولی باز هم اون  
 لعنتی روهان بود ... با پا ضربه ای به بوم

زدم و ازش دور شدم ، به اتاق خودم نرسیده بودم که صداش میخکوبم کرد...  
 -:اینویه دعوت نامه حساب می کنم ... اینکه تو خودت م\*س\*تقیم از من ...  
 از روهان دعوت کردی! ...

برگشتم ... نگاهش کردم ... چشمای تنگ شده اش جایی برای دیدن حالتشون  
 باقی نمی داشت! ...

چهل و چهارمین وحشت

به ضرب توی تخت نشستم ، خواب دیدم؟! پس چرا اینقدر واقعی بود؟  
 صداها هنوز توی سرم بود ... تاریکی اتاق به

وحشتم اضافه کرد ... سریع آباژور و روشن کردم ، نور زرد رنگ همه جا  
 پخش شد ... از پارچ روی پاتختی آب توی

لیوان ریختم و خوردم ، دستی به پیشونیم کشیدم ... دونه های عرق و حس  
 کردم ... کل بدنمو عرق سردی گرفته بود ...

نفسمو بیرون فرستادم و دوباره دراز کشیدم ، غلت زدم ، چندبار ... نور زرد  
 رنگ اذیتم می کرد ولی چیزی درونم بهم  
 اجازه نمی داد که خاموشش کنم و نورشواز بین ببرم ...! خواب از چشمام  
 فراری شده بود ... با سماجت چشمامو روی  
 هم گذاشتم ... صدای جیغی چشمامو تا آخرین حد گشاد کرد ...! دوباره توی  
 تخت نشستم ، اطراف اتاق و نگاه کردم ...  
 حتما تاثیر خوابم بوده ...! ولی ... باز هم صدای شکستن ... اینبار با جیغ ...  
 کسی جیغ می کشید ... صداش توی باد می  
 پیچید ... بلند شدم ، نکنه کسی به کمک نیاز داره؟! در کسری از ثانیه ترس  
 ازم دور شد ... دوباره همون تیدای شجاع  
 شدم ، مطمئن بودم اینجا خبرایی هست ... حتما این جیغ می تونه منو به  
 جواب سوالاتم برسونه ... حتما الان یکی به کمک  
 نیاز داره! زود شلوارکمو با یه شلوار جذب و گرم مشکی رنگ عوض کردم و  
 شل همیشهگی رو هم پوشیدم ، کلاه رو باز  
 هم بدون توجه به آشفتگی موهام روی سرم جا دادم ... قدم اول و برداشتم ...  
 دیگه صدایی نمی اومد ... بیشتر گوش  
 دادم ، نه ... خبری نبود ... به طرف در تراس رفتم ، بازش کردم و وارد تراس  
 شدم ، هوای سرد برای لحظه ای لرز به  
 تم انداخت ، دستمو به لبه ی نرده گرفتم ... چشمامو مثل جغدی در تاریکی  
 تیز کردم ... چیزی نبود ... قدمی به عقب

گذاشتم که نور زرد آشنا فضای زیر تراس اتاقم روشن کرد ... سریع از نرده  
 آویزون شدم ، لامپ زیرزمین روشن شد!  
 صدای جیغ زن ... صدای شکستن ... اینبار واضحتر به گوش رسید ... حتما  
 اون جا خبری بود ... باید می رفتم ...  
 بدون معطلی از اتاق بیرون رفتم ، پله ها رو توی سکوت و تاریکی اون کاخ با  
 سرعت گذروندم ، نمی دونم چرا حس می  
 کردم کسی به کمک من نیاز داره! ...  
 در کاخ طلایی یا وحشت من ، با همون صدا باز شد ... سوز سرما امشب صد  
 برابر شده بود ... باد شدت داشت ... زود به  
 طرف دیوار جنوبی رفتم ... تاریکی مطلق بود ... پاهام روی برگهای ریخته  
 شده می کشیدم ... نزدیکتر می شدم ، صدای  
 جیغ خفه ی زن بیشتر میشد ... ناله می کرد یا التماس ؟ انگار چند نفر با هم  
 حرف میزدن ... صدای شکستن دوباره و  
 دوباره فضای ذهنمو پر کرد ... صدای ناله و جیغ زن یک دم قطع نمی شد ...  
 سرم درد گرفته بود ، انگار صداها توی سر  
 من بود ... یعنی هیچ کس این صداها رو نمی شنوه ... این التماس ... این  
 گریه ... یعنی چه خبر بود ...؟ قدمامو تندتر  
 کردم ، صداها قطع نمی شد ...  
 -:کسی اونجاست؟  
 جوابی نگرفتم ... ولی نا امید نشدم دوباره با همون تن ملایم گفتم : گفتم  
 کسی اونجاست؟ کسی صدای منو میشنوه؟

اتفاقی افتاده؟

باز هم در ازای جواب، سکوت شب نصیبم شد ... صداها قطع شد یا صدایی  
بهش اصافه شد؟! صدای زدن چیزی به

زمین ... مثل بیل ... یا کلنگ ... صدای زدن کلنگ و به زمین خیلی راحت  
تشخیص می دادم! ... به اطراف نگاه کردم

همونجا نزدیک دیوار جنوبی ایستاده بودم، پس چرا جلو نمی رفتم؟! باید می  
رفتم؟! معلومه ... باید می رفتم! قدم تند

کردم، چیزی مثل دویدن ... به زیرزمین رسیدم ... یکی داشت اونجا یه  
کاری می کرد ... آماده بودم زود داخل

زیرزمین بیرم ولی ... صداها به یک باره قطع شد ... ذهنم خالی شد ... قدرت  
هیچ کاری و نداشتم ... لامپ زیرزمین

روشن بود در صورتی که قفل هلالی شکل قدیمی روی درش خودنمایی می  
کرد! ...

این امکان نداشت ... پس اون صداها ... اون فریاد و صدای ناله مانند ... اون  
صدای بیل و کلنگی که به زمین می خورد

...؟! این صداها از کجا می اومد ... نفسم تند شد بود ... حالا ترس داشت  
بر می گشت ... برگشت، حتی بیشتر شد وقتی

که لامپ زیرزمین خاموش شد و همه جا در تاریکی غرق شد ...! شدت باد  
بیشتر شد، کناره های شنل و به بازی گرفت



و موهامو با خودش حرکت می داد ، باد به پشت گردنم می خورد و حس سردی و توی تنم بیشتر می کرد ...

قدمامو روبه عقب برداشتم ... من اونجا چه کار می کردم؟! چرا نمی رفتم؟  
!خیلی زود مغزم فرمان فرار و صادر کرد

... پاهام شروع به دوپیدن کردن ... زمین خوردم ... بوی برگ های زرد و بارون زده بینیمو پر کرد ... بلند شدم و ای

کاش بلند نمی شدم ... سرم بالا رفت ... جایی لابه لای شاخه های برهنه درختها ... آسمون تاریک بود ... خیلی تاریک ...

صدایی زمزمه وار دورم می چرخید!

تیدا... تیدا ...

باورش سخت بود ... اصلا شوخی بود ... یه شوخی بی نهایت ترسناک...

سرم با سرعت اطراف و می گشت ... ولی در نهایت از حرکت ایستاد ... قلبم هم ... کاسه ی چشمم جایی برای گشاد

شدن نداشت ... نفس نمی کشیدم ، واقعا نفس نمی کشیدم ... از درون خالی بودم ... از بیرون تحت فشار ... انگار کسی

جسمم رو فشار میداد ... هوا گرم شده بود؟ نه سر انگشتم از سرما بی حس شده بود ... بدنم مور مور شده بود ...

گرمایی نا آشنا صورتمو گرفته بود و از بیرون منو می سوزوند ... بی حرکت فقط نگاه می کردم ... انگار اصلا توی این

جهان نبودم ... توی این باغ نبودم ... نگاهم مسخ شده بود! ... با تکون خوردن شاخه ی درخت از شوک خارج شدم ...

جیغ کشیدم ... با تمام وجود فریاد زدم ... دویدم ... با آخرین سرعتی که می  
 تونستم ... شاخه ها و درختا رو کنار میزدم  
 ... از دل تاریکی عبور می کردم ... ترس از تعقیب شدن سرمو به عقب  
 برگردوند ... لحظه ای وحشت دور شد ... هنوز  
 آرامش نیومده بود ... رو برگردوندم ، چیزی نمونه بود ... ولی بهش نرسیدم  
 ... با صورت به تنه ی بزرگ درختی خوردم  
 ... زبری چوب و حس کردم و لجزی و اطراف بینی و دهنم ... پرشادت به  
 عقب پرت شدم ... روی برگها افتادم و دستم پر  
 از برگهای تیکه پاره و خیس شد ... سایه ای و با یه کلنگ بالای سرم حس کردم  
 ...!

\*\*\*

از گرمای بی حد و اندازه ای که وجودمو گرفته بود چشم باز کردم ، چرا اینقدر  
 گرم بود؟ اصلا من کجا بودم ؟ نفس  
 هام تند شده بود ، تند و داغ ... سرم درد میکرد ... انگار بزرگتر از حد معمول  
 شده بود ... چشمام می سوخت ... انگار  
 هنوز روی زمین بودم ... دراز کشیده بودم ... ولی نه روی زمین ، روی تخت ،  
 توی اتاق خودم! به زحمت بلند شدم ...  
 بدنم درد میکرد و صورتم ، جایی نزدیک بینیم می سوخت ... دستی به بینیم  
 کشیدم ، با لمس حلقه ام خیالم کمی راحت

۰۵ پس صبح نه .ظهر شده بود ... پاهامو از تخت آویزون :: شد ... پتورو کنار زدم ، صبح شده بود ، ساعت و دیدم ۴ کردم ... یاد اتفاق دیشب به سرعت توی ذهنم اومد ... جلوی چشمم نقش بست ... ترس به دلم راه پیدا کرد و گوشه ای نشست ...! سریع پاهامو جمع کردم و گوشه تخت نشستم نمیتونستم چیزی و که دیده بودم از جلوی چشمم دور کنم ... تصویرش هر لحظه روشن و روشن تر می شد ... نمی تونستم باور کنم ... یعنی واقعا من اونو دیدم ... اصلا چیزی که دیدم واقعی بود ...؟ نه ... امکان نداره واقعی باشه ... من به این خرافات اعتقادی ندارم ... نه ، نباید اعتقادی داشته باشم ، مثل سوزان ... آره ، سوزان همیشه می گفت که به این چیزا اعتقاد نداره ، این چیزا وجود نداره ... همه ی کسانی که توی این کارهستن ، معرکه گیرن ، آره حق با سوزان بود ... شاید روهان هم یه معرکه گیر باشه! ولی ... اون اتفاق ... واقعی بود ... توی واقعی دیدنش شک نداشتم ... من چه کنم؟ من با این شک چه کنم!؟ صدای جیر جیر در اومد ... بیشتر توی خودم جمع شدم ، بیشتر به گوشه تخت فرو رفتم ، صدای گام های محکمی توی اتاق پیچید ، اون گام هاش محکم بود!؟ نه ... یادم نمی اومد ... اون اصلا صدا نداد ... فقط سرما داشت یا گرما!...

خانم اشرف رو به روم قرار گرفت ، با دیدنم جلوتر اومد

-:حالتون خوبه خانم؟

حالم...؟ حال من خوب بود؟!

-:سرم درد میکنه ... هم گرمه هم سرده...

-:یه تب و لرزه خانم با دکتر تماس گرفتیم تو راه میاد ...

از وجود خانم اشرف جرات گرفتم ، خودم روی تخت جلو کشیدم ... تمام

استخون های بدنم درد میکرد ... آب دهنمو

به زور قورت دادم ، انگار ته گلویم بسته شده بود ... آروم صدایش زدم و اون هم

آروم جلو اومد...

-:خانم اشرف؟

-:بله خانم

-:من دیشب تو باغ بودم، مگه نه!؟

صاف ایستاد و باز همون اشرف جدی شد...

-:بله خانم ... دیشب شما رواز ته باغ پیدا کردیم ... شما توی باغ چیکار می

کردین؟!

-:من ... من دیشب توی باغ ... یه چیزی دیدم ... یعنی یه چیزی که ... یه

چیز سفید ... ترسناک ... نه ... شاید هم ... یه

چیزی مثل ... رو...

-:شما دیشب فقط جیغ کشیدید خانم ... چرا نگفته بودید که خواب روی

دارید؟!

چی؟ چی میگفت خانم اشرف؟! خواب روی؟! من؟! نه ... هیچ وقت من خواب روی نداشتم ... اصلا امکان نداشت که من دیشب توی خواب اونو دیده باشم :-! ... من خواب روی ندارم خانم اشرف ... دیشب توی هوشیاری کامل رفتم توی باغ!...

بدون اینکه بفهمم صدام بالا رفته بود ... از تخت پایین اومدم ، دیگه نمی ترسیدم ... باید از خودم دفاع می کردم ...

خانم اشرف چند قدم عقب رفت و پرده ها رو کشید ... اتاق تاریک شد ... :- چرا اصرار داری بگی که من یا دچار توهم شدم یا ترسیدم و خواب دیدم یا خواب روی دارم؟! چرا!!!

-آروم باشید خانم ، شما الان حال مساعدی ندارین...  
-اتفاقا خیلی هم حالم خوبه ... من دیشب بیدار بودم ، صدای داد و فریاد شنیدم ... صدای شکستن چیزی ، صدای زدن بیل و گلنک!...

-:حتما باغبون در حال کار کردن بوده!...

-:کار؟ توی اون ساعت؟! اصلا کار باغچه توی زم\*س\*تون؟! !!

-:پیش میاد خانم!...

-:نه!! بگو چیزایی که پیش میاد و سعی میکنی پنهون کنی! من باید بفهمم اینجا چه خبره!!؟

-:من هم همینطور ... منم باید بفهمم اینجا چه خبره!؟

و سطر اتاق ایستاده بود ، باز هم به همون حالت همیشگی ، کی او مده بود که  
من متوجه نشدم؟!!

-: چیزی نیست آقا ، خانم کمی تب دارن!...

-: کسی که تب داره و مریضه استراحت میکنه ، نه داد و بی داد!

به طرفش رفتم ، پورخندش و حفظ کرده بود... نگاهش کردم ، عمیق و بدون

پلک... او نی که دیشب با یه کلنگ بالای

سرم بود شبیه روهان بود یا یه باغبون؟! انمی دونم... نمی تونستم تمرکز کنم ،

تب و لرز تعادلم گرفته بود و دندونامو

به هم می کشید... اینبار آروم تر گفتم : من دیشب توی باغ بودم و اونو دیدم

...!

-: گفتم که خانم خواب دیدین و توی خواب راه رفتین!...

صدای خنده یه طرفه روهان بیشتر از هر زمانی آزارم داد...

-: پس خواب روی هم داری ، مهمون آقا چون آه نه ببخشید تیدا خانم!

برگشتم به طرفش... باید جوابشو میدادم ولی با دیدن تصویر خودم توی آینه

صدا توی گلو م خفه شد... من چرا این

شکلی شده بودم...؟! پس دلیل این سوزش این بود... جلوتر رفتم... دستمو

آروم بالا آوردم و روی زخم کنار صورتم

کشیدم ، از بالای ابروم تا کنار لبم زخم شده بود ، به صورت تیکه تیکه خراش

برداشته بود... گوشه ی بینیم هم زخم

شده بود و کمی از خونی که او مده بود هنوز مونده بود و قرمز شده بود ...

برگشتم و رو به هر دوشون گفتم : اگه خواب

بوده پس این چیه؟! این زخمای صورتم...

-:خانم ... شما دیشب توی خواب تمام باغ و گشتین ... شما رو کنار درخت

پیدا کردیم ، حتما با سر به درخت

خوردین !..!

آره ، راست می گفت ، یادمه که با سر به درخت خوردم ... ولی بقیه چیزارو

هم یادمه ... من مطمئنم که خواب نبودم و

حالا خانم اشرف اصرار داره بگه که من خواب روی داشتم ...! جونى برام باقى

نمونده بود ، سرم گیج می رفت و خانم

اشرف دستمو گرفت و به تخت رسوند ... مهرى با يه مرد مسن وارد اتاق شد

... فکر کنم دکتر بود!..!

چهل و پنجمین وحشت

« راوی داستان »

در راه روی نسبتا شلوغ، پرشتاب قدم بر می داشت ، حال خودش را نمی

فهمید ، ولی بعد از چند روز درگیری با خودش

تصمیم گرفته بود که بپذیرد ... که حقیقت برادرش را بپذیرد ... حقیقت

پسرعمویش را بپذیرد ... طبقه ی اول را بالا

رفت ... حرفهایش را در ذهنش منسجم کرد ... طبقه دوم را بالا رفت ...

بغضش را فرو داد ... قدم اول را برداشت ...

سعی کرد فراموش کند یک عمر عاشقی را... قدم دوم را برداشت ... سعی کرد  
متنفر شود ... نفسش را حبس کرد ،

قدم آخر را محکم برداشت ... بدون توجه به سرباز جلوی در ، به طرف در راه  
کج کرد ، کیفش از شانۀ اش پایین افتاد ،

آن را درد ست گرفت ، بدون در زدن دستگیره در را درد ست های ضعیفش  
فشرده ... صدای سرباز را شنید...

-:مگه با شما نیستم؟ کجا خانم؟ همیشه که همینجوری سرتو بندازی پایین  
بری تو؟ اصلا با کی کار داری؟

برگشت ... چشمان عسلی رنگ و بی فروغش ذهن و دهان سرباز را با هم  
بست ... با حرص دستگیره در را پایین کشید و

وارد شد ... سرباز از بهت خارج شد و با شتاب به دنبالش رفت...

با قدم هایی مصمم آمده بود ... ولی شل شدند قدم هایی که برای له کردن او  
پا به این مکان گذاشته بودند ... با دیدن

سری که روی میز بود و شنیدن صدای آهسته اش دل محکمش باز هم لرزید  
... باز هم شک کرد ...

-:چی شده میرزایی؟ باز درنزده اومدی داخل؟!!

-:قربان ... من گفتم باید هماهنگ بشه ، ولی مثل اینکه ایشون اصلا نشنیدن  
...!

سر بلند کرد ... دیدن چشم هایش او را هم مجبور به سکوت کرد ... برای  
لحظه ای مهنای همیشگی خود را طلب کرد ...



این زنی که روبه رویش بود هیچ شباهتی به مهنای آرام او نداشت ... اما دل مهنای متفاوت او باز هم لرزید ... از دیدن زخم های صورت مردی که سالها نقش یک شاهزاده را بی نقص ایفا کرد بود ... ولی زود با دانستن دلیل آن زخم ها نفرت شعله کشید و تا انتها ترین حس ممکن را سوزاند ... نگاهی را سرد کرد که مبادا نفس های او باز این خاکستر را شعله ور کند ... او عشق را خاکستر کرد و در رودخانه ی چشمانش ریخت ...!

-:قربان...

-:اشکالی نداره ... میتونی بری...

میرزایی پا جفت کرد ، عقب رفت و در را بست . پویان سعی داشت به این مهنای جدید نگاه نکند ... دلش نمی آمد این

چشم ها را ببیند ... حالش بد بود از بدحالی او ...! در دلش یک - صفر خودش را از روهان عقب شمرد .. میز را دور زد

-:سلام مهنا خانم ... امر میگردین ما خدمت می رسیدیم

قدمی نزدیک تر رفت ... تلخ شد ، مثل تمام این چند روز...

-:ممنون ... از شما به ما رسیده...! هستن کسایی که به خدمت رسانی شما

نیاز داشته باشن !

-:مهنا ...؟ باورم نمیشه حرفای روهان و باور کرده باشی...

صدای پوزخندش روح آزرده پویان را خراش داد...

-:روهان برادر منه ، مسلما بد منو نمی خواد! درضمن حرفای اونم باور نکنم ،

حرفایی که با گوشای خودم شنیدم و که

نمیتونم انکار کنم ...

صدایش اوج گرفت...

-:تو چرا انکار میکنی؟!!

-:چی و انکار نکنم؟ رابطه ای که هرگز وجود نداشته؟! مهننا ... باور کن

روهان دنبال منافع خودشه!؟

-:واقعا که مسخره است ... چرا روهان باید با بدبین کردن من نسبت به تو به

منفعت برسه؟! اصلا چه نفعی برای اون

داره!؟

-:نفعش و نمیتونم بگم ... اصلا...

-:نه ... بگو حرفی برای گفتن نداری ... بگو با روشن شدن دستت دیگه نمی تونی

نقش بازی کنی...

-:مهننا؟! من برای تو نقش بازی کردم؟! تو تمام این سالها به خاطر تو هر

کاری کردم ... خیلی کارها که مجبور شدم

رو خیلی چیزا حتی وجدانم چشم بیندم ، حالا به راحتی به من میگی همش

نقش بوده؟ عشقم دروغ بوده؟ بی انصافیه...

-:بی انصافی کاریه که تو در حق من کردی ... منم برات کم نذاشتم ... منم

مقابل خیلی از مخالفت ها موندم ، منم خیلی

از خواستگار هامو فقط به عشق تورد کردم ... هه ... عشق ... چه خیال خامی  
...! خیال هام نابود شد پویان ، از بین رفتم ،

با دیدن کسی که به من ترجیحش دادی نابود شدم ... همش از خودم می  
پرسم چرا؟ چرا پویان باید همچین کاری

کنه؟ مگه چی کم بود؟ من لیاقت اونو نداشتم یا اون لیاقت منو؟ ولی الان  
میفهمم که تو لیاقت منو نداشتی !

-: مهنا باور کن همش دروغه ... تو منو باور کن من به وقتش برات توضیح  
میدم

-: نه ... وقتش الان جناب سرگرد ، دیگه تموم شد ... همه چیز ، آخرین  
قسمت از این عشق اسطوره ایه ... دیگه مهنا و

پویانی درکار نیست ... با همون دختر خوش باش ... از الان دیگه فقط یه پسر  
عمویی ، پسرعمویی که من ازش یه خاطره

بد دارم ، پسرعمویی که من ازش متنفرم ... خداحافظ پویان ... تا ابد...  
-: مهنا صبر کن ... مهلت بده...

در را با همان شتاب اول باز کرد ، با باز شدن در کسی از آن فاصله گرفت ، با  
دیدن جمعیت تقریبا زیادی که پشت در

جمع شده بود کمی خجالت کشید ، ولی بعد بدون نگاه کردن به آنها سریع از  
آن فضای خفقان آور دور شد ... پویان

خود را به در رساند ، با دیدن آن جمعیت ، شوکه شد ... مگر صدایشان بلند  
بود؟! یک دستش را به صورتش کشید و

بعد آن را لابه لای موهایش برم ، نفسش را بیرون فرستاد و این بار با صدایی که از بلندیش مطمئن بود گفت : چه خبره  
 همه اینجا جمع شدید؟ برید سرکارتون ... زود!  
 صدای کوبش پاها کلاف اعصابش را در هم ترمی کرد ... به دفترش بازگشت  
 و ناامید خود را روی صندلی اش پرت  
 کرد ... دوباره صدای باز و بسته شدن در ، ولی اینبار به آرامی ... صدایی که  
 شاید پویان بیشتر از هر زمانی به آن احتیاج  
 داشت...

-: چه کرده جناب سرگرد!؟

« تیدا »

کاسه سوپ و روی پاختختی گذاشتم ، استراحت مداوم و رسیدگی های خانم  
 اشرف حالم بهتر کرده بود ، بلند شدم و  
 حوله مواز توی کمد برداشتم ، وان و پر آب کردم و داخل شدم ، چشمامو  
 بستم و سعی کردم آرام باشم ... ولی چه  
 آرامشی که با یادآوری اتفاق باغ زود از بین مبرفت و بهم اجازه نمی داد که  
 بیشتر از این چشمام و روی هم بزارم ...  
 مدام توی ذهنم تکرار می کردم ( نترس تیدا ... بهش فکر نکن ... نترس ...  
 دلیلی برای ترس وجود نداره ... ) ( با همین  
 افکار تن خسته و دردمندمو به آب سپردم و خیلی زود از حموم بیرون اومدم .  
 لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم ، توی

این دو روز کسی و جز خانم اشرف ندیده بودم ، خنده ام گرفت ، مگه چند نفر توی این باغ زندگی می کردن!...

پاموروی اولین پله گذاشتم ، از توی سالن سرو صدا می اومد انگار که کسی اونجا بود ، امیدوار بودم که روهان نباشه

چون اصلا حوصله روبه رو شدن با اونو نداشتم ، پله ها رو آرام پایین رفتم و به سالن رسیدم بر خلاف انتظارم کسی اونجا نبود!... صدایی به گوشم رسید ... مثل صدای تلویزیون ، انگار که کسی مشغول دیدن تلویزیون بود. به قسمتی رفتم

که تلویزیون اونجا قرار داشت ، ولی کسی نبود! کسی جلوی تلویزیون بزرگ و سیاه رنگ ننشسته بود و مبل بزرگ روبه روی اون خالی بود ، جالبتر اینکه تلویزیون خاموش بود!... در صورتی که من مطمئن بودم صدای آشنای پیام های بازرگانی و شنیدم ... دیگه کم مونده بود به قدرت شنوایی خودم هم شک کنم ... کم کم باید باور می کردم ... باید

حرف خانم اشرف و باور می کردم ، شاید واقعا خیالاتی شده بودم!... شاید من اون شب واقعا توی خواب راه رفتم ...

شاید واقعا اون صداها بخشی از خوابم بودن... شاید واقعا من اون وحشت مجسم و توی خواب دیدم!... سرمو به اطراف تکون دادم ، دیگه نمی خواستم به این موضوع فکر کنم .رو به روی صفحه ی بزرگ تلویزیون ایستادم ، از دیدن تصویر

نصفه و نیمه و کج و کوله ی خودم توی اون صفحه ی سیاه رنگ باز ترسی  
 ناشناخته به وجودم سرازیر شد ، تصمیم  
 گرفتم زودتر روشنش کنم ، چشممو به دنبال کنترل اطراف تلویزیون چرخوندم  
 ، گوشه ی سمت راست قرار داشت برای  
 برداشتنش عجله کردم ، پشت دستم به صفحه تاریکش برخورد کرد و دستم  
 خیلی سریع اونو لمس کرد ولی نه اونقدر  
 سریع که داغیش رو نتونم حس کنم! دستمو عقب کشیدم و صاف ایستادم ،  
 نگاهی به دستم و نگاهی به اون صفحه ی  
 تیره رنگ انداختم ، دوباره دستم و جلو بردم و اونو لمس کردم... داغ بود ...  
 اونقدر داغ که انگار همین الان خاموش  
 شده بود...! ولی من که خودم دیدم ، کسی اینجا نبود که تلویزیون ببینه! صدای  
 قدم های کسی و شنیدم ، پشت سرمو  
 نگاه کردم خانم اشرف با یه ظرف میوه بدون توجه به حضور من داشت به  
 طرف راه پله میرفت ، نگاهم روش طولانی  
 شد ، قدم هاش از حرکت ایستاد آروم به طرفم چرخید  
 :- چیزی شده خانم؟  
 از بودنم اونجا ، از اینکه بعد از دو روز از اتاقم بیرون اومده بودم تعجب نکرد  
 ... اصلا! ...  
 بدون فکر یا بدون مقدمه ای گفتم : کسی پای تلویزیون بوده؟! یعنی همین  
 چند دقیقه پیش کسی این تلویزیون رو

روشن کرده؟!

چرخشش رو به طرفم کامل کرد ، چند قدم جلو او آمد ، ظرف میوه توی دستش جابجا شد ، نگاهش مثل همیشه سرد بود بدون کوچکترین حسی ...

-نه خانم ، اصولا خیلی کم از این تلویزیون استفاده میشه ، آقا که نیستن و روهان خان هم فقط برای صرف غذا پایین میان و از تلویزیون اتاق خود شون استفاده میکنن ، خدمه هم حق استفاده از وسایل سالن رو برای خودشون ندارن! کمی عقب کشید و با گفتن با اجازه رفت.

تعجب کردم ، امروز خانم اشرف بیشتر از هر زمانی حرف زده بود و توضیح داده بود... ولی باز هم این توضیح قانع

کننده نبود!... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این موضوع رو هم مثل بقیه اتفاقات اخیر فراموش کنم ... به طرف مبل

رفتم و نشستم بالاخره تلویزیون رو روشن کردم ، به محض روشن شدن صفحه همون صدای پیام بازرگانی و شنیدم!

مشغول بالا و پایین کردن شبکه ها شدم . فیلمی توجه امو جلب کرد و مشغول دیدن شدم ، نمی دونم چه مدت گذشت

که حس کردم کسی پشت سرم ایستاده ... صدای نفس هایی و می شنیدم ... سنگینی نگاهی و حس می کردم ، انگار که

کسی از بالای سرم به من نگاه می کرد ... ترسیدم ، باز هم همون ترس به سراغم او آمد ، جرات برگشتن نداشتم ، جرات

اینکه پشت سرمو نگاه کنم نداشتم ... آگه باز هم خبری نبود چی؟! باز باید فکر می کردم که خیالاتی شدم؟! بی تفاوت  
 به این موضوع پاموروی اون یکی پا انداختم و صدای تلویزیون و زیادتر کردم ، شاید می خواستم با این کار از ترسم کم کنم ، من به هیچ وجه با برگشتن به پشت سرم به توهماتم دامن نمی زدم :-تیدا...-

کنترل توی دستم خشک شد ... چشمام بزرگتر شدن ... کسی منو صدا میزد ... صدایی که بی شباهت به یه نجوا نبود ... صدایی که آشنا بود ، انگار قبلا یه جایی ، یه همچین صدایی اسم منو به همین آرومی تکرار کرده بود ... ولی خوشحال شدم که این یکی توهم نبود و واقعا کسی پشت سر من ایستاده بود ، نمی خواستم بیشتر از این فرد پشت سرم و منتظر بزارم ، سریع به عقب برگشتم ... انگار از یه بلندی پرت شدم ... چیزی درونم فرو ریخت و بدنم جزء به جزء سرد شد ... نبود ... باز هم پشت سرم خالی بود ... باز هم درگیر احساسی شدم که دوست داشتم فکر کنم توهمه ، ولی نبود این صدا توهم نبود ، بود؟ چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم ، سعی کردم به این فکر نکنم که چه بلایی داره به سرم میاد ... چرخیدم تا ادامه ی فیلم رو ببینم ... حس حضور کسی کنارم سرمو کامل به طرف گوشه ی دیگه کاناپه چرخوند ...



عقب پریدم و با چشمایی گرد شده نگاهش کردم ... باز هم دیدمش... باز هم  
داشتم با وحشت به اون نگاه میکردم ...

من خوابم و توی بیداری میدیدم ... نه ، نکنه الان هم خوابم ...؟ من چرا  
نشسته بودم؟ چرا فرار نمی کردم؟ چرا خودمو

از این کاب\*و\*س رها نمی کردم؟ بلند شدم و عقب عقب رفتم ... چشمام از  
گشادی بیش از حد می سوخت ، برای ثانیه ای

روی هم افتاد و پلک زدم ... وقتی چشمم دوباره باز شد انگار از خواب بیدار  
شدم ، انگار کاب\*و\*س تموم شد ..، خواب من

ازم دور شد ... از شوک بیرون اومدم ... صدام تازه راهی برای آزاد شدن پیدا  
کرد... جیغ کشیدم ، از ته دل و با تمام

وجود... کنار همون کاناپه روی زمین نشستم ، سرمو بین دستام گرفتم و بیشتر  
جیغ کشیدم ، باورش سخت بود ... باور

خیالاتی شدنم سخت بود ... حضور بقیه رو اطرافم حس کردم ، نمی خواستم  
نگاهشون کنم ، می ترسیدم که این هم

توهم باشه ، سرمو بالا گرفتم ، نگاهم چشمای ریز شده روهان و شکار کرد  
... توی راه روی بالا ایستاده بود ، دستاشو به

نرده گرفته بود و کمی به جلو خم شده بود .وقتی متوجه نگاهم شد اون پوزخند  
همیشگی روی لبش نقش بست و سرشو

به نشانه ی تاسف به اطراف تکون داد! ...

چهل و ششمین وحشت

« روهان »

لپامو پر کردم و نفسمو بیرون فرستادم ، دیگه این باغ جای آرومی نبود ، از وقتی که این دختر درگیر توهم شده بود ،

دیگه باغ آروم نبود...! مدام باید منتظر می موندی که یه صدایی ، یه داد ، یه فریاد از یه گوشه ای بلند بشه ...! باید

منتظر کارهای غیر عادی یا صدای جیغش می شدی ... صدایی که بلند بود و مثل یه سوت ممتد توی سر من زنگ می

انداخت ... سر منی که از صدای داد و بیداد و آه و ناله بیزار بود ، بیزار! ...

از این تغییر ناگهانی دخترک تعجب کرده بودم ، برام جای سوال داشت که چه چیزی اونو مجبور به جیغ کشیدن میکنه

؟! چه چیزی اونو تا این حد می ترسونه؟! تا این حد شوکه میکنه؟! چه چیزی باعث میشه که توی اون ساعت از شب

بره توی باغ و بگرده؟! اون شب وقتی کنار درخت و نزدیک زیرزمین پیداش کردم ، فکر کردم بیشتر درباره من

کنجکاو شده ، حتما برای فضولی اومده ، این شد که منم تصمیم گرفتم کمی برای اون هم روهان که نه ... روحان باشم!

به اتاق برگشتم و لباس پوشیدم تا از این باغ که دیگه نمی شد توش آروم بود بیرون برم. شاید سری به شرکت می زدم

یا سری به دوستانی که مدت ها بود که از شون بی خبر بودم یا بهترش اینکه ، اونو از من بی خبر بودن، یا شاید اصلا

سری به خونه می زدم. به در اصلی رسیدم که گوشام تیز شد ، از راه روی  
منتهی به آشپزخونه صدای چندتا از خدمه رو  
شنیدم...

-:دختره بیچاره ... معلوم نیست چه بلایی سرش اومده!؟

-:دیوونه شده دیگه ... همش میگه من اونو می بینم ... من اونو می بینم...

-:یعنی چی میبینه!؟

-:تو چی فکر میکنی!؟

-:یعنی امکان داره!؟

-:خب معلومه! وگرنه دختره توهم نزده که ... یا الکی که نمی گه!...

-:پس معلوم شد که این همه مدت یه چیزی بوده و همچین هم الکی نمی  
گفتن!...

-:آره بابا ، مگه نمی بینی چه آدم خشک و بی اخلاقیه ؟ من که خودم ازش می  
ترسم و عمرا اگه طرفش برم!

-:اوهوم... اگه این دختره بازم قاطی کنه و بگه که اونو میبینه ، من که دیگه  
اینجا نمی مونم!...

-:آره والا ... اصلا تضمینی هم نیست که ما هم دیوونه نشیم!...

در جواب تمام این حرفا فقط پوزخند زدم ، تنها چیزی که در تمام این  
چهارسال همراهم بود...

اول با ریموت در و باز کردم و بعد به طرف ماشین رفتم ، درش و باز کردم و  
سوار شدم ، شال گردنمو مرتب کردم و

عینک آفتابیمو از داشبرد برداشتم و به چشمم گذاشتم ، دستم برای استارت زدن روی سویچ رفت ولی قبل از روشن شدن ماشین ، ماشین پویان توی آینه جلوی ماشینم نقش بست. پویان بین در و کوچه پارک کرد و پیاده شد... پوزخندم هنوز هم روی صورتم بود ... عینک و دوباره روی داشبرد گذاشتم و پیاده شدم ... به طرفم می اومد ، آروم و مصمم ... دستامو توی جیب شلوارم بردم و کناره های کت نیمه بلندم کمی عقب رفت ، سرمو پایین انداختم و منتظر موندم تا اون نزدیک بشه ... سنگ جلوی پامو بلند پرت کردم ... توی استخر افتاد، آب سبز ول\*ج\*ن بسته اش موج افتاد ... پویان درست رو به روم بود ، سرمو بالا گرفتم ، در کمال آرامش حرف زدم ، برخلاف رنگ چشمای پویان!...

-:پسر عمو همیشه ماشینتو از جلوی در برداری؟ من عجله دارم پویان پلیس بود ... یه آدم با تجربه ... پویان آروم بود ، خشمشو فقط وقتی بروز میداد که می دونست لازمه ... که می دونست کار سازه ...

-:کجا؟ حالا می خوامیم با هم صحبت کنیم!

-:من الان وقتی برای صحبت ندارم ، میتونی بری و با همونا صحبت کنی!  
الان درست همون لحظه ای بود که می دونست کنترل خشمش به نفعش نیست و شاید ... شاید خشمش کارساز باشه

!...

دستش دور یقه ام مشت شد و من بی مقاومت رو به ماشینم کوبید ... صداس  
اوج گرفت ... برخلاف تصورم خیلی بلند  
بود ... خیلی...

-: مثل اینکه خودت هم اون مزخرفاتی که تحویل مهنه دادی و باور کردی!؟  
« تیدا »

دیوونه شده بودم ... بدون شک! چیزی که وجود داشت یه کاب\*و\*س بود ، نه  
... بزرگ تر و وحشتناک تر از کاب\*و\*س چیزی  
هست!؟ آگه هست همون بود ...! با کمک خانم اشرف روی تخت نشستم ،  
پاهامو که ب\*غ\*ل کرده بودم و پایین کشید ولی  
من مقاومت کردم و پاهامو بیشتر توی شکمم جمع کردم و سرمو روی زانو هام  
گذاشتم ، می لرزیدم نه از سرما از ترس  
...! هنوز نمی فهمیدم چرا من اونو میبینم و بقیه نمیبینن ... اصلا واقعا من اونو  
میدیدم؟ نکنه توهم باشه؟ نکنه ... نه...

امکان نداره ... من به این چیزا اعتقاد نداشتم ... همچین چیزی وجود نداره ...  
من نباید بهش فکر کنم ... نباید اجازه بدم  
توی ذهنم پیش روی کنه ... نباید ... نباید...  
خانم اشرف از اتاق خارج شد ، مهری با یه سینی نزدیک اومد و کنارم روی  
تخت نشست ، بوی تلخ قهوه شامه امو پر  
کرد ، مهری شیرینش کرد ، صدای چرخش قاشق توی فنجان کوچیک آرامش  
بخش بود ، مقداری از کیک شکلاتی و به

چنگال زد و جلوی دهنم گرفت ، قهوه کم اما گرم ، داشت گرمای از دست  
 رفته بدنمو برمی گردوند ... لرزم کم شد  
 ولی دلهره و ترسم نه. خانم اشرف به اتاق برگشت  
 -:با ستاره خانم تماس گرفتم ... خودشونو میرسوندن  
 فقط سرمو تکون دادم ، خوب بود ... وجود ستاره خوب بود. با سرش به مهری  
 اشاره کرد ، مهری سینی و توی دستش  
 گرفت ، این خوب نبود ... تنها بودن اصلا خوب نبود ... دست مهری و تقریبا  
 چنگ زدم ... هراسون نگاهم کرد ...  
 -:بله خانم؟  
 -:نه ... نرو...  
 نگاهش به خانم اشرف رسید ، سر خم شده خانم اشرف به معنی موندن  
 مهری بود و خیال منو راحت کرد ... در بسته  
 شد ، مهری بلند شد و سینی و کناری گذاشت و پرده همیشه کنار رفته اتاقمو  
 کشید ، نور بیرون رفت ...  
 -:استراحت کنید خانم  
 -:میشه در و باز بذاری؟!  
 -:آخ... البته خانم...  
 در و کامل باز کرد و وسط اتاق ایستاد  
 -:میشه کنارم بشینی

بدون حرفی اطاعت کرد ، کف دستامو روی پیشونیم گذاشتم و چشم بسته  
 نفس عمیقی کشیدیم. مهری پتو و کنار زد و  
 گفت: بخوابید خانم ... نگران چیزی نباشید...  
 دراز کشیدم ، پتو تا گردنم بالا اومد ، چشمامو بستم و به این فکر کردم که  
 مهری اینجاست و میتونم راحت بخوابم،  
 چشمام داغ شده بود ، داغیش از اشک و خواب بود ... کمی فشارشون دادم تا  
 راحت تر تسلیم خواب بشن ، ولی با شنیدن  
 صدای داد بلندی تا آخرین حد باز شدن و خواب و کنار زدن ... به ضرب توی  
 جام نشستم و به مهری نگاه کردم ، صدا  
 دوباره به گوش رسید

-: مثل اینکه خودتم اون مزخرفاتی که تحویل مهنه دادی و باور کردی؟!  
 به مهری نگاه کردم ، نگاه اون هم متعجب بود ، پتو و کنار زدم و از تخت پایین  
 پریدم. از اتاق بیرون رفتم و خودمو به  
 زده ها رسوندم همون جایی که روهان ایستاده بود ، به همون حالت ایستادم.  
 خانم اشرف به طرف در ورودی رفت و  
 بازش کرد ... بیشتر خم شدم ، روهان و پویان رورودرروی هم دیدم ، یقه  
 روهان توی پنجه های پویان بود و اونو به  
 ماشینش چسبونده بود ... فاصله اشون با استخر و بدم پله های ورودی زیاد  
 نبود ، صداشون بلند بود ... به وضوح شنیده  
 میشد .

روهان د ستای پویان گرفت و پایین آورد ، کمی اونو به عقب هل داد تا فاصله بگیره ، در ماشین و باز کرد ولی قبل از اینکه سوار بشه دست پویان روی در نشست و اونو بست. میتونستم از همین فاصله کلافگی و عصبانیت و توی چهره روهان بینم ، در واقع توی چهره هر دوشون بینم .

روهان- امروز اصلا حوصله دعوا ندارم پویان ... برو به روز دیگه بیا !  
 دعوا؟! چرا این دوتا باید با هم دعوا کنن ؟!

پویان- نه ... همین الان حرف می زنیم ... همین الان دعوا میکنیم !

روهان کامل چرخید ، دستاشو به دوطرف باز کرد و گفت: باشه... حالا مشکل چیه!؟

پویان- مشکل تویی ، مشکل اون افکار مسخره اته ... مشکل بازی ایه که راه انداختی !

این و راست میگفت ... منم فکر میکردم که روهان یه بازی رو راه انداخته !...  
 روهان- همین!؟

پویان- بس کن روهان ... تا کی میخوای ادا مه بدی؟ تا کی میخوای به خاطرش بجنگی؟ به خاطرش نابودی کنی؟ منو ، حتی خواهرتو؟! تا کی؟

صدای پویان چهار ستون این باغ کهنه رو می لرزوند ... ولی روهان همچنان آروم بود...

روهان- زمانش به خودم مربوطه !



پویان- د اگه به خودت مربوطه پس چرا از دیگران مایه میزاری؟! چرا با من و مهنای این کارو میکنی؟ چرا؟

اینبار دیگه صدای روهان آروم نبود ، اونم صداش و بلند کرد ... مثل اینکه می خواست به پویان نشون بده صدایی رساتر از صدای اون داره !

روهان- چون به دهن لق تو اعتماد نداشتم و ندارم ، چون از اون وجدان همیشه بیدارت حالم بهم می خوره! ...  
پویان- اتفاقا الان کاری کردی که وجدانم بعد از چهار سال بیدار شد ، میدونی پسر عمو ، دیگه دلیلی برای سکوت نمی بینم! ...

روهان- تو مجبوری که همچنان اون دهن تو ببندی و خفه بمونی !

پویان- مجبورم؟! چی منو مجبور میکنه!؟

روهان- مهنای!!!

پویان- توی لعنتی اونو هم از من گرفتی ... خیلی عذاب آورده که مهنای حرفای توی ناخلف و به حرفای من ترجیح میده در صورتی که میدونه تو چه ...

پوزخند روهان از این فاصله هم معلوم بود...

روهان- چون من برادرشم !

پویان- توفقط سوهان روحی ... سوهان روح همه ... اصلا تو خود روحی لعنتی !

روهان- پس مواظب باش ، این روح هر کاری از دستش برمیاد ، حتی دوختن دهن تو ... حتی نابودی خواهر خودش !

ناباوری چشمای پویان و میدیدم ... به اندازه ناباوری چشمای خودم بود ... به اندازه باور نکردن این مکالمه بین این دو تا

پسرعمو ... به اندازه ناباوری اتفاقای این چند روز ...! پویان عقب عقب رفت ، خیلی پستی آخرین حرفی بود که این باغ

از مجادله ی این دو پسرعمو شنید ... صدای حرکت چرخ های ماشینش روی سنگ ریزه ها به گوش رسید و زود از نظر

محو شد ... نفس پر حرص روهان رو هم شنیدم ، دستی به کت و شال گردنش کشید و از بیرون رفتن پشیمون شد ، از

پله ها بالا اومد و بدون توجه به همه به طرف اتاقش رفت .

\*\*\*

حالم بهتر از روز قبل بود ولی از روز قبل هم بی انگیزه تر شده بودم. کاری نبود که انجام بدم ، دیگه بوم نقاشی هم برام

باقی نمونده بود ولی یادم افتاد که کلی برگه طراحی همراه خودم دارم، میخواستم به طرف کمد برم که پشیمون شدم ،

چیزی برای کشیدن توی ذهن ندا شتم. اصلا انگار ذهنم خالی شده بود مثل روزهای اولی که نقاشی یاد می گرفتم و دربه

در دنبال سوژه برای طراحی می گشتم و سعی میکردم سوژه ام ناب باشه تا نظر استاد و جلب کنم ... الانم دنبال یه سوژه

ناب بودم ... یه سوژه بی نقص ... اما این سوژه پیدا نمی شد و منم حوصله  
 نقاشی نداشتم ، اصلا حوصله هیچ کاری و  
 نداشتم. آقا جون هنوز برنگشته بود ، دلم می خواست که اینجا بود ، چندباری  
 روی همون صندلی همیشگی نشسته بود و  
 برام حرف زده بود ... حرف زده بود و همه رو حتی خودمو از اون حرفا و اون  
 رفتار شگفت زده کرده بود .  
 به پنجره نزدیکتر شدم ، وسط ظهر بود ولی آسمون ابری بود ... تیره بود ، برف  
 می اومد ، آروم آروم ... دونه های برف  
 نرم و سبک روی زمین می نشستن ... زمین اهسته اهسته سفید می شد ... از  
 پنجره دل کندم و خودمو روی تخت  
 انداختم ، نگاهم به ستون های دور تخت افتاد ، تا حالا توری صورتی رنگ  
 دور تخت و باز نکرده بودم ، میتونست این  
 کار سرگرم کنه ...! بلند شدم و توری و باز کردم سه طرف تخت پوشیده شد  
 ، به قسمت همیشگی تخت برگشتم تا  
 خوابیدن توی این شکل تخت و هم تجربه کنم و خودمو به یه خواب راحت  
 دعوت کنم ... دستم برای کنار دادن توری  
 بهش نرسیده بود که دوباره خالی شدم ... از درون خالی شدم ... دوباره پرت  
 شدم ... از یه بلندی پرت شدم ... مسخ  
 شدم ... نفس نمی کشیدم ... چه شمام از حدقه بیرون زده بود ... قلبم نمی زد  
 ... شک نداشتم که مرده ام ... آره مرده  
 بودم !!!

اینبار هم دیدمش ، واضح تر و کامل تر از قبل ... این چی بود؟ اینی که کنار تخت پشت اون توری صورتی رنگ ایستاده بود ، چی بود؟ کی بود؟ اصلا ایستاده بود؟ پاهاش که مشخص نبود ... روی هوا بود یا روی زمین؟ هرچی بود ، بلند بود ... سفید بود ... نه ، پیرهن سفیدی تنش بود... نه پیرهن نبود ... یه لباس خواب بود ... یه لباس خواب ، از همونایی که توی فیلمای قدیمی فرانسوی میدیدم ... بلند با پایین پرچین ... با یقه چین خورده ، با آستین های بلندی که مچش کش خورده ... موهای بلند و مجعد مشکیش روی شونه های پخش بود ... رد خون از فرق سرش تا روی صورتش اومده بود ... روی دستاش و لباسش هم بود ... چشمش بی حس بود ، مثل شیشه ... اما لبهش لبخند محوی داشت ... خیلی محو ... جلو اومد ... راه نمی اومد ... انگار توی باد حرکت میکرد ... عقب رفتم ، زبونم بتز شد ، خیلی ضعیف گفتم : نه ... دستام می لرزید. بالاخره تونستم کناره اون طوری و بگیرم ... توی دستم مچاله شد ... عقب رفتم و اون جلو اومد ... نکنه این ملکه عذابه ؟ نکنه من دارم می میرم ؟ آگه ملکه عذابه کارشو خوب بلده ، خوب داره جوئه منو میگیره! ... توری توی دستم کشیده شد ، دوباره عقب رفتم و باز هم جلو اومد ... به خودم اومدم هنوز هم می تونستم از دست این ملکه

عذاب فرار کنم ... پاهام سرعت گرفت ، صدای پاره شدن توری توی سرم  
 پیچید ... از دور ستون جدا شد ... جیغ کشیدم  
 و به طرف در رفتم ، دستم از توری جدا نشده بود ... پشت سرم بود ... به نرمی  
 پری توی نسیم ... باز هم جیغ زدم ... ولی  
 اینبار محو نمی شد ... به راه رورسیدم ، راه رویی که انگار همیشه تمیز می  
 شد ، لیز می شد ... توری دور پاهام پیچید ،  
 زمین خوردم ... جلوی اتاق روهان زمین خوردم! ...  
 چهل و هفتمین وحشت  
 « روهان »

دوباره صدای جیغ اعصاب خورد کن دخترک بلند شد. واقعا دیگه نمی شد  
 اینطور ادامه داد ، من به دنبال آرامش راهی  
 این باغ شده بودم و حالا این دخترک داشت این آرامش و از بین می برد اونم  
 تنها به خاطر توهماتش!  
 در اتاق و سریع باز کردم ، در کمال تعجب جلوی در اتاق روی زمین افتاده  
 بود ... یه تور صورتی رنگ به دست و پاش  
 پیچیده بود. با دیدن من سریع خودشو روی زمین کشوند و پاهای منو چسبید!  
 ابرو هام بالا رفت ، ولی خیلی زود به حالت  
 اول برگشتم. خودشو بالا کشید و به لباسم چنگ زد ، نفس نفس میزد ...  
 ترسیده بود ... اونقدر وحشت زده شده بود که  
 کاسهدی چشمش گرد گرد در اومده بود ...

-:کمک ... کمک ... کمک کن ... اون ... اون میخواد ... میخواد منو بکشه ...!

دستاش روی سینه ام مشت شده بود و سرشو بالا گرفته بود ، با همون نگاه بی تفاوت و همیشگی به چشمای وحشت زده اش نگاه کردم ... رنگش سفید شده بود ... سردی دستاش از روی لباس هم به بدنم منتقل می شد ... نگاه ماتم آرومش کرد ... نفساش مرتب شد و چشماش به حالت اول برگشت ... بالاخره سرمو به طرفی که گفته بود چرخوندم ... هیچ چیز و هیچ کس نبود ...! کی میخواست اینو بکشه؟! اصلا هرکسی می خواست این کارو انجام بده بدون شک من کمکش می کردم! اونم نگاه کرد ... یک دفعه ای ازم جدا شد ، به اون سمت قدمی برداشت ...

-:امکان نداره ... اون اینجا بود ... همینجا ... من دیدمش ... قسم میخورم ... قسم میخورم که دیدمش ...

-:چی دیدین خانم؟

منم از صدای اشرف جا خوردم ، دوباره معلوم نبود از کجا و چه جوری پیداش شد! ...

تیدا با دیدن اشرف قدمی به عقب برداشت ... اصلا توی حال خودش نبود ... -:قدش بلند بود ... سفید بود ... روی هوا بود ... نه ، روی زمین بود ... نم ... نمیدونم ... سروصورتش خونی بود ... ترسناک

بود ... خیلی ترسناک بود ... داشت میومد طرف من ...  
 خنده ام گرفت یا شایدم دوباره پوزخند زدم ، سری به اطراف تکون دادم و  
 گفتم: بابا این دیوونه است !

-:الان که اینجا نیست خانم؟ هست؟

-:نه... نیست ... ولی دوباره میاد ، دوباره پیداش میشه ...

-:پس تا دوباره خداحافظ...! فقط یادت باشه دفعه ی بعدی آویزون من نشو!  
 هنوز داخل اتاقم نرفته بودم که به طرف اتاقش دویدید ، اشرف هم دنبالش رفت  
 منم ناخداگاه رفتم...

-:من دیگه اینجا نمی مونم ، من میرم ... من از اینجا میرم...

درکمدش و باز کرد ، چمدون بزرگی و بیرون آورد و روی تخت انداخت ،  
 دسته ای لباساشو برداشت و با آویزشون توی

چمدون انداخت دست اشرف جلو رفت و در چمدون و بست

-:آروم باشید خانم ... شما نمی تونید برید!...

فوران کرد...

-:چرا نمی تونم برم؟! کی جلو منو میگیره؟! تو؟!؟

به طرف من چرخید

-:یا تو؟!؟! اصلا تقصیر شماهاست ... شما ها دارید منو دیوونه می کنید ...

میخوایید که من زود تر از اینجا برم ... باشه

، موفق شدید من از اینجا میرم... مامی راست می گفت اینجا کسی منتظر من  
 نبود ...

-:آقا ناراحت می شن وقتی که بفهمن رفتید...

آروم شد ... روی تخت نشیت ، اشرف جلو رفت ، کمی خم شد و گفت: آروم باشین خانم ... اتفاقی نمیفته ... آگه هم چیزی میبینین نترسین ... به شما آسیب نمی رسه ... تا وقتی که نترسین آسیبی بهتون نمی رسه ... من باز هم به ستاره خانم تلفن میزنم...

اشرف از اتاق خارج شد. خود شو رو به پشت انداخت و روی تخت افتاد ... چند قدم جلو رفتم ، این توهمات شاید یه منشاء داشته باشه!

-:چی مصرف می کنی!؟

از حضورم اونم درست بالای سرش ، جا خورد. بلند شد و نشست

-:چی!؟

-:گفتم چی میزنی که اینجور میری تو توهم!؟

تازه منظورمو فهمید ، عصبانی شد ... کمی خودشو جلو کشید و انگشت اشاره اشو به طرفم گرفت

-:مواظب حرف زدنت باش ، بفهم داری چی میگی!

کمرمو خم کردم و صورتمو مقابل صورتش گرفتم

-:چون می فهمم دارم می پرسم ... به هر حال احتمالا چیزی که میزنی ناخالصیش زیاده که اینجور میبرتت تو هپروت

!...

بلند شد و توی حد فاصل کمی از من قرار گرفت



-: تو منو با یکی مثل خودت اشتباه گرفتی ... من فقط...

-: فقط کمی میری تو اوهام و با مسخره بازیات محل آسایش بقیه میشی، آره!؟

انگشتش تا جلوی چشمش بالا اومد، چشمش عصبانی بود و حرفشو نوک

زبانش کشوند ولی پیش دستی کردم و

انگشتش و توی هوا گرفتم

-: اولاً انگشتت و بنداز کوچولو ... دوما سعی کن دفعه ی دیگه که دیدیش بی

صدا جیغ بکشی چون اگه یه بار دیگه

معرکه راه بندازی قبل از اینکه اون هیولا تو رو بخوره خودم از شرش خلاصت

میکنم! مفهموه دیوونه!!؟؟

حال و روزش خوب نبود ... دوباره ترس به جونش نشست ولی کم نیاورد،

انگشتشو از دستم بیرون کشید و روی تخت

نشست. نگاهی بهش انداختم و نفسمو بیرون دادم، به طرف در رفتم ولی قبل

از خارج شدن یه لبخند گوشه لبم نشوندم

و به طرفش چرخیدم

-: راستی ... این دفعه دیدیش سلام منو هم بهش برسون!

چهل و هشتمین وحشت

« تیدا »

ستاره آخرین لباسو توی کمد آویزون کرد و در کمد و بست. کیف نسبتا

بزرگمو برداشت و چند دست لباسی که روی

تخت گذاشته بود و توی کیف جا داد. کنارم نشست و سرمو به طرف خودش

چرخوند، موهامو به دقت جمع کرد و با

کش بست ، شالی روی سرم انداخت و پالتویی روی شونه هام. رو به روم  
ایستاد ... من کنج اتاق نشسته بودم و حرفی  
نمی زدم ، دومین باری بود که از یه جسم سفید و معلق توی هوا برای ستاره  
گفته بودم. هر دوبار فقط گوش داده بود و  
حرفی نزده ، فقط نگاه کرده بود و من نگرانی توی چشمش دیده بودم. توی  
دل به خودم پوزخند میزدم... اونم باور  
نمی کرد... مثل همه... هیچ کس نمی خواست که منو باور کنه ، حرفامو باور  
کنه ، هیچ کس. پاهامو بیشتر جمع کردم و  
چونه اموروی زانوم گذاشتم ، ستاره شال و پالتوی خودش رو هم پوشید و  
دوباره روبه روی من ایستاد  
-:بلند شو ... یه چند روزی میریم خونه ما...  
دل نمی خواست برم ... یه چیری مانع می شد ، ولی ترس اون مانع و کنار  
زد... شاید چند روزی دوری اونو هم دور  
کنه...! بلند شدم ، شالمو مرتب کردم و پالتو و کامل پوشیدم ، ستاره کیف منو  
هم برداشت و با هم از اون کاخ وحشت  
که حالا دیگه اصلا طلایی نبود بیرون رفتیم .  
به محض ورود به خونه خاله و دیدن محیط اونجا آرامش از دست رفته ام  
برگشت . خاله با دیدنم جلو اومد و مثل قبل  
منوب\*غ\*ال کرد ... منم مثل قبل اونو آغوش گرفتم ... دل می خواست با  
مامی اشتباه بگیرمش و چند ساعتی توی همون حال

بمونم... خاله شونه هامو گرفت و منو کمی از خودش دور کرد ، با نگرانی به صورتم نگاه کرد... صداش هم نگران بود...

-: خوبی عزیز دلم؟ ستاره می گفت حالت خوب نیست، چیزی شده؟  
بی هوا اشک و توی چشمام حس کردم... خاله مثل مامی نبود... حتی بهتر بود...! مهربون تر بود!...

ستاره- نه باب، چیزی نشده که... موندن توی باغ کمی کسلش کرده!...

-: آره خاله؟ خب چرا بیشتر پیش ما نیای؟

چرا حرف نمیزدم؟ انگار لال شده بودم... چشمام فقط مهربونی و نگرانی خاله رو میدید ، با این حال لبخندی زدم تا کمی از اون نگرانی کم بشه ، بعد گفتم : چشم خاله جون ...

لباسامو توی اتاق ستاره و سودی عوض کردم ، روبه روی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم ، توی این دو روز زیر

چشمم کمی گود رفته بود... سفیدی چشمام با کنی قرمزی قاطی شده بود... رنگم سفید تر از همیشه بود... تصمیم

گرفتم کمی به قیافه ام رسیدگی کنم. کیف آرایشم و برداشتم دوباره جلوی آینه رفتم. کمی کرم پودر ورژگونه بی

حالی صورتمو از بین برد ، یه خط چشم سیاهی چشمامو برگردوند و یه رژ لب زنده بودن صورتمو تکمیل کرد. ستاره به

داخل اتاق برگشت

-: به به ، دخترخاله چه خوشگل کرده!

خندیدم : نه بابا ، یکم قیافه مو درست کردم ، مثل مرده شده بودم

-: اینو راست میگی ، مثل روح شده بودی !

با این حرفش نگاهم روی صورتش قفل شد ... آب دهنشو قورت داد و گفت:

همین جوری یه چیزی گفتم!...

روی صندلی نشستم و گفتم: ستاره نکنه ... واقعا اونو میبینم؟ هه... چی میگم

من ، خب من واقعا اونو میبینم!...

-: بس کن تیدا ... تو با این حرفا بیشتر به خودت تلقین میکنی که همچین

چیزی هست!...

-: چون که هست! خواهش میکنم تو دیگه باور کن ستاره!

-: خیلی خب ... الان نمی خواد بهش فکر کنی تا آخر هفته برنا مه داریم ،

سرت گرم میشه یادت میره ، اصلا از فردا با

من و سودی بیا مزون ... مطمئنم خوشت میاد .

تیدا؟؟؟ تیدا!!!؟؟؟؟

صدا توی سرم تکرار می شد ... خوش آهنگ بود ... چشممامو اطراف

چرخوندم ... دوباره اون سفیدی و دیدم ... دوباره

اون موهای سیاه و افشون ... اون صورت خونی ... جلوتر اومد ... می خواستم

جیغ بزنم ... فرار کنم ... ولی نمی شد ...

انگار به جایی بسته شده بودم ... دستش جلو اومد ... دستایی ظریف و

انگشتایی کشیده ... اونا هم خونی بودن ... دستش

روی شونه ام نشست چشم گرفتم از این صحنه ، تکونم داد...

چشم باز کردم ... صورتش جلوی صورتم بود ... سرمو عقب بردم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم ، نفس نمی کشیدم و قفسه سینه ام ثابت شده بود...  
-:تیدا؟! پاشو دیگه!...

دوباره چشمامو باز کردم ... اینبار آهسته تر ... صورت ستاره جلوی چشمام قرار گرفت ... سینه ام از حجم نفس های حبس شده ام ناگهانی پایین رفت ...  
ستاره برگشت و جلوی آینه ایستاد و مشغول شد  
-:بیجنب دختر ... سودی از معطل شدن خوشش نمیاد!...  
هنوز دراز کشیده بودم و این اتفاقات و توی ذهنم هلاجی می کردم  
-:د پاشو دیگه! مزون دیر می شه!...

چهل و نهمین وحشت  
مزون سودی و ستاره یه جورایی برای من شبیه نمایشگاه های خودم بود. اولش مثل دفعه ی قبل با دیدن لباس عروس های برفی رنگ و قشنگ ذوق زده شدم ولی بعد هر کدوم منو یاد همون جسم سفید و معلق می انداختن. روی هر کدومشون موهای افشون مشکی می دیدم و روی لباسا رد خون...! پایین رفتم و پیش فرانک نشستم و به سوالاتی بی پایان و بی سروته اش درباره خارج و آدامش و حتی آب و هواش جواب دادم. کار آزار دهنده و کسل کننده ای بود ولی باعث ی شد ذهنم از اون دور بمونه .

خیلی گذشت ، اونقدر که هوا تاریک شد و فک فرانک هم خسته...! صدای ستاره از بالا اومد

-:تیدا؟؟ تیدا بیا اینجا

به اجبار بلند شدم و به طبقه بالا رفتم. پله های مارپیچ تموم شد و لباسای سفید پیدا شدن. چرخیدم تا زود خودمو به میز

انتهای سالن برسونم. آینه قدی نصب شده روی دیوار و رد کردم ... تصویر لباس سفید نقش بسته ی داخلش از گوشه

چشم دیده شد... نمی خواستم برگردم ... ولی مطمئن بودن از اینکه هیچ لباسی روبه روی آینه نیست مجبور به برگشتم

کرد...! من رو به روی آینه بودم و تصویر اون توی آینه نقش بسته بود...! نفسم رفت و دوباره از درون گرم شدم و از

بیرون سرد ... تصویرش از توی آینه نزدیکتر شد ... چشم از صورت خونی و چشمای شیشه ایش نمی گرفتم ... اون با

همون لبخند محو جلوتر می اومد... دستش به طرفم دراز شد ... مهلت ندادم و دویدم ... لباسای سفید و یکی یکی رد

می کردم ... حالا دیگه به نفس نفس زدن افتاده بودم ... رو به روی میز رسیدم و دستمو به لبه نیز گرفتم ، سودی و

ستاره بلند شدن و با تعجب نگاهم کردن ...

ستاره- چی شده؟!!

دستمو دراز کردم و پشت سرمو نشونه گرفتم

-:اون ... او نه ... اونجاست ...

ولی نبود... باز هم نبود...

سودی- کی؟ کی اونجاست تیدا؟!

ستاره- پشت سرت؟ اونجا که کسی نیست!

چندتا نفس عمیق کشیدم ، خیلی عمیق ، طوری که ریه هام سوخت ... فایده

ای نداشت ، اون خودشو به بقیه نشون نمی

داد ... اگه بیشتر روی این قضیه پا فشاری می کردم فکر می کردن که من

دیوونه شدم ، هرچند که الانم به صحت عقلم

شک داشتم! هنوز هم به واقعی بودن چیزی که میدیدم شک داشتم!

-:هیچی...هیچی... میشه منو برسونید باغ؟!

پاهام روی سنگ ریزه ها حرکت کرد ... صداس دیگه آرامش دهنده نبود ...

ترسناک بود! در خودش بسته شد ، درست

مثل روز اولی که به اینجا اومدم. ما شین روهان جلوی چشمم کج و کوله می

شد ... عمارت با اون عظمتش داشت روی

سرم خراب می شد... نمی خوا ستم قبول کنم که من یه روح می بینم...! نه ،

من به وجود روح اعتقاد نداشتم. روح وجود

نداره اگه هم داره نمی تونن از یه دنیای دیگه وارد این دنیا بشن ... اینا رو

همیشه سوزان می گفت...! سرمو به اطراف

تکون دادم تا این افکار از ذهنم خارج بشن. سرما توان بیرون ایستادن و ازم

گرفت ، پله ها رو آروم بالا رفتم و در و هل

دادم ... صدای گوش نواز آویز بالای در سکوت مرگبار اونجا رو شکست...

هیچ کس نبود ... یعنی من هیچ کس و

ندیدم... آرامشم برای خودم عجیب بود، مامی می گفت: (به این آرامشا

میگن آرامش قبل از طوفان!)

راه پله رو هم پشت سر گذاشتم. از اتاق روهان صدای یه آهنگ می اومد

...خواننده ای که صدای بم ولی گیرایی داشت

... آهنگی که ترس و وحشت اون کاخ و تکمیل می کرد...

چشمام بسته است

جهانم شکل خوابه

عذابه

اضطرابه ... اضطرابه...

رو به روم دیواری از مه ... دیواری از سنگ ... رو به روم دیواری از مه ...

دیواری از سنگ...

جلوتر رفتم، کنار در اتاقش به دیوار سرد تکیه دادم ... صدای آهنگ آرامش

عجیبی و منتقل می کرد...

بگو بیهوده نیست ... بگو بیهوده نیست فاصله ی آب و سراب...

بگو سپیدی کاغذ بیهوده نیست ... بگو از کوچ پراکنده فقط کاب\*و\*س و

تنهایی...

سر خوردم و نشستم ... زمین هم سرد بود، این روزها همه چیز یرد بود.

پاهامو ب\*غ\*ل کردم و سرمو به دیوار تکیه دادم...



چشم‌امو بستم ، دلم می خواست فقط به این آهنگ گوش کنم.. ،

بگو خواب بود هرچی که دیدم

افسانه بود هرچی شنیدم

نگاه کن شوق دل زدن به دریا

برام شد ، مرگ تدریجی رویا

مرگ تدریجی رویا...

درست بود ، شوق دیدن چیزهایی که تا حال ندیده بودم ، کورم کرده بود ...

راهی سفری شدم که چیزی ازش نمی

دونستم ... این سفر داشت منو می کشت ... منو تدریجی می کشت ... ولی

دیگه اجازه نمی دادم. من از این باغ ، از این

شهر ، از این کشور ، می رفتم!...

پنجاهمین وحشت

در اتاق و باز کردم ، باد سردی به صورتم خورد ... با اینکه فقط دو روز از این

اتاق دور بودم ولی بوی خاک می داد .

درورها کردم ، خودش بسته شد ... وسط اتاق ایستادم و نفس عمیقی کشیدم

، هنوز چهار روز تا تاریخ بلیط بازگشتم

مونده بود ، هنوز آقا جون برنگشته بود ... ولی چاره ای نبود ، باید بر میگشتم ،

تصمیم گرفته بودم و نمی خواستم که هیچ

چیز منو از این تصمیم منصرف کنه. نمی تونستم برای امروز یا فردا دلیلی

تهیه کنم ، این چند روزو هتل می موندم و

بعد برای همیشه به جایی بر میگشتم که ازش اومده بودم. چمدون بزرگ از کف کمد بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم. زپیشو آروم کشیدم و درشو باز کردم، دستمو برای برداشتن مدارکم به داخل جیب روی در چمدون بردم... دستمو گوشه به گوشه اش حرکت دادم... چشمام از هوشیاری بزرگ تر شد، بلند شدم و کامل روی تخت نشستم، سرمو هم نزدیک بردم و چشممو داخل جیب نسبتا بزرگ چمدون چرخوندم... چیزی اونجا نبود...! مدارکم نبود... پا سپورت و مدارک شنا سایی و بلیطم... هیچکدوم نبودن...! مطمئن بودم که اونا رو همین جا گذاشته بودم... سریع بلند شدم، کمی دور خودم چرخیدم، چندتا کیف همراهم بود، شاید توی یکی از اونا باشه، محتویات همه رو روی زمین ریختم، ولی... نبود! لباسا رو هم گشتم... دونه به دونه، نه تو جیبشون بود نه لابه لاشون...! جزبه جز کمد رو گشتم، اونجا هم نیفتاده بود...! کشوها، حتی کتابخونه ی خالی رو... نه، نبود... هیچ جا نبود!...

از اتاق بیرون زدم، کمی اطرافمو نگاه کردم به نرده ها نزدیک شدم و از همون بالا داد زدم

-: خانم اشرف؟؟؟

او مدنش اینبار طول کشید ، صدای پاهاشو از ابتدای راه رو شنیدم ، کمی جلو تر رفتم و منتظر موندم. با فاصله ی یه گام رو به روم ایستاد. دست به سینه و طلبکار روبه روش ایستادم .

-:بله خانم؟

از بودنم توی باغ تعجب نکرد ، حتی نپرسید کی برگشتم ؟ منم سعی کردم که لحنم عصبانیتم رو نشون بده  
-:مدارک من کجاست!؟

لعنت به اون چشما ... چشمایی که فقط سرما داشتن ... چشمایی هیچ حسی داخلشون نبود ...

-:نشنیدین چی گفتم!؟ مدارک من کجاست؟

اینکه خانم اشرف از حرفم تعجب کنه توقع بی جاییه ... ولی توقع این همه خونسردی رو هم نداشتم!...

-:مدارکتون؟

-:بله ... مدارکم... نیست !

-:خب چرا از من می پرسید خانم؟

-:پس از کی بپرسم!؟

-:مدارکتون رو جایی توی خونه گذاشتید؟

-:نه... چرا من باید مدارکمو توی این عمارت به این درندشتی بذارم!؟

-:توی وسایل خودتون بوده؟

-:خب معلومه ، توی چمدونم ، ولی الان نیست

-:در این صورت من اطلاعی ندارم

-:پس کی باید اطلاع داشته باشه!؟

-:خانم ... اگه مدارکتون رو توی خونه گم کرده بودید می تونستم کمکتون کنم

... ولی الان شرمنده ام... ز من کمکی

ساخته نیست!...

به رسم همیشه سری خم کرد و عقب گرد کرد ، چند قدم دور شد که من چند

قدم نزدیک رفتم

-:صبر کن

همون جا ایستاد ... آروم برگشت...

-:بله خانم؟

-:من مدارکم میخوام

-:گفتم که خانم ، نمی تونم کمکتون کنم...

-:چرا!!!!؟؟

صدام اونقدر بلند بود که توی اون کاخ خلوت انعکاس پیدا کرد ... در اتاق

روهان باز شد و بیرون اومد ... شونه اش رو

به در تکیه داد و سر شو کج کرد و مشغول دیدن شد. مثل اینکه فیلم سینمایی

می دید و از دیدنش لذت می برد!...

صدای خانم اشرف اما آروم بود...

-:دلیلش رو براتون توضیح دادم خانم...

خودم هم نمی دونستم چرا مدارکم رو از خانم اشرف می خواستم!؟ ولی

مطمئن بودم گم شدن مدارک من زیر سر

یکی از این آدما است ... آدمایی که با روحی خسته توی این کاخ روزگار می گذروندن!...

-: ولی من مطمئنم که مدارکم توی چمدونم بوده و حالا نیست!...

-: شاید جای دیگه ای گذاشتید خانم

-: من همه جا رو گشتم ، نبود ... مگر اینکه...

-: مگر اینکه چی خانم؟

نگاهمو بین خانم اشرف و روهان چرخوندم و بعد روی چشمای سنگی خانم اشرف ثابت کردم

-: مگر اینکه کسی اونا رو برداشته باشه!

باورم نمی شد ، ولی اینبار رنگ نگاهش عوض شد ، هر چند به نظرم نگاهش طعم و رنگ تمسخر می داد ... اما صدای

پوزخند روهان گوشه ی ذهنم آشفته ام اکو می شد و بیشتر از هر لحظه ای عصبانیم میکرد ... بالاخره از تماشای خسته

شد ، همونطور که اوامده بود ، برگشت و به داخل اتاقش رفت. خانم اشرف هم رفت ... انگار نه انگار که من بودم ... که

من وجود داشتم ...

وقتی به خودم اوادم خانم اشرف پایین بود ، از نرده ها خودمو خم کردم و صدامو تا جایی که میتونستم بالا بردم

-: من مدارکم می خوام ... مدارک من باید پیدا بشه ... هر طوری که شده ،

اگه گم شده یا اگه دست کسیه ... باید پیدا

بشه ...

با شماهام ... می فهمید من چی میگم!؟؟

پنجاه و یکمین وحشت

صدام به دیار های بلند اونجا برخورد میکرد ... انعکاس می شد و به گوش

های خودم می رسید ... کسی جرفای منو

جدی نمی گرفت ، انگار نه انگار که مهمترین وسیله برای خلاص شدنم از

اینجا به یک باره ناپدید شده بود ! نا امید به

اتاقم برگشتم ، در و بستم و پشت در تکیه دادم ، یعنی مدارک من چی شده؟

واقعا گم شده بود یا کسی اونارو برداشته

؟ یاد روهان یک دم از دهنم جدا نمی شد ، سریع دستگیره در توی دستم

چرخوندم و دوباره پا توی راه رو گذاشتم ،

بدون ترس ... بدون مکث ... بدون تردید ... به طرف اتاقش رفتم ، دستم روی

هوا مشت شد و به در اتاقش کوبیده شد

... منتظر نمودم که خودش در و باز کنه ، در و به شدت باز کردم و تا وسط

اتاق قدم تند کردم ... روی تخت نشسته بود

و لب تابش روی پاهاش بود و لیوان بزرگ نسکافه توی دستش. بدون اینکه از

حضورم به اون شکل معترض باشه در

کمال آرامش لیوان رو روی پاتختنی گذاشت و در لب تاب رو روم بست ...

پاهاش و دراز کرد ... دست به سینه شد ...

چشمش ریز شد ... چهره اش سخت تر از همیشه شد ... ولی نترسیدم ، ترس

من موندن توی این کاخ بود ... ترسی که

بهم جرات می داد اون مدارک و پیدا کنم و از اینجا فرار کنم!...

قدمی جلو گذاشتم ... دهن باز کرد

-فقط دلم می خواد برای این ورود، دلیل قانع کننده ای نداشته باشی!

باز هم نترسیدم ... من ... تیدا ... ترسو نبودم ، ولی همیشه جلوی روهان کم

می آوردم ... ترس به وجودم رخنه می کرد ...

اخمش یاد آور طوفان بود ... ولی امروز چه با جرئت شده بودم که سونامی

چشماش هم منو عقب نکشوند!...

یه دستموزیر ب\*غ\*لم زدم و دست دیگه امو جلوش گرفتم و گفتم : مدارکم!

اخمش غلیظ تر شد ... احساس کردم گره بین دو ابروش هرگز باز نمی شه ...

با یه حرکت پاهاشو جمع کرد و از تخت

پایین اومد ... روبه روم ایستاد ... از موضع عقب نشینی نکردم ... نباید کوتاه

می اومدم ... وقت جا زدن نبود ... انگشتای

د ستمو به داخل باز و بسته کردم و گفتم : نشنیدی چی گفتم؟! مدارکم و بده

..!

دستاش و پشتش قفل کرد و دوباره همون گارد همیشگی رو گرفت ... برای

لحظه ای توی اون موقعیت از ذهنم گذشت

که چه حیف شد که مینا مرد...! چه حیف شد که نتونست همچین همسری

داشته باشه ...! قطعاً روهان با وجود این همه

نکات منفی ، می تونست حامی و پشتوانه مکمی برای هر دختری باشه!

سرمو به شدت تکون دادم ، این افکار از کجا توی ذهن من هجوم آورد؟!

هنوز همونطور ایستاده بود ، در برابرش هیچ بودم ... اون از هر لحاظ از من برتر بود ... در واقع بزرگتر بود ...! وجودش به این شکل تمام اعتماد به نفسم رو به یغما می برد. با این حال نمی خواستم عقب بکشم ، من مدارکم و از این می خواستم ، چون یه حسی بهم میگفت این مدارک دست خود جناب روهان یا روحان! سرمو بالا گرفتم که فکر نکنه تر سیدم ، نگاهمو از گردنش به بالا کشوندم ... برق زنجیر سفید گردنش توی چشمام نشست و جرقه شد ...! سر شو خم کرد ... زنجیر چرخید و بیشتر برق زد ... چشمم بیشتر جرقه زد ... بیشتر روشن شد ... دلم تکون خورد ...! نه ، کل بدنم تکون خورد ... چرا؟ نمی دونم! ... دستشو از پشتش بیرون کشید ... جلو آورد و انگشتای باز دست منو بست و مشت کرد ... دستم ، توی دستش مشت شد

!...

جرقه ی چشمم برق شد و از وجودم گذشت ... مشتش مثل یه منبع شوک الکتریکی عمل می کرد ... من چرا اینطوری شده بودم ؟ چرا این بلاها سرم می اومد؟ چی توی اون برق زنجیر بود؟ چرا توی چشم من نشست و جوابش رو قلبم داد؟! چرا احساس گرما می کردم؟ چرا قلبم اینبار بعد از چند روز نه از ترس ، بلکه از چیزی که ازش خبر نداشتم می



کوبید؟ تند و پرتپش ... پرهیاهو ... چرا دیگه قدرت تمرکز ندا شتم؟ چرا الان از روهان می ترسیدم؟ اصلا من اینجا چه کار می کردم؟! خواسته ام چی بود؟ نه ... خواسته نه ... من هیچ خواسته ای از اون نداشتم ... من حقمو می خوستم ... مدارکمو ... چیزی که اون برداشته بود ... ولی مثل اینکه بد عنوان کردم ... بد جلو امدم ... چرا الان اون برنده است؟ چرا الان اون طلبکار و من بدهکار؟ چرا یه دفعه ای جاها مون عوض شد؟! چشمامو بستم و سعی کردم چهره آروم و خونسرد روهان رو که بی دلیل سکوت کرده بود فراموش کنم ... سعی کردم خودمو بشناسم ... بفهمم الان اینجا چه خبره؟! آره .. به خودت بیا تیدا ... این اداها ... این اصول ها ... الان جاش نیست ... آروم باش ... تو باید از اینجا بری ... باید مدارکت رو پس بگیری ... باید!

به دست مشت شده ام فشار وارد شد ... چشم باز کردم ، لبام اما باز نمی شد ، زبونم نمی چرخید ، ه جاش اون سکوتش رو شکست ...

-خب دلالت قانع کننده نبود!

کدوم دلیل؟ من اصلا برای اون دلیلی نیآورده بودم ، من طلبکار بودم! صدام می لرزید ... ولی سعی کردم که مسلط باشم ... سعی کردم که این جسم لرزون و آروم نگه دارم ... سعی کردم هنوز طلبکار داستان من باشم!

-من دلیلی برای موضوعی بیان نکردم! من اوادم مدارکمو بگیرم  
نگاهش هیچ حسی رو ساطع نمی کرد...  
-اونوقت کی به سرکار خانم گفته که مدارکشون پیش منه؟!  
-کسی چیزی نگفته .. من مطمئنم که اینجاست!  
-این اطمینان از کجا حاصل میشه؟  
-الکی بحث و ادامه نده ... مدارک منو بده تا هم من از دست تو راحت بشم ،  
هو تو از دست من!  
دوباره سکوت کرد ... دوباره نگاهش سرد شد ، گاهی خوندن نگاهش کار  
آسونی می شد ... گاهی حس می کردی با  
همه بدجنسیش نگاهش می خنده...! برق شیطنت داره ... و گاهی که سخت  
می شد ، نگاهش دیگه خندون نبود ... انگار  
سد بزرگی جلوی مردمکش قرار می گرفت و غیرقابل نفوذ می شد ... دست  
مشت شده ام از دستش رها شد . به طرف  
پنجره رفت ، بدون اینکه اون پرده ضخیم و قهوه ای رنگ کنار بره روبه روش  
ایستاد و نگاه کرد ... احساس می کردم  
حتی میتونه از پشت اون پرده بیرون رو نگاه کنه ... جو آروم بود ، باید از این  
جو آروم استفاده می کردم ...  
-گوش کن پسردایی ... من نمی دونم چرا تو از من خوشت نمی یاد ... دلیلش  
هم مهم نیست ... اصلا دلیل اینکه چرا

مدارک من و هم برداشتی مهم نیست ... من می خوام برم ، برای رفتن هم به اون مدارک نیاز دارم...

منتظر موندم تا حرف بزنه ، تا چیزی بگه ولی همچنان ساکت بود. چند دقیقه دیگه هم تحمل کردم ... ولی فقط دستاش

و پشتش گرفت و به همنون حالت همیشگی ایستاد. خونسردیش اصلا برام قابل درک نبود!...

-آخه اون پاسپورت و بلیط به چه درد تو می خوره؟! مگه تو نمیخوای که من از اینجا برم؟ خب اون چندتا کاغذ لعنتی و بده به من!

بدون اینکه بخوام چندتا جمله آخر و با صدای بلند گفتم ... جو آروم و از بین بردم ... برگشت ... همچنان نگاهش سخت بود ... گام های بلند برداشت و روبه روم ایستاد...

-مزخرفات تموم شد؟!!

-حرفای من مزخرف نیست!

-حالا برو بیرون!

-تا مدارک منو ندی از اینجا بیرون نمیرم!

-میل خودته ... ولی منم قول نمی دوم که همینجوری سالم این وسط بیاستی!

گنگ نگاهش کردم ... برق نگاهش اینبار شیطنت نداشت ... شیطانی بود!

قدمی جلوتر اومد ... زنگهای خطر برام روشن شد ... به صدا در اومد ... توی

سرم جیغ کشید ... قدمی عقب رفتم ، نفسمو

با حرص بیرون فرستادم

-من بالاخره مدارکم و از تو پس می گیرم!  
 با سرعت عقب گرد کردم و از اون اتاق با اون فضای خفه بیرون زدم ... تازه  
 فهمیدم که هوای بیرون از اون اتاق چقدر  
 پاکتر و تمیزتره ... چقدر راحت تر میشه نفس کشید!...  
 پنجاه و دومین وحشت  
 شب شده بود، قانون شکنی کردم و برای شام پایین رفتم. آقاجون که نبود،  
 وجود روهان هم چندان برام مهم نبود،  
 شاید هم دلم نمی خواست که دوباره ببینمش، دوباره برق اون زنجیر توی  
 چشمم بشینه، انگار دیگه حتی از اون  
 درخشش زنجیر هم می ترسیدم، از اون نگاه شیطانی که من گاهی شیطنت  
 تلقیش میکردم. فکر میکردم که اگه پایین  
 نرم، که اگه اعتصاب غذا کنم، مدارکم پیدا میشه...! فکر میکردم روهان،  
 روهانی که به وجود قلب توی سینه اش شک  
 داشتم یا خانم اشرف خشک و جدی مثل مامی و پدر برخورد میکنن و دلشون  
 برای من میسوزه...! فکر میکردم نگران  
 میشن، فکر میکردم با این قهر بیچگانه روهان دود ستی مدارکم و تحویل میده  
 ... ولی اینا همش خیال بود ... خیالی  
 خام...هیچ کدوم از این اتفاقا نیفتاد ... من تنها تر از همیشه کنج اتاقی که هر  
 لحظه برام وحشتناک تر می شد توی

خودم میچاله می شدم، امروز که می گذشت سه روز از مهلت بلیطم باقی می  
 موند و آگه مدارک رو پیدا نمی کردم توی  
 این جهنم پر وحشت زندانی می شدم... حکم یه پرنسس رو پیدا می کردم که  
 توی یه کاخ گیر افتاده و منتظر شاهزاده  
 اش نشسته، با این وجود که من شاهزاده ای نداشتم... ناخداگاه چهره روهان  
 توی ذهنم نقش بست... اون می تونست  
 شاهزاده من باشه؟! پوزخند کوچیکی گوشه لبم نقش بست... اون خودش  
 توی این کاخ بود... اون خودش زندانبان  
 بود!...! خانم اشرف غذا رو به اتاق آورد، بدون ذره ای ملایمت در رفتار اونو با  
 ظرف غذاش از اتاق بیرون فرستادم،  
 ساعتی می شد که پایین تخت رو برای نشستن انتخاب کرده بودم و فکر می  
 کردم، انگار توی این مدت خودمو گم  
 کرده بودم، من تیدایی نبودم که با وجود مخالفت مامی و پدر راهی این سفر  
 شدم، من تبدیل به تیدایی شده بودم که  
 از افرادی مثل روهان و خانم اشرف می ترسیدم! چیزی توی ذهنم صدا کرد)  
 آیا واقعا ترسناک نیستن( صدا جواب  
 خودش رو داد) نه! من از اون جسم سفید و معلق می ترسم... اون نه که  
 ترسناکه! (پاهامو بیشتر به طرف شکمم کشیدم،  
 آخرین بار اون جسم سفید رو توی مزون سودی و ستاره دیدم، امیدوار بودم  
 که دیگه چیزی رو که نمی دونستم واقعیه

یا نشأت گرفته از تخیلات خودم رو نینم...! برای اینکار باید نقشه می کشیدم ، باید امشب چیزی که می خواستم ، پیدا میکردم... مدارکم!

باید تمام این کاخ وحشت رو میگشتم ، مخصوصا اتاق خانم اشرف و روهان رو!...سوالی توی ذهنم نقش بست ، اتاق خانم اشرف کجاست؟! ندیده بودم که وارد اتاقی بالا بشه ، حتما اتاقش یکی از سه اتاقیه که پایین قرار دارن ، یا شاید هم همون اتاق در سفید...! اتاقی که خودش می گفت سالهاست ارزش استفاده نشده!

ساعت از نیمه گذشت ... کاخ وحشت من دیگه طلایی نبود ... تاریک شد ... همه حتی شاید اشباح و ارواح سرگردان اونجا به خواب رفتن ...! من اما ، بیدار تر و شجاع تر از هر زمانی بودم ... برای رهایی از اینجا هرکاری می کردم ... در اتاق رو آروم باز کردم ولی باز هم صدای جیرجیر آهسته اش شنیده شد ، راه رو توی ظلمت غرق بود ... نرده های راه پله مثل چندین خط موازی و جدا از هم به چشم می اومدن ... تنها صدایی که میشنیدم صدای نفس های خودم بود ... آروم نبودم ، استرس لحظه به لحظه بیشتر می شد ... دستام سرد شده بود ... دمپایی نپوشیده بودم ، پاهام هم سرد شده

بود ... ولی از درون گرم بودم ... حرکت دونه های عرق و روی بدنم حس می کردم ... نفس عمیقی کشیدم تا بینخیال این تضاد بشم ... باید از کجا شروع می کردم؟ از کدوم اتاق؟ آهسته قدم برداشتم ... پشت سرمو نگاه کردم ... جز سیاهی چیزی مشخص نبود ... جلو رفتم ، مدام توی ذهنم تکرار می کردم ... به عقب بر نگرد تیدا... به عقب برنگرد... دستگیره گرد درها رو توی دستم می چرخوندم ... هیچ کدوم باز نمی شدن ... همه در ها قفل بودن ...! تا انتهای راه رو رفتم ...

هر لحظه نا امیدتر میشدم ... در اتاق روهان توی اون تاریکی بهم چشمک میزد ...! حماقت محض بود پا گذاشتن توی

بیشه ای که شیری خفته داشت ...! ولی مدارکم چی؟! من باید خودمو از اینجا نجات بدم و مدارکم توی قلمرو همون

شیره! خودمو قانع کردم ... قانع کردم که خوابه و متوجه نمیشه ... روبه روی اتاقش ایستادم ... حالا دیگه رنگ قهوه ای

در توی سیاهی کاخ گم شده بود و چشمک نمیزد ... دست جلو بردم ، دستگیره جلوی چشمم کج و کوله می شد ...

صدای تیک آرومش توی گوشم نشست ... باز شد ... اونم صدای جیرجیر میداد ... پاهام می لرزیدن ولی عاقبت داخل

رفتن ... اونجا هم تاریک بود ... حتی تاریک تر از بیرون ... حتی تاریک تر از آسمون بدون ماه اونجا ... چشمم به سختی

به تاریکی عادت کرد ... فقط توده ای بزرگ و روی تخت دیدم ... انگار خود  
اون شیر رو میدیدم ... شیری با هیبتی  
عظیم ... یالهایی زیاد و طلایی... شیری که وحشتناک و درعین حال پر  
صلابته...! سرمو تکون دادم و چشمامو کوتاه روی  
هم گذاشتم تا اون شیر از اینجا دور بشه ... هیچ کجا توی اون تاریکی  
مشخص نبود ... پای راستم قدمی جلو گذاشت ...  
شیر بیشه برخلاف انتظارم هنوز روی تخت بود ... تکون خورد ... انگار  
داشت خودشو برای حمله آماده می کرد ... پای  
چپم قدمی عقب رفت ... نفسام از ترس و استرس پرصدا شد ... اون بیدار می  
شد ... اون حضور منو حس می کرد ...  
بدون اینکه به چشمای خشمگین و زرد رنگ شیر اون بیشه نگاه کنم از اتاق  
بیرون رفتم ... در با صدایی بلندتر از زمان  
باز شدنش بسته شد ... قلبم فروریخت... صدای غرش شیر بیشه رو حتی از  
پشت در بسته شنیدم! ...  
راه پله ها رو برای پیدا کردن اتاق خانم اشرف پایین رفتم ، گشتن اتاق روهان  
باید در نبودش اتفاق می افتاد...  
میدونستم که پایین فقط دوتا سالن داره و یه آشپزخونه و سه تا اتاق ، یکی از  
اونها اتاق آفاجون بود ، دوتای دیگه رونمی  
دونستم! اتقا طرف راه پله سمت راست بودن ، راهشون از طرف راه روی  
منتهی به آشپزخونه بود ، از قدرت بینایم



نهایت استفاده رو می بردم ، تاجایی که می تونستم به چیزی فکر نمی کردم که  
ترسمو برگردونه ، من به شجاعت نیاز  
داشتم!...

روبه روی در اتاق آقاجون ایستادم ، اتاقی کنارش و اتاقی رو به روش ، دوباره  
دستگیره گرد رو توی دستم گرفتم ، یه  
چرخش ، باز نشد ، اتاق رو به رویی هم همینطور... اونم باز نشد ... نا امید  
کنار در اتاق روی زمین نشستم ... زمین سرد  
به تم لرز انداخت ... چشمامو بستم ... هیچ صدایی به گوش نمی رسید ...  
نفسمو آرام بیرون فرستادم ... نتونستم کاری  
که می خواستم و انجام بدم ، اینجا همه ی درها بسته بود ... راهی برای نجات  
نداشت... چرا داشت! اتاق در سفید...!  
شاید اون راه نجات باشه!...

دوباره با نور امیدی هرچند ضعیف راه پله ها رو بالا رفتم ... سمت راست راه  
رو انتخاب کردم و پا توی اون ظلمات  
گذاشتم ... وسط راه گوشام تیز شد!... صدایی می اومد ... صدا توی زوزه ی  
باد گم می شد ولی خیلی ضعیف به گوش  
می رسید ... قدم تند کردم ... چه خوب که امشب ترس از من فراری شده بود  
... روبه روی در سفید رنگ ایستادم ...  
هنوزم از زیر در سرما بیرون میزد ... هنوزم صدا به گوش می رسید ... یه  
صدای نجواگونه ... صدایی مثل راز و نیاز...

نزدیکتر رفتم ... گو شمو به در چسبوندم... صدا واضح نبود ... نمی فهمیدم  
چی میخونه ... صدای گامب گامب قلبم توی  
گو شم مزاحم بود ... توی اون همه اضطراب خوشحال شدم... خوشحال از  
اینکه کسی داخل این اتاق هست ... دستگیره  
این در و هم توی دستم چرخوندم... باز نشد! نمی تونستم باور کنم ... کسی  
اون داخل داشت چیزی و زیرلب زمزمه می  
کرد در صورتی که در بسته بود! ... شاید یکی از داخل قفل کرده ... یا شاید  
هم...! نه ، نه تیدا به این چیزا فکر نکن ،  
اونی که تو میبینی وجود نداره... تو باید وارد این اتاق بشی ... باید مدارکت و  
پیدا کنی! ...  
با قدرت بیشتری دستگیره رو چرخوندم ... باز هم باز نشد ... بارها و بارها  
امتحان کردم ... به در چسبیده بودم و تلاش  
می کردم ... اون صدای زمزمه وار قطع شد ... روی پیشونیم عرق سرد نشسته  
بود...

-: خانم؟

شونه هام بالا پرید و جیغ خفیفم با دیدن خانم اشرف بلندتر شد! ... تاجایی  
که می تونستم به دیوار چسبیدم ... هنوز  
مطمئن نبودم که خانم اشرف باشه ، فقط صدا شو تشخیص دادم ، آخه خانم  
اشرف هیچ وقت از این لباسا نمی پوشید ...

یه لباس خواب سفیدِ بلند که دور یقه اش چین خورده و سر آستیناش کش افتاده! دیگه بیشتر از اون نمی تونستم جیغ بکشم ... گلوم زخم شده بود ... نکنه خانم اشرف نیست...؟! قدمی جلو اومد ... ناخونام روی دیوار خط انداخت...

-: جلو... جلو نیا...

-: اشرفم خانم!...

حتی با این حرفش هم آرام نشدم ... من از خانم اشرف با اون لباس می ترسیدم ...

-: مشکلی پیش اومده خانم؟ چرا اینجائید؟

-: نه ... هی ... هیچی نشده ...

-: بهتره برگردید تو اتاقتون خانم ... هوای اینجا سرده ، سرما می خورین... راست می گفت ... هوا خیلی سرد بود ... بدون حرفی از کنارش عبور کردم ... تقریبا می دویدم ... در اتاق و به ضرب باز کردم و خودمو تا تخت رسوندم ... دراز کشیدم و پتورو تا گردنم بالا بردم ... خانم اشرف جلوی در ایستاده بود ...

درو به طرف خودش بست و با صدایی آرام گفت: شب بخیر خانم!...

پنجاه و سومین وحشت

« راوی داستان »

مدتی می شد که افکار آشفته و آزار دهنده ذهنش را آش\*غ\*ا\*ل کرده بودند ، تصمیمش را گرفته بود ، بعد از چند شب و

روز فکر کردن به این نتیجه رسیده بود که سکوت دردی را دوا نمی کند ، که سکوت دیگر برای او جایز نیست ، که او چیزی را از دست داد که به خاطرش سکوت کرده بود و حالا دیگر دلیلی برای سکوت نداشت...! پرونده ی باز شده

مقابلش را بست و خودکار دستش را در جاقلمی روی میز قرارداد. بلند شد ، با قدم هایی محکم عرض اتاق را پیمود ، کتش را از چوب لباسی درون اتاق برداشت و به تن کرد در همان حال با صدایی رسا گفت : میرزایی؟؟

خیلی طول نکشید که در باز شد و میرزایی در چهارچوب در نمایان شد ، احترامی گذاشت و با صدایی محکم گفت: بله

قربان؟

من دارم میرم ، امروزو مرخصی رد کردم ، پرونده ماجرای اخیر تکمیل شده و مختومه است ببر بایگانی تا کاراشو انجام بدن

-: چشم قربان

سری تکان داد و از کنار میرزایی گذشت ، گوشه کتش را در دست گرفت و آن را مرتب کرد ، قدم هایش در عبور از پله ها هم محکم بودند. از آگاهی خارج شد و سوار بر ما شینش راه باغ را در پیش گرفت در ترافیک ... پشت چراغ

قرمز ... ذهنش را برای گفتن آن موضوع آماده می کرد ... باید بهترین جمله ها را می گفت ... باید حرف هایش همه را متقاعد می کرد ... دیگر نباید به از دست دادن مهنا فکر می کرد ، او حالا هم مهنا را از دست داده بود. باید حداقل وجدان خود را راحت می کرد. در این بین هنوز گوشه ای از وجودش نگران بود ، نگران تهدیدی که روهان کرده بود ... نگران حرفی که روهان زده بود ... نگران پستی روهان ... نگران از بین رفتن بیشتر از این مهنا!...

« روهان »

گوشی و روی تخت پرت کردم و خودمو جلوی پنجره کشوندم ، پنجره ای که هیچ وقت پرده اش کنار نمی رفت. دوتا دستامو توی موهام فرو کردم و همون جا نگاه شون داشتم ، با چشمایی تنگ شده خطوط در هم و ریز نقش بسته روی پرده رو دنبال کردم. با معاون شرکت کلی جر و بحث کرده بودم ، نمی دونم چرا حوصله رفتن به شرکت نداشتم ، اصلا حوصله ی کار کردن نداشتم ، یاد چهارسال پیش افتادم اون موقع انرژی بیشتری داشتم ، کلی برنامه توی سرم بود ، برنامه برای کار... برای بزرگ کردن شرکت ... زدن شعبه های مختلف... ولی الان از هیچ کدوم اون برنامه ها خبری نبود ، فقط شرکت بزرگتر شده بود اونم به لطف گرفتن شرکای جور و واجور. چند ضربه به در اتاق خورد ، می دونستم

اشرفه ، مدل در زندنش توی ذهنم حک شده بود بدون تغییری توی وضعیتم  
گفتم: بیا تو

در به آرومی و با صدای جیرجیر همیشگی باز شد ، باید فکری برای این  
جیرجیر درها می کردم!...

-آقا؟ پویان خان اینجا هستن

اینبار دستامو پایین آوردم ، به طرف اشرف چرخیدم ، از کی؟ یادم نمیداد ،  
شاید از وقتی خودمو شناختم ظاهر اشرف

همینطوری بود هم فرم صورتش هم فرم لباس پوشیدنش...! بیخیال اشرف  
شدم ، اون موجودی بود که هر کسی نمی

تونست اونو بشناسه به عقده من پدیده این باغ اشرف بود!...

ذهنمو طرف پویان کشوندم ، اومدنش اینجا بدون دلیل نیست ، حتما دنبال  
بهبونه ای جدید می گرده که از وجدان

دردش بگه! از اینکه به خاطر داشتن مهنا سکوت کرده و حالا دلیلی برای  
سکوت نداره ، چون مهنایی درکار نیست!

اشرف رفته بود ، متوجه رفتنش نشده بودم ، سری تکون دادم و به سالن رفتم  
پویان روی مبل های راحتی نشیمن نشسته بود پای راستش و روی پای چپ

انداخته بود و اونو تکون میداد و این یعنی

اینکه عصبی بود و استرس کمی وجودشو احاطه کرده بود!...

به طرفش رفتم و رو به روش ایستادم ، دست در جیب و سر بلند

-به به جناب سرگرد ، از این طرفا؟

اگه هر زمان دیگه ای بود پویان بلند می شد و دستشو به طرفم دراز میکرد ولی  
الان هیچ تغییری توی وضعیتش نداد ،

فقط پوزخند کم رنگی گوشه لبش نشست ، مثل اینکه اونم پورخند زدن رو یاد  
گرفته بود...! نفسمو نامحسوس رها کردم  
و رو به روش نشستم با همون ژست!..

مهری چای و میوه رو روی میز گذاشت و بدون حرفی تقریباً فرار کرد!..  
-: خب ، بگو ... میشنوم

-: اینبار برای حرف زدن با آدمی مثل تو نیومدم اینجا!..

تعجب در قیافه ام راهی ندا شت در عوض شاخک هام حساس شد ... پس  
اومدن پویان به خاطر شکست سکوتش بود!..

-: پس برای چی اومدی؟!

-: اومدم آقاچونو ببینم...

-: مهربون شدی ... به دیدن آقاچون میای...؟!

-: مهربونی و رعایت ادب و از تو یاد گرفتم!..

-: یکم تو یادگیری کند بودی پسرعمو... دیر اومدی... آقاچون نیست!..

-: آره ، اشرف گفت که آقاچون رفته لواسون... خودش رفته یا با سیاست از  
پیش تعیین شده فرستادیش؟!

-: هه ... سیاست از پیش تعیین شده...! تو بزار به پای خوش شانسیم!..

-: نمی تونم ... چون هم تو خوش شانس نیستی ، هم من ویلای لواسونو  
بلدم!..

-: پشیمونی بزرگی به بار میاری پویان

-: من چهارساله که پشیمونم!...

دهن باز کردم تا حرفی بزنم که صدای اعصاب خورد کن این روز ها بلند شد!...

-: چرا کسی اینجا حرف منو گوش نمیده؟؟؟ با شماهام؟؟ با تو هم هستم لعنتی ... چرا مدارک منو برداشتی و پس نمیدی؟؟ چرا؟؟

سر پویان بلند شد و جایی بالای زده ها رو نگاه کرد ، منم چرخیدم و نگاه کردم ، ولی چیزی اونجا نبود با صدای پویان برگشتم

-: صدای تیدا بود!؟

فقط سرمو تکون دادم

-: چرا داد میزد!؟ لعنتی رو با کی بود؟

کلافه جواب پویان رو دادم

-: هیچی بابا ... مدارکش گم شده ، قاطی کرده

-: مدارکش خودبه خود گم شده!؟

-: منظور!؟

-: منظور اینه که مدارکش گم شده یا تو گمش کردی!؟

-: جناب سرگرد ... نه اینجا آگاهی و نه من سنم مناسب قایم باشک بازی!...

پویان فرست جواب دادن پیدا نکرد ، با صدای گام هایی که به این طرف می اومد سر چرخوندیم ، با یه بلوز و شلوار



جذب و گرم در حالی که موهاش باز بود و پوششی برایشون نداشت به طرف ما  
اومد ، چهره اش عصبی بود و چشماش  
ریزتر شده بود و لبهاش به طرف پایین سوق پیدا کرده بود با دیدن پویان کنی  
آروم گرفت و با ملایمت گفت: سلام

پویان

پویان سرشو پایین انداخت و با صدایی آهسته سلام کرد  
به طرف من چرخید ، اینبار صداش ملایم و آهسته نبود...  
-:تو چی از جون من می خواهی؟! چرا دست از سرم بر نمیداری؟ اون مدارک  
به چه درد تو می خوره؟ چرا نمیزیاری از

اینجا برم و هم خودمو خلاص کنم هم شماها رو؟ چرا؟؟  
پویان با دهن باز نگاهش می کرد و من با خونسردی ، حرفاش که تموم شد داد  
زدم

-:اشرف؟؟؟

خیلی زود جلوم خم شد

-:بله آقا؟

-:گویا خانم حالشون مساعد نیست...! راهنمایشون کن

-:چشم آقا

به طرف تیدارفت و بازوشو گرفت ، دخترک با حرص بازوشو از حصار دست  
های اشرف خارج کرد

-:ولم کن ... من خیلی هم حالم مساعده... این تویی که مریضی ... این  
شماهایید که مشکل دارید ... اصلا این باغ مشکل

داره ... من می خوام از اینجا برم ، می فهمی؟ می خوام برم...

با اشاره سر به اشرف فهموندم که از اینجا ببرتش ، اصلا حوصله صدای جیغش رو نداشتم. اشرف بازو شو دوباره گرفت و

اینبار تقریبا به زور اونو به طبقه بالا برد ، صداش هنوز به گوش می رسید که به همه می گفت دیوونه و خود روانیشو

سالم می دونست!...

پویان نفسشو با صدا بیرون داد و گفت: با این دختر چیکار کردی؟

خندیدم ... هیستریک و کوتاه ...

-: چون پویان اینو من کاریش نداشتم ... خودش به طور پیش فرض دیوونه بود ...!

-: تو که راست میگی! مدارکشو چرا برداشتی؟ آقاجون میدونه چقدر اینجا بهش خوش میگذره!؟

-: یک ، من مدارک این خل دیوونه رو برنداشتم ... دو ، آگه خواستی اینو هم به آقاجون بگو!...

-: چرت نگوروهان ... من تورو میشناسم ، این دختر معصوم و مظلوم تر از این حرفا بود ... چیکارش کردی؟

-: معصوم و مظلوم؟! این؟ اشتباه گرفتی ... دیدی که چطور قاطی بود ... نگرانش نباش پاش بیفته درسته قورت میده!

گفتم که ... آخه دیوونه است!...

-: نه به دیوونگی تو!...

-: به هر حال ... این همینه!...

-: گوش کن روهان ، آگه بفهمم کاری کردی یا تو بلایی سر این دختره...

-: هی؟؟ سرگرد؟ آسته برو ما هم بر سیم ... وقتی بهت میگم دیوونه است ،

یعنی دیوونه است ... وقتی شما شبا با لالایی

های عا شقونه می خوابی ، ما با صدای جیغ بنفش خانم کپه مرگمونو میزاریم

...!

لباس کج شد و سری تکون داد ، بلند شد و گفت: بهتره برای هر چیزی آماده

باشی ... من دارم میرم لواسون!...

پنجاه و چهارمین وحشت

« راوی داستان »

چرخ های ماشین با سرعت آسفالت جاده را طی میکردند ، چشم به روبه رو

دوخته بود ، ذهنش را انبوهی از حرفای

ناگفته پر کرده بود ... می دانست با این کار در چاه ژرف و عمیق روهان خواهد

افتاد ولی نور ضعیفی از وجود دوباره

مهنا در زندگیش بر قلبش می تابید و به او امید میداد ، این تنها راه ساکت

کردن عذاب وجدانش بود ... این تنها راه

اثبات بی گ\*ن\*ا\*هیش بود ... به مهنا ... به همه ی کسانی که از او در

ذهنشان یک مجرم ساخته بودند. سکوت موجود در

ماشین را صدای زنگ موبایلش شکست ، از افکارش بیرون آمد و سری تکان

داد ، حس کسی را داشت که چشم باز

خواهییده باشد...! چند بار پلک زد و گوشی را برداشت با دیدن شماره اداره اخم  
 هایش در هم شد الان اصلا وقت مناسبی  
 برای کار نبود  
 :-بله؟

-:سلام جناب سرگرد... روز بخیر

-:سلام... بگو میرزایی

-:قربان جناب سرهنگ گفتند باهاتون تماس بگیرم و بگم که هرچه زودتر  
 خودتونو برسونید اداره  
 :-اتفاقی افتاده؟

-:من اطلاعی ندارم قربان

-:من الان خارج از شهرم...

-:زانتیای مشکلی به پلاک)... (بزن کنار ...

صدا باعث شد حواسش به مکالمه با میرزایی پرت شود ، نگاهش به ماشین  
 سفید و آبی راهنمایی و رانندگی دوخته شد

از سرعتش کم کرد و ماشین را به خاکی کنار جاده کشاند

-:باشه میرزایی... فعلا

گوشی را روی صندلی کناری پرت کرد و از ماشین پیاده شد هم زمان با مامور  
 راهنمایی و رانندگی به هم رسیدند

-:سلام... اتفاقی افتاده

-:سلام ، اتفاق که بله ... حین رانندگی با موبایل صحبت میکنید و کمربند هم که نمی بندید

پویان نفسش را بیرون فرستاد و گفت : بله حق با شماست ولی من به کار مهم...

-:همه تو جاده کار مهم دارن و میخوان زود برسن ... مدارک لطفا...

پویان کلافه به طرف ماشین برگشت و مدارک را از پشتی آفتابگیر ماشین برداشت و به دست مامور داد ، مامور کارت

ماشین را چک کرد و با دیدن کارت شناسایی پویان نگاهی به او کرد و گفت : جناب سرگرد شما دیگه چرا ؟ جسارته ولی ما ها باید الگو باشیم...

-:بله، گفتم که حق با شماست ... من عجله داشتم این نکات و فراموش کرده بودم...

مامور مدارک را پس داد و گفت: بسیار خب لطفا از این به بعد بیشتر به این نکات توجه کنید  
-:حتما...

مامور احترامی گذاشت و گفت: سفر خوشی داشته باشید

-:راحت باشید ... ممنونم

ماشین راهنمایی و رانندگی از آنجا دور شد ، پویان اما همانجا ایستاد ... چشم به کوه های مقابل دوخت و نفس هایی عمیق کشید... با خودش فکر کرد که روهان واقعا خوش شانس است ، سوار شد و از اولین بریدگی دور زد!...

تاریکی هولناکی باغ را در بر گرفته بود ... خانه در سکوتی مبهم شب را به  
 سحر می رساند ... دستهایی لاغر و استخوانی  
 روی دیوار کشیده شدند ... پاهایی که از میج برهنه بودند پله ها را آرام بالا می  
 رفتند... صدایی زنگ مانند تنه ی سکوت  
 کاخ را خراش می داد ... گام ها آهسته پیش می رفتند ... صدای جیر جیر درها  
 به گوش می رسید...  
 « تیدا »

خواب از چشمام فراری بود ، گوشه تخت نشسته بودم و توی خودم جمع شده  
 بودم ، فقط یه روز وقت داشتم و هنوز  
 مدارکمو پیدا نکرده بودم ، ترس از زندانی شدن توی این کاخ وحشت استرس  
 بی اندازه ای رو به جونم می ریخت.  
 فرصت پیدا نکرده بودم که اتاق روهان و بگردم و جرئت اینو هم نداشتم که  
 الان وارد اتاقش بشم .

صدای جیر جیر درهای قدیمی اون باغ می تونست یه صدای وحشتناک توی  
 شب باشه ... صدا نزدیک بود ، انگار که در  
 اتاق کناری و باز کنن یا ببندن ... ولی کی داره این کار رو میکنه؟ به خودم  
 نهیب زدم ) بگیر بخواب تیدا ... این چیزا به  
 تو ربطی نداره! (دراز کشیدم که دوباره صدای در رو شنیدم ، نتونستم بی  
 تفاوت باشم ، با خودم گفتم نکنه روهان باشه؟  
 اگه بیاد سراغم چی!؟

بلند شدم ... آباژور کنار تخت و روشن کردم ، نور زرد رنگ توی اتاق پخش شد ، به طرف در رفتم و دستگیره رو گرفتم و دستمو رو کلید بردم تا در رو قفل کنم ، اینطوری بهتر بود ... روهان نمی تونست بیاد داخل...! کنجکاوی بهم غلبه کرد ... برای لحظه ای قبل از قفل کردن در ، در رو باز کردم و به سیاهی مطلق راه رو نگاهی انداختم ... سایه ای به طور ناگهانی و با سرعت از کنار در عبور کرد!...  
-:هعی!!!!.....

عقب کشیدم ... نفسم حبس شده بود ... پاهام به زمین چسبیده بود ... از اون سایه خبری نبود... در رو بیشتر باز کردم ، منتظر بودم که اون سایه حمله کنه ... ولی خطوط کج و معوجی رو روی دیوار دیدم ... درست مثل سایه ای که دفعه ی قبل هم دیده بودم!...  
باید می فهمیدم اینجا چه خبره؟ این سایه یه آدمه یا همون جسم سفید و معلق؟!

پشتمو به دیوار و در اتاق ها می چسبوندم و از کنار دیوار عبور می کردم ، سایه از دیدم خارج می شد و دوباره پیدا می شد... انتهای راه روی سمت راست... صدای در سفید رنگ رو شنیدم ... شوق پیدا کردن مدارکم باعث شد تا اونجا بدووم... یا شاید هم ترس باعث این دو شده بود... به در سفید رنگ رسیدم ، خبری جز اون سرمای اولیه نبود ... ولی

نمی تونستم منکر صدای پیچ پچی بشم که از داخل به گوشم می رسید! ...  
دستم بالا بردم تا چند ضربه به در بزنم ... سایه دوباره از کنار دیوار شروع به رفتن کرد...! دستای لاغر و استخوانی  
سایه رو دیدم که روی دیوار کشیده می شد! ...  
لرزش دست و پاهام محسوس بود ... قلبم هم می لرزید ... از ترس ... دست و پاهام سرد بودن و دوباره از درون گرم شده بود ...  
بدون اینکه فکر کنم یا حتی بخوام دنبال سایه به راه افتادم! ...  
پنجاه و پنجمین وحشت  
از پله های ورودی هم پایین رفتم ... سوز سرما بیشتر شده بود و هوا تاریکتر ... صدای جیرجیرکها از هر نقطه ای به گوش میرسید ... استخر توی اون تاریکی مثل یه گودال بزرگ و عمیق بود ...  
ترس نزدیک و نزدیک تر می شد ... از سیاهی استخر چشم گرفتم و دنبال سایه گشتم ... روی تنه ی درختا بود ، پیش رفتم ... سایه به آرومی و نرمی از لابه لای درختا رد می شد ... قامتش روی شاخ و برگها کج و صاف می شد ...  
ذهنم خالی شده بود ... به هیچ چیز فکر نمی کردم ، حتی پلک نمی زدم ، نمی خواستم رد اون سایه رو از دست بدم. به سمت دیوار جنوبی رفت ... ردش اینبار به جای درختا روی سنگهای سفید دیوار افتاد ... جلوتر رفتم ... هر دو ایستاده



بودیم ، بدون حرکت... پنجه ی لاغر و استخوانیش روی دیوار بود ... دستم  
جلو رفت... به همون شکل به جای دست  
سایه نشست... دستم کامل دست سایه رو دربر گرفت...! سرعت ضربان قلبم  
بیشتر شد ، به یکباره دستمو بر داشتم ...  
سایه ای در کار نبود!...

با چشم اطرافمو گشتم ، نبود و من اینبار هم گمش کردم ، از سرما دستامو  
ب\*غ\*ل کردم ، قدمی عقب گذاشتم تا به داخل  
برگردم ولی صدای جیغ خفه ای منو متوقف کرد!...

نهایت استفاده رو از چشمام توی تاریکی کردم ... دوباره همون صدای ناله ...  
واضح نبود ، نمی فهمیدم که چی میگه ،  
ولی معلوم بود که داره خواهش میکنه... داره التماس میکنه ... سرعت قدمام  
بیشتر شد ... هرچه قدر به زیرزمین  
نزدیکتر می شدم صدای داد و ناله و صدای بیل زدن هم بیشتر می شد...!

لبخند محوی روی لبم اومد ، اینبار شاید دست  
این باغبون زحمتکش رو بشه!

به زیرزمین رسیدم ، نور زرد رنگی اطراف و روشن کرده بود ، از دیوار فاصله  
گرفتم و رو به روی شیشه های بلندش  
ایستادم... لبم آروم آروم بسته شد ... داخل با همون نور زرد رنگ روشن بود  
... سایه پشت شیشه ایستاده بود ... یه مرد  
کلنگ به دست مدام خم و راست می شد ... جلوتر رفتم ... اون مرد کی بود؟  
داشت چه کار می کرد؟ دستمو جلو بردم

و در زیرزمین رو هل دادم ... باز شد! چهره خون آلود سایه جلو او آمد... مرد کلنگ به دست به طرفم حمله کرد!...

پشت پلکم روشن شد... احساس گرما کردم ، انگار چیزی تا زیر گلویم او آمده بود... صدایی می اوید ، مثل صدای جیک

جیک یه گنجشک... مثل صدای آواز خوندن ... مثل همون صدای زمزمه ... همون نجوا... صدای مامی هم به گوش می رسید ... حس میکردم اسمم به نرمی و لطیفی توی فضا پراکنده میشه...

-:تیدالالالالال...:

گوشه چشمم رو باز کردم ، نور بیشتر شد ... دوباره چشممو بستم و اینبار با قدرت بیشتری در برابر نور مقاومت کرد .

چشم چرخوندم و اطراف و نگاه کردم... مامی نبود ... اینجا اتاق خودم بود ... توی باغ!...

هوشیار تر شدم ... احساس های قشنگ دور شدن ... واقعیت هر چه تمام تر زشتی خودشو نشون داد ... تصاویر دیشب به ناگاه جلوی چشمم جون گرفتن ... استرس وجودمو گرفت ... عرق رو روی پوستم حس کردم ... دستام بی جون شد ...

گوشه پتویی رو که تا زیر گردنم بالا آمده بود رو توی دستم فشردم ... پس من دوباره نجات پیدا کرده بودم؟! کی منو نجات داده بود؟! اون مرد کلنگ به دست کی بود؟! اصلا دیشب چه اتفاقی افتاد؟ دستمو از پتو جدا کردم و به صورتم

کشیدم ... می خواستم جای زخمی رو روی صورتم لمس کنم ولی چیزی رو  
 زیر دستم حس نکردم. پتورو کنار زدم و از  
 تخت پایین اومدم ، همه جا ساکت بود و کسی توی اتاق نبود. یه لحظه فکر  
 کردم نکنه واقعا خواب روی دارم؟! گیج و  
 سردرگم دستی توی موهام کشیدم و اونارو به عقب بردم ، آروم قدم زدم ...  
 روبه روی آینه ایستادم... دستم از لابه لای  
 موهام بیرون اومد ... مات موندم ... چشمم آروم ، آروم رو به گشادی رفت ...  
 نه ... نه ... دستامو روی گوشام گذاشتم و  
 با تمام وجود جیغ کشیدم...! روی زمین نشستم و دوباره و دوباره داد زدم و  
 جیغ کشیدم ... در اتاق به ضرب باز شد و  
 خانم اشرف داخل اومد ... پشت سرش روهان رو توی چهارچوب در دیدم  
 ...

-:چی شده خانم؟

از لحن آروم خانم اشرف به خروش اومدم بلند شدم و با صدا گفتم: این چیه  
 تن من!؟

لباس خواب سفید و بلند رو توی چنگ گرفتم!...

-:اینو کی تن من کرده؟! این لباس رو از کجا آوردی؟ چرا همچین لباسی تن  
 منه؟! چرا جواب نمیدی؟

لباس سفید و بلند و توی دستم فشار می دادم انگار میخواستم توی تنم پاره  
 اش کنم ... نمی تونستم اون لباس رو توی

تم تحمل کنم ، حس می کردم آستینای کش خورده اش مچ دستمو تو  
حصارش گرفته و رها نمیکنه ... دوباره خودمو تو  
آینه دیدم ... هیچ تفاوتی با اون جسم سفید و معلق نداشتم ... فقط خون های  
روی صورت کم بود و حلقه بینی من  
اضافه!...

خانم اشرف یه قدم به طرف من اومد ...

-:خانم ... آروم باشید ... دیشب دوباره توی باغ پیداتون کردیم

-:کی؟ کی منو توی باغ پیدا کرد؟ حتما می موای بگی که من خواب روی

دارم؟ آره؟ حتما می خوای بگی من دیوونه

ام؟ نکنه می خوای بگی این لباس هم مال منه!؟

-:لباس خودتون مناسب نبود و کثیف شده بود ... من این لباس رو براتون

پوشیدم!...

-:چرا از لباسای خودم برام نپوشیدی؟! چرا؟

-:نمی خواستم به وسایلتون دست بزنم

روهان با همون لبخند کج قدمی جلو اومد

-:حالا این همه داد و بی داد به خاطر این لباسه؟! اینکه خوبه ، مشکلی

نداره ... اتفاقا بیشتر شبیه دیوونه ها شدی!

از حرفش عصبانی تر شدم...

-:من دیوونه نیستم ... دیوونه نیستم! تو ... تو خودت دیوونه ای ... دیشب توی

زیرزمین چیکار میکردی؟ اون کلنگ توی

دست تو چی کار می کرد؟

سری تکون داد و دوباره اون لبخند تحقیر کننده روی لباس نقش بست. نگاه

هر دوشون سرد و بی روح بود ... از

نگاهشون خوشم نمی اومد ، حس دیوونه بودن رو بهم القا میکردن! ...

روی زمین نشستم ، دستامو جلوتر قرار دادم و سرمو پایین انداختم...

-:خانم ... چیزی لازم...

-:نه! برید بیرون... بیرون!

از اتاق بیرون رفتن ... من چرا اینطور می شدم؟ چرا؟

چندتا نفس عمیق کشیدم ... بلند شدم و خودمو دوباره توی آینه نگاه کردم

جلوتر رفتم ... چشم از تصویر خودم بر نمی

دا شتم ... با اون لباس سفید و بلند وحشتناک به نظر می رسیدم ... از خودم

میترسیدم ... من باید می رفتم ... من تحمل

این همه ترس و دلهره رو نداشتم ... پلک زدم و برای لحظه ای صورتم هم

توی آینه خونی شد! ...

دوباره جیغ زدم و دستمو روی صورتم گذاشتم ... قدمی به عقب برداشتم و به

سرعت به طرف در اتاق رفتم ، در و باز

کردم و خودمو داخل راه رو انداختم ، زمین خوردم ، روهان لباس پوشیده و

آماده داشت به طرف پله ها می رفت با

صدای من ایستاد و به عقب نگاه کرد بهش اجازه ندادم بیشتر از اون از اونجا

دور بشه ، خودمو روی زمین کشوندم و به

طرفش رفتم

-:صبر کن ... خواهش میکنم...

دستمو به کیفش گرفتم و بلند شدم

-:خواهش میکنم ... خواهش میکنم مدارک منو بده ...

برای لحظه ای چشمات گرد شد ، ولی خیلی زود به حالت عادی برگشت ...

روهان سخت و غیرقابل انعطاف...

-:مدارک منو بده تا از اینجا برم ... اونوقت خود تو هم راحت میشی...

خواهش میکنم روهان ... من اینجا دیوونه میشم...

خودم هم نمی دونستم چرا دارم ازش خواهش میکنم ... فقط می خواستم

نجات پیدا کنم ، به هر قیمتی که شده...

ولی اون هیچی نمی گفت ... پوزخندی زد و کیفشو کشید ... از پله ها پایین

رفت ... نمی خواستم این جا توی این باغ

بمونم ... منم دنبالش از پله ها پایین رفتم ، لباس سفید و بلند رو با دستم بالا

گرفتم و دنبال روهان قدم تند کردم

-:صبر کن ... من از تو فقط مدارکمو می خوام ... روهان؟

از در ورودی بیرون رفت ... وسط سالن روی زمین نشستم ... من داشتم توی

این کاخ وحشت زندانی می شدم!...

خانم اشرف نزدیک شد و من زیر لب با خودم یا با روهان حرف می زدم...

-:صبر کن ... من دارم بهت التماس میکنم لعنتی!...

دست خانم اشرف به طرف بازو هام رفت ... دستمو عقب کشیدم

-:ولم کن!

هنوز نمی خواستم که تسلیم بشم ، خا ضر بودم برای رهایی از این باغ حتی  
غرورم زیر پاهای روهان خرد کنم!

سوار ماشین شد که پله ی آخرو با شتاب پایین اومدم ، صدای صبرکن گفتن  
من توی صدای آهسته استارت ماشینش

گم شد... به طرفش رفتم ولی قبل از اینکه به ماشین برسم از باغ خارج شد ...  
دستام شل شد و دو طرف بدنم افتاد ...

قطره های آروم اشک رو روی پوست صورتم حس می کردم ... من داشتم گریه  
می کردم! ... من دیگه مهلتی نداشتم...

من داشتم نابود می شدم ...

بینیمو بالا کشیدم و با کف دست صورتمو پوشوندم ، به طرف پله ها عقب گرد  
کردم که وجود چیزی روی آب سبز و

ل\*ج\*ن زده ی استخر توجه ام رو جلب کرد ... جلوتر رفتم ... پامو بلند کردم  
و لبه ی استخر گذاشتم ... چشمموریز کردم

و چیزی که وسط استخر بود رو نگاه کردم ... یک لحظه هوشیار شدم... بعد  
خیلی زود جلد سبز رنگ پاسپورت و آبی

رنگ بلیط آخرین توانم رو هم از بین برد!...

پنجاه و ششمین وحشت

می شد فهمید این پاسپورت مربوط به من؟ می شد با این بلیط خیس شده و  
مچاله شده سوار هواپیما شد؟ می شد

دو باره به جایی برگردم که زادگاهم بود؟ اینجا کجا بود؟ وطنم؟ وطن مادر و  
پردم؟ خاک مادری؟ اصالتم؟ پس من

چرا دلم هوای سرد و ابری اونجا رو می خواست؟ چرا دلم مامی و پدر رو می خواست؟ می شد برگردم؟ به آغوش مامی؟ به دستهای نوازشگر و حمایتگر پدر؟ می شد؟ نه!...دیگه نمی شد... با کدوم پاسپورت؟ با کدوم مدرک شنا سایی؟ آماده شدن مجدد اینا چقدر وقت می برد؟ اصلا به این زودی ها دوباره این مدارک دستم می رسید؟ نه... معلومه که نه!...

از روی زمین بلند شدم، مدارک میچاله شده ام رودستم گرفتم و به طرف آینه رفتم، موهام هنوز خیس بود و پتو دورم پیچیده بود، برای درآوردن مدارکم به آب زدم...! وسط یه زم\*س\*تون سرد، وارد آب استخری شدم که تفاوتی با یه ل\*ج\*نزار نداشت...! چونه م لرزید... اشک توی چشمم حلقه حلقه شد... من گیر افتاده بودم... من راه فراری نداشتم... من توی این کاخ وحشت اسیر شده بودم... اسیر یه جسم سفید و معلق که یک دم چهره اش از جلوی چشمم دور نمی شد... می دونستم... من ذره ذره نابود می شدم!...

«روهان»

در آسانسور باز شد، از چهره خودم توی آینه چشم گرفتم و با یه چرخش به عقب برگشتم. از آسانسور خارج شدم،



گام های محکم روی سنگ فرش های مرمرین سیاه رنگ با رگه های سفید  
 صدا ایجاد میکرد. این صدا رو دوست  
 داشتم ، بهم انرژی می داد ، اعتماد به نفس می داد ، قدرت می داد...! کیفمو  
 توی دستم جابجا کردم و در قهوه ای رنگ  
 شرکت رو باز کردم. داخل هم قهوه ای بود ... میز منشی ، مبل های چرم سالن  
 انتظار... پاراوان تزئینی که کنار میز منشی  
 تا حدفاصل دفتر من بود ... پلاکارت های نصب شده کنار در اتاق ها ... حتی  
 دکراسیون دفتر خودم ، اونجا هم همه چیز  
 قهوه ای رنگ بود!...  
 منشی با دیدنم بلند شد  
 -:سلام آقای مهندس  
 سری تکون دادم ، تعداد کلماتی که منشیم رد و بدل می کردم از تعداد  
 انگشتای دست هم کمتر بود ... دیگه می  
 تونست نگاه منو ترجمه کنه!  
 -:گزارشات کار و قرار ملاقات ها رو نوشتم ، مثل همیشه روی میزتونه ، یه  
 پیغام هم داشتین  
 نگاهم رنگ پریش گرفت و سری کج کردم  
 -:آقای افخم، پسرعموتون، تماس گرفتن و گفتن... گفتن...  
 ابری را ستم بالا رفت و چ شمم به لبهای منشی دوخته شد تا پیغام پویان رو  
 برسونه!...

-:بیخشید آقای مهندس ... گفتن بهتون بگم که این دفعه شانس با تویار بود

ولی فکر نکن که قسر در رفتی ، فعلا

ماموریتم برگردم ماه رو از پشت ابر میکشم بیرون ... منتظر باش روحان خان

!

تنها عکس المعلم پوزخند تلخ و گزنده همیشگی بود ... دوباره با همون قدم

های محکم وارد دفترم شدم ، در رو اونقدر

محکم بستم که تونستم شونه های بالا پریده منشی و لرزش قاب شیشه ای

پلاکارت(مدیرعامل کنار در رو تصور کنم

!...

بعد از یه روز خسته کننده توی شرکت آرامش باغ رو لازم داشتم. هه

!...آرامش ... آرامشی که اون دخترک دیوونه

صلبش کرده بود ولی به ناچار باید تحمل میکردم .

صدای آویز بالای در توی ساختمون سوت و کور پیچید ، سری اطراف

چرخوندم ، هیچ کس نبود. بهتر... اینجوری بهتر

بود. راه پله ها رو در پیش گرفتم ، قبل از اینکه پام روی اولین پله بره صدایی به

گوشم خورد

-:بیجا کرده پسره روانی ... مگه شهر هرته که هرکاری که میخواد میکنه؟! تو

چرا چیزی بهش نگفتی؟ تو نباید جلوش

کوتاه می اومدی...خودم حالیش میکنم با کی طرفه! بالاخره باید دست از این

مسخره بازی ها برداره!

سرمو کمی به راست خم کردم ، قامت ستاره رو تشخیص دادم. توی نشیمن  
 زیر راه پله ها ایستاده بود و اون دخترک  
 هم روبه روش نشسته بود. راه رفته رو برگشتم ، کیفم روی میز پایه بلندی که  
 کنار راه پله بود گذاشتم. از کنار ستون  
 ها رد شدم و پشت سر ستاره ایستادم و دستام رو توی جیب شلوارم فرو بردم.  
 دخترک با دیدنم چشماش کمی گرد شد  
 و با چشم و ابرو به ستاره اشاره کرد ولی خیلی زود با نگاه خیره من نگاهش  
 رنگ بی تفاوتی گرفت یا شاید هم رنگ  
 نفرت!...

-: به ستاره خانم...!؟

شونه هاش بالا پرید... برگشت و با تعجب نگاهم کرد ... برای لحظه ای رنگ  
 صورتش بین سفید و گندمگونی که بود  
 عوض شد...! ولی اونم خیلی زود موقعیت و به دست گرفت ... دهن باز کرد ،  
 ولی قبلش من شروع کردم  
 -: شجاع شدی...! ترس رو کنار گذاشتی ... زود به زود میای باغ...! بینم  
 اینجا شما رو به وحشت نمیندازه؟! دیدن من  
 شما رو نمی ترسونه؟! ها؟!  
 آب دهنشو قورت داد و قدمی عقب رفت...  
 -: چیه ؟ چه خبرته؟ دور برداشتی؟ آقا چون نیست فکر کردی همه کاره ای؟  
 آقا آقا گفتن بهت فکر کردی واقعا

آقای؟ نه خیر از این خبرا نیست... واسه ما آقا نیستی ... واسه ما یه هیولایی ،  
یه بی مروت... یه روح!! چرا با تیدا اینکارو

کردی؟ چرا!!؟

-:نه خوشم اومد ، راه افتادی... زبون در آوردی... تا پارسال سامان عروسکتو  
میگرفت گریه میکردی...! حالا شدی مدافع

حقوق مردم!؟

-:این مردم دختر خاله امه ، دختر عمه ی توئه ، مهمون آقاچونه!

-:نگران حقش نباش خودش خوب بلده بگیره!...

-:نه نمیتونه... چون تو حقشو طعمه ل\*ج\*ن آب اون استخر کردی!

-:خب بره حقشو از همون ل\*ج\*ن آب بگیره!... چون گرفتن حقش کار من

نبوده

-:انکار نکن روهان!...! کار تو بوده، این کار مسخره رو تو انجام دادی ...

-:اشرف؟؟؟

خبری نشد ... اینبار بر خلاف همیشه پیدا نشد...

-:یا توئم روهان، تو به چه حقی مدارک تیدا رو نابود کردی؟! چرا اینکارو

کردی؟

کلافه تر و بلند تر صدا زدم...

-:اشرف؟؟؟؟

اینبار پیدا شد ... زودهم پیدا شد ... از سمت راست ، یعنی از طرف راه پله

سمت راست هم پیدا شد!...

-:بله آقا؟

-:قهوه و کیک ... بیار اتاقم ... برای ستاره خانم هم گلِ گاوزبون دم کن  
اعصابش یکم متشنجه... برای اون یکی دیوونه  
هم یه چیزی درست کن که زبانش باز بشه!...  
فقط سری خم کرد و رفت! عقب گرد کردم که برگردم...

-:دستوراتون تموم شد آقا!؟؟؟ حالا ما همه دیوونه ایم و اعصابمون متشنجه  
و شما سالمی؟! آره!؟ شما که سالمی بگو  
... آدم سالم این کارو میکنه؟ آدم سالم مدارک دختر عمه اشو میریزه تو آب  
استخر... نابود میکنه؟ آره؟

برگشتم و اینبار رنگ نگاهمو تغییر دادم... اینبار روحان بودم نه روهان!... برق  
نگاهمو گرفت... اینبار اونم ترسید... رنگ  
نگاه اونم عوض شد... عقب رفت... جلو رفتم... پشتش به دسته مبل خورد...  
پوزخند زد... نفس کشید... عمیق نفس  
کشید...

-:خیلی خب، تو که میدونی من سالم نیستم... تو که میدونی من دیوونه ام ...  
مثل خودت... مثل این دخترک... فقط یه  
فرق داریم... اونم اینه که من ع\*و\*ض\*ی هم هستم...! پس اصلا خوی  
نیست روی اعصاب یه آدم دیوونه ی ع\*و\*ض\*ی قدم بزنی  
ستاره خانم... اصلا خوب نیست!  
رنگ هرد شون پریده بود ... بهتر... اینم بهتر بود...! فکر میکردم که تموم شده  
ولی ستاره دست بردار نبود!...

-:اینکارو میکنی که اینو هم عذاب بدی... اینو هم بکشی!...  
 چشمام برزخی تر شد... اینو فهمید... ولی دیگه جایی برای عقب رفتن  
 نداشت... گوشه چشمم قیافه وحشت زده و  
 چشمای گرد شده ی دخترک رو شکار کرد!...  
 -:بین ستاره خانم... یه بار، فقط یه بار مثل یه آدم سالم و غیرع\* و\*ض\*ی  
 بهت میگم کار من نبوده، پس هم روتو کم کن،  
 هم شرتو!...

پنجاه و هفتمین وحشت

اونقدر بهت زده شده بودم که نمی تونستم دهن باز کنم... پاهام روی مبل  
 جمع کرده بودم و دستامو درو زانو هام  
 پیچیده بودم... موهام پریشون شده بود و چشمام از حدقه بیرون زده بود...  
 ستاره روی مبل افتاد و نفسش رو بیرون  
 فرستاد... چشمای اونم گرد شده بود... آرام چشم روی هم گذاشت و چندتا  
 نفس عمیق کشید... منم تکرار کردم،  
 چشمام اونقدر باز مونده بود که می سوخت... صدای ستاره دوباره قلب خفه  
 شده ام رو به ضربان وا داشت ...

-:این دیگه کیه؟ اصلا درکش نمیکنم... چرا باید همچین کاری کنه؟ چرا  
 باید اینقدر خودخواه و مغرور باشه؟  
 -گفت کار اون نبوده!...  
 -:تو هم باور کردی!؟

-: حس کردم راست میگه!...

-: ببخشید این حستون چیز دیگه ای نمیشه!؟

-: چی مثلا؟

-: مثلا اینکه نزدیک بود هر جفتمونو به درک واصل کنه!

-: چی؟؟؟

-: هیچی بابا! پاشو برو وسایلتو جمع کن بریم خونه ما

-: چرا؟

-: چون اینجا موندن خطرناکه...! درضمن باید راهی برای گرفتن مدارک جدید

پیدا کنیم

-: وای... مامی فکر میکنه من فردا صبح برمیدرم...

-: پاشو... پاشو و اینجا مثل این شکست خورده ها نشین...! باید هم به خاله

خبر بدی هم کاری کنی که زودتر به

مدارکت برسی

حرف ستاره رو برای خودم هلاجی کردم ... شکست خورده... درست بود یا

غلط؟ من شکست خورده بودم؟ من مثل

کسی بودم که شکست خورده؟ آره...! در حقیقت من در جنگی تن به تن و

نابرابر با روهان شکست خورده بودم... ولی

دیگه اجازه نمیدادم که منو خورد کنه ... که منو نابود کنه...! از جلوی در اتاقش

رد شدم... ایستادم ... به در بسته ی

اتاق نگاه کردم ... نمیدونم چی باعث شد که تفرکراتم رو به زبون بیارم و بخوام

برای اون... برای روهان بازگو کنم ...

دستم بالا رفت و چند ضربه به در خورد... در باز شد ... با لباسهایی راحتی و موهایی خیس جلوی در ظاهر شد ...

ابروهاش درهم رفت و چشماش ریز شد ... بدون مقدمه شروع کردم از تفکراتم گفتن

-: اجازه نمیدم ... اجازه نمیدم که شکست خورده باشم ... اجازه نمیدم که تو برنده باشی ... تو یه روزی میبازی ... به همه

ی چیزیایی که به دست آوردی می بازی ... تو یه روزی ... یه جایی میلری ... قلبت میلرزه ... وجودت میلرزه! ... اون روز من برنده ام! ...

برگشتم و ظاهر بی تفاوتش رو ترک کردم ... ظاهری که امروز حس کردم چیزی به دور از تمسخر رو نشون میداد ... چیزی مثل تعجب یا شگفتی! ...

-: یکی از کارمندانم یه آشنا توی سفارتخونه سوییس داره ... بهش میگم سفار پنجاه و هشتمین وحشت

بهش میگم سفارش کنه کارت زودتر انجام بشه! ... برگشتم به عقب سریع بود ... طوری که حس کردم گردنم رگ به رگ شد ... چی می شنیدم؟ روهان میخواست به من

کمک کنه؟! این امر چندسال یک بار در تاریخ اتفاق میفتاد؟ اصلا اتفاق میفتاد؟ چیزی گوشه ذهنم نهیب زد ... جرقه

شد و روشن کرد ... ( گول نخور دختر ... حتما اینم به بازیه! )



ولی برخلاف این ترس... بر خلاف نهیب های گاه و بیگاه ذهنم ، لبخندی  
روی لبم نقش بست و روهان با همون ظاهر بی  
تفاوت به داخل اتاق برگشت!...

علی رغم تمام اصرارهای ستاره از باغ خارج نشدم و به خونه خاله نرفتم  
.نمیدونم چه حسی منو مجبور به بودن ، می

کرد. نمیدونم چه حسی بود که من دوست داشتم توی این باغ بمونم و یه حس  
جدید رو تجربه کنم!... به هر حال هر

حسی بود برام خوشایند بود... حس شیرینی بود ... حس آرامش وسط اون  
کاخ وحشت ... حسی که دیگه بهم اجازه

نمیداد اونجا احساس خطر کنم!... و من با تمام سادگی هام و با تمام باور  
هایی که داشتم این حس رو به حساب یه

لبخند خشک و خالی و محور روی لبهای زندان بانم میذاشتم... من با تمام  
ترس و نفرتی که از همون زندان بان توی قلبم

حس میکردم حرفش رو باور کرده بودم و مطمئن بودم که کمکم میکنه!... اینا  
همون حس هایی بود که منو قانع کرد تا

توی اون کاخ بمونم ... و توی اون باغ قدم بزنم .

هوا سرد بود ولی نه به سردی استخوان سوز کانادا ، همون شنل سبز رنگ  
اهدایی خانم اشرف رو پوشیده بودم و توی باغ

قدم میزد ، باد ملایمی می وزید و موهامو گاه تا توی دهنم راهی میکرد ، علی  
رغم سردی هوا عادت کرده بودم که

موهامو نپوشونم و فقط به کلاه کوچیکی برای پوشوندن روی سرم و گوشام  
 بسنده می کردم ، بر خلاف همیشه شوق  
 زیادی برای دیدار روهان داشتم ، توی باغ قدم می زدم تا ما شینش وارد بشه و  
 اون مثل همیشه با اون پالتوی بلند مشکی  
 و کیف چرم قهوه ای رنگش ، محکم و پر صلابت از پله ها بالا بره ولی اینبار  
 قبل از اینکه به پله ها برسه من راهش رو  
 سد میکنم و ازش درباره ی پاسپورتم می پرسم، پاسپورتی که دیروز ازم گرفته  
 بود تا به همون کارمندش بده ، تا کارها  
 درست بشه ، تا دوباره بتونم برگردم ، تا دوباره همه چیز مثل قبل بشه و تا...  
 یکباره تمام حس شیرین زیر پوست رفته ام  
 ذایل شد... من می رفتم ... من از این کاخ دور می شدم ... هرچند چندان  
 جای خوبی نبود ، ولی اون حس شیرین با فکر  
 کردن درباره رفتن از بین می رفت و جالب بود که با فکر کردن درباره زندانبانم  
 ، درباره روهان ... دوباره بر می گشت  
 و زیر پوستم تزریق می شد و سلول به سلولم رو شیرین می کرد!...  
 سرمو پرشدت تکون دادم و افکارمو کنار زدم ، فکرای احمقانه رو از سرم  
 بیرون ریختم و سعی کردم به روهان فقط به  
 چشم یه پسردایی خودخواه و مغرور و گاه دیوونه نگاه کنم که حالا قرار بود به  
 من کمک کنه!...

زمان دقیق او مدنشو به باغ نمی دونستم ، خانم اشرف هم نمی دونست و وقتی  
 که ازش پرسیدم ، با نگاهی سرد اما نافذ  
 گفت: شاید اصلا آقا امروز به باغ نیان...! چهره م در هم شد و توی دلم دعا  
 کردم که امروز از اون روزا نباشه و روهان  
 مثل روزهای قبل به باغ بیاد...! روی تاب نشستم... صدای جیرجیرش بلند  
 شد... زنجیر سردش رو توی دست گرفتم ...  
 پامو روی زمین کمی عقب و جلو بردم و تاب هم از حرکت پا هام تبعیت  
 کرد... نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم  
 ...بخار شد و اطراف صورتمو گرفت... ریه ام از سرما به سوزش افتاد...  
 تصمیم گرفتم بلند بشم و به داخل برم ، توی  
 سالن هم می تونستم منتظر روهان بمونم...! پاهام کامل روی زمین قرار نگرفته  
 بود ... تاب دوباره تکون خورد... من که  
 تابو حرکت ندادم! کمی پامو از روی زمین بلند کردم ... تاب دوباره حرکت  
 کرد... عقب... جلو...! ترس لحظه به لحظه بر  
 میگشت... منم برگشتم... توی یک لحظه برگشتم! بادیدن صورت خونی که  
 انبوهی از موهای مشکی قابش گرفته بودن  
 خودمو از روی تاب به پایین پرت کردم... روی زمین افتادم...سنگ ریزه ها  
 رو کف دستم حس کردم... سرما رو حس  
 کردم... خودمو روی زمین به عقب کشیدم ، اینبار حتی جیغ هم نمی کشیدم  
 ... صدام در نمی اومد... چشم از چشمای

سرد و شیشه ایش بر نمی دا شتم و چشم از چشمای گشاد شده ام بر نمی داشت... عقب رفتم... هنوز پشت تاب ایستاده بود... روی هوا ایستاده بود... نه، شایدم روی زمین... من پاهاشو نمی دیدم... عقب رفتم... سنگا کف دستمو زخم کردن ... سنگا از زیر پاهام کنار می رفتن... نفسام به شماره افتاده بود... باز هم عقب رفتم... اون جلو نمی اومد... فقط نگاه میکرد... منم اطرافمو نگاه کردم... کسی نبود... چشمامو بستم... محکم روی هم فشار دادم... سوزش و گرمی اشک و حس کردم... چشمام دوباره باز کردم... فکر میکردم میره... فکر میکردم دیگه نباشه... ولی بود...! اون همچنان اونجا بود و منو نگاه میکرد... چرا فکر کردم توهمه؟ چرا فکر کردم تو خیال منه؟ مدام تکرار می کردم) بهش فکر نکن تیدا... بهش فکر نکن... بهش فکر نکن... (ولی اون از جاش تکون نمی خورد... از توی ذهن و فکر من تکون نمی خورد...! باز هم عقب رفتم... دستم به لبه ی استخر خورد... در بزرگ باغ باز شد... ماشین آلبالویی رو دیدم، جای همیشگی ایستاد... از ماشین پیاده شد... همون پالتوی بلند مشکی همون کیف چرم قهوه ای... همچنان پشت تاب بود... دستاش رد خون داشت، لبه ی تاب گذاشته بود... رد نگاهم رو گرفت... با دیدن روهان جلو اومد... از داخل تاب جلو اومد...! دور

چشمام می سوخت... دهنم باز شد... بلند شدم و دویدم...

-: نه!!!!

صدام توی باغ پیچید... روهان با دیدنم ایستاد... به طرفش رفتم، دستم لبه ی پالتوشو گرفت...

-: ببین... ببین اون، اونجاست... نگاه کن... همونجاست، درست رو به روت  
...

نگاه کرد... منم نگاه کردم، خوشحال شدم، هنوز همونجا بود...  
دستم گرفت و از پالتوش جدا کرد

-: من چیزی نمیبینم!!!

رفت... به طرف همون جسم سفید و معلق توی هوا رفت... روهانم از  
وسطش رد شد... از دل اون جسم سفید و معلق...! و  
بعدش اون دیگه نبود!...

تحلیل رفتم... روی زمین نشستم... خدایا... چه بلایی داره به سرم میاد...؟!  
پنجاه و نهمین وحشت

نشیمن زیر راه پله ها تنها جایی بود که احساس امنیت و راحتی رو بهم القا می  
کرد. روی مبل گوشه ای از یه ستون پناه

گرفته بودم، خانم اشرف روبه روم ایستاد و یه سینی رو جلوم گرفت، نمی  
فهمیدم که توی سینی چی هست، یا اصلا

نگاهش نمی کردم. بوی تلخ و سرد این روزهامو حس کردم و بعد سینی که از  
دست خانم اشرف گرفته شد و روی میز

قرار گرفت

-: چیزی لازم ندارید خانم؟

چرا ... لازم داشتم ... آرامش ... راحتی ... زندگی قبلم ... ذهن و مغز ذایل شده  
ام...! همه ی اینا رو لازم داشتم...

روهان با دستش به خانم اشرف اشاره کرد و اونم رفت. خودش کمی جلو او آمد  
و اونم چیزی رو جلوی صورتم گرفت...

نگاهش کردم ، مثل همیشه گرمکن ورزشی مشکی و موهای مرطوب...  
نگاهم از چشمای مشکی و ریز شده اش سُر

خورد و روی دستش افتاد... یه لیوان شیر... ازش بخار بلند می شد و مجاری  
تنفسی یخ زده م رو تحریک می کرد ...

هنجره م از هجوم فریادی که کشیده بودم زخم شده بود ... گلوم می سوخت...  
نه ، کل وجودم می سوخت ... از این فکر

، از فکر اینکه من چیزی رو میبینم که بقیه نمیبینن... از فکر اینکه من دیوونه  
شدم!...

لیوان شیر رو بین دستام جا داد و خودش هم روبه روم نشست و مشغول  
خوردن قهوه اش شد. جرعه جرعه شیر رو به

حلقم ریختم ... کامم تلخ تر از زندگی این روزهام شد ...

-: کارای پاسپورتت یکم طول میکشه ، ولی بالاخره درست میشه  
منم پوزخند زدم ... ناخداگاه... تلخی زندگیم تکمیل شد

-: تو واقعا ندیدیش؟

فنجون رو پایین گرفت...

- کی و ندیدم؟

- همونو... همون که خیلی ترسناکه... همون که سفیده!...

- نه... ندیدم...

- ولی تو...

- گوش کن مهمون آقاجون، من الان اولین باره که روبه روی یه دختر نشسته

ام و دارم باهاش حرف میزنم، من اولین

باره که دارم برای یه دختر اونم از نوع مهمون آقاجونش کاری رو انجام میدم...

دلیلش هم فقط اینه که از دست خل و

چل بازی هات خلاص بشم... پس الان حوصله ی گوش دادن به دردو دل تو

رو ندارم... خیلی میخوای درد و دل کنی

برو پیش اشرف، چون اونم یه خل و چلیه مثل خودت!

بلند شد و رفت... شوک هایی که این روزها بهم وارد می شد خارج از حد

تحملم بود... این روهان بود؟! همون حس

شیرینی که منو توی باغ نگه داشته بود... همون حسی که با فکر کردن بهش

بند بند وجودم غرق خوشیه نامعلوم می

شد؟! آره... خب معلومه که این روهان بود... روهان همیشه همینجوری بود

... اصلا من بعد شخصیتی دیگه ای از روهان

به یاد نداشتم... چرا فکر کردم روهان هم می تونه خوب باشه!؟

دو روز بعد از اون اتفاق به پیشنهاد ستاره برای رفتن به دکتر آماده شدم...

ستاره می گفت اینا ممکنه از یه سری

تخیلات یا توهمات سرچشمه بگیره ، چیزایی که به نظر خودم همش توهم بود... ستاره خیلی از دکترش تعریف کرده

بود ، می گفت یکی از بهترین روانشناست و حتما میتونه این مشکل رو حل کنه. از حرفای ستاره بوی امید به مشامم

خورد و رنگ امید به چشمم تابید... توی سالن انتظار مطب بودیم که منشی به آرومی و با صدایی نازک اسمم رو صدا زد بلند شدم و ستاره با یه لبخند دلگرم کننده راهیم کرد .

مطب دکتر حس خوبی در آدم ایجاد می کرد... ترکیبی از رنگ سبز ملایم و آبی آسمونی... حس آرامش بندبند

وجودت رو درگیر می کرد... لبخند دوستانه دکتر حس های خوب اونجا رو تکمیل می کرد با هدایت دستش روی یکی

از مبل های سبز و سفید نشستم ، خودش هم میز بزرگش رو ترک کرد و مقابلم قرار گرفت ، دستاشو توی هم قفل کرد

و کمی به جلو خم شد

-: خب قرار درباره چه چیزی صحبت کنیم؟

بدون فکر جواب دادم

-: یه جسم سفید و معلق توی هوا!...

حس اینکه داره با یه دیوونه حرف میزنه رو توی چشمش خوندم...

-: خب... این چیزی که گفتی دقیقا چیه!؟

-: نمیدونم... شاید یه آدم...



-: شاید؟

... اوهوم...

خب... چی منی تونم صدات کنم؟

-: تیدا

-: تیدا... یعنی زاده نور... درسته؟

-: درسته

-: خب تیدا... می خوام برام تعریف کنی که اون چیه؟! و تو اونو چه جوری

میبینی؟

-: اونو یه جسمه... نه ، شاید هم جسم نباشه... سفیده ، یا نه ... یه لباس بلند

سفید پوشیده ، یه چیزی مثل لباس خواب...

موهاش مشکیه ... خیلی مشککی ، صورتش خونیه... انگار ازش خون

میچکه...! چشماش شیشه ایه... هیچ نوری نداره...

ترسناکه... فقط منو نگاه میکنه!...

-: اونو کجا ها میبینی؟

-: همه جا... هر جا که خودش بخواد...

-: اونو قبلا هم جایی دیدی؟ شبیه کسی هست؟

-: نه... هیچ وقت... اون شبیه...

سرم خم شد... چهره خودمو توی شیشه دودی و تمیز میزدیم... اون شبیه

خودم بود!

-: شبیه کیه تیدا؟

-: شبیه ... خودم!

ستاره آروم حرکت می کرد ، حرف نمیزد و هیچی نمی پرسید و همین خیلی خوب بود... سر مو به شیشه تکیه داده بودم و به حرفای دکتر فکر می کردم...

(این میتونه زاینده ذهن خودت باشه... ممکنه تو در کودکی از چیزی شبیه اینی که الان میبینی هراس داشتی... ممکنه

اون برای تو نماد به شخصیت منفی توی زندگیت باشه... تو اونو شبیه خودت میبینی... این یعنی تخیل تو ، تو گفتی به

نقاشی ... پس ذهن خلاق داری ، میتونه برات یه سوژه نقاشی باشه ، پیشنهاد میدم اونو بکشی ... اینطوری اونو از ذهنت

بیرون میکشی... پیشنهاد میدم دفعه ی بعدی که دیدیش ، دیگه ازش نترسی ، باهاس حرف بزنی ... ازش بپرس که از تو

توی ذهن تو چی می خواد؟ آیا فقط یه نقاشیه؟ یا چیز دیگه ای هم توی ذهن تو هست؟ این دقیقا مثل بچه ای می مونه

که توی عالم خودش کلی دو ست داره ، دو ستای خیالی... تو باهاس دو ست باش... اونو روی کاغذ بیار و بعد از ذهنت

بیرونش کن (!...)

شصتمین وحشت

اتاق رو انبوهی از کاغذای مچاله شده پر کرده بود ، روی زمین نشسته بودم و دستم به سرعت روی کاغذ طراحی حرکت

می کرد ، نمی تونستم تصویر دقیقی از اون جسم سفید و معلق بکشم. چهره اش پشت خون های صورتش مخفی شده بود و خطوط واضحی رو توی ذهنم مجسم نمی کرد. هر چیزی که می کشیدم با کمی تفاوت شبیه خودم می شد!...

تخته شاسی رو گوشه ای پرت کردم و پیشونیم رو به زانوم چسبوندم ، اینطور نمی شد ، من نمی تونستم اونو همونطور که می دیدم بکشم باید از وحشت چهره اش چشم پوشی می کردم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره تخته رو برداشتم ، کاغذ رو از زیر گیره بیرون کشیدم و مجاله کردم و به گوشه ای کنار بقیه کاغذ ها پرت کردم. مدادم رو عوض کردم ... مداد جدید رو بین انگشتای سیاه شده م چرخوندم و نقطه ی بالای کاغذ رو انتخاب کردم. اینبار می دونستم که قراره چی بکشم ... خطوط پی در پی رو روی هم کشیدم ... موهای ل\*خ\*ت و پریشونش ... گردی صورت ... دستم بی وقفه حرکت می کرد ... کاغذ اول رو از تخته جدا کردم ، کاغذ دوم هم طرحی از اون جسم سفید و معقل رو تو خودش جا داد ... اینبار طرحی تمام قد ازش کشیدم ... مداد از دستم رها شد ... کارم تموم شد ، برای اولین بار بود که دوتا طرح سیاه قلم رو کنار هم گذاشتم ... یکی فقط از چهره اش بود و اون یکی طرحی A رو توی چند ساعت می کشیدم ... دوتا کاغذ ۳

کامل از اونو نشون می داد... با همون لباس خواب بلند و سفید...! بارها و بارها به شاهکارم نگاه کردم... بارها و بارها شگفت زده می شدم و از این تعجب و شگفتی می ترسیدم... تنها تفاوت اون نقاشی با من ابروهای سربالای اونو ابروهای کمونی من و حلقه ای بود، که توی بینیم بود!...

چرا؟ چرا اون این همه به من شبیه بود؟ اصلا اون به من شبیه بود یا من به اون؟

صدای بلندی شونه هامو به هوا پرت کرد... دیگه عادت کرده بودم که بترسم... ولی حرف دکتر توی سرم زنگ انداخت... (نباید ازش بترسی... سعی کن بفهمی از توجی می خواد) چه چیزی ممکن بود که از من بخواد؟ اصلا چیزی می خواست؟ صدا بیشتر شد... مثل کوبیدن دوتا فلز به هم... صدا دقیقا از زیر پای من می اومد و این، تنها چیزی که یادم می انداخت زیرزمین بود!...

بلند شدم، سریع در تراس رو باز کردم... هوای سرد اواسط اسفند ماه صورتمو نوازش کرد... با خم شدنم لامپ روشن زیرزمین رو دیدم، خیلی سریع بدون اینکه چیزی برای مبارزه با اون سرما بپوشم از اتاق خارج شدم، اونقدر سرعت داشتم که چشمم پله ها رو نمیدید... نزدیک به در ورودی خانم اشرف رو دیدم

-: خانم می خواستم برای شام صداتون بزنم...

با دیدن عجله من حرفش نصفه موند ، منم اهمیتی ندادم و خودمو به بیرون از

اون کاخ رسوندم ، بدون ذره ای اتلاف

وقت به طرف دیوار جنوبی رفتم ... می دویدم و به سوز سرمایی که به صورتم

می خورد توجهی نمی کردم ... دیوار رو

پیچیدم و ... دیدمش ... با همون لباس سفید و بلند ... با همون موهایی که

صورتشوقاب گرفته بودن ... قلبم بی مهابا می

زد ... تنشش رو از روی لباسم حس می کردم ... صدام ته گلوم خفه شده بود

و تمایلش رو برای بیرون اومدن و فریاد

شدن حس می کردم ... اونم منو حس کرد ... چرخید ... صورتش مثل همیشه

بود ... رد خون روی صورتش بدنم رو به

رعشه انداخت ... چشمامو بستم ... صدای قارقار آشنایی دور سرم پیچید ...!

چشم باز کردم ... کلاغ بالای سرم می

چرخید ... عقب رفتم و روی زمین نشستم ، این کلاغ که مرده بود! من خودم

خودکشیش رو دیده بودم ... من خودم اونو

توی سطل زباله دیده بودم ... پس این کلاغ الان اینجا ، همراه این جسم سفید

و معلق چه کار می کرد؟! دستمو روی

سرم گذاشتم ... کلاغ دور زد و بالای سر اون رفت ... سرمو بلند کردم و

دوباره نگاهش کردم ... اونم نگاهم می کرد ...

عقب رفت ... دستمو دراز کردم ...

-: نه ... اینبار نرو ... صبر کن ... از من چی می خواهی؟

باد شدید شد ... برگ های اطراف بلند شد ... بین اون برگا دستش رو دیدم که  
 به طرف زیرزمین دراز شد ... باد بیشتر  
 و بیشتر شد ... کلاغ بال زد و رفت ... چشمامو بستم تا گرد و غبار داخلشون  
 نره ... همچنان فریاد میزدم...

-:صبر کن ... بهم بگو چی می خوای؟ چرا خودتو به من نشون میدی؟

-:با کی حرف میزنی مهمون آقا جون!؟

باد به یکباره تموم شد ... برگها روی زمین افتادن ... گرد و غبار از بین رفت ...  
 دستمو از روی چشم برداشتم ... به عقب  
 برگشتم ... روهان با همون گرمکن مشکلی ، با همون ژست همیشگی بالای  
 سرم ایستاده بود. سر چرخوندم و اطرافمو نگاه

کردم ... نه ، خبری نبود، رفته بود ... بلند شدم و بدون توجه به نگاه نافذ شیر  
 محافظ این کاخ به طرف در زیرزمین  
 رفتم. لامپش خاموش بود ... قفل بزرگ و قدیمی روی درش به چشم می خورد  
 ... همه جا بوی خاک می اومد ... انگار

سال ها کسی اونجا نبوده ... انگار نه انگار که چند دقیقه پیش لامپ اونجا  
 روشن بود ... یاد دستش افتادم که این سمت  
 رو نشون میداد ... یعنی چی؟ چه معنی میداد؟

-:اگه سیر و سفرت تو عالم هیروت تموم شده بهتره برگردی داخل ... باید شام

بخوریم

چند قدم دور شد...

-:صبر کن!...

ایستاد و برگشت ... نگاهم کرد ... شونه ای بالا انداخت که یعنی چیه؟ بدون حرفی کنارش ایستادم و فقط نگاهش کردم

... اونم نگاه کرد ... ترس خفته چشمامو دید ، چیزی نگفت و راه افتاد و من ، هم قدم شدم با حس شیرین درونم!...

شصت و یکمین وحشت

(روهان)

..

روبه روم نشسته بود ، سرش پایین بود و فاشق رو توی سوپش می چرخوند .

-:آگه این کارو برای این میکنی که سرد بشه ، الان خیلی وقته که سرد شده!... سرش آروم بالا اومد ... برق نگاهش آدم رو می ترسوند! یاد فیلمای خون آشام می افتادم!... نمیدونم چرا اون نگاه شاد و

شیطون همیشه ... اون نگاه گرم ، اینقدر سرد شده بود ...؟ بلند شد و خواست از میز دور بشه

-:آقاجون اجازه نمیده که کسی غذا نخورده از سرمیز بلند بشه!...

-:فعلا که نه آقاجون هست ، نه تو آقاجونی ، نه من میلی به غذا دارم!...

چیزی نگفتم ، نخواستم با این دخترک دعوا داشته باشم ... حوصله ی این مورد رو نداشتم ... کمی دور شده بود که

ایستاد و برگشت

-:همه ی موجودات روح دارن!؟ مگه نه!؟

سوالش عجیب بود ... خیلی عجیب ... ابرویی بالا انداختم و با دستمالم دور

دهنم رو پاک کردم ، کامل به طرفش

چرخیدم ... چهره سرد و بی تفاوت اون هم باعث شگفتی من شد!

-:روح دارن یا ندارن!؟

-:بله خانم ... روح دارن!...

سرم به طرف اشرف چرخید ... جلوی راه روی منتهی به آشپزخونه ایستاده بود

، نگاهش به دخترک عجیب بود ... مثل

کسی که مدت هاست منتظر همچین سوالی از اونه !

-:خانم اشرف؟ شما روح رو باور دارین؟

-:بله خانم ... روح وجود داره ... و گاه توی عالم ما تفحص میکنه !...

لرزش شونه هاشو حس کردم ...

-:اونو گاه بین دو دنیا زندگی می کنن ... گاه چیزی رو اینجا جا گذاشتن ...

تند شدن نفساش رو حس کردم ...

-:گاه چیزی اینجا اذیتشون میکنه ... چیزی که باید حل بشه تا آروم بگیرن

...ممکنه برای آرامش خودشون

اطرافیانسون رو آزار بدن تا به خواسته اشون برسن و آروم بشن...

لرزش کل بدنش رو حس کردم ... پلکایی که می پریدن ... دستش رو به

سرش گرفت و با هر کلمه ی اشرف حالش

بدتر می شد...

-:اونو گاهی...



-: بسه اشرف!

بدون اینکه نگاهم کنه ساکت شد ... به طرف دخترک رفتم

-: بهتره با این مزخرفات حال خودتو به هم نریزی! اشرف، بهش کمک کن بیره

اتاقش و استراحت کنه

اشرف چند قدم جلو اومد که دستش رو به طرفش گرفت و گفت: نه . خودم

میرم

(تیدا)

به اتاقم پناه بردم ... به جایی که مثل بقیه ی مکان های این کاخ ترسناک بود

... نا امن بود! ... روی تخت نشستم ... نه ،

فایده نداشت ... آرامش نداشتم ... حرفای خانم اشرف اون مقدار کم آرامش و

اطمینان رو ازم گرفت ... اون حس

شیرین رو ازم گرفت! ... بلند شدم ، راه رفتم ... چرخیدم ... در تراس رو باز

کردم ... هوای سرد رو پذیرفتم ... به ظلمت

شب نگاه کردم ... آرامشم بر نمی گشت ... همه چیز به هم ریخته بود ... از

اضطراب و نگرانی بدنم یخ بسته بود ... دل

درد گرفته بودم ... در تراس رو هم بستم دوباره روی تخت نشستم ، دوباره بلند

شدم ... به طرف کثو میز رفتم ... کاغذ

های طراحی شده رو برداشتم ، روی میز باز کردم و نگاه کردم ... نگاه کردم و

فکر کردم ... فکر کردم که آیا من یه

روح میبینم؟ آیا اون کلاغ گواه همین فکره؟ اگه من روح میبینم ... اون روح

کیه؟ مینا!؟ نه ... نیست ... اصلا امکان نداره

که من روح بینم ... اصلا من به روح اعتقاد ندارم ... من حرفای خانم اشرف رو قبول ندارم!...

روی تخت افتادم ... سرم از هجوم این افکار در حال انفجار بود ... من باید میفهمیدم که اون کیه؟ چیه؟ و چرا من اونو

میبینم؟ کم کم حرفای دکتر رنگ باخت و از بین رفت ... فرضیه دکتر غلط از آب در اومد و حالا باید روی فرضیه خانم

اشرف کار میکردم ... تمام ذهنم فرمان میداد که به این موضوع فکر نکنم ... ولی دیدن اون کلاغ تمام تلاشم رو از بین

می برد ... من مردن اون کلاغ رو دیده بودم ... و می دونستم زنده شدن دوباره اون امکان نداره!...

باید با یکی در این باره حرف میزدم ... یکی مثل ستاره!...

موبایلم رو برداشتم و شماره ستاره رو گرفتم ... روبه پشت خودمو روی تخت انداختم ، اولین بوق خورد و نگاه من به

ساعت افتاد ... ساعت یک و نیم نصفه شب بود!

مهلت بوق خوردن بیشتری رو توی گوشم ندادم و سریع قطع کردم ... برگشتم و طاق باز دراز کشیدم ... چشمم خط

های پرده های توری اطراف تخت و دنبال کرد و ناخداگاه منو یاد یه سفر انداخت!...

-: (واای ... سوزان ... نگاه کن ، گچ بری های اینجا بی نظیره...

-: به نظر من که هیچ چیز متفاوتی نداره ، همشون مثل هم دیگه ان

-: چطور میتونی اینو بگی؟ تو مثلاً یه نقاشی ... یه نقاش باید راحت تر زیبایی اینا رو درک کنه!

-: خب منم درک کردم ... مگه ندیدی که با دیدن نقاشی های روی دیوار کلیسا چقدر ذوق زده شدم!؟

-: واقعا که ... سوزان تو اصلاً ذوق و شوق هنری نداری!

-: اوه ... بس کن تیدا، من الان تمام فکرم اینه که توی مهمونی مایک چی بپوشم!؟ توی اون مهمونی چه اتفاقی میفته!؟  
آه ... اصلاً از اون دختره لیزا خوشم نمیاد! ...  
-: سوزان!!

-: چیه نکنه باید غصه ی گچ بری های در حال نابودی کلیسا رو هم بخورم!؟  
یا برای نقاشی های قرن شونزدهم این

کلیسا ذوق کنم و اشک توی چشمم جمع بشه!؟

-: خدای من ...! بحث با تو هیچ فایده ای نداره سوزان، نداره!

-: پس خودتو اذیت نکن عزیزم ... وای خدای من ...

-: چی شده!؟

-: ببین این مردم چطور به حرفای یه معرکه گیر اعتماد میکنن!؟

-: معرکه گیر!؟

-: آره ... پشت کلیسا یه زنه، ظاهرش مثل آفریقایی هاست ... ادعا میکنه که میتونه روح احضار کنه و با اونا صحبت

کنه ... هه، چه مزخرفات ... به نظر من که روح وجود نداره (!..)

از عالم فکر و خیال بیرون او مدم ... از یادآوری اون گردش با سوزان لبخند

محو روی لبم نقش بست ... فرصت فمر

کردن به خودم رو ندادم و سریع شماره سوزان رو گرفتم!...

شصت و دومین وحشت

-:الو

-:الو ... سلام سوزان

-:شما؟

-:منم دختر ... تیدا!

-:وای! تیدا...؟ خودتی؟!

-:آره خودمم

-:خیلی بی معرفتی

-:میدونم!

-:خیلی نامردی

-:میدونم!

-:حالا که میدونی بگو چیکار داری؟!

-:اینطوری از دوستت استقبال میکنی؟!

-:دوستم ... نه تو! بی معرفتا و نامردا دوست محسوب نمیشن!

-:خیلی خب ... فهمیدم خیلی دلخوری ... بعدا جبران میکنم

-:حتما همینطوره!

-:حالا بگم؟

-: بگو!

-: یادته پارسال با هم رفتیم کلیسای سنت ژوزف؟

-: اووووم ... آها ، آره یادمه ... چطور؟

-: یادته گفتمی پشت کلیسا یه زنه که روح احضار میکنه!؟

-: آه ... آره ، همون معرکه گیره !

-: میتونی بری پیشش!؟

-: چی!!!!؟؟؟

-: گوش کن سوزان ، خواهش میکنم سوال نپرس ، فقط برو پیش اونو و ازش

پرس آگه آدم یه روح ببینه باید چیکار

کنه!؟

-: ببینم ، الان اونجا ساعت چنده؟

-: دو نیمه شب ... چطور!؟

-: اوه خیالم راحت شد ... خواب زده شدی!

-: سوزان!! دارم جدی صحبت میکنم

-: یعنی چی جدی صحبت میکنم؟ روح ، روح!؟ من اصلا این مزخرفات رو

قبول ندارم!

-: منم ندارم...! ولی الان مجبورم که قبول کنم سوزان ... خواهش میکنم این

کارو برای من انجام بده...

-: اوه... خیلی خب ، لازم نیست اینقدر احساسیش کنی ... باشه ، من میرم به

همون کلیسا و...

-: وای ... ممنونم سوزان ، ممنونم ...

دستامو زیر ب\*خ\*لم زدم و رو به روی پنجره های قد کشیده ی بین دو راه رو ایستادم ... هوا مه آلود بود و پنجره ها رو بخار سردی گرفته بود ... دو روز میگذشت و سوزان هنوز تماس نگرفته بود ... دو روز می گذشت و اون حس شیرین درونم به سراغم نیومده بود ... اون حس شیرین رو ندیده بودم ... به وجودم تزریق نشده بود ... وجودم تلخ بود ... مثل کامم که هیچ چیزی شیرینش نمی کرد ... خسته و پژمرده توی این کاخ وحشت روزگارم سپری می شد ... دیگه هیچ چیز این کاخ برام طلایی نبود ، برعکس همه جا رنگ خاکستر گرفته بود ... رنگ سیاهی ، پلیدی ... رنگ ترس! ...

چشم بسته نفس عمیقی کشیدم ... چرخیدم تا به ما ئن خودم پناه ببرم ...

-:اونی که می خواستی تو غبارا گم شد

سر جام میخکوب شدم! ... این چه صدایی بود؟! از کجا اومد؟ کی خونند؟! دستم و به شیشه ی سرد گرفتم و آرام به عقب چرخیدم ... ته راه رو تاریک بود و خلوت ... همه جا رو سکوت فرا گرفته بود ... چند قدم جلو رفتم ... رد انگشتم روی شیشه مه گرفته میموند ... هنوز خیلی جلو نرفته بودم که دوباره اون صدای ظریف و نجواگونه رو شنیدم ...

-:مرغی شد و پشت حصارا گم شد ...

پاهام به زمین چسبید ...

-:اسم تو رو روبال مرغا نوشت ...

صدا خیلی لطیف بود ... انگار برای خودش زمزمه می کرد ... سری به اطراف  
چرخوندم ، نه ... کسی نبود ... بازم جلو  
رفتم ... صدا از انتهای راه رو می اومد ... همچنان آروم و پر احساس می  
خوند...

-:رو کُندهه سبز درختا نوشت...

تصمیمم رو گرفتم ... قدم هامو تندتر کردم ... حتما کسی توی یکی از اتاقا  
هست ... یکی مثل خانم اشرف با مهربی...!  
بین اتاقا ایستادم ... روبه روی همون تابلوی بزرگ نقاشی که تصویری از  
خاندان افخم بود...! کسی توی ذهنم گفت :

صدای خانم اشرف یا مهربی نمی تونه اینقدر ظریف و دل نشین باشه!...

-:یه روز که بارون میومد بهش گفت

یه روز دیگه رو موج دریا نوشت ...

چشمام از شدت تعجب باز شده بودن ... صدا از در سفید رنگ بیرون می زد  
...!

به در نزدیک شدم ... صدا واضح تر شد ...

-:دریا با موجاش اونو از خودش روند

مرغ هوا گم شد و اونو گریوند

باد اومد و تو جنگلا قدم زد

اسم تو رو در همه جا قلم زد....

گوشمو به در چسبوندم ... صدای قشنگی که می خوند مثل لالایی بود ...

-:ببین جدائی چه به روزش آورد

چه سرنوشتی که برایش رقم زد...

دستگیره در رو توی مشتم گرفتم ... سرد بود ، لرز تنم رو بیشتر کرد ...! چندبار دستگیره رو چرخوندم...

-:کسی اونجاست؟ کسی داخل اتاقه؟

صدای زمزمه قطع شد ... اون یکی دستمو بالا بردم و آروم چند ضربه به در زدم...

-:کسی داخله؟ صدای منو می شنوید؟

دستگیره توی دستم چرخید ...! انگار کسی از اون طرف می خواست درو باز کنه ...! کمی عقب رفتم ... همچنان به

تقلای دستگیره گرد و نقره ای رنگ نگاه می کردم ... می چرخید ولی در باز نمی شد ... منم خواستم کمک کنم ...

دوباره جلو رفتم که اینبار صدایی دیگه منو میخکوب کرد...

-:مهتاج؟؟؟ تویی؟؟؟

صدا ، صدای یه پیرزن بود ... یه صدای پیر و نحیف ... یه صدای زمخت و ترسناک ... صدایی که هیچ شباهتی به اون

صدای ظریف و نجواگونه نداشت...

-:مهتاج؟؟؟ بالاخره اومدی؟؟؟

مهتاج؟؟؟ مهتاج ... خدای من ... این صدا واقعی یا ...!؟

شصت و سومین وحشت



نا باور از صدایی که شنیده بودم در رو بستم و پشت در تکیه دادم. این چه معنی میداد؟ یعنی کسی داخل اون اتاق بود؟ یعنی کسی که منو مهتاج خطاب کرد با اونکه اون آهنگ رو میخوند یکی بود؟ نه ... این امکان نداشت ... اولی به صدای ظریف بود که خیلی با احساس اون آهنگ رو میخوند و دومی ... صدایش رعشه به اندام می انداخت ... یه صدای کلفت و ترسناک ... پس این صداها متعلق به چه کسیه؟! مهتاج ... مهتاج دیگه کیه؟ چشم بسته نفس عمیقی کشیدم، باید این سوال رو از خانم اشرف بپرسم. صدای زنگ موبایلم چشمام رو باز کرد ... دستم روی قفسه سینه م گذاشتم و خودمو آرام کردم، به طرف تخت رفتم و گوشی موبایلمو از روی پتو چنگ زدم. چشمام از خوشحالی برف زد و شماره ای که روی صفحه گوشی بود رو رها نمی کرد...

- الو ... سوزی؟

- هی دختر ... چرا جواب نمیدی؟!

- وای سوزی نمیدونی از شنیدن صدات چقدر خوشحالم

- چرا میدونم ... وقتی سوزانو به سوزی تبدیل میکنی یعنی خیلی خوشحالی!

منم خوشحالم که الان اونجا نیستم!

- چرا!!؟

-: چون اگه الان اونجا بودم از گردنم آویزون می شدی و مثلاً ب\*غ\*لم

میکردی!

-: سوزی!!

-: خیلی خب ... حالا جواب سوالتو می خوام یا نه!؟

-: آره ، آره ... حتما

-: -: اوه... نمیدونی به خاطر این تخیلات مزخرف تو مجبور به تحمل چه

فضایی شدم!...

-: میگی چی گفت یا نه سوزی!؟

-: چی می خواستی بگه؟ یه مشت چرندیات!

-: وای که آدمو دیوونه می کنی سوزی!

-: یعنی می خوام بگی که الان دیوونه نیستی!؟

-: سوزان!!

-: باشه ، باشه ... میگم

-: خب!؟

-: گفت : روح ها وقتی وارد دنیای ما آدما میشن ، حتما توی دنیای خود شون

مشکلی دارن ، یا اینکه توی همین دنیا یه

دل مشغولی دارن یا مثلاً آزرده شدن!...

-: آزرده شدن!؟

-: اوهوم ... مثلاً از کسی یا چیزی آزرده خاطرن...

-: خب برای حل مشکلت باید چیکار کرد؟

-:اوه خدای من ... تیدا تورفتی سفر یا رفتی به حل مشکلات ارواح پبردازی!؟

-:سوزان ، خواهش میکنم ادامه بده!...

-:بسیار خب ... معرکه گیر بزرگ فرمودند : وقتی یه انسان یک روح رو

ملاقات میکنه در درجه اول باید ترس رو از

خودش دور کنه و بفهمه چرا اونو میبینه؟

-:بعدهش؟

-:بعدهش به رفع مشکل روه پبردازه!

-:شوخی بسه سوزی!

-:کدوم شوخی دختر ... جدی گفتم

یعنی اون چه کاری ممکنه با من داشته باشه؟

-:کی!؟

-:ها؟ هیچ کس ... هیچ کس ... ممنونم سوزی ، ممنونم... لطف تو فراموش

نمیکنم

-:قابلی نداشت ، بالاخره من هم باید سهمی توی رفع مشکلات ارواح داشته

باشم!

روهان برای ناهار به باغ نیومد ، مثل تمام این چند روز گذشته. تنها غذا

میخوردم و به سوالی که ذهنم رو درگیر کرده

بود فکر میکردم ... یعنی از خانم اشرف پیرسم؟ پیرسم که مهتاج کیه؟

-:چیزی لازم ندارید خانم؟

-:صداداش منو از اوهام خارج کرد ... نگاهش کردم ، مثل همیشه، خشک و

جدی .لباسایی که هرگز تغییر نمی کردن ...

نگاهی سرد پ بی تفاوت ... درست مثل یک روبات...! یاد روزی افتادم که می گفت کسی داخل اون اتاق نیست ... پس اگه الان ازش بپرسم بازم همون جواب رو می گیرم ) در این اتاق سال هاست که قفله (!)...

نگاهم رو از نگاه منتظرش گرفتم و مشغول خوردن شدم  
-: نه ... چیزی لازم ندارم

به رسم همیشه سری خم کرد و رفت  
خوردن غذا رو نصفه رها کردم و از پشت میز بلند شدم ، به اتاق خودم رفتم .  
مثل این چند روز گذشته مدام به دوتا نقاشی که کشیده بودم نگاه کردم ... اونقدر نگاه کردم که پلکم سنگین شد و روی همون کاغذ خوابم گرفت...!  
شصت و چهارمین وحشت

نبود نور توی اتاق و خشک شدن بدنم بالاخره مجبورم کرد چشم باز کنم.  
اطرافمو خوب نگاه کردم تا به کاغذهای زیر دستم رسیدم ، با نگاه کردن به اونا توی تاریکی اتاق ترس به وجودم سرازیر می شد ... انگار دوباره اونو میدیدم ، با همون صورت خونی و چشمای شیشه ای !...  
زود کاغذها رو جمع کردم و توی کشو گذاشتم ، به گوشی موبایلم نگاهی انداختم ... ساعت پنج بعدازظهر...! تصمیم

گرفتم به باد پیاده روی با مامی به بیرون برم و کمی پیاده روی کنم ، پالتوی کوتاه مشکیمو پوشیدم و با روسری

کوچیکی هم موهامو پوشوندم و کلاه کج مشکیمو هم سرم کردم. پله ها رو آروم پایین رفتم ... سالن طلاایی همیشگی رو

سکوت و سیاهی فرا گرفته بود. جلوی در متوقف شدم ، نیم بوت های مشکیمو هم به پا کردم ، در و باز کردم و باز هم ، همون صدای دلنشین آویز بالای در به گوشم خورد...

-:جایی میرید خانم؟

اما صدای خانم اشرف تمام اون حس دلنشین رو ازم گرفت!...

-:میرم کمی قدم بزنم

-:مواظب خودتون باشید خانم

-:هستم!...

به محض اینکه از باغ خارج شدم ، حس کردم هوای بیرون پاکتره ... حس کردم میشه توی این هوا راحت تر نفس کشید!...

آهسته آهسته از وسط کوچه پهن و عریض و مه گرفته عبور کردم. اطراف کوچه رو درختای بزرگ و برهنه از شاخ و

برگ پر کرده بودن ، آروم قدم بر می داشتم و به اتفاقات اخیر فکر میکردم ... به اینکه چی شد که من اون جسم سفید

و معلق توی هوا رو دیدم؟ اصلا اون واقعیت داره؟ می ترسیدم ... می ترسیدم از اینکه اون وجود نداشته باشه و فقط توی

خیال من باشه ... می ترسیدم از اینکه فکر کنم دیوونه شدم! ...

سرمو بالا گرفتم و به مردم کمی که از اون خیابون و کوچه ها عبور می کردن نگاه کردم ... مردمی که خودشون قطعاً

مشکل داشتن ولی شاید مشکل هیچ کدومشون شبیه من نبود ... مشکل هیچ کدومشون دیوونه شدن نبود! ...

هوا کم کم تاریک شده بود ، نور سبز و قرمزی روی صورتم نشست ، سرمو به طرف نور چرخیدم ... شیشه مغازه ای رو

روبه روم دیدم (... قفل و کلید سازی کلون (مات به مغازه نگاه می کردم ... با نگاه کردن با اون مغازه و وسایلی

داخلش تنها چیزی که یادم می اومد قفل هلالی شکل در زیر زمین بود! ...

چند قدم به طرف مغازه رفتم ... تصویر اون

زن چشمامورها نمی کرد ... دستش به طرف زیرزمین بود ... یعنی چیزی که اون می خواست می تونست توی زیرزمین

باشه! ... به خودم که اومدم داخل مغازه بودم ...

-:بفرمایید خانم ، امرتون؟

اطرافمو نگاه کردم ... انواع قفل و کلید به چشم می خورد ، ولی اونی که من می خواستم پیدا نکردم! ...

پسر جوون همچنان منتظر بود تا حرف بزنم ، چندتا کاغذ جلوی دستش بود ، برشون داشتم و خودکار کنارشو هم به

دست گرفتم ... بی وقفه شروع به کشیدن کردم ، تمام تلاشمو کردم تا قفل

هلالی شکل رو درست بکشم ، کاغذ رو

جلوش گذاشتم و گفتم: یه کلید می خوام برای یه همچین قفلی !

پسر جویری منو نگاه می کرد که انگار به یه دیوونه نگاه میکنه ... توی دلم

خندیدم ، داره درست نگاه میکنه !...

-: شرمنده خانم ، ولی من نمیتونم از روی یه عکس به شما کلید بدم

-: پس من کلید اینو از کجا پیدا کنم؟

-: قفل کجا هست؟

-: در زیرزمین

-: خب آگه بینمش میتونم براش کلید بسازم

-: آگه بینیش...

فکر کردم ... می شد من یه کلیدساز رو ببرم توی باغ و کسی متوجه نشه!؟

خودکار رو به دستش دادم...

-: شمارتو بنویس تا خبرت کنم!...

شصت و پنجمین وحشت

« روهان »

فرمون رو چرخوندم و وارد کوچه شدم ، راه رفتن دختری مشکلی پوش توجه

امو جلب کرد ... دقت کردم و از روی

کلاهش تشخیصش دادم ، تک بوقی زدم ولی بی توجه با راهش ادامه داد ...

بوق دوم صدای بلندتری داشت و سرشونه

های افتاده شو به بالا پرت کرد ، سرشو به طرف ماشین چرخوند ... خم شدم

و خودمو به طرف در کناری متمایل کردم

-: اینجا چیکار میکنی مهمون آقا جون؟

نگاهش با دقت، خطوط چهره موزیر نظر داشت ... حس کردم لبخند محوی

روی لبش اومد ، ولی شادی و خنده ی

چشمش نیاز ی به حس نداشت و آشکار بود!

-: قدم میزدم

-: تنها؟ توی این تاریکی هوا؟

-: آره

-: بیا بالا

-: کجا!؟

-: کجا!؟ من میرم باغ ، اگه مقصد توهم همونجا باشه میرسونمت!

دستش رو به سمت سرش برد و گوشه کلاهشو پایین تر کشید ، قیافه اش

مظلوم شده بود یا شاید هم دوست

داشتی! ...

در رو باز کرد و آرام از شاسی ماشین بالا اومد ... هنوز در رو کامل نبسته بود

که حرکت کردم .

توی سالن رو به روی تلویزیون ، روی کاناپه لم داده بودم ... کنترل رو توی

دستم میچرخوندم و به برنامه های بی سرو



تهی که پخش می شد نگاه میکردم ... با دیدن گوشه کاناپه که توسط پاهام  
 آ\*ش\*ع\*ا\*ل شده بود یاد روزی افتادم که تیدا  
 اینجا نشسته بود و بعد به هوای اینکه چیزی دیده شروع کرد داد و فریاد زدن  
 .خودمو بالا کشیدم و نشستم ، سرمو  
 چرخوندم و به اطرافم نگاه کردم ... نمیدونم دنبال چی بودم ... شاید منم  
 میخواستم که اون چیزی رو که اون میبینه ،  
 ببینم ... البته اگه واقعا چیزی وجود داشته باشه ... من که هنوزم مطمئنم  
 دیوونه است و قدرت تخیل بالایی داره!...  
 با این حال میخواستم خودمو قانع کنم که چیزی وجود نداره ... بلند شدم و یه  
 دور ، دور خودم چرخیدم ... پشت مبل ...  
 پشت تلویزیون ... اطرافو نگاه کردم :- ... دنبال چیزی میگردین آقا؟  
 زود برگشتم و با دیدن اشرف نفس حبس شده مو بیرون فرستادم ...  
 :- نه ... دنبال چیزی نیستم ... چی شده؟  
 :- شام آماده ست  
 :- خیلی خب ...  
 :- شما بفرمایید سر میز من میرم سراغ خانم  
 :- نه!  
 :- نه؟ نرم؟ چرا؟  
 :- چون ... خودم میرم!...  
 :- شما؟  
 به طرف پله ها رفتم و گفتم: آره ... مگه عجیبه!؟

توی دلم جواب خودمو دادم ... آره عجیبه! چرا تو بری دنبال اون دختره ی دیوونه؟ چرا همچین چیزی گفتم؟ چرا ...؟

به اتاقش رسیدم ، دوتا ضربه کوتاه به در زدم ... منتظر جوابش نمودم و در رو باز کردم ... اتاق تاریک ، تاریک بود ...

چشمامو کمی تنگ کردم و دنبالش گشتم ... گوشه ی اتاق پایین تخت نشسته بود و سرش و روی زانو هاش گذاشته بود

... نزدیک شدم و رو به روش ایستادم

-میل ندارم خانم اشرف ... خودتون شام بخورید

-شام رو که بدون تو هم راحت میشه خورد!...

سر شو بالا گرفت و سریع بلند شد ... روبه روم ایستاد و با تعجب نگاهم کرد

...

-:چیه؟ چرا اینجوری منو نگاه میکنی!؟

حالت چهره اش عوض شد ... صورتش نگرانی و ناراحتی و فریاد می زد ...

خسته بود ... توی اون تاریکی نم اشک و توی چشماش دیدم ... برق خاصی که پنهون شدنی نبود ...

سکوت درافتاده بود و میل عجیبی توی وجودم داشتم ... میلی عجیبی برای کنار زدن موهاش از توی صورتش! ... نمی خواستم ولی به قدم جلو رفتم...

خش خشی روزیر پاهام حس کردم...

عقب رفتم و خم شدم ، اونم خم شد و کاغذایی که اونجا بودن رو برداشت ...

-: اینا چین؟

-: نقاشی...

کاغذا رو گرفتم و به طرف کلید برق رفتم ، کلید و زدم و اتاق روشن شد ... به

کاغذا نگاه کردم ... تصویر یه زن بود

...

-: اینکه...

-: وحشتمه!...

-: وحشت؟! اینکه خودتی... از خودت می ترسی!؟

-: نه ... این من نیستم ، اونه ... ولی شبیه منه!...

با دقت بیشتری به تصویرایی که ماهرازه کشیده شده بودن نگاه کردم ... واقعا

شبیه بود ... تنها فرقتشون بین ابروهاشون

بود و حلقه بینی که این دخترک داشت و اون تصویر نداشت!...

چطور این امکان داشت؟ نکنه واقعا خبری بود؟ نکنه این دختر دیوونه نباشه؟

نکنه واقعا اونو میبینم...؟! نکنه ... اه ...

سرمو به اطراف تکون دادم و دیگه به این احتمالات مسخره فکر نکردم ... این

دختر حتما دیوونه بود!

کاغذا رو روی میز آرایش گذاشتم و زیر لب گفتم: اون شبیه تو نیست ... تو

شبیه اونی!

-: چی؟ چیزی گفتی!؟

-: نه ... بیا پایین من گرسنه مه حوصله معطل شدن ندارم!...

شصت و ششمین وحشت

« تیدا »

پرده بزرگ و گرفتم و کشیدم ... آفتاب کم جون اواخر اسفندماه داخل اتاق رو روشن کرد ... نور کمی به شیشه میخورد

... دستم روی همون قسمت گذاشتم ... خیلی داغ نبود ، ولی لذت بخش بود و کل وجودمو گرم کرد ... چشمامو بستم و

نفس های آروم کشیدم ... تصویر شب گذشته ی روهان یادم اومد ... چهره اش بر خلاف همیشه آروم بود ... چشماش

برق عجیبی داشت ... حسی رو به وجودم میریخت که مثل همون حس شیرین ، شیرین بود ... دوست داشتنی بود ...

حسی که دلم میخواست مدتها درباره ش فکر کنم و لبخند بزنم !...

چشم باز کردم و انگشتمو آروم آروم از روی شیشه جمع کردم ... سایه ی نرده های زیرزمین توی این آفتاب کم روی

زمین افتاده بود و از این بالا به چشم میومد ... یاد کلید ساز افتادم ... من باید به زیرزمین می فتم !...

از نرده های راه پله آویزون شدم و اطراف و خوب نگاه کردم ... توی سالن کسی رو ندیدم ... آروم پایین اومدم ... همه

ی این کاخ رو سکوت پر کرده بود ... شنل رو دور خودم پیچوندم و بیرون رفتم ... ای کاش راهی بود تا آویز بالای در

صدا نمی داد...! حیاط باغ هم از همه حاساکت تر بود ... به طرف دیوار جنوبی رفتم و گوشی و کاغذ رو از جیبم بیرون

کشیدم

پشت در کوچیک رژه میرفتم ... سرما و استرس تمام تنمو کرخت کرده بود ...

دو ضربه آرام به در خورد ... همونطور که

به کلیدساز گفته بودم ... در رو باز کردم و داخل شد .

کاپشن قهوه ای رنگ ... کلاه مشکی ... جعبه نسبتا بزرگی به دست داشت و

دستهایش رو با دستکش از هجوم سرما حفظ

کرده بود ...

-: خانم؟! شر نشه واسه ما؟! یه وقت کار خلافی چیزی نباشه ... ما یه لقمه

درمیاریم تا...

-: هیسسسس! نترس ، کار خلافی نمیکنیم ... من فقط میخوام برام از یه قفل

قدیمی کلید بسازی!

اطرافم و برای هزارمین بار چک کردم ...

-: خیلی خب ... آرام پشت سرم بیا...

راه افتادم و اونم پست سرم قدم برمی داشت ... تنها صدایی که میومد صدای

سنگ ریزه هایی بود که زیر پاهامون له

می شد ... به دیوار جنوبی رسیدیم ... خم شدم و گوشه یقه ی کاپشن

کلیدساز رو هم گرفتم...

-: خم شو ...! اینجا پنجره های آشپزخونه است ، نباید معلوم بشی

سری تکون داد و اون راهو مثل من اومد ... رو به روی در زیرزمین نفس راحتی

کشیدم...

-: چرا وایستادی؟! بیا شروع کن

-:بین خانم ما دنبال شر نیستیم ... آگه...

-:چرا اینقدر می ترسی؟! شری نیست من فقط کلید این زیرزمینو می خوام ...

-:آخه...

-:آخه نداره ... تو در روز چقدر کار می کنی؟ من کل پول امروزتو میدم...

حالا بجنب!

جلو اوامد و از پله ها پایین رفت ، جعبه اش رو روی زمین گذاشت و مشغول

شد ...

-:قفلش خیلی قدیمیه ، کم کم مال سی سال پیشه ! کلید جدید به

سختی بازش میکنه ...

-:چرا؟

-:چرا نداره آبجی ... همه جاش زنگ زده ، این فقط با کلید خودش راحت باز

میشه

-:یعنی نمی توتی براش کلید بسازی؟

-:شدنش که میشه ... فقط برای باز کردنش مشکل پیدا میکنی

-:اشکال نداره ... شما کلیدشو بساز

سری تکون داد و مشغول کارش شد ، دیگه حرف نزدم تا تمرکزش به هم نخوره

... دستامو زیر ب\*غ\*لم زدم و جلوی در

زبرزمین ایستادم ... حواسمو به اطراف داده بودم تا مبادا کسی پیدااش بشه ...

کلیدساز غرق کارش بود و منم به این فکر

میکردم که بالاخره میتونم توی این زیرزمینو ببینم و بفهمم که این تو چی هست... از پشت سرم صدایی شنیدم... مثل لغزیدن همون سنگ ریزه ها از زیر پا!... سریع به عقب برگشتم، ولی کسی اونجا نبود... هیچ کس اون لطفاف نبود و منم دنبالش صدا نرفتم...

کلید ساز بلند شد و کلید بزرگی رو کف دستم گذاشت  
 -:اینم کلیدی که می خواستین  
 لبخند پهنی صورتمو گرفت...  
 -:ممنونم

در و باز کردم و دوباره صدای آویز توی سرم پیچید... کلید و توی جیبم گذاشتم و به طرف راه پله رفتم... همه چیز خوب پیش رفته بود، تونسته بودم برای اون قفل کلید بگیرم بدون اینکه کسی متوجه بشه... فقط نمی دونم چرا حس می کردم تمام اون مدت یکی منو نگاه می کرد!...

-:خانم؟

-:هعی!!

-:چیزی شده؟

-:نه! فقط مثل همیشه از این طرز صدا کردنت ترسیدم خانم اشرف

-:عذر می خوام خانم

-:مهم نیست

-:مدت زیادی بیرون بودید... یه لیوان شیرگرم میل دارید!؟

شصت و هفتمین وحشت

تمام ذهنم رو ورود به زیرزمین پرکرده بود ... کی باید به اونجا می رفتم؟ آگه

کسی متوجه می شد ، چه اتفاقی میفتاد؟

دوره بیشتر نداشتم ، یا اینکه بعدازظهر برم یا اینکه شب ... راه دوم زمان

بهتری بود! ...!

-: بیچه که بودم مامانم میگفت غذا تو وسط بشقاب جمع کن نه دورتادورش!

-: ها!؟ با من بودی؟

-: آره! از بس با قاشق و چنگال غذا تو هم زدی الان هرچی برنجه از گوشه

بشقاب میزنه بیرون!

-: ممنون از راهنماییتون!

بلند شدم تا کمتر قیافه بی احساس ، حس شیرین این روزهامو ببینم...

-: تو که غذا نمی خوری چطور زنده میمونی!؟

-: اینش به خودم مربوطه

-: فقط آفاجونت برگشت نگی ما بهت گشنگی دادیم!؟

-: مگه آفاجون داره میاد؟

-: گفتم آگه

سری تکون دادم و پله ها رو بالا رفتم ... طول و عرض اتاق رو اونقدر رفتم و

اومدم تا همه جا رو تاریکی فرا گرفت ... باز

هم همون سکوت مبهم کاخ ... کشوی میز و باز کردم و کلید رو برداشتم ...

توی دستم نگهش داشتم و نگاهش کردم ...



من امشب راز وحشتم رو میفهمم ... کلید رو توی دستم مشت کردم و موبایلمو هم برداشتم ... همون شنل و کلاه همیشگی رو پوشیدم و در اتاق رو باز کردم ... اینبار صدای جیرجیر در وحشتناک نبود ... امشب ، من ... تیدا ، شجاع شده بودم!...

تاریکی بهم اجازه نمی داد خوب ببینم ، ولی نمی خواستم از نوری استفاده کنم که کسی رو متوجه کنه ... پله های سمت چپ راه همیشگی بود که ازش میرفتم ... پام روی پله ی اول رسید که صدای کوبیده شدن دری به گوش خورد ...!

همون جا ایستادم ... خبری نشد ، به راهم ادامه دادم ... چندپله رو پایین رفتم که همون سایه دوباره پیدا شد ...! از راه

پله روبه رو بالای می اومد ... همون لاله شمعدونی ... صدای به هم خوردن آویزش واضح بود ... نشستم و از لا به لای نرده

های راه پله نگاهش کردم ... همون دستای استخونی ... همون پیرهن بلند ... به طرف راه روی سمت راست رفت ، حسم

میگفت باز هم مقصدش همون اتاق در سفیده ...! ولی اینبار این حس رو خفه کردم تا کنجکاو نشه ... من باید به

زیرزمین می رفتم!

روبه روی در چشم از آویز بر ندا شتم ... صداش مزاحم بود ولی کاری نمی تونستم انجام بدم. به ناچار در رو باز کردم و

بیرون رفتم ... در کمال تعجب آویز بالای در صدا نداد!

استخر مثل همیشه وهم انگیز بود ... درختای بلند و ع\*ر\*م\*ی\*ا\*ن ... دودی که  
از سرما از زمین بلند می شد و اطراف تنه های  
قطورشون می پیچید ... خش خش برگها زیر پاهام سکوت رو می شکست ...  
سرما ی هوا با سرمای ناشی از ترس و  
اضطراب قاطی شده بود و به جونم افتاده بود ... دستامو زیر ب\*غ\*لم زدم و  
آروم آروم با خودم حرف زدم ...  
-: آروم باش تیدا ... نترس ... چیزی برای ترس وجود نداره ... اینجا هیچ چیز  
نیست ... تو اومدی به ترست پایان بدی ...  
پس نترس! ...

رو به روی در زیرزمین ایستادم ... خودمو توی شیشه های بلندش می دیدم ...  
نگاهم به پله هاش بود که انگار گرد و  
غبار سال های سال رو هنوز روی خودش داشت ... تاریکی اونجا بیشتر از  
همه ی تاریکی های این کاخ وحشت بود ...  
آب دهنمو قورت دادم و پامو روی اولین پله گذاشتم ... کلید و توی دستم  
گرفتم و به خودم اجازه فکر کردن و شاید  
پشیمون شدن رو ندادم ... خیلی زود دو تا پله ی دیگرو پایین رفتم و قفل  
هلالی شکل و قدیمی رو توی دستم گرفتم ...  
سرد بود ، لرز تنم بیشتر شد! ...

کلید رو توی قفل انداختم و چرخوندم ... قفل به راحتی باز شد!

حالا من بودم و یه زیرزمین پرمخاطره که درش باز بود ... دستام می لرزید و  
 نفسم قطع و وصل می شد ... در رو هل  
 دادم و صدای جیرجیرش اینبار واقعا ترسناک بود ... هیچ چیز مشخص نبود ،  
 تاریکی مطلق ... قدمی داخل گذاشتم ...  
 ترس و وحشت به یک باره از تنم رفت!  
 دستمو کنار دیوار گذاشتم ... کلید برق روزیر دستم حس کردم ... رو به پایین  
 فشارش دادم و همون نور زرد همه جا رو  
 روشن کرد! ...

حالا آروم تر بودم و دهنم از چیزی که میدیدم باز مونده بود!  
 زیرزمین ... به تنها چیزی که شبیه نبود یه زیرزمین بود! همه چیز مرتب و منظم  
 چیده شده بود ... دورتادور ... از سمت  
 راستم یه سری کارتون شروع می شد و بعد به یه تابلوی بزرگ می رسید که  
 روشو کامل با یه پارچه پوشونده بودن ... یه  
 چوب لباسی که کلی لباسای قدیمی و قشنگ داشت ... لباسایی که قطعا  
 مربوط به چهل یا شاید هم پنجاه سال پیش  
 بودن! پیرهن های بلند ، دامن های پف کرده و کلاه های لبه دار ...! در آخر هم  
 یه صندوق بزرگ ... درست به اندازه  
 تابوت یه آدم ... روش یه پارچه ترمه بود و یه قفل هم داشت ... چنن قدم به  
 طرف وسایل برداشتم ... دیگه ترسی توی  
 وجودم نبود ... دستی به لباسا کشیدم ... برای لحظه ای چشمامو بستم و حس  
 کردم ... حسیی که تا حالا تجربه نکرده بودم

... به حس دلنتگی ... انگار یکی دیگه توی وجودم بود!

به طرف کارتون ها رفتم ، در همه چسب خورده بود ، با کلیدی که داشتم چسب یکی رو باز کردم ، به جز یه سری وسایل قدیمی و مسی چیز دیگه ای نبود ، بیخیال بقیه کارتون ها شدم ... دور خودم چرخیدم ... اینجا که چیزی نیست ... چرا دستش رو به این طرف گرفت؟ چشمم به جعبه یا همون تابوت افتاد ... جلوش نشستم و قفلش رو توی دستم گرفتم ... با کلید در زیرزمین باز نمی شد ... قفلش کوچیکتر بود ... نمی شد بازش کرد ... در این صورت چیز دیگه ای نبود ... بلند شدم و پشتم رو تکوندم ، ولی اصلا خاکی نبود! کف زیرزمین موزاییک بود و انگار یکی هر روز اونو تمیز می کرد ... چون خیلی تمیز و بدون خاک بود!

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب با وحشتم حرف زدم

-:من او مدم ... ولی چیزی اینجا نبود ... دیدی که او مدم ، پس دیگه دست از سرم بردار!...

به عقب برگشتم و به طرف در رفتم ... برق خاموش شد! وحشت به یک باره وجودمو پر کرد ... به طرف در دویدم ... ولی در بسته شد! میله ها رو گرفتم...

-:باز شو ... باز شو لعنتی!...

ترسم هر لحظه بیشتر می شد ... به شیشه کوبیدم ... فقط می خواستم نجات پیدا کنم...

-: کمک ... کمک کنید ... کسی صدامو میشنوه؟ من گیر افتادم ...

صداهایی می اومد ... انگار یکی دیگه هم اینجا بود ... انگار وسایل تکون می خوردن ... بغض گلو مو رها نمی کرد...

-: خانم اشرف؟؟؟ کمک... روهان؟؟؟ روهان؟؟؟

با مشت به شیشه می کوبیدم و فریاد می زدم ... خبری نمی شد ... دوباره دیدمش ، از پنجره دیدمش ... پشت سرم بود

... جرات برگشتن نداشتم ... داشت بهم نزدیک می شد ... مشت من محکم تر به شیشه کوبیده می شد ... صدام بلندتر

می شد و اون نزدیک و نزدیک تر می اومد...

دستم بی وقفه روی شیشه میخورد ... تصویر صورت خون آلود شو می دیدم ... اون لباس بلند سفید ... پاهایی که دیده

نمی شد ... شیشه ترک برداشت و خطی روی صورتش افتاد ... دستش رو به طرفم دراز کرد و باز هم نزدیک شد ...

-: نه ... نیا جلو ... نیا ...

سرمو پایین انداختم که نبینمش ... ولی دیر شد و با سرعت به طرفم اومد...

-: نه!!!!

صدای جیغم با صدای شکستن شیشه قاطی شد و برای لحظه آخر صورتش رو دیدم که توی شیشه فرورفت!...

شصت و هشتمین وحشت

سرما بدنم رو کرخت کرده بود ... بی حس شده بودم ... از گوشه پلک اطرافم  
 رو دیدم ... همه جا تاریک بود ... سوز  
 سرما و صدای باد رو می فهمیدم ... کامل چشمم رو باز کردم ، کم کم چشمم  
 به تاریکی عادت کرد و اطراف و واضح  
 دیدم ... هنوز توی همون زیرزمین بودم...! یک دفعه ای بلند شدم و درست  
 نشستم ، شیشه خورده جلوی پامو پر کرده  
 بود آروم از اونجا دور شدم ... دستمو روی کلید برق گذاشتم ... ولی روشن  
 نشد ...! زیر لب گفتم  
 -: حتما سوخته...

دستم هم می سوخت ، ولی توی اون تاریکی نمی تونستم درست ببینم که چی  
 شده ... عقب عقب رفتم و بدون اینکه در  
 رو ببندم از اون زیرزمین بیرون زدم .

-: تیدا؟؟ تیدا؟؟ بابا کجایی تو دختر؟! پاشو بیا استقبال!

-: از المپیک که برنگشتی! چه خبرته دختر عمه باغو گذاشتی رو سرت!؟

-: به به ... جناب روهان خان ...! ما شما رو هم زیارت کردیم!

-: قبلا هرکاری میکردی که ما رو زیارت نکنی!

-: آخه جدیدا این قیافه از اخم خارج شده اتو ، رو کردی پسر دایی!

-: پس باید بیشتر نگران باشی!

-: چرا؟!!

-: چون من وقتی خوشحالم خطرناکترم!

-: هه ... جالب بود!

-: جالب ترم همیشه

-: چطور؟

-: از دخترخاله تون پرسین که روزبه روز دُز خل و چل بودنش میزنه بالا و

آسایش برای ما نداشته

-: تیدا!!؟

دیگه صدایی نشنیدم جز صدای قدمهای ستاره که هر لحظه نزدیکتر می شد...

-: تیدا؟ چی شده؟

جلوی در وایستاده بود ... ته اتاق نشسته بودم ... وارد اتاق شد و جلوی من

نشست .

-: کشتی منو ، خب حرف بزن!

-: چی بگم؟

-: روهان چی میگه؟

-: نمیدونم ... چی میگه؟

-: من دارم از تو می پرسم!

سرم درد می کرد ... خیلی ... حوصله ی سوال و جواب های ستاره رو نداشتم

... سرمو با دستام گرفتم...

-: بینم ... دستت چی شده؟

-: چیزی نیست

دستم رو که باندپیچی کرده بودم گرفت و نگاه کرد...

-: چطور چیزی نیست؟ اگه چیزی نیست پس برای چی بستیش؟

-:یه چندتا زخم کوچیکه ، چیز مهمی نشده

-:زخم برای چی؟

-:وای ستاره امروز چرا اینقدر سوال می پرسی!؟

تعجب کرد ... ولی حرفی نزد ، یه مدت به سکوت گذشت ...

-:میدونی امشب چه خبره؟

-:نه ، چه خبره!؟

-:دوتا خبر خوب دارم !

نمیدونم چرا خوشحال شدم ... خبرای خوب ستاره مطمئنا نمیتونست تا اون

حد خوشحال کننده باشه که من به خاطرش

توی دلم ذوق کردم ... ناخداگاه گفتم

-:پاسپورتم آماده شده!؟

-:پاسپورتم؟ نه بابا! فردا شب آقاجون برمیگرده!

لبخند پهنی صورتمو گرفت ... لبخندی که واقعی واقعی بود!...

-:جدی میگی؟

-:معلومه ، دیشب آقاجون با مامان صحبت میکرد گفت که فردا برمیگرده باغ

-:خوبه ... خیلی خوبه...

-:خبر دوم اینکه امشب میخوایم بریم کنسرت!

-:کنسرت!؟

-:آره ، گروه سامان اینا امشب کنسرت دارن

امروز ستاره واقعا منو خوشحال می کرد!...



-: خیلی خوبه ... خیلی وقته که برنامه ای نداشتم

-: امشب حسابی خوش میگذره

-: حتما همینطوره ... به نظرت من چی بیوشم!؟

با این حرفم به خنده افتاد ... با صدای بلند می خندید...

-: چیه چرا میخندی؟

-: دختر کنسرتای اینور با کنسرتای اونور که شما میرید کلی فرق داره ها!

-: چه فرقی!؟

-: حالا وقتی رفتی می فهمی فقط زود آماده شو باید جایی بریم

-: کجا؟

-: پاشو آماده شو میگم بهت

جلوی یه خونه ی بزرگ ایستاد ، یه خونه با دری سفید و حتی نمایی تماما

سفید ... شکوه و زیبایی چشمگیری داشت .

-: پیاده شودیگه

-: اینجا کجاست؟

-: خونه دایی بهرام

-: دایی بهرام!؟

-: آره

-: چرا اومدیم اینجا؟

-: چون باید می اومدیم

-: چرا باید!؟

-:وای تیدا ... تو هم امروز خیلی سوال می پرسی! اومدیم که با مهنا حرف  
بزنیم پيله تنهایی شو بشکنه امشب با ما بیاد  
کنسرت!

-:مگه مهنا تنهاست؟

-:پیاده شو ... اینجوری پیش بره تا شب باید توی همین ماشین بمونیم جواب  
سوالاتی تو رو بدم!

زن میانسال مهربونی ازمون استقبال کرد ... دکرا سیون و مبلمان سالن خونه  
هم سفید بود ... پرده های سلطنتی کرم و  
طلایی رنگ ... انواع مجسمه های گرون قیمت و قدیمی در کنار خیلی از  
لوازم مدرن خونه اونجا رو واقعا دیدنی کرده  
بود...

با راهنمایی اون خانم مهربون که ستاره فرنگیس صداس میزد روی مبلای  
راحتی همون حوالی نشستیم ... یه فنجان چای  
داغ سرما رو از تنمون بیرون کرد ... زندایی مهلقا مثل دفعه ی اولی که دیدمش  
خوش پوش و مرتب اومد و کنارمون  
نشست

-:خوش اومدین بچه ها

ستاره- ممنون زندایی ... مهنا نیست؟

زندایی مهلقا- چرا عزیزم هست ... بالا تو اتاقشه

ستاره- مگه آموزشگاه نرفته؟

زندایی مهلقا- نه ... این ترم کلاس برداشته ... بچه م داره از دست میره...

ستاره- نگران نباشید خاله ... من و تیدا درستش می کنیم!

شصت و نهمین وحشت

سالنی که قرار بود کنسرت اونجا برگزار بشه توی برج میلاد بود ... جالبه که

توی تمام این دوماه یه سربه این برج نزده

بودم!...

با کلی اصرار مهنا رو با خودمون همراه کردیم ... جلورفتیم و روی صندلی

هایی که از قبل مشخص شده بود نشستیم ...

خوشحالتر شدم وقتی شعله و شهره و سودابه و پرند رو هم دیدم همه لبخند

مهربون و دلگرم کننده ای داشتن به جز

پرند که هنوز دلش رو نفهمیده بودم!

چشمم اطراف و دید میزد که یه نفر از ردیف کنار دیوار او مد و کنار مهنا

نشست ... صداش رو از شلوغی که بود به

زحمت شنیدم

-:سلام مهنا خانم ... سایه اتون سنگین شده!...

مهنا با تعجب نگاهش می کرد ولی من از دیدن پویان هم خوشحال شده بودم

!... کمی به جلو خم شدم و گفتم: سلام

پویان خان ... خوشحالم می بینمت

-:سلام تیدا خانم ... حال شما خوبه؟ توی اون کاخ با نگهبانش خوش

میگذره!؟

خنده ام گرفت ... حتی پویان هم میدونست سر کردن با روهان توی اون کاخ  
کار هر کسی نیست!...

-:خوبه ... میگذره...

حواسم بود که دسته کیف مهنا توی دستش فشرده می شد ... دستش رو روی  
دسته صندلی گذاشت که بلند بشه ...

دست پویان روی دستش قرار گرفت

-:صبر کن مهنا ... بزار حرف بزنیم

ولی مهنا دستش رو کشید و از جلوی من رد شد

ستاره- مهنا جان ... یه لحظه صبر کن

مهنا- تو دیگه حرف نزن ستاره

دیگه منتظر نموند و بدون معطلی از سالن بیرون رفت ...

پرنده-واه واه ... حالا انگار چه تحفه ای هست ...!؟

شهره- پرنده تحملت خیلی سخته!

پرنده- تحمل نکن عزیزم!

سودابه- بس کنید شما دوتا ، اینجا دیگه شلوغ نکنید!

ستاره- خراب شد...

شراره- افتضاح شد!

سودابه- همیشه همینی ، با این نقشه هات!

صاف نشستمو سرمو به طرف پویان گرفتم

-:چرا نرفتی دنبالش؟

خودشو روی صندلی بالا کشید و دوتا دستشو توی موهاش برد و بعد به صورتش کشید...

-:فایده ای نداشت ... نمیخواد گوش کنه...

-:خیلی دوستش داری؟!

نگاه م\*س\*تقیمشو به چشمام دوخت ... چشماش مهربون بود و بی نهایت شبیه روهان...! ولی بین این دوتا خیلی فاصله بود ،  
خیلی...

-:آره ... خیلی...

-:عشق چطوره؟!

-:شیرینه!

لبخندی زدم و به روبه روم خیره شدم ... آره راست میگفت پویان ، عشق شیرین بود!...

با تشویق تماشاگرا گروه روی سن اومدن ... سامان رو خیلی راحت تشخیص دادم توی جایگاه خودش نشست و گیتاری

رو به دست گرفت همه براش دست تکون دادیم و با لبخند مخصوص خودش جوابمون داد ... ستاره راست میگفت ،

اوضاع کنسرت توی ایران با اونور فرق داشت البته بعضی جاها هم یه هنجارشکنی هایی می شد!...

آهنگ هایی که خونده می شد قشنگ بودن ... ولی هیچی ازشون نمی فهمیدم ... شور و شوق دخترا در کنار ناراحتی و

قیافه ی به فکر رفته پویان رنگ می باخت ... گاه خط و زنگی از آهنگا منو یاد  
 حس شیرین درونم می انداخت...  
 با تموم شدن آهنگ صدای دست و جیغ بی داد می کرد ... منم بلند شدم و  
 دست زدم ، برای لحظه ای با شادی دخترا  
 همراه شدم ... سرم به اطراف چرخید و در یک نقطه پشت سر یه دختر و پسر  
 که دست همو گرفته بودن و نگاهشون  
 همون حس شیرین رو فریاد می زد قفل شد ... دستام از حرکت وایستادن و  
 دیگه صدا ندادن ... همه جا ساکت شد ...  
 شاید من چیزی نمی شنیدم ... آدما ی اطرافم محو شدن ... تاریک شدن ...  
 سایه شدن و چشما ی من فقط دو تا چشم  
 شیشه ای و یه صورت خونی رو می دیدن ... بین اون همه آدم من فقط ترسم  
 رو میدیدم ...

-: من که اوادم ... اونجا چیزی نبود ... دیگه از من چی میخوای؟

ستاره- چی؟ با من بودی تیدا؟

پلک زدم و به طرف ستاره چرخیدم ...

-: نه!

-: آخه حس کردم چیزی گفتی!

-: نه ... چیزی نگفتم

ستاره دوباره به حال خودش برگشت ... منم برگشتم ، به طرف همون ترس ...

ولی نبود ... دیگه نبود!

هفتادمین وحشت

« روهان »

پلیور تو سی رنگمو به تن کردم زیشو کمی بالا کشیدم ... دستی توی موهام

بردم و بعد توی جیب شلوارم ثابتشون کردم

، از اتاق بیرون رفتم و به طبقه پایین رسیدم ... از سکوت خونه استفاده کردم و

پشت پنجره ایستادم و به حیاط بزرگ

ولی بی روح اون کاخ خیره شدم ... به خودم فکر کردم که قبلا اینجا رو دوست

داشتم ... به خاطر آرامشش ... به خاطر

سکوتش ... پس الان چی؟! چرا اینجا؟! اینجا که دیگه نه سکوت داره نه

آرامش! چرا دل از کار و خونه پدری بریدم و

به اینجا دوختم؟! چرا برای این سوالام جواب قانع کننده ای نداشتم!؟

-:صدا میاد!...! همش صدا میاد ... سر و صدا زیاده ... داد میزنه ... جیغ

میکشه ... صدا میاد!...!

به عقب برگشتم ، همون شنل سبز رنگ رو پوشیده بود ... قیافه اش درست

مثل خودش بود ... همونطوری که توی

عکسش دیده بودم ... سرش رو انداخته بود پایین و دستا شو توی هم گره زده

بود ... مدام زیر لب حرف میزد...

-:صدا میاد ... سرم درد گرفت...

-:کجا مهمون آقا جون!؟!

ایستاد و نگاهم کرد ... چشمش رنگ باخته بود ... مثل دوتا تپله شده بود ...

مثل شیشه! برای اولین بار از یه چیزی

ترسیدم ... از نگاه بی رنگ و خیره این دخترک!

-:مگه نمی شنوی؟! همش صدا میاد ... انگار بیرون خبریه

گوشمو تیز کردم ... سکوت بود و سکوت!...

-:چیزی نمی شنوم ... خبری نیست

یه قدم جلو اومد ... سرشو نزدیک آورد و دستاشو به طرف گوشش گرفت...

-:چطور نمی شنوی؟ گوش کن ... داره داد میزنه ... جیغ میکشه ... یه سرو

صداهایی میاد ... انگار کسی کمک میخواد...

-:از حرفاش چشمام گرد و گردتر می شد ... این چیزایی که می گفت چه

معنی می داد؟ چرا اینطور شده بود؟!

-:نه ... من چیزی نمی شنوم...

-:ولی من می شنوم...

بی توجه به چهره مبهوت من بیرون رفت ... برگشتم و دوباره به بیرون خیره

شدم ... نکنه واقعا اون چیزی میشنوه که ما

ها نمی شنویم؟ نکنه واقعا اون چیزی رو میبینه که ما نمی بینیم؟ نکنه!...

با دیدن ماشین آقاجون که توی حیاط کنار ماشین خودم پارک شد لبخند

محوی روی لبم اومد و به بیرون رفتم .

آقاجون از ماشین پیاده شد ، دلم برای دیدن این شکوه و صلابت همیشگی

تنگ شده بود ... تیدا جلوتر از من روبه روی

آقاجون ایستاده بود ... آقاجون جلو اومد و شونه ها شو گرفت و اونو به آغوش

کشید... تیدا مثل گنجشکی بارون زده توی



آغوش آقاچون جمع شد ...

-:دلم برای نوه ی جدیدم تنگ شده بود ... این مدت خوش گذشت؟ آره ،

حتما خوش گذشته ... بیا جلو پسر ... دلم

برای تو هم تنگ شده بود ... تو که همچنان اینجایی ، چرا یه سر به مادرت

نمیزی؟

توی دلم خندیدم ... این دقیق سوالی بود که چند دقیقه پیش جوابی براش پیدا

نکردم

سری تکون دادم و آغوش مردانه پدر بزرگم رو حس کردم...

-:سلام آقا... خوش اومدین

-:سلام اشرف ... ممنون ... بریم ، بریم داخل هوا سرده

راننده آقاچون هم رفت و ما هم کنار هم ، کنار گرمای شومینه مشغول قهوه

خوردن شدیم... خنده ام گرفته بود ... من ،

روهان ... اهل این دور همی ها نبودم ، حالا چی شده که اینجا نشستم و دارم

به دختری نگاه میکنم که فنجون قهوه اش

دستشه و به نقطه ای خیره شده!؟

اشرف بالای سر آقاچون ایستاده بود ، مثل همیشه سری خم کرد و گفت: امر

دیگه ای نیست آقا؟

-:نه ... میتونی بری

هنوز خیلی دور نشده بود که آقاچون صداش زد

-:اشرف؟

-:بله آقا؟

امشب همه رو خبر کن ... می خوام همه باشن ، خیلی وقته که ندیدمشون

-:چشم آقا

هفتاد و یکمین وحشت

چیزی به او مدن مهمونایی که در تحملشون مجبور بودم نمونه بود... از اتاق

بیرون رفتم ، در اتاق رو بستم و به طرف راه

پله چرخیدم ... برای لحظه ای از حرکات ایستادم ... برگشتم و راه \*م\*س\*تقیمو

به طرف راه روی مقابل نگاه کردم ...

دخترک جلوی در اتاق سفید رنگ ایستاده بود و گوشش رو به در چسبونده بود

... جلو رفتم و کنارش ایستادم ...

-:اینجا چیکار میکنی؟! چرا نرفتی پایین؟

برخلاف انتظارم مثل دفعات قبل نترسید و جا نخورد!

-:هیسسس! مگه نمیشنوی؟

-:نه ، چی رو باید بشنوم؟

-:گوش کن ... از این اتاق صداهایی میاد ...

-:چه صدایی؟

-:یکی داره داد میزنه ، گریه میکنه ، گوش کن...

سری تکون دادم و به پایین رفتم ... این یا واقعا دیوونه بود ، یا نقش دیوونه ها

رو خوب بازی می کرد!

توی سالن نشستم و با صدای تقریبا بلندی گفتم: اشرف؟ مهربی؟ یه چایی ،

داغ داغ!...

خیلی زود همه او مدن و باغ شلوغ شد ... با فاصله دو میل کنار آقاجون و رو به روی پویان نشست بودم ...

شراره- سرت درد میکنه تیدا؟

به طرف شراره چرخیدم ، مطمئن بودم که صدای خودش بود ... کنار تیدا نشسته بود که سرشو بین دستاش گرفته بود

...

-: نه ... یعنی سرم صدا میده ...

عمه گلپری- یعنی چی که سرم صدا میده خاله جون؟

-: نمیدونم ... نمیدونم ...

همونطور که سرشو گرفته بود بلند شد و رفت ... برام عجیب شده بود ... چرا اینطور می کرد؟ این چه صدایی بود که

ازش حرف می زد!؟

صدای گوشه مهنا توجه امو جلب کرد ... موبایلشو توی دستش گرفت و جواب نمی داد ... بالاخره بلند شد و بیرون رفت

... بیرون رفتن پویان بلافاصله چند دقیقه بعد از مهنا نیازی به فکر و هوش بالا نداشت!

به آشپزخونه رفتم و وارد تراس شدم ، همون جا پشت یه ستون به تماشا ایستادم ... مهنا با موبایلش مشغول بود ... سری

تکون داد و موبایل رو توی جیب لباسش گذاشت ، چرخید تا برگرد که پویان روبه روش سبز شد...

مهنا قدمی به راست گذاشت ... پویان دوباره سد راهش شد ... قدم بعدی به  
چپ ... اینبار هم پاهای پویان جلوش قرار  
گرفت

-: از سر راهم برو کنار

-: آگه حرفامو گوش کنی ، میرم

-: هر چیزی که لازم بود شنیدم

-: از کی؟! از اون دختری که روهان نشونت داد؟! از یه خلافکار!؟

-: هر کی که بود حرفای جالبی بهم زد ... چشمامو باز کرد!

-: نه مهنا ... برعکس ، چشمات بسته شده ... چشمای تو رو روهان بسته ،

بسته که کارای خودشو نبینی!

-: مشکل تو با روهان چیه؟! اینکه خواهرشو نجات داد!

-: باورم همیشه مهنا ... تو اینجوری نبودی ... اینطوری فکر نمی کردی!

-: حالا که میبینی عوض شدم ... برو کنار

-: من بهت ثابت میکنم که حرفای اون دختر الکی بوده ، مزخرف گفته ...

مهنا اون دختر پول گرفته و حرف زده!

-: بسه پویان ، برای خوب نشون دادن خودت دیگران رو خراب نکن!

-: چرا حرفمو باور نمیکنی!؟

-: چون نمیتونم پویان ... حتی آگه باورم کنم باز یه چیزی هایی هست که مثل

سابق نمی شه...

-:بزار ثابت کنم ... با شه قبول چیزی مثل قبل نشه ، ولی حداقل به خاطر این

همه سال عاشقی بزار بهت ثابت کنم اونی

نیستم که روهان ساخته ... بزار آخرش خوب تموم بشه مهنا...

از همون فاصله اشک های حلقه زده توی چشمای زلال و شفاف خواهرمو می

دیدم ... حس خوبی نداشتم ... حسایی که

این روزا بدجور گریبان گیرم شده بودن ... حس هایی که چهار سال باهاشون

جنگیدم و حالا دوباره پیدا شده بودن و

اینبار اونا با من می جنگیدن!..!

مهنا سری تکون داد و گفت: با شه ... بهت فرصت میدم که ثابت کنی ... که

آخرش خوب تموم بشه ... فقط به خاطر این

همه سال عاشقی!..!

لبخند و برق شادی چشمای پویان رو هم دیدم

-:پس فردا صبح بیا کلاتتری ... منتظرم

مهنا دیگه چیزی نگفت و از کنار پویان گذشت ... پویان به عادت همیشگی

دستاشو توی جیب شلوار برد و سرشو به

آسمون گرفت و نفس عمیقی کشید ... صدای آرومشو شنیدم...

-:بالاخره همه چیز درست میشه ... فقط مونده قدم بعدی!

هفتاد و دومین وحشت

قبل از اینکه پویان بچرخه به داخل آشپزخونه برگشتم تا منو نبینه

-:چیزی لازم دارید آقا!؟

از شنیدن صدای اشرف برای لحظه ای نفسم حبس شد ... مثل همیشه یک دفعه ای سرو کله اش پیدا میشه!...

-:نه ... چیزی نمی خوام

اجازه حرف دیگه ای رو بهش ندادم و از آشپزخونه بیرون رفتم ... از کنار پله ها میگذشتم که صدایی شنیدم

-:خانم اشرف؟؟

صدا اونقدر بلند بود که همه رو جلوی راه پله بکشونه و منو با سرعت بالا بفرسته!

جلوی همون در ایستاده بود و با لگد به در میزد...

-:کی اونجاست؟ گفتم می داخله؟

-:چیکار میکنی!؟

-:یکی اینجاست ... مدام صدام میزنه ... بهم میگه مهتاج ... یکی اینجاست! کمی جلو رفتم ... دستم پیش رفت تا بازو شو بگیره ... ولی پشیمون شدم و دستمو به عقب برگردوندم!...

-:اینجا کسی نیست دختر جون ... چرا اینقدر خودتو عذاب میدی!؟

-:هست ... گوش کن ... صداشو میشنوی؟

سری تکون دادم و عقب رفتم ... چیزی جز سکوت گوش من رو پر نمی کرد!...

برگشتم و همه رو پشت سرم دیدم ... اشرف جلو اومد و روبه روش ایستاد

-:چیزی شده خانم؟

سر شو بلند کرد و اشرف رو دید ... قدمی جلو گذاشت و یقه لباس اشرف رو گرفت!

-:چی این تو قایم کردی؟! کی این داخله؟ کی اینجاست که نمیخوای من بدونم؟! چرا در اینجا رو باز نمی کنی!؟

-:آروم باشید خانم ... من بارها گفتم ، کسی اینجا نیست!...

-:هست ، هست ، هست! اون منو صدا میزنه ... من اونو میبینم ... اون اینجا شعر می خونه!...

قیافه های همه دیدنی بود ... همه با دهن باز تیدا و اشرف رو نگاه می کردن ... صدای عصای آقاجون رو شنیدم که از اونجا دور شد...

-:اشتباه می کنید خانم ... کسی اینجا نیست!

-:یعنی چه که اشتباه می کنی؟! من صداشو میشنوم ... اون می ترسه ... از یه چیزی می ترسه!...

-:خانم شما حالتون خوب نیست ، بهتره استراحت کنید

-:من حالم خوبه ... اونی که خوب نیست تویی ، همه تون! تو می خواهی بگی که من حالم خوب نیست تا کارای خودتو پوشونی!

-:اشتباه می کنید خانم!

-:پس اگه اشتباه میکنم در این اتاق رو باز کن!

-:نمی دونم کلیدش کجاست!

-:دروغ میگی! دروغه! تو نمی خواهی در این اتاق باز بشه!...

-: من دروغ نمیگم خانم!

-: پس بازش کن ... بازش کن ، بهت میگم بازش کن!

اشرف دستای تیدا رو که محکم یقه اش رو گرفته بود ، گرفت و پایین کشید  
صداش اینبار بلند بود...

-: شما دیوونه شدید خانم!!

قیافه اش مبهوت شد ... مات اشرف رو نگاه می کرد ... همه ساکت بودن ،  
انگار توی یه قاب ایستاده بودن!

کمی جلو او آمد ... چونه اش شروع به لرزیدن کرد ... چشمای مشکیش نم  
اشک داشت ... دستاشو به طرف خودش

گرفت و با صدایی لرزون گفت: من دیوونه ام؟! آره؟! من دیوونه؟! شماها  
بگید من دیوونه ام!؟

صدای آهسته پرند رو شنیدم

-: چی بگیم والا!

حالش اصلا خوب نبود ... از بین جمعیت رد شد و به طرف اتاقش رفت ...  
هنوز صداسش به گوش می رسید...

-: من دیوونه نیستم ... نه من دیوونه نیستم!

شعله- وای خدای من!...

عمه گلناز- این چرا اینطوری کرد؟ ستاره!؟

ستاره چی بگمی زیر لب گفت و به طرف اتاق رفت ... گوشش رو به در  
چسبوند...



-: صدایی نمیاد...

شهره- اشرف خانم ، نمیتونی کلیدش رو پیدا کنی داخلش رو ببینه خیالش راحت بشه؟!

اشرف اما چیزی نگفت و از پله ها پایین رفت! ...

شهره- الان یعنی چی شد!؟

پرند- سکوت علامت رضا است عزیزم!

سامان از پله ها بالا اومد ... هدفونش توی گردنش آویزون بود!...

-: چیه؟ چه خبر شده؟ چرا همه اینجا جمع شدین!؟

ستاره- چیزی نیست سامان جان شما به ادامه موزیکت برس!

عمه گلپری- بسه دیگه ... بیایید بریم پایین

کم کم همه پایین رفتن ... ولی نمیدونم پاهای من چرا از اونجا جدا نمی شد ...!

پویان نزدیک اومد و دستشو روی شونه ام گذاشت

-: امیدوارم حال و روز الان این دختر به تو ربطی نداشته باشه!

دستشو از روی شونه ام پایین کشیدم...

-: اگه داشته باشه ، چی میشه!؟

-: اتفاقای خوبی نمیفته ... حداقل برای تو!

پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم...

-: حرفامو جدی بگیر روهان ... من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم!

هفتاد و سومین وحشت

« تیدا »

با صدای زنگ موبایلم چشم باز کردم ، همه جا روشن بود و از تاریکی شب  
قبل خبری نبود. موبایل بی وقفه صدا می داد  
، توی جام نیم خیز شدم و از روی پا تختی برش داشتم دوباره خودم روی  
تخت پرت کردم و نوار سبز رنگ رو کشیدم  
-:بله؟

-:سلام بی معرفت!

از صدایی که همچین چیزی به من گفت تعجب کردم...

-:سلام ... ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم

-:نه بابا! چی رو اشتباه گرفتی؟! یعنی صدامو هم نمی شناسی!؟

-:نه

-:اینقدر من رو فراموش کردی؟ یعنی اصلا به یاد من نبودى؟

چی می گفت این صدا؟! من خودم رو هم فراموش کرده بود ... من دیگه خودم  
رو هم نمی شناختم...

-:کجا رفتی؟ دختر جون شقایشم!

ذهنم خیلی زود آرام داد ... در عرض چند ثانیه به سراغ خاطراتم با شقایش  
رفت و برگشت...

سریع بلند شدم نشستم

-:شقایق خودتی؟

-:!!؟ پس شقایقی هم یادت مونده!؟

-: معلومه ... وای نمی دونی چقدر خوشحال شدم ... چرا زودتر بهم زنگ

زدی!؟

-: شماره ی جدید تو نداشتم ... دو روز پیش از مامانت گرفتم

-: چرا دو روز پیش!؟

-: چون مامان شما به خون من تشنه بود! می گفت تو دختر منو فرستادی اون

سر دنیا!

از حرفش درباره ی مامی تعجب کردم و اون با صدای بلند خندید...

-: خیلی خب ... بسه ، چقدر می خندی ... خیلی دلم برات تنگ شده

-: پس آدرس بده که اوادم

-: شوخی نکن شقایق ... اصلا حال و حوصله ندارم

-: شوخی چرا!!؟ من الان ایرانم!

-: جدی میگی!؟

-: معلومه ، چند روز دیگه عیده ها! منو شاهینم برای تعطیلات عید اوادم!

-: این خیلی عالییه ... خیلی!

آماده شدم و پایین رفتم ، گوشه چشمم شی سفید رنگی رو شکار کرد ... کامل

چرخیدم ... پشت مجسمه بزرگ شیر

ایستاده بود ... آروم بودم ... اینقدر آروم که برگشتم و دیگه نگاهش نکردم...

به راه روی منتهی به آشپزخونه رسیدم از همون جا با صدای بلند گفتم...

-: خانم اشرف!؟

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که جلوم آماده ایستاده بود...

-: بله خانم!؟

-: من تا به ساعت دیگه مهمون دارم...

-: بسیار خب خانم ... میگم وسایل پذیرایی رو آماده کنن

-: خوبه ... آقاجون کجان؟

-: توی اتاقشون

سری تکون دادم و به طرف اتاق آقاجون رفتم ... چندضربه به در زدم...

-: بله؟

حتی گفتن همین یک کلمه صدای مردانه و پر غرورش رو نشون می داد ...

-: منم آقاجون ... میتونم پیام داخل؟

-: بیا تو

در بزرگ و قهوه ای رنگ رو باز کردم و برای اولین بار طی این دو ماه پا به داخل

اتاق آقاجون گذاشتم!...

اتاق بزرگ بود ... همه جاش قهوه ای بود ... درست مثل اتاق روهان!

تخت بزرگ دو نفره کمند دیواری های یک دست با کنده کاری های بی نظیر

... کتابخونه ای بزرگ که یه سمت اتاق

را گرفته بود ... میزی که کنارش بود و قاب عکس هایی متعدد ... میز بزرگی

که انتهای اتاق بود ... و آقاجون که روی

صندلی گهواره ایش رو به پنجره ای که پرده های قهوه ای رنگش کنار رفته بود

، نشسته بود ... کتابی که دستش بود رو

بست ، روی میز گذاشت ... چیزی از وسط کتاب بیرون زد!...

-: کاری داشتی؟

-: آ... نه ، حوصله ام سر رفته بود ، گفتم یکم با شما صحبت کنم...

-: مگه به اشرف نمی گفتی که مهمون داری؟

-: چرا ... یکی از دوستانه که توی کانادا با برادرش زندگی میکنه الان برای

تعطیلات عید اومدن ایران

-: خوبه ...

-: مامی میگفت شما ... میگفت شما...

-: مادرت خوشبخته؟

حرفی که می خواستم بگم رو فراموش کردم ... لحنش پر بود از دلتنگی ... پر

بود از پشیمونی ... پر بود از حس پدرانہ...

-: بله ... خوشبخته ... پدر ، مرد خوبیه...

-: خوبه ... همیشه نگران زندگی مادرت بودم ... ولی وقتی تو رو دیدم فهمیدم

که همه ی این سال ها خوشبخت زندگی

کرده...

لبخند پهنی صورتمو گرفت ولی خیلی زود از بین رفت ... اون صدا دوباره

شروع شد ... جیغ میزد ... فریاد می کشید...

دستم روی سرم گذاشتم ... چشمامو بستم ...

-: بسه ... بسه داد زن ... بسه!

-: تیدا ... دخترم چی شده!؟

چیزی نگفتم و از اتاق بیرون رفتم ... دوییدم ، به طرف در دوییدم ... صدا ها

کم و کمتر می شد ... روی تاب نشستم ...

نفس عمیقی کشیدم ... صدای آویز بالای در روشنیدم...

-:خانم ... مهموتون او مدن ... در رو باز کردم...

در کوچیک بسته شد و قامت شادی رو دیدم ، درست مثل زمانی که کانادا بود

... درست مثل روز اولی که به خونه

امون او مد ... ساده و شیک ، با یه جعبه شیرینی...

به طرف در دویدم ... خیلی راحت جعبه شیرینی رو روی زمین گذاشت و

دستاشو باز کرد ... مثل دختری در انتظار

آغوش مادر به آغوشش پناه بردم ...

از هم جدا شدیم ، نگاهش کردم ... نگاهم کرد ... لبخند زد ... لبخند زد ...

چقدر از او مدنش خوشحال بودم!...

سوتی زد و گفت: به به ... ببین چه جایی هم فرستادمت! کاخیه اینجا برای

خودش ، کاش ما هم یه بابابزرگ مایه دار

داشتیم!

لبخند زد ، تلخ بود ... می دونستم ، شقایق هم عمق این تلخی رو فهمید...

-:نمی خوام دعوتم کنی داخل!؟

سری تکون دادم و جعبه شیرینی رو برداشتم...

-:آره ... آره بهتره بریم داخل ... اینجا هم هوا سرده ، هم...

-:هم!؟

-:هم اینکه ...

اطرافمو نگاه کردم و کمی به طرفش خم شدم و با صدای آرومی گفتم

-:هم اینکه اینجا پر از ارواحه ...! پر از ارواح خبیثه!...

-:چی؟؟؟

-:هیسسس! ممکنه بشنوه ... آگه صدامو بشنوه پیداش میشه ... اونوقت دوباره  
جیغ میکشه!...

-:چی میگگی تیدا!؟

-:گفتم آروم باش! فعلا مهم نیست من چی می خوام ... بیا ، بیا بریم داخل  
...!

هفتاد و چهارمین وحشت

شقایق توی سالن نشسته بود و با کنجکاوی اطرافش رو نگاه می کرد ، خانم  
اشرف ظرف میوه رو روی میز گذاشت و  
رفت ... شقایق فنجون قهوه اش رو به لبش نزدیک کرد و گفت: هیچ فکر نمی  
کردم داخل اون کاخ وحشت اینقدر زیبا  
و با شکوه باشه!...

به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم...

-:آره ... منم وقتی اومدم مبهوت اینجا شدم ، ولی الان ...

-:الان چی!؟

-:الان شکوهی نداره....

-:چرا!؟

-:چون اون دست از سرم بر نمیداره!...

-:کی!؟ هیچ معلوم هست چی میگگی!؟

کمی جلو رفتم ، شاید میتونستم به شقایق بگم ... شاید اون حرف رو باور می  
کرد!...

دوباره صدای آویز بالای در ... دیگه دلنواز نبود ... روی ذهنم خط انداخت

... صدای قدم هاش آزار دهنده بود ... اینبار

حس شیرینی نداشت ... عطرتلخش تمام حواسم رو گرفته بود ... ته گلوم

گس شده بود...

شقایق بلند شد ، منم هم ... روبه رومون ایستاد ، یه دستش توی جیبش بود و

کنار پالتوی مشکی رنگش کمی کنار رفته

بود ، کیف چرم قهوه ای رنگش انگار به دستش سنگینی می کرد ... نگاهش

دقیق بود و چهره اش بر خلاف دفعات قبل ،

مهربون ... کم کم داشت شیرین می شد!...

شقایق - سلام

همزمان هم سرشو تکون داد هم با صدای آرومی گفت : سلام

آب دهنم رو قورت دادم ... حضورش رو حس می کردم ولی نمیدونستم کجا

ست ... حس میکردم الان دوباره فریاد

میزنه...

-:شقایق از دوستانم ...پسرداییم ، دورهان

شقایق با لبخند زیبایی گفت : خوشبختم...

نگاه روهان همچنان خیره بود ...

-:منم همینطور ...

دوست نداشتم ... این لبخند و اون نگاه رو دوست نداشتم!...



تنها صدایی که شنیده می شد ، صدای برخورد قا شق و چنگال بود ... سر شقایق به طرفم خم شد...

-: بگو چرا دل از این کاخ وحشت نمیکنی و بر نمیگردی!

-: چرا؟

-: به خاطر این شازده!

-: کدوم شازده؟

-: شازده قوام السلطنه! همینکه رو به روت نشسته!

چشمم رو به روهان دوختم ... ولی چشمم بالا رفت ... درست بالای سر

روهان ... ایستاده بود ... نگاهش به من بود ...

دستش به طرف بیرون ... غذا توی گلوم پرید ... به سرفه افتادم ... لیوان آب

خیلی زود جلوم قرار گرفت ، تا ته آب رو

سر کشیدم ... حلقه ی اشک توی چشمم حس کردم ...

شقایق - چیه حالا هول شدی؟! نگران نباش ، مال خودته عزیز!

-: خیلی حرف بی مزه ای بود!

-: چرا به نظر میاد که اونم تو نخفته!

-: تو اونو نمیشناسی ، وگرنه این حرفا رو نمیزدی!...

-: چطور؟!

-: چطورشو بعدا میگم ... البته شاید!...

-: خیلی عجیب شدی تیدا!...

-: بعد از ناهار باید بریم جایی...

-: کجا؟!

-: زیرزمین!...

-: چرا اونجا؟! تو میخوای بری زیرزمین چیکار کنی!؟

-: اون میخواد که بریم

-: کی!؟

-: نمیدونم کیه ... نمیدونم ... ولی من بهش میگم وحشتم!...

-: تو منو می ترسونی تیدا!...

هفتاد و پنجمین وحشت

یه عصر دلگیر زم\*س\*تونی ... هوا ابری بود و سرد ... درختای تنومند اون باغ

هنوز در خواب به سر میبردن ... آروم قدم بر

میداشتیم ... کلید کف دستم عرق کرده بود ... دیوار جنوبی رو پشت سر

گذاشتیم ...

-: کجا داری میری تیدا!؟

-: هیسسس ... بیا ، میفهمی ...

-: آخه اینجا یه جوریه تیدا!...

بازوی منو گرفته بود و پشت سرم میومد ... میدونستم که میترسه و از کارام

تعجب میکنه ... ولی منم خودم نمیدونستم

دارم چیکار میکنم ... منم از کارای خودم تعجب می کردم ... منم اصلا

نمیدونستم که چرا دارم به طرف زیرزمین میرم ،

من که دفعه ی قبل اونطور ترسیدم ... چرا ، چرا دوباره به این طرف کشیده

شدم!؟

با هم روبه روی در زیرزمین ایستاده بودیم ... جلو رفتم و کلید رو توی قفل  
چرخوندم ، دوباره وارد اون زیرزمین شدم ...

توی اون عصر زم\*س\*تونی زیرزمین هم تاریک بود ... کلید برق دوزم ، ولی  
روشن نشد ... یادم اومد که قبلا سوخته بود ...

یه قدم دیگه پیش رفتم ، صدای شقایق رو شنیدم...  
-:تیدا؟! تیدا کجا رفتی؟

-:بیا داخل

صدای قدماشو شنیدم و بعدم صدای خودش

-:وای ، اینجا چرا اینقدر تاریکه ... لامپ نداره؟  
-:سوخته ...

جلوتر رفتم ... نوری اطراف روشن کرد ... برگشتم و شقایق رو دیدم ، با چراغ  
قوه موبایلش اطراف رو روشن کرده بود

-:خوبه ، از هیچی بهتره ... حالا دنبال چی میگردی؟ وای خدای من این  
لباسا رو نگاه...

به دنبال شقایق رفتم ، چون نور دست اون بود ... لباسا رو یکی یکی کنار میزد  
... چه قشنگن ... کم کم مربوط به سی ،  
چهل سال پیشن ...

یاد حرف پسرکلید ساز افتادم ( این قفل خیلی قدیمیه ... حداقل مال سی ،  
چهل سال پیشه! )...

شقایق کلاه یکی از لباسا برداشت و سرش گذاشت ...

-:وای خیلی از این لباسا خوشم میام ... مامانم یه عمه داره که میگه قبل از انقلاب با شوهرش میرفته لاله زار از این لباسا میگرفته ... اون موقع زنایی که شوهرای پولدار و اسم و رسم داری داشتن اکثرا از این لباسا میپوشیدن و میرفتن به مهمونی های آنچنانی ، عمه مامانم بعضی وقتا میگه یاد شبهای گراند هتل بخیر!...

-:شبهای کجا!؟

-:هیچی بابا ، اسم یه هتل بوده که بعد انقلاب اسمش عوض میشه...

-:آها...

-:حالا نگفتی اینجا چی میخوای؟

-:نمیدونم ... باید بگردم ... باید بفهمم اون چی میخواد...

-:کی!؟

-:همون ... وحشتم

-:تیدا خواهشا از این حرفا نزن ، آدمو میترسونی!...

-:منم میترسم ... اونم می ترسه...

-:این چیه؟

به طرف تابلوی بزرگی رفت که روش با یه پارچه پوشیده شده بود ... کنار

پارچه رو گرفت و کشید ... گرد و خاکی به

پا شد ... به سرفه افتادیم...

تاریکی خیلی اجازه نمیداد که دقیق ببینیم ... ببینیم که تابلو چه چیزی روی خودش داره و چه روش نقاشی شده ...

شقایق نور رو روی تابلو انداخت ، از پایین شروع می شد ... پاهای یه مرد و دامن یه زن ... بالا تر رفت ، مرد کت شلوار

پوشیده و کلاه به سر ... جذابیت خاصی داشت ، ابهتش حتی توی اون تابلو هم گیرا بود ... زن زیبایی که یه پیرهن تیره

رنگ تنش بود و دامن بلندی داشت ... کلا لبه داری روی سرش بود و موهای مشکی رنگش به صورت لوله لوله ای

کنارش قرار داشت ... زیبایی تابلو خیره کننده بود ...

شقایق نور رو روی صورت زن و مرد گرفته بود ...

-: چقدر این زن شبیه توئه! ...

-: اون مردم ...

-: به نظرم آقا جونته!

-: آره ... آقا جونته ...

-: مادر بزرگ فوت کرده!؟

-: آره فوت کرده ...

همچنان به تابلو نگاه میکردیم ... برای چند لحظه اونو با همون لباس بلند

سفید به جای طرحش توی تابلو دیدم ... عقب

عقب رفتم ، پام به صندوق بزرگ گیر کرد ... نگاهش خیره بود ... به صندوق

نگاه کردم ...

-: شقایق قفل اینو چطور باز کنیم؟

-: قفل چی رو؟

-: این ... این صندوق رو

برگشت و نگاه کرد...

-: لازمه!؟

-: لازمه!

-: قفل قدیمی و پوسیده است ... شاید بشه کاری کرد ، بیا توی این کارتون ها

رو بگردیم!...

هفتاد و ششمین وحشت

مشغول باز کردن کارتون ها شد ... گوشی رو جایی بالای سرمون گذاشت تا

نورش کمموم کنه ، مشغول شدیم ، پشت

سر هم کارتون ها رو باز می کردیم و محتویاتشون رو نگاه می کردیم ...

چیزی جز وسایل قدیمی که دیگه به کار نمی

اومدن داخلشون نبود ، از کاسه و بشقاب گرفته تا پایه آباژوری که شکسته شده

بود ... شقایق کارتونی رو پایین

گذاشت و گفت : خسته شدم ، اینا رو چرا پرت نکردن و همه رو نگه داشتن!؟

آخه به چه درد می خورن!؟

-: حتما به عنوان یادگاری نگه داشتن ... بیا این آخرین

هر دو به طرف کارتون رفتیم و درش رو باز کردم ، شقایق نور کم موبایلش رو

توی کارتون انداخت ، نگاهم روی چیزی

که می دیدم ثابت موند ... دست بردم و اونواز کارتون برداشتم ... صدای  
 آویزایی که هنوز سالم بودن سکوت اونجا رو  
 شکست...

-:وای ... چه قشنگه ، ولی حیف که شکسته ...

به لاله ای که دستم بود نگاه کردم ، دقیقا جفت همونی بود که همیشه دست  
 خانم اشرف میدیدم ، یه لاله ی سفید که  
 سرش قرمز بود و رگه های قرمز رنگ تا پائینش اومده بود ... آویزای اشک  
 مانندی که تا کنار پایه اش می رسیدن ...

ولی این لاله از قسمت بالا شکسته بود ... لبه اش نصف شده بود...

-:چرا شکسته؟

-:خب آگه سالم بود که اینجا نمی انداختنش ...

حق با شقایق بود ... لاله رو کنار گذاشتم و دوباره توی کارتون رو نگاه کردم ،  
 یه کاسه ی بزرگ با سینی که زیرش  
 قرار می گرفت ... سفالی بودن و طرح خیلی قشنگی داشتن ... هر دو از وسط  
 نصف شده بودن...

-:عجیبه ... آخه چرا اینا که شکستن رو نگه داشتن!؟

آروم زیر لب گفتم : حتما مهم بودن ...

شقایق دوباره به طرف کارتون خم شد و گفت: حتما! خودشه تیدا!...

-:چی!؟

-:این ... چاقو!...

به چاقوی بزرگی که دستش بود نگاه کردم ...

-: یعنی با این میشه کاری کرد؟

-: امیدوارم که بشه...

وسایل رو خیلی سریع سر جاش برگردوندیم و به طرف صندوق رفتیم...  
روی زمین، روبه روی صندوق نشستیم... شقایق چاقو رو بین قفل قرار داد و  
رو به پایین کشید... چاقو از دستش در رفت  
و روی زمین افتاد...

-: سخته تیدا... بیا با هم فشار بدیم

سری تکون دادم و بار دیگه دسته ی چاقوی بزرگ رو با هم گرفتیم و رو به پایین  
کشیدیم... دستم درد گرفته بود،  
ولی دست از تلاش بر نداشتم... قفل قدیمی صدا داد و کمی از جاش فاصله  
گرفت... خوشحال از این اتفاق باز هم  
تلاش کردیم... اینبار قفل باز شد!...

چاقو رو به گوشه ای پرت کردم، شقایق با نور کم موبایلش منتظر شد... در  
بزرگ صندوق رو گرفتم و بازش کردم...

-: هی!!!!

نفسم حبس شد... در صندوق رو سریع بستم... اون اونجا بود...! با همون  
لباس بلنِدفید، با همون موهای مشکی، با  
همون صورت خونی... توی صندوق دراز کشیده بود... درست مثل یه  
تابوت!...

-: چی شد؟ چرا در صندوق رو بستى؟



چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ... این باز هم یه توهم بود ... یه تصویر  
از وحشتم ... دوباره آروم در صندوق رو باز  
کردم ...

-: اینجا رو ... چه خبره!؟

آروم چشمم رو باز کردم ... توی صندوق پر بود از کاغذ و پارچه هایی که  
توشون وسیله بود و گره اشون زده بودن ...  
-: اینجا چقدر شلوغه ...

-: تاریک هم هست ... شارژ گوشیم داره تموم میشه

-: باید بریم

-: این همه جون کندیدم در اینو باز کنیم ، حالا بریم!؟

-: تنها نمیریم!...

شصت و هفتمین وحشت

شقایق کارتون رو وسط اتاق برعکس کرد ... هرچی که توی اون صندوق بود  
توی یه کارتون ریختیمو با خودمون به بالا

آوردیم ... کنار وسایل نشستیم و بهشون خیره شدیم ... نگاهم روی یه پارچه  
سفید ثابت موند ... دست بردم و برش

داشتم ، جلوی صورتم گرفتمش ... نگاهش کردم ... با دقت ... خودش بود ،  
همون لباس سفید ...! برای لحظه ای دوباره

دیدمش ... توی همون لباس سفید!...

با همون نگاه شیشه ای...

-: این چیه تیدا؟

-:همون لباسه...

-:کدوم لباس؟

-:همونی که همیشه تنشه ... همون لباس بلند و سفید...

روی رد خون ها دست کشیدم ... خیلی کم رنگ شده بودن ... پارچه ی لباس تا حدودی از بین رفته بود...

-:چی میگی تیدا؟ کی این لباس تنشه؟! میبینی که چقدر قدیمیه

-:ولی اون همین تشش بوده ... ببین رد خون داره...

-:بس کن تیدا ... دیوونه شدی ، منو هم دیوونه میکنی !

لباس رو کنار گذاشتم و به عکسا و کاغذا نگاه کردم ... شقایق کنارم نشست و عکسا رو جلوی دوتامون گرفت...

-:ببین اینو ... فکر کنم این پدربزرگته ... اینم مادر بزرگت

به عکس نگاه کردم ... درست بود آقاجون و یه زن ...

عکس خیلی قدیمی بود ... اکثرش از بین رفته بود و سیاه و سفید بود ولی این باعث نمی شد که من وحشتم رو تشخیص

ندم!...

عکس رو توی دستم گرفتم و نگاه کردم ... چشمای شیشه ایش پر بود از

همون حساهای شیرینی که من این روزا تجربه

اش می کردم!...

-:میگم این آقاجون تو هم جوونی هایی داشته ها!

به عکس دیگه ای که دستش بود نگاه کردم ... آقاجون و همون زن ... همون  
 وحشتم ... فضای عکس چیزی رو نشون  
 نمیداد فقط چهره ها مشخص بود ... عکس رو برگردوندم ... پشتش چیزی  
 نوشته شده بود ... کم رنگ بود و ناواضح ...

-:شقایق ... اینو میتونی بخونی؟

عکس رو از دستم گرفت و نگاه کرد...

-:مشخص نیست چی نوشته ... خیلی قدیمیه...

عکس دیگه ای رو برداشتم ... بر خلاف عکسای دیگه روش پلاستیک کشیده  
 شده بود و سالمتر مونده بود ... پلاستیک

دور عکس رو باز کردم ... لباس عروس اون زن توی سیاه و سفیدی عکس  
 مشخص بود ... پشت عکس رو نگاه کردم ...

این یکی واضح بود...

(::٠) بهار سال ۲

دستم روی عکسای که روی زمین بود کشیدم و همه رو از هم جدا کردم ...  
 یکی یکی نگاهشون کردم ... همشون

آقاجون بود و اون زن ... چندتایی عکس هم با بچه هاشون ... با خاله ها و  
 دایی ها ...

-:تیدا؟ اینو ببین ، فکر نکنم این آقاجون باشه!

عکس رو از دستش گرفتم ... نوتر از بقیه بود ... اینبار اون زن کنار یه مرد دیگه  
 ... هر دو کنار یه بوم نقاشی ... زن یه

پالت توی دستش داشت و مرد دستش رو روی شونه ی زن انداخته بود ... هر دو میخندیدن ... حتی چشماشون...

پشت عکس رو نگاه کردم...

( من و استاد شهباز ... سال ۸۸:۰

زیر لب زمزمه کردم ... استاد شهباز...

-:تیدا؟! نگاه کن ، کلی عکس از این استاد شهباز اینجا هست...

عکسایی که دستش بود و با عجله گرفتم و نگاه کردم ... همه اشون اون زنه بود با استاد شهباز ... توی چندتایی شون هم

آقاجون حضور داشت...

یکی از عکسایه مکانی بود پر از تابلو ... جای مثل نمایشگاه ... اون زن و استاد شهباز خیلی به هم نزدیک ایستاده بودن

و لبخند واقعیه روی صورتشون بود ... باز هم پشتش نوشته داشت ... طولانی تر از بقیه نوشته ها...

(امروز نمایشگاه افتتاح شد ، استقبال زیاد بود ... خیلی خوشحال هستم ... استاد شهباز هم خوشحال است ... میگوید من

( بهترینم ... اسفند ۸۱:۰

تاریخش بدون لحظه ای فکر و تامل تاریخ تولد مامی رو یادم می آورد ...

عکسها رو کنار گذاشتم ... به طرف پاکتی رفتم که انگار کناره هاش رو موش جویده... درش رو باز کردم و تک به تک

وسایل داخلش رو بیرون آوردم و نگاه کردم...

یه شناسنامه ... شناسنامه ای که با شناسنامه های ما فرق داشت ...

-:وای چقدر داغون شده ...

بازش کردم ... حتی نمیشد از داخلش چیزی خوند ...

-:من که نمیتونم بخونمش ، همینطوری فارسی خوندنم میلنگه ... چه برسه

به اینکه چیزیش معلوم نیست!...

شقایق با دقت نگاهش کرد ...

-:شناسنامه هرکی هست باطل شده!...

-:یعنی چی؟!؟

-:یعنی مرده!

مبهوت نگاهش کردم ... پا کت رو ازم گرفت و محتویاتش رو روز زمین

ریخت...

دفترچه ای که از بقیه بزرگتر بود رو برداشت...

-:نگاه کن تیدا ... این سند ازدواجه!

-:سند ازدواج؟!؟

-:آره دیگه...

-:مگه ازدواج هم سند داره ... من فکر میکردم فقط خونه و ماشین ها سند

دارن...

چپ چپ نگاهم کرد ...

-:نخیر! اینجا سند ازدواج هم داریم ... توی ایران ازدواج ثابت می شه ... مثل

خیلی جاهای دیگه...

سری تکون دادم و سند ازدواج رو از زیر دستش کشیدم...

-:!! داشتم نگاه میکردما

اینبار من نگاه کردم ... تقریبا سالم بود و نوشته هاش خوانا ... خوندن دوتا اسم کافی بود تا دیگه ادامه اش رو نخونم...

(عزت الله افخم ... مهتاج صبوری)

-:کارت پستال ها رو نگاه ... قدیمی ها هم کارتای قشنگی داشتن!...

کارتا رو از شقایق گرفتم ... همشون قشنگ بودن ...

یکی با عکس گل های رنگی ... بازش کردم...

(عید باستانی نوروز بر زیباترین و بهترین شاگرد من مبارک باد...

شهباز!)

یکی دیگه با عکس گل و دوتا دست که روی هم بود و حلقه توی انگشتا شون مشخص بود...

(برای تبریک سالگرد ازدواج ... عاشق همیشگی تو، عزت!)

وسط کارت پستال یه عکس دسته جمعی بود ... توی عکس راحت میشد آقاچون و اون زنو بچه های قد و نیم قدشونو و

استاد شهباز و خانم اشرف رو شناخت ... فقط دو تا زن بودن که چهره اشون نا آشنا بود ... پشت عکس رو خوندم

(مهمانی سالگرد ازدواج ... بهار ۸۴:۰. نشسته از سمت چپ، طوبی خانم، مادر عزت، عزت و من، شهرام و بهرام.

ایستاده از سمت چپ اشرف، مهربانو و استاد شهباز. گلپری و گلناز و گلنار هم جلوی پای ما نشستند)

چیز دیگه ای نبود ... همه ی اسرار اون زیرزمین و صندوق همین ها بود ...

اینا هم که یه سری عکس یادگاری بودن ... نه

چیزی بیشتر ... ولی شاید از همینا بشه چیزهایی فهمید ... ولی چی!؟

-: مثل اینکه مادر بزرگم مثل خودت نقاش بوده...

با این حرف شقایق نگاهش کردم ... عمیق ... نگاه اونم عمیق بود ...

-: میترسم تیدا ... تو چرا اینطور شدی؟ انگار اصلا حالت خوب نیست...

-: استاد شهباز کیه؟

-: از اسمش معلومه ... استاد بوده دیگه!...

-: استاد نقاشی؟

-: حتما...

-: مهربانو ... اون دیگه کیه!؟

هفتاد و هشتمین وحشت

« روهان »

توی ماشین نشستم ، ریموت در رو زدم و در باز شد ... از آینه یه ماشین دیدم

که جلوی در پارک کرد ... پیاده شدم و

به طرف در رفتم ... جلوی ماشین رسیدم که پسر جوون پیدا شد و چند قدم

جلو اومد ... حرف ستاره توی سرم صدا داد

(چه خوشتیپ و مارک دار هم هست!)

نگاه من رو که دید جلو اومد...

-: منزل آقای افخم؟

-: بفرمایید

لبخند دوستانه ای زد و دستش رو جلو آورد...

-:شاهین هستم ... برادر دوست تیداخانم

طول کشید تا دستم ، دستش رو فشار داد ...

-:امرتون؟

از لحن و طرز حرف زدنم خوشش نیومد ... ولی چیزی رو بروز نداد ...

همچنان لبخند دوستانه اش رو حفظ کرده بود ...

دهن باز کرد که حرف بزنه ... صدایی از پشت سر بهش اجازه نداد

-:شاهین؟؟؟ دارم میام

به عقب برگشتم ... دختره با تیدا داشتن به طرف ما میومدن ... نزدیک که شدن

، دختره با شوق گفت : وای خیلی

خوش گذشت تیدا چون ...

-:سلام تیدا خانم ... حالتون چطوره؟

تیدا کمی نزدیکتر رفت...

-:سلام دکتتر ... حال شما چطوره؟ خوب هستید؟ چرا اینجا ... بفرمایید بریم

داخل

لبخندش بیشتر شد...

-:ایران اومدن هم روی شما تاثیر گذاشته ... تعارفی شدین!

لبخند دلنشین تیدا در مقابل ، حس بدی رو به وجودم سرازیر کرد...

دختره رو به برادرش گفت: خب شاهین جان بهتره بریم ، فکر کنم آقا روهان

هم میخوان برن بیرون



دوباره با همون لبخند مسخره اش دستش رو پیش آورد ...

-:خداحافظ

-:به سلامت

بعد از خداحافظی با تیدا رفتن ... به طرف ماشینم راه افتادم و سوار شدم

...تیدا بدون حرفی روی تاب نشست ... شیشه

رو پایین دادم و گفتم

-:اینجا نشین ... هوا سرده ، سرما میخوری

سر شو برگردوند و نگاهم کرد ... از حرفم تعجب کرده بود ، این از چه شماش

مشخص بود ، حتی از اون فاصله ...! حق

داشت ، منم از حرف خودم تعجب کردم ، منی که این روزها روهان همیشگی

روزهای قبل نبودم ... سری تکون دادم و

سوییچ رو چرخوندم ، ماشین روشن شد و راه افتادم ، ولی هنوز خیلی راه نرفته

بودم که محکم روی ترمز زدم ، زانتیای

مشکی پویان با سرعت از در باز باغ وارد شد و کنار تاب پارک کرد ... دیدم که

پیاده شد و تیدا از تاب جدا شد ... از

اون فاصله و با صدای ماشین نمی تونستم بفهمم که چی میگن ، دستم پیش

رفت و ماشین خاموش شد ... به طرف پله ها

راه افتادن ... در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم ... چند دقیقه از به صدا در

اومدن آویز بالای در می گذشت که دوباره

صدا داد و اینبار من وارد شدم ... توی نشیمن زیر راه پله نشسته بودن ...

اشرف فنجون های چایی رو روی میز گذاشت

... هنوز هم بعد از این همه سال سرعت عمل اشرف برام جای سوال داشت!...

روی مبل کناری تیدا و روبه روی پویان نشستم...

- حال و احوال پسرعمو!؟

- از احوال پرسى هاى شما!...

- شما خودتو توى این باغ حبس کردى!

پوزخند تلخ و گزنده اى که مدتی بود فراموش شده بود، دوباره خودنمایی کرد...

- منتظر شاهزاده ام که نجاتم بده!...

- پس این روزا نجات پیدا میکنى ... چون شاهزاده پرنسسشو فرستاده!...

احم بین ابروم غلیظ تر شد ... از نگاه سرگردون و متعجب تیدا راضی نبودم ...

- خیلی خوشحالی که تونستی خواهر بیچاره منو خام کنی!؟

- خوشحالم که تونستم واقعیت برادرشو بهش نشون بدم!...

پوزخندم واضح تر شد و به خنده ی تلخی تبدیل شد ... سری تکون دادم و

گفتم : خوبه ... خوبه ، حالا برنامه چیه!؟

- خبرت میکنم!

اشرف با ظرف میوه برگشت ... همه ساکت بودیم و اشرف هم بدون حرفی

ظرف میوه رو روی میز گذاشت...

- اشرف آقاجون خونه است؟

- بله ... توى اتاقشونن

دوتا دستاشو روی زانو هاش گذاشت و بلند شد ... به طرف اتاق آقاجون رفت ...

- پویان؟!؟

ایستاد و کمی برگشت ... برای اولین بار نگاه دلخور پویان رو دیدم ... قهوه ای شفاف چشماش تیره شده بود ... برای

اولین بار از خودم متنفر شدم ... برای اولین بار دام پویان ... هم بازی دوران بچگی رو خواست ، نه این مرد جنگجو رو ...

برای اولین بار سکوت کردم ... و برای بار هزارم ، احساسات مزخرف بیدار شده رو خفه کردم! ...

از سکوتم چیزی نفهمید ... راهش رو در پیش گرفت ... بلند شدم ، دیگه حس شرکت رفتن نداشتم ... دلم اتاق تاریک و خفه خودم رو می خواست ...

- چیز مهمی رو می خواد به آقاجون بگه؟

ایستادم ، بدون اینکه چهره ی پژمرده و نگران این روزهاش رو ببینم :- آره

- چی!؟

- میفهمی ... همه میفهمن ...

- برات بد میشه؟

- نمیدونم! ...

هفتادو نهمین وحشت

« تیدا »

شب و تاریکی و این کاخ سرد ... خاموشی و وحشت بی انتها ... سکوتی که هیچ چیز قادر به شکستش نبود به جز صدای جیرجیر درهایی که همچنان باز و بسته می شدند ... بی خوابی برگزین مشکل این شب هام شده بود ... استرس و نگرانی مثل سرطان کل وجودمو گرفته بود ... ترس ، و اما ترس که دیگه در من راهی نداشت ... من دیگه از وحشتم نمی ترسیدم ... اون دیگه وحشتم نبود ... اون مادر بزرگم بود ... مهتاج! ... ذهنم مدام اون عکسا رو مرور می کرد ... مهتاج ... آقاجون ... اشرف ... مهربانو و استاد شهباز! ...

ربط اینا به هم چیه؟! چرا خبری از مهربانو و استاد شهباز نیست؟! من چرا اون جسم سفید و معلق توی هوا رو میبینم؟ من اصلا اونو میبینم یا هنوز هم توهمه!؟

روی تخت نشسته بودم و توی تاریکی اتاق فکر مو آزاد گذاشته بودم تا خودش به جواب برسه ...

صدای جیرجیر درها دوباره به گوش رسید ... صدای قدم هایی که مدام در حال دور و نزدیک شدن بود ... فکر آزادم

توی اون تاریکی جواب رو پیدا کرد و به ذهن خاموشم کشوند ... چراغای ذهنم دونه دونه روشن می شدن و کم کم اون تاریکی رو از بین بردن ...

شاید بشه امشب بفهمم که چه خبره... شاید بشه با دنبال کردن اون قدما به چیزی رسید!...

بلند شدم و تخت رو ترک کردم... آرام قدم برداشتم... نزدیک آینه رسیدم...

از دیدن تصویر تاریک خودم توی آینه

یکه خوردم... برای لحظه ای چشمم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم... کش

مور و از جلوی آینه برداشتم و موهامو بستم

...از اتاق بیرون رفتم، راه روی تاریک دیگه غریب نبود... صدای قدما دور و

دور تر می شد... انگار راهم رو می

دونستم... انتهای راه روی سمت راست!...

صدای کوبیده شدن دری از پشت سر منو سر جام میخکوب کرد... به عقب

برگشتم... سکوت محض همه جا رو در بر

داشت... دوباره چرخیدم... چشمام گشاد شد و برای جلوگیری از جیغ زدن

سریع دستمو جلوی دهنم گرفتم... انتهای

راه رو ایستاده بود... نگاهم برای لحظه ای نگاه شیشه ایش رو ترک نمی کرد

... سرش چرخید و در سفید رنگ رو

نشونه گرفت!...

قدم برداشتم... اولی و دومی آرام... قدم سوم به دو تبدیل شد... به محض

رسیدنم جلوی در محو شد... دستم روی

د ستگیره گرد در نشسته... چندبار چرخوندمش... ولی باز هم مثل دفعات

قبل باز نشد... حالم بد بود... بدتر شد...

چیزی توی وجودم فریاد می زد و توی ذهنم انعکاس پیدا می کرد ... (تو دیوونه ای ... تو دیوونه ای...)

توده ی بزرگ و پرحجمی توی گلوم نشسته بود ... راه تنفسم رو بند آورده بود ... فکر نابود شدن مثل موریانه به جونم

افتاده بود ... دست و پام از شدت استرس سرد و لمس شده بود ... چشمامو بستم و چند قدم رو عقب عقب از در دور

شدم ... صدایی من رو سر جام نگه داشت و چشمام رو باز کرد ... همه جا تاریک بود ، ولی نه اونقدر که تکون خوردن دستگیره ی نقره ای رنگ رو نبینم ...

راه رفته رو برگشتم ... دستم رو روی در گذاشتم و سرمو به در نزدیک کردم... :-کسی اونجاست؟ صدای منو میشنوید؟

دستگیره از حرکت ایستاد ... صدای کلفت و زمخت انگار از ته چاه به گوش می رسید...

:-محتاج ... برگستی...

از در فاصله گرفتم ... سریع توی ذهنم برر سی کردم ... یا واقعیت داشت یا من همچنان توی توهم بودم ...

پوزخند زدم ... حتی خودم ، خودم رو باور نداشتم!...

در دوباره صدا داد ... دستگیره بازم چرخید ... ولی اینبار در امتداد چرخشش ایستاد و صدای تیکش به وضوح به گوشم

خورد...

در سفید رنگ باز شد!...

هشتادمین وحشت

ریتم ضربان قلبم به هم خورده بود ... قلبم انگار از داخل گوشم میزد ... دستم

میلرزید ... در رو به داخل هل دادم ، به

اندازه ی چند سانتی متر ... داخل اتاق تاریک بود ... چشمم چیزی رو درست

نمیدید ... صدای زمخت دوباره به گوشم

خورد...

-محتاج ...

عقب کشیدم ... صدایی مثل زنجیر دوچرخه ی بیچگی هام موقع رکاب زدن ،

شنیدم ... وحشت تمام وجودمو گرفته بود

... پاهام روی پارکت سرد چسبیده بود ... چیزی توی اون تاریکی محض

نزدیک شد ... چیزی مثل یه آدم روی یه

ویلچر!...

-محتاج...

نوری اطراف رو روشن کرد ... صدای قدم هایی که هر شب این کاخ وحشت

رو پر میکرد ... در سفید رنگ رو رها کردم

... برگشتم ، نور بیشتر می شد و اینبار صدای آشنای آویز های دور شمعدونی

هم شنیده می شد ... فرصت نداشتم تا اتاق

خودم برم ... میدونستم همه ی درها قفلن ... کنار گلدون بزرگی که بین در

دوتا اتاق بود پنهون شدم ... نور نزدیک و

نزدیک تر می شد ... همه جا روشن و ترس من کمتر و کمتر می شد ... سایه  
یا همون خانم اشرف از کنارم رد شد و  
متوجه حضورم نشد ... نفس راحتی کشیدم و به در تکیه دادم ... در عقب  
رفت و داخل اتاق افتادم!...

از صدایی که ایجاد شد ، خانم اشرف ایستاد ... بلند شدم و سریع به داخل  
رفتم و در رو بستم ... صدای قدم هاش رو  
شنیدم که به در اتاق نزدیک می شد ... دو تا دستم رو محکم به در گرفتم ...  
چندبار دستگیره ی گرد در رو چرخوند و  
در رو هل داد ولی باز نشد ... نا امید از تلاشش صدای قدم هاش دور شد ...  
آروم گوشه ی در رو باز کردم ... نور  
شمعدونی اطراف رو روشن کرده بود ... خانم اشرف در باز شده رو بست و با  
کلیدی قفلش کرد ... کلید رو توی جیب  
لباس بلندش انداخت و برگشت ... سریع پشت در نیمه باز پنهون شدم ... نور  
شمعدونی دورتر و دورتر می شد ... در  
لحظه تصمیم گرفتم ، در اتاق رو آروم باز کردم و بیرون اومدم ... پاورچین  
پاورچین خودمو به راه پله ی سمت چپ  
رسوندم ... خانم اشرف پله ی آخر رو پایین رفت ... صبر کردم تا از اونجا دور  
بشه ... باید کلید رو به دست میاوردم ...  
باید به داخل اتاقش میرفتم ... اون تنها خدمتکاری بود که توی باغ زندگی می  
کرد ... اتاقش باید کنار اتاق آقاچون



باشه ... یکی از همون دوتا اتاقی که قفل بود... صدای آویز بالای در منو به  
 موقعیتم برگردوند و بر خلاف تمام تصوراتم  
 خانم اشرف به بیرون رفت!  
 خیلی سریع توی اون تاریکی از سالن رد شدم و خودمو به بیرون رسوندم ...  
 سوز سرما کمتر شده بود ولی همچنان باد  
 توی اون کاخ وحشت زوزه می کشید ... خانم اشرف آرام قدم بر میداشت ...  
 از صدای برخورد پاهام روی برگ های  
 خشک ، برای لحظه ای ایستاد ... قبل از اینکه برگرده خودمو پشت درختی  
 پنهون کردم ... صدای قدماش که دور شد از  
 پشت درخت بیرون اومدم ... کفش هامو در آوردم ... دوباره دنبالش راه افتادم  
 ... به طرف دیوار جنوبی رفت ... تاریکی  
 و وحشت با نور کم اون شمعدونی از بین رفته بود ... از جلوی زیرزمین هم  
 گذشت ، نمیدونم چرا ولی امیدوار بودم که به  
 داخل زیرزمین بره ... درخت بزرگ رو هم دور زد ... تا به حال این طرف باغ  
 نیومده بودم ، درختای بیشتری داشت ... از  
 لابه لای درختا عبور می کرد ... سعی می کردم قدم هامو هماهنگ با اون  
 بردارم تا متوجه حضورم نشه ... پاهای بدون  
 کفشم از سرما کرخت شده بودن ... باغ به انتها رسید ، اینو از دیوارهاش  
 فهمیدم ... جلوتر رفت ... من پشت درختی  
 ایستادم ... چندین شاخ و برگ یه درخت بزرگ رو کنار زد ... در سبز رنگی  
 پیدا شد!...

هشتاد و یکمین وحشت

با تعجب به دری که روبه روم پیدا شده بود نگاه کردم ... چرا تا به حال به این طرف باغ نیومده بودم؟ چرا این در رو ندیده بودم؟ یعنی این در به کجا راه داشت؟! از جیب دیگه اش کلیدی در آورد و توی قفل چرخوند ... در باز شد و به داخل رفت ... منبع نوری که دستش بود تا حدودی جلو رو روشن کرده بود ... توی فاصله ای کوتاه از اون در یه کلبه کوچیک بود ... کلبه ی کوچیکی از چوب!... در بسته شد و من مبهوت پشت همون درخت ، روی زمین نشستم...

\*\*\*

روی تخت دراز کشیده بودم ، ذهنم دور اون در و اون کلبه چوبی پرسه می زد ... چطور تا بحال متوجه اون کلبه انتهای باغ نشده بودم؟! یعنی خانم اشرف اونجا زندگی میکنه؟! یا شاید هم اونجا کاری داشته...! در سفید رنگ ... اون که میگفت سالهاست که این در بسته است ... پس چرا دیشب باز بود؟ اون صدا ... اون زن که روی ویلچر بود...؟! گیج شده بودم و برای هیچکدوم از سوال هام جوابی نداشتم ... موبایلم زنگ زد ... بدون اینکه تغییری توی وضعیتم بدم دستمو دراز کردم و اونو برداشتم ...

:-الو؟

-سلام تیدا خاااانم!

بلند شدم و درست نشستم

-سلام شقایق ... خوبی؟

-خوبم ، تو چی؟ خوبی؟

-نه ... خوب نیستم

-چرا؟!

-بیا بینمت ... اونوقت میگم چرا

-فکر خوبیه ، ولی اینبار تو باید بیایی

-بیام؟ کجا؟

-خونه ما

-اوووم ، باشه میام

-آفرین دختر خوب ، پس آماده باش تا یه ساعت دیگه میام دنبالت!

آماده شدم، به ساده ترین شکل ممکن، همون پالتوی مشکی و شال و کلاه

مشکی ... خودمو توی آینه نگاه کردم ،

پژمرده تر از هر زمانی بودم ، تا حالا خودمو اینطور ندیده بودم ... سری تکون

دادم و از اتاق بیرون رفتم ، چند قدم جلو

رفتم که قامت روهان از پله ها بالا اومد ، برخلاف من اون مثل همیشه مرتب

بود ، مثل همیشه همون حس شیرین با به

مشام رسیدن عطر تلخش توی وجودم سرازیر می شد!...

جلو اومد و اونم از نگاه خیره ی من به چشمام خیره شد ... لب باز کردم و

آروم گفتم

-سلام:

کیفش رو توی دستاش جابجا کرد و دست به جیب گفت

-سلام:

حرف دیگه ای نداشتم ... از کنارش رد شدم ، صدای بمش گوشم رو پر کرد...

-میری قدم بزنی!؟

نفسم عمیق شد و صدام با بازدمم بیرون اومد

-نه، میرم مهمونی

-مهمونی؟! کجا!؟

بدون اینکه برگردم چشمای ریز شده اشو دیدم!...

-باید جواب بدم!؟

صدای قدم هاشو شنیدم ... نزدیک بود ، به نزدیکی که توی قلبم حسش

میکردم!...

-آره ، باید جواب بدی!

جرئت برگشتن رو نداشتم ... دلم نمیخواست روهان قبلی رو ببینم ... روهان

حس شیرین من همین روهان روزهای اخیر

بود ... دلسوز و مهربون ...! برای ختم کردن قائله جواب دادم

-خونه شقایق:

سختی چهره اش رو از صداسش می تونستم بفهمم

-خیلی خب ... بیا میرسونمت!

از من جلو زد ، اینبار اون پشت به من بود ... برای لحظه ای ایستاد و برگشت

-: چیه مهمون آقا جون؟! پس چرا نمیایی؟

-: آدرس ندارم ... خودش میاد دنبالم

چند قدم رفته رو برگشت ... اینبار دیگه به راحتی چشمای ریز شده اش رو

دیدم

-: خودش یعنی کی؟ دختره یا برادرش؟!

از حرفاش چیزی رو متوجه نشدم ... نتونستم بفهمم چه فرقی بین شقایق یا

شاهین هست برای او مدن دنبال من؟!

-: چه فرقی میکنه؟

در ازای جواب اخم کرد ... چیزی از ذهنم گذشت ... (روهان اخموی سابق

هم دوست داشتی بود!)

-: زنگ بزن آدرس بگیر، خودم میرسونمت!

هشتاد و دومین وحشت

به شقایق زنگ زدم ولی گفت نزدیک باغه و دیگه نمیتونه برگرده و منتظر بمونه

که من برم به خونه اشون!...

روهان همچنان توی راه رو روبه روم ایستاده بود، این همه سماجت برام جای

تعجب داشت ... این روی روهان برام

غریب بود!...

بعد از تموم شدن مکالمه ام بدون حرفی از مقابلم گذشت و به اتاقش رفت ...

دلَم گرفته بود، دلَم میخواست شقایق

نمی اومد و من این مسیر رو با حس شیرین زندگیم طی میکردم، در کنار

سکوت دوست داشتنیش و با، به ریه کشیدن

عطر تلخش!...

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم ، زمان ورود این فکر به ذهنم رو نمیدونستم

ولی از خودم هم دورشون نمیکردم ...

شاید تنها دلخوشی این روزهام بود!...

به خودم اوادم که دستم روی قفل در ثابت مونده بود ... به محض باز کردن

در چهره ی شاد شقایق رو دیدم ، کمی

عقب رفتم و توی قاب در ظاهر شد

-سلام!

-سلام...

-چیه چرا اینطوری شدی!؟

-چطوری شدم!؟

نگاه سفیهانه شقایق جای حرفی باقی نگذاشت

-بریم!؟

دلم رفتن رو نمیخواست ... دلم به تنهایی راضی بود ... به دیدن بارها و بارهای

اون عکس ها ... به غذا خوردن در سکوت

روبه روی روهان!...

دستم رو از در جدا کردم و ناخداگاه سرمو به عقب برگردوندم ... چشمام

قامت روهان رو پشت پنجره های بلند سالن

شکار کرد! لبخندی بی معنی چهره ام رو پوشش داد ، در رو بستم و با شقایق

راهی شدم!...

خونه ی بزرگ و قدیمی پدری شقایق بعد از سال های سال شکل خودشو  
 حفظ کرده بود ... حیات بزرگ با حوضی  
 دایره ای شکل در وسطش ، دورتادور حوض پر بود از گلدون هایی که توی این  
 فصل سرما خالی بودن ... ساختمانی  
 دوطبقه با آجرنمایی قدیمی ... نفس عمیقی کشیدم ، احساس آرامش کردم ...  
 انگار روحم توی این خونه آروم بود! مادر  
 شقایق از پله های ورودی پایین اومد ، زنی با قد متوسط و تقریبا چاق ، کت و  
 دامنی ساده و زیبا به تن داشت صورتی  
 سفید و لبی خندان ... جلو اومد و روبه روی ما ایستاد  
 :-خیلی خوش اومدی دخترم  
 شقایق دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت  
 :-اینم تیدا خانم ... تیدا جون ایشونم مامان زری ماست  
 لبخند زدم ، لبخندی که واقعی بود...  
 :-سلام  
 :-سلام به روی ماهت ... بیایید ، بیایید بریم داخل  
 هنوز قدمی برنداشته بودیم که در حیات باز شد و شاهین هم به جمع اضافه  
 شد. با دیدن ما لبخند زد و جلو اومد...  
 :-سلام به همگی ... مثل اینکه به موقع رسیدم  
 همه لبخند زدیم ... لبخند همه امشب واقعی بود!...  
 شام در کنار خانواده ی شقایق اصلا مثل سکوت تلخ و سرد باغ نبود ... من رو  
 یاد خونه خودمون می انداخت و برای بار

هزارم منو دلتنگ پدر و مامی می کرد... چای توی استکان های کمرباریک با  
رطب ریز جنوب حسی بود که هرگز

تجربه اش نکرده بودم... رو به روی شاهین نشسته بودم و چایی ام رو مزه مزه  
می کردم... نگاهم برای لحظه ای با نگاه

شاهین تلاقی کرد... حرف روهان توی ذهنم انعکاس پیدا کرد... (خودش  
یعنی دختره یا برادرش؟) چرا به شاهین

ا اشاره کرد؟ یعنی مهم بود که با شقایق با شم یا با شاهین؟ آگه مهم هم با شه  
چرا برای روهان؟! نگاه کم و بیش خیره ام

به شاهین باعث شد که چاییش رو کنار بزاره رو بگه  
:- چیزی شده پیدا خانم!؟

:- نه... نه چیزی نیست

کمی توی مبل جابجا شد و ادامه داد

:- شقایق برای من یه چیزایی تعریف کرد که...

نگاهم با تعجب همراه شد، چاییم رو روی میز گذاشتم و گفتم  
:- چی گفته؟

:- البته شقایق فقط نگران بود و از روی نگرانش این حرفا رو با من درمیون  
گذاشت

:- من اصلا متوجه نمیشم

:- قصدم دخالت کردن یا ناراحت کردن شما نیست، شقایق فقط درباره ی  
چیزی صحبت کرد که گویا شما رو رنج میده



- من از چیزی رنج نمیبرم ... نمی‌دونم اصلا شقایق به شما چی گفته  
 :- خب شقایق اون روز که از خونه پدر بزرگ شما اومد ، با من صحبت کرد و  
 گفت که شما احساس میکنید که به چیزی  
 رو مبینید و...

تعجبم دو چندان شد ، اصلا فکر نمی‌کردم شقایق این حرفا رو با برادرش  
 در میون بزاره ... بی جهت عصبانی شدم ... تلخ  
 شدم...

-اولا که من چیزی رو حس نمیکنم و تو دیدنش شک ندارم ، دوما شقایق که  
 اینقدر راحت درباره همه چیز با همه کس  
 حرف میزنه حتما در باره ی اون چیزایی هم که از زیر زمین پیدا کردیم هم  
 حرف زده ، مگه نه!؟

- خواهش میکنم ... ناراحت نشین ، من فقط قصدم کمکه ... این ممکنه از  
 توهمات ...

- من دچار توهم نشدم ، اصلا مشکل شما روانشناسا اینکه همه رو به دیوونه  
 بودن متهم میکنید!

- این چه حرفیه ... من قصدم توهین به شما...

- چی شده؟

به طرف شقایق چرخیدم که ظرف بزرگ میوه ای توی دستش بود ، از اون هم  
 دلخور بودم ... بلند شدم و برای اینکه  
 بحثی پیش نیاد گفتم

-هیچی عزیزم ... من دیگه باید برم

شقایق نزدیک او مد و ظرف رو روی میز گذاشت...

- یعنی چی که باید برم؟ هنوز سرشبه

- ممنون از لطف عزیزم، خیلی خوش گذشت، بیشتر از این طول بکشه

آقا چون نگران میشه!...

هشتاد و سومین وحشت

روزهای کسل کننده ای داشتم... افسردگی محض رو داشتم تجربه میکردم

... هیچ چیز قشنگ نبود... معماها هر روز

پرنگتر از دیروز می شدن، هنوز پشت در اتاق سفید رنگ می ایستادم و گوشم

رو به امید شنیدن صدایی به در

میچسبوندم ولی سکوت بود و سکوت... سکوتی که تنها قصدش دیوونه

کردن من بود و کم کم داشت موفق می شد!

تنها راه گریز، پیدا کردن کلید این اتاق بود... کلیدی که توی جیب پیرهن بلند

و سفید رنگ خانم اشرف پنهون شد...

کلیدی که توی اون کلبه بود!...

از انتهای سالن سمت راست به پله ها رسیدم... پله ها رو با سر افتاده و آهسته

آهسته پایین رفتم، کنار شومینه روی

همون صندلی راحتی روهان رو مشغول مطالعه دیدم، درست مثل آقا چون...

از کنارش رد شدم، از هوای اطرافش نفس عمیقی کشیدم... دلم هم صحبتی

می خواست، هر چند تلخ...

چند قدم رفته رو به عقب برگشتم و گفتم

-از سفارت چه خبر؟

صندلی از حرکت ایستاد ، کتاب رو بست و به من نگاه کرد ، نگاه من روی  
جلد کتاب ثابت موند (مجموعه اشعار و  
زندگی نامه احمدشاملو )

-خبری ندارم

منم نگاهش کردم ... چشماش باز بود ، در شت و مشکی ... خیلی وقت بود  
چشمای روهان دیگه تنگ نمی شد ، ریز نمی  
شد ... خیلی وقت بود که جنس و نوع ترسم از نگاهش فرق کرده بود!...

-گفتن خودشون خیر میدن

با صداس نگاهمو از چهره اش گرفتم و به جلد سفید و قرمز کتاب قطور  
دستش چشم دوختم...

-باشه ، ممنون

چرخیدم ، دلم رفتن رو نمی خواست ... دلم دور شدن از این عطر تلخ رو  
نمی خواست ... قدم هام کوچیک شده بود تا  
دیرتر دور بشم ...

-دیشب خوش گذشت!؟

دلم از شنیدن دوباره ی صداس ذوق کرد ، ولی این دل تازگی ها پر توقع شده  
بود ... چیزهای زیادی می خواست ...  
مثلا یکم آرامش ... یکم خواستن و خواسته شدن!...

-آره ... خوب بود

دستی به موهای کشید و آروم گفت : خوبه...

بلند شد ، صندلی به عقب و جلورفت ... کمی فاصله گرفتم ، حال خودمو  
نمی فهمیدم فقط دور شدن روهان رو  
نمیخواستم!

-تو میدونستی ته باغ یه کلبه هست؟!  
نگاهش خیره شد و باز هم چشماش ریز شد ...  
-آره!

جوابش آروم کرد ... پس همه میدونن خانم اشرف اونجا زندگی میکنه ...  
چشم روی هم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم ولی سوالش اجازه نداد نفسم  
بیرون بیاد...

-تو از کجا اون کلبه رو دیدی؟!  
-نباید میدیدم!؟

-نه ، فقط جالبه که اون کلبه رو تازه پیدا کردی!  
-تازه متوجه خیلی چیزا شدم!

-مثلا!؟

-مثلا اینکه...

-خانم مهمون دارید

برگشتم ... صدای خانم اشرف نفس حبس شدم رو رها کرد ... نگاهم به  
شاهین و شقایق خیره موند ... هر دو رسمی با یه  
سبدگل بزرگ ... ناخداگاه به روهان نگاه کردم ... اینبار نگاه ریز شده اش  
شاهین رو نشونه گرفته بود!

با همون نگاه منو کنار زد و جلو رفت ... روبه روی شاهین ایستاد ، سبدگل  
 توی دست شاهین جابجا شد و دست راستش  
 پیش اومد ... فشار دست روهان رو روی دستش دیدم ... صدای سلام شاهین  
 به گوشم خورد ولی صدایی از طرف روهان  
 نشنیدم ... چشم های شقایق به من دوخته شد و برام کوتاه دست تکون داد ...  
 لبخندی به اجبار روی صورتم رو پوشوند ،  
 منم جلو رفتم شقایق بی درنگ در آغوشم گرفت ، شاهین سبدگل رو توی  
 دستم قرار داد و گفت : این برای عرض  
 پوزش

ابروهای درهم رفته روهان بالا پرید ... سبد رو گرفتم و گفتم : خواهش میکنم  
 ، عذرخواهی چرا؟  
 لبخند زیبایی زد و گفت : اختیار دارید ، بابت دیشب و اون حرفام  
 ناخداگاه اخمم در هم شد ... ابروهای من بر خلاف ابروهای بالا رفته روهان  
 به هم نزدیک شد! ...

: - چرا مهمانات رو جلوی در نگه داشتی تیدا؟!  
 با صدای آفاجون به خودم اومدم ، با نگاهی کوتاه به طرفش دوباره به سمت  
 مهمان های ناخوانده چرخیدم و گفتم:  
 ببخشید ، اصلا فراموش کردم ... بفرمایید داخل  
 جمع در سکوت فرورفته بود ... خانم اشرف کناری ایستاده بود و مهری  
 پذیرایی رو کامل کرد ...

شاهین توی میل جابجا شد و کتش رو مرتب کرد، راحت نمودنش رو زیر نگاه خیره ی روهان حس کردم ...

-غرض از مزاحمت این بود که دیشب یه دلخوری جزئی پیش اومده بود و ما خواستیم از دل تیدا خانم دربیاریم

نمیدونم چرا در حین حرف زدن شاهین چشمای من روهان رو می دید ...؟  
چهره اش اصلا راضی به نظر نمیرسید ... درست مثل روهان روزهایی که تازه وارد این باغ شده بودم...

صدای آقاجون روی تفکراتم خط کشید...

-هرچی که بوده تموم شده جناب...

-رفعت هستم

-بله، تیدا دختر مهربونی و چیزی توی دلش نمیمونه تا کینه بشه...

چیزی توی ذهنم حرف زد (درست بر خلاف خودت!)، انگار صدا صدای ذهن من نبود!...

بالاخره حرف زدم، باید چیزی می گفتم و از فشار نگاه روهان نجات پیدا می کردم

-من که دیشب گفتم مسئله ای نیست و ناراحت نشدم شاهین خان

لبخند دلگرم کننده ای زد، شقایق دستمو فشار داد

-دیدید گفتم تیدا ناراحت نشده، همش قضیه رو الکی بزرگ کردی

لبخند شاهین بیشتر شد ... ادامه ی حرفش رو روبه آقاجون زد

-آقای افخم ، اگه اشکالی نداشته باشه می خواستم تنهایی با شما صحبتی داشته باشم

تعجب چاشنی نگاهم شد ... شاهین چه حرف خصوصی با آقا چون  
تعجب چاشنی نگاهم شد ... شاهین چه حرف خصوصی با آقا چون داشت!؟  
توی درگیری فکر و ذهنم پوزخند روهان قلبم رو خراش داد ... صدای آشناس  
برام آزار دهنده شد...

-مطلب چقدر خصوصیه که ما غریبه ایم جناب رفعت!

-شما که ابدًا غریبه نیستید

-پس...

-مشکلی نیست بریم توی اتاق من!...

هشتادو چهارمین وحشت

« روهان »

پشت پنجره ی اتاقم ایستادم ، انگشتامو دور پرده قهوه ای رنگ محکم کردم  
،دلم میخواست طلسم این چهارسال رو  
بشکنم ... دلم میخواست دستم به دوطرف این پرده میرفت و اونو کنار می  
کشید ، درست مثل پرده دلم که کنار رفته  
بود!

منتظر نمودم تا آقا چون و اون پسره با هم از اتاق بیرون بیان ، منتظر نمودم تا  
موضوع بحث خصوصی بین اون دو رو از  
زبون خود شون بشنوم ، چون به چیزی عوض شده بود ... به چیزی فرق کرده  
بود ... من فرق کرده بودم ، روهان صبور

روزهای گذشته با نگاه یه غریبه به دخترعمه اش آشفته می شد ... دلیلش رو  
 نمیدونستم یا شاید خودم رو به ندونستن  
 میزدم!...

از حال و روز خودم چندان راضی نبودم و این روهانِ کلافه رو، کلافه تر می  
 کرد!...

دستم از روی پرده لیز خورد و پایین اومد ... دلم همه ی حس های خوب رو  
 پس زد ... حتی یه نگاه کوتاه به بیرون  
 رو!...

دور شدن از این باغ تجویز خوبی بود ، شاید به دل تنگ مادر هم کمک میکرد  
 ...

لباس عوض کردم و به طرف در رفتم ، قبل از باز کردن در چند ضربه به در  
 خورد . در رو باز کردم ، اشرف با ظاهر  
 همیشگی جلوی در بود ، صدای تیدا توی ذهنم پیچید) می دونستی ته باغ یه  
 کلبه هست؟)

نفس عمیقم ، صدا رو از سرم بیرون کرد و حس شنیدن دوباره ی صدای  
 دلنشینش رو از قلبم دور کرد...

-چی شده؟

-تشریف می برید بیرون؟

-آره!

-آقا کارتون دارن ، گفتن به اتاقشون برید



ابروهام به هم نزدیک شد ، حس های منفی با هم به قلبم هجوم آوردن ...

-باشه

سرش کوتاه خم شد و رفت...

به خودم اومدم و در اتاق رو بستم ، نگاهم برای لحظاتی کوتاه در اتاقش رو

دید زد ... کتم رو روی دستم جابجا کردم و

به طرف اتاق آقاجون رفتم

در زدم و وارد شدم ، اتاقی که با سلیقه ی من هم خوانی داشت ... چیزی که

بیشتر منو مطمئن می کرد که من شباهت

قربیبی به آقاجون دارم!...

روی کاناپه ی مخصوصش دراز کشیده بود و چشمش بسته بود ... روبه روش

قرار گرفتم و آهسته گفتم

-آقاجون...؟ خوابیدید؟

صدای بم و آرومش به گوشم خورد

-نه ... بشین

نشستم و کتم رو کنارم گذاشتم ، قصد باز کردن چشماشو نداشتم

-اشرف گفت داری میری بیرون

برای بار هزارم سرعت عمل اشرف رو تحسین کردم....

-گفتم یه چند روز برم خونه

-چرا؟

-دلیل خاصی نداره

-نگاهت به اون پسره حرفت رو نقض میکنه!

ابرو های بالا رفته ام از تعجب بود ، ولی خیلی زود با یادآوری اون پسر و حرف خصوصیش با آقاجون دوباره اخم هام در هم شد ... یه تحسین هم خرج آقاجون کردم!  
 :-متوجه منظورتون نمیشم

:-این پسره روانشناسه ... توی کانادا درس میخونه ، آشناییشون هم با تیدا از اونجا بوده

ساده ترین نوع معرفی ... چیزی که توی جلسه اول گفته میشه ، تحصیلات و شغل و درآمد و ...

پوزخند زد ، از همون هایی که خیلی وقت بود فراموششون کرده بودم  
 :-به نظر که شرایط ایده آلی داره!

ولی چیزی درونم غوغا می کرد ... چیزی قلبم رو فشار میداد ... چیزی من رو ، روهان رو ... ناآروم می کرد!

:-اینا رو نگفتم که شرایطش رو بسنجی

:-آره خب ... چرا من ، اصلا چرا دارید به من میگردید؟! شما باید با مادر و پدرش هماهنگ کنین ، یا نه بهش میگفتید تا

چند وقت دیگه بر میگرددن کانادا همونجا این مراسم مسخره رو انجام بدن!  
 چشم بسته لبخند زد ... لبخندش رو دوست نداشتم ، انگار من رو مسخره می کرد! ...

:-حالا چرا این برداشت رو کردی؟

:-برداشت دیگه ای هم مگه میشه داشت؟

بالاخره چشم هاش رو باز کرد ، بلند شد و روی کاناپه نشست ... نگاه نافذش  
رو توی چشمام دوخت ، عقب نشستم و  
تاجایی که می شد چشمامو تنگ کردم، انگار می خواستم از نفوذ نگاهش  
جلوگیری کنم...

هنوز لبخند داشت ، و من کمتر پیش اومده بود که لبخند آقاجون رو ببینم  
بالاخره از نفوذ نگاهش کم کرد  
:-گفت تیدا بیمار!

حرفش رو نفهمیدم ... برای چند لحظه ای نگاهش کردم

:-میگفت به نظر اون تیدا متوهم شده

اینبار فهمیدم چی میگه ... توهم ... تیدا ... بیماری ...

ذهنن سریع سیگنال ها رو دریافت کرد ، پس حرف خصوصی پسره درباره ی  
بیماری تیدا بوده ... ولی چه بیماری؟  
اونکه...

دوباره ذهنم به جست و جو پرداخت ... تمام حالت های تیدا یادم اومد ...

یادم اومد که از وحشتش میگفت ... شاید حق

با این آقای روانشناس باشه ... شاید تیدا واقعا بیمار باشه!...

:-میگفت باید تحت درمان قرار بگیره

حرف های آقاجون برام مفهوم نبود ... ذهنم فقط چشم های درشت و مشکی

تیدا رو یادآوری می کرد ... چهره ی

دلنشین و معصومش. دوباره اون هاله ی نامرئی دور قلبم رو گرفت و فشار داد

... چیزی عذابم میداد ... چیزی مثل

ناراحتی و خوب نبودن حال مهمون آقاجون!

:- شنیدی من چی گفتم!؟

نه ، نشنیدم ... اصلا نمی فهمیدم ... حال خودم رو هم نمی فهمیدم ... بلند

شدم و کتم رو از کنارم چنگ زدم ، فشار دستم

دور اون میتونست کمی به حال خرابم کمک کنه...

:- شرمنده آقاجون ، ولی این چیزا به من ربطی نداره ، من خودم کلی کار دارم

با اجازه

بیرون رفتم یا بهترش اینکه خودمو از اونجا نجات دادم... در ماشین رو محکم

به هم کوبیدم و سرمو روی فرمون

گذاشتم ... چندتا نفس عمیق هم به کاری نکرد ... چیزی دور گردنم پیچیده

بود و هر لحظه محکمتر می شد ... در که

کامل باز شد پدال رو تا ته فشار دادم ، چرخ های ماشین با سرعت چرخیدن و

صدای سنگریزه های کف حیاط توی

فضای ساکت اونجا پیچید!...

هشتاد و پنجمین وحشت

به جای خونه سر از شرکت درآوردم ، با کلافگی ماشین رو توی پارکینگ پارک

کردم ، کمی پیاده روی میتونست خوب

باشه ، به جای آسانسور سراسیپی پارکینگ رو بالا اومدم و پله ها رو یکی یکی

پشت سر گذاشتم ، روبه روی در قهوه ای

رنگ شرکت رسیدم ... در رو باز کردم و وارد شدم ... راه روی کوتاه رو که پیچیدم منشی تلفن رو سر جاش گذاشت و بلند شد

- سلام آقای مهندس

نگاهش کردم و سری تکون دادم ، فکر کنم آخرین بار که جواب سلامش رو دادم همون چهار سال پیش بود  
- اتفاقی افتاده؟

نگاهم با استفهام همراه بود ... بالاخره زبونم رو توی دهنم چرخوندم  
- چطور؟

- آخه شرکت تشریف آوردین

کتی که علی رغم سرمای بیرون تنم نکردم و همچنان توی مشتم فشار میدادم رو با همون مشتم بسته لبه ی میز گذاشتم  
و به طرف منشی خم شدم  
- اینجا شرکت کیه!؟

روی صندلی نشست ، ترس تنها واژه برای بیان چهره اش بود  
صدام بلندتر شد

- گفتم اینجا شرکت کیه!؟

- شر... شرکت شما قربان

- پس برو بیرون!

را ست ایستادم و به طرف دفتر خودم رفتم ، صدای قدم هاش و بعدم خودش رو پشت سرم شنیدم

-: ببخشید آقای مهندس ... به خدا منظوری نداشتم ، آخه شما خودتون گفتید

تا یه مدت نمایید شرکت

ایستادم و به عقب برگشتم ... چشمش آماده ی باریدن بودن ، لحظه ای دوتا

چشم سیاه و لبریز از اشک رو برام تداعی

کردن ... سری به اطراف تکون دادم و با دست محکم چشمم رو فشار دادم...

-: برو خونه ، شرکت امروز تعطیله

-: یعنی...

-: اگه میخواستم اخراجت کنم میگفتم اخراجی نمی گفتم برو بیرون

لبخندی از سر خوشی زد و گفت

-: ممنون آقای مهندس ... کارهای امروزم صورت جلسه شده رو میزتونه بقیه

هم هنوز توی شرکتن

-: باشه ... به همه بگو برن

-: چشم

تا جایی که می شد صندلی رو عقب بردم و پاهامو روی میز گذا شتم ... همه

جا پر بود از سکوت ، از آرامش ...

کتم را روی خودم انداختم و چشمم رو بستم ... چهره ی آشنای این روزها

پشت پلک بسته شدم نقش بست ... سریع

چشم باز کردم ، نمی خواستم ، این تصویر رو توی ذهنم نمی خواستم ... این

حس گنگ رو توی قلبم نمی خواستم ... باید

تکلیف روشن میشد ، تکلیفم با خودم رو باید روشن می کردم ... باید این  
دستی رو که گلوم رو فشار می داد از دور  
گردنم باز می کردم ، باید این هاله ی نامرئی دور قلبم دیده می شد ، جنسش  
مشخص می شد ...! باید باور می کردم  
حال بد و پریشونم فقط به خاطر یه چیزه ... اونم بیمار شناخته شدن تیداست!  
هشتاد و ششمین وحشت  
بیشتر از چندساعت نتونستم توی شرکت دووم بیارم ، بیرون اومدم ...  
هوای تاریک بود ، به ساعت بسته شده دور معجم نگاه  
کردم ، دقیق هشت و نهم میداد ... ما شین رو از پارکینگ خارج کردم و به  
طرف باغ روندم ، پوزخندی توی دلم رو  
خراش داد ... رفع دلتنگی از مادر رو به بعد موکول کردم ، دلم فقط باغ رو می  
خواست ...!  
وارد اون حیاط تاریک شدم ، قدم هامو آرام برمیداشتم ، تا آخرین ثانیه ای که  
روی اولین پله ایستادم به برگشتن و دور  
شدن از این باغ فکر میکردم ... باغی که روزی مکان آرامشم بود و الان آرامشم  
رو گرفته بود! ...  
صدای آویز بالای در بد آهنگترین صدای ممکنه بود ... سالن رو رد کردم و  
سربه زیر پله ها رو بالا رفتم ...  
:- سلام  
ایستادم ، ناگهانی ... سرمو بالا کشیدم ، به زحمت اینکارو کردم انگار سرم به  
اندازه یه کوه سنگین شده بود ...

مثل همیشه ، آراسته و مرتب ... یه بافت بنفش و شلوار جذب مشکی و موهایی ل\*خ\*ت که آزادانه اطراف صورتش رو گرفته بود ... به چشماش خیره شدم ... غمگین بود ... شاید حق با اون پسره باشه ، شاید تیدا واقعا به درمان نیاز داشت

-سلام

از کنارش رد شدم ، همون بوی شیرینی که برای اولین بار توی اتاقم حسش کردم ...

-وقت شامه

حین رفتن به اتاقم جوابش رو دادم

-میل ندارم

وارد اتاق شدم و خودمو روی تخت رها کردم ... چشمامو بستم و با سر انگشتم فشارشون دادم ... سرد بودن و می

سوختن ... دستامو دو طرفم باز کردم و نفهمیدم کی به خواب رفتم ...

غلطی خوردم ... از کشیده شدن کتم روی سرشونه هام چشم باز کردم ... اتاق مثل همیشه تاریک بود ، اینبار بر خلاف

ذهنم!

بلند شدم و نشستم ... آباژور کنار تخت رو روشن کردم ، دستی توی موهام کشیدم و نفسمو با صدا بیرون دادم ... از

همون نور کم استفاده کردم ، لباس برداشتم و عوض کردم ... به طرف لپ تاپ رفتم تا یه سری کارهامو انجام بدم ،



خیلی طول نکشید که گرسنگی بهم غلبه کرد ... لپ تاپو بستم و از اتاق بیرون رفتم

ساعت رو نگاه نکردم ... ولی تاریکی راه رو نشون میداد که خیلی از شب

گذشته ... صدای بستن در توی راه رو پیچید

ولی از رسیدن صدای تپیدا به گوشم جلوگیری نکرد!...

-تو از جون من چی میخوای!؟

برگشتم و به در اتاقش نگاه کردم...

-تو هرکاری که گفتی من انجام دادم ... دیگه از من چی میخوای؟

چند قدم بلند منو به در اتاقش رسوند...

-دست از سرم بردار ... ولم کن...

با کی حرف میزد؟ به کی میگفت که دست از سرش برداره...!؟

-من که توی زیرزمین هم رفتم ... چیزی نبود...

-چشمام ناخداگاه ریز شد و در اتاقش رو نشونه گرفت...

-آخه تو چی میخوای؟

دستم بالا اومد و دوضربه کوتاه به در اتاقش خورد ... ناخداگاه صداش زدم!...

-تیدا؟

جوابی نداد ... گوشمو به در چسبوندم ... هیچ صدایی نمی اومد ... دوباره در

زدم

-تیدا؟

دست در جیب کمی از در فاصله گرفتم ... ولی باز هم خبری نشد...

ضربه ی اینبارم محکم تر بود

-تیدا؟! میتونم پیام تو؟

بالاخره صدای ضعیفش رو شنیدم...

-آ... آره، بیا تو

در رو آروم باز کردم و وارد شدم، اتاق اون هم تاریک بود!...

از روی تخت بلند شد و روبه روم ایستاد، تاپ و شلوارک سفید با گل‌های

صورتی... مثل یه دختر شونزده ساله!...

دوست داشنتی شده بود، بیشتر از اونچه که بود!

-خواب بودی؟

-خواب... نه، میخواستم بخوابم...

-احساس کردم یه صدایی از اتاقت میاد، نگران شدم!...

برای چند لحظه چشماش گرد شد... حق داشت، روهان نگران نمی شد!

-صدای؟! نه... یعنی آره، داشتم با تلفن حرف میزد

حین حرف زدنش کل اتاق رو توی تاریکی دید زدم... خبری نبود!

-چرا اینقدر دیر جواب دادی؟

-باز جوییه!؟

-نه... همینطوری پرسیدم!

-داشتم لباس مناسب میپوشیدیم!

پوزخندم رو آشکار کردم تا توی تاریکی دیده بشه... لباس مناسب!؟ پس

تاپ و شلوارک از نظر اون الان مناسب

بود!...

سری تکون دادم و ازش فاصله گرفتم ... نمیدونم چرا؟ ولی گفتم...

-کاری داشتی، هر وقتی که بود به من بگو!...

هشتاد و هفتمین وحشت

از کنار میز رد شدم و صبح بخیر آرومی به زبون آوردم...

-کنار ما صبحانه نمیخوری روهان؟!

ایستادم و نفسم رو آروم بیرون فرستادم ... گرسنه بودم، دیشب هم چیزی

نخورده بودم ... ولی نمیخواستم سر اون میز

بشینم ... نمیخواستم روبه روی اون دوتا چشم سیاه و مظلوم بشینم...

-نه آقاجون ... میل ندارم، با اجازه اتون چند روزی میرم خونه

-چرا؟

-مادر اصرار کرد ... حق هم داره، خیلی وقته خونه نرفتم

-فکر خوبیه ... به پدر و مادرت سلام برسون

-چشم آقاجون، خداحافظ

برای خداحافظی برنگشتم تا به اون ها نگاه کنم ... نمیدونم چرا حس میکردم

با دیدن کسی که پشت اون میز بود،

چیزی توی پاهام سست می شد و اجازه نمیداد که برم!...

ماشین از سراسیمی پارکینگ پایین رفت، پیاده شدم و از در پشت ساختمون

وارد خونه شدم ... توی سالن پیچیدم که

فرنگیس از روبه روسرش رو پایین انداخته بود و راه میرفت به محض دیدن

من ترسید...

-هیی!! وای ... آقا شما مید؟!

بدون اینکه به روم بیارم که من ترسوندمش گفتم

-میبینی که!

لبخند پهنی زد و با صدای بلند مادر رو صدای زد

-خانم؟؟ خانم؟؟

سری تکون دادم و به طرف پله ها رفتم ... مادر از بالای پله ها پیدا شد

-چی فرنگیس؟ چه خبرته؟

با دیدن من دیگه لازم نبود فرنگیس چیزی بگه ... لبخند به لب مادر ، لبخند

به لبم آورد!...

-روهان ... تویی عزیزم...؟

چند پله رو بالا رفتم ... من ، روهان ... خودمو توی آغوش مادر جا دادم!...

مهنا خودش ظرف میوه رو روی میز گذاشت و روی مبل کناری من نشست...

لباس سفید و بنفشی که پوشیده بود به

زیبایش اضافه میکرد ...

-یعنی اگه من نمی اومدم قرار نبود من خبردار بشم؟

سرش رو پایین انداخت و کنار لباسش رو به بازی گرفت

-میدونم با پویان میونه خوبی نداری ... اما می شه ام شب چیزی خراب نشه

روهان؟

-یعنی ترسیدین که من همه چیزو خراب کنم که خبرم نکردین!؟

نگاهم کرد ... نگاهش پر بود از نگرانی ... نگاهم پر شد از سوال و ناخداگاه

به زبونم جاری شدن...

-من خیلی ترسناکم مهنا؟!

اول تعجب کرد و بعد خندید...

-چرا میخندی؟

-ترسناک؟! نه! کی گفته داداش من ترسناکه؟! جدی شاید ولی ترسناک نه!

لبخندی از سر آسودگی زد ... عجیب بود ، روهان این روزها چقدر لبخند می زد!...

-روهان ... مشکل تو با پویان...

دستم رو روی دستش گذاشتم...

-هیچ مشکلی نیست ... پویان پسر خوبی ، خوشبخت میشید ... من مطمئنم!

به یکباره نگرانی چشم هاش رفت ... حالا فقط هاله ی اشک رو توی چشمای شفاف خواهرم میدیدم...

زن عمو مثل همیشه عصاقورت داده و پرند هم مثل همیشه از دماغ فیل افتاده!...

خشک و رسمی روی مبل ها نشسته بودن ، جوری که حس می کردم روی مبل های نرم و راحت ، ناراحت نشسته اند!...

توی جام جابجا شدم و سعی کردم حوا سمو به حرف های پدر و عمو بدم ... روبه روی پویان نشستن حس خوبی داشت ...

چون نگرانی توی چشم هاش حس خبیث و به خواب رفته ام رو بیدار می کرد! عمو صداهش رو صاف کرد و گفت

-: خب راستش غرض از جمع شدن امشب دور هم اینه که بالاخره تکلیف این

دوتا جوون رو مشخص کنیم برن سر خونه

و زندگیشون ، البته با اجازه ی شما بهرام خان

-: خواهش میکنم داداش

-: لطف داری... همه میدونیم که این دوتا خیلی وقته همو میخوان و منتظر

همچین روزی بودن ، معطل کردنشونم دیگه

جایز نیست ... پویان رو هم که هم شما میشناسید هم ما مهنا جون رو ، دیگه

بهرتره درباره ی مهریه و این رسم و

رسومات صحبت کنیم و زمان عقد و عروسی رو مشخص کنیم

-: حق با شماست داداش

پویان صداس رو صاف کرد و گفت

-: با اجازه بابا ، عمو...

همه سرشونو تگون دادن و پویان گفت

-: راستش من و مهنا فکر کردیم که یه جشن عقد مختصر بگیریمو و عروسی

رو به جاش بریم مشهد ، پاب\* و\*س امام

رضا...

زن عمو کمی از حالتش خارج شد و گفت

-: این چه حرفیه پویان جان!؟ عروسی برای ماها خیلی مهمه!

مهنا- بله زن عمو جون ، ولی ماها همه فامیلیم ... بهتره این خرچا و بریز و

پپاش های اضافی کنار گذاشته بشه

زن عمو-آخه...

عموشهرام- منم موافقم ... شما چطور بهرام خان؟

پدر نفس عمیقی کشید و گفت

:- مبارکه...

همه دست زدن و تبریک گفتن...

پرند توی مبل فرورفت و زیرلب گفت

:- اییش!

هشتادو هشتمین وحشت

برخلاف گذشته ی نه چندان دورم ، هر روز توی شرکت نوحاضر بودم. کارها

رو بیشتر و فشرده تر کرده بودم ... برای

یک لحظه خودم رو بیکار نمیگذاشتم ... همه چیز جدی تر دنبال می شد ،

باغ رفتن از زندگیم حذف شده بود ... شبها

در کنار پدر و مادر و مهنا شام می خوردم و صبح ها ، صبحانه. توی شرکت

وقت ناهار همه جا شلوغ می شد و من به این

شلوغی اهمیت نمی دادم .

در لپ تاپ رو محکم بستم و خودکارم رو روی میز پرت کردم ... صندلی رو

عقب بردم و بلند شدم ... چندباری طول و

عرض اتاق رو رفتم و برگشتم ... روبه روی شیشه های بلند اتاق ایستادم و به

شهر شلوغ زیرپام نگاه کردم ... حس می

کردم باختم ... تمام این مدت رو ... تمام این روز ها رو باختم ... هرچقدر

کار بیشتر می شد ، هرچقدر که باغ توی ذهنم

دورتر و دورتر می شد ... اسم تیدا توی ذهنم بزرگ و بزرگتر می شد ... کنج یه جای امن ، یه جای خصوصی نشسته بود

و به من پوزخند می زد ...! د ستی به صورتم کشیدم و نفسم رو عمیق بیرون دادم ... پشت میزم نشستم و دوباره لپ تاپ

رو باز کردم ... دوباره کنار کشیدم و به صندلی تکیه دادم ... نمی خواستم فکر کنم ، ولی ذهنم این روزها خیلی نا فرمان شده بود ... اصلا انگار نه انگار که من رئیسش هستم ... مدام با پوزخند به من می فهموند که هرچقدر که تو ریاست

کنی ، من فرمانروا هستم ...! چهره اش توی ذهنم نقش بست ... با همون تاپ و شلوارکی که شب آخر تنش بود ... یاد

چهره ی مضطربش ... اینکه داشت با یکی حرف می زد ... توی تمام این مدت به این فکر می کردم که تیدا یا واقعا

بیماره و دچار توهم شده ، یا از طرف پدر و مادرش اومده تا توی اون باغ چیزی رو پیدا کنه... ولی نمی دونستم اون چیز

، چی میتونه باشه؟! چرخیدم و چهره ی محوی از خودم توی شیشه ی پنجره ی پشت سرم دیدم ... لبخند روی لبم بود ...

لبخند از چی؟! از به یاد آوری چهره ی تیدا؟! لبخند زود جمع شد و گره ی بین دو ابروم دوباره بسته شد ... دوباره

صندلی رو چرخوندم و به کارم مشغول شدم ، چندساعت دیگه یه جلسه مهم داشتم ... دوباره اون چهره کنج جایی امن



و خصوصی به من پوزخند زد ...

خودکار رو برداشتم و به این فکر کردم ، راستی یه جای امن و خصوصی چه

جور جایی میتونه باشه؟! جایی مثل قلب

خوبه؟! آره ، همون قلب آدمه!...

از سکوتی که کم کم همه حکم فرما می شد ، معلوم بود که کارمندای نه

چندان زیادم ، رفتن. چند ضربه به در خورد و

من آروم گفتم : بفرمایید

به این فکر کردم که حتی حوصله ی حرف زدن هم ندارم...

منشی جلوی در ایستاد

- همه رفتن آقای مهندس ، شما...

- شما هم برو

برای چند لحظه کوتاه همونطور جلوی در موند و نگاهم کرد...

- چشم ، شب بخیر آقای مهندس

میدونست جوابی نمیگیره ، در و بست و اون هم رفت .

بلند شدم و چراغ رو خاموش کردم ، به سمت مبل های چرم گوشه ی اتاق

رفتم و آباژوری که شکل چند شاخه گل

شیشه ای بود رو روشن کردم ، نور ضعیفی توی اتاق رو پر کرد ... روی دو نفره

دراز کشیدم و پاهام از لبه اش آویزون

شد ... باید یه کاری می کردم ، روهان قبلی داشت فراموش میشد ، داشت

یکی میشد حتی بهتر از روهان چهارسال

قبل!...

سر خودم داد زدم ... ( تمومش کن! این مسخره بازی ها چیه!؟ برگرد! برگرد  
 باغ و همون زندگی گذشته رو ادامه بده  
 ... مهم نیست اونجا کی زندگی میکنه یا الان اوضاعش چطوره... مهم نیست  
 روهان! توروهانی ... نه روحانی! برگرد و  
 همون آدم قبلی شو!)  
 سرمو محکم به دسته میل زدم ... حتی داد کشیدن سر خودم هم فایده ای  
 نداشت ... انگار ذهنم هم خسته شده بود ...  
 آروم سرم داد می کشید!...  
 موندن توی شرکت فایده ای نداشت ... این روزها نباید توی تنهایی می موندم  
 ، احتمالاً دیوونه میشدم. دیوونه ... راستی  
 تیدا واقعا دیوونه شده بود!؟  
 هشتادو نهمین وحشت  
 در خونه رو باز کردم ، خبری از اون صدای دلنشین که از آویز بالای در به  
 گوش می رسید ، نبود. نفسم رو با حرص  
 بیرون فرستادم ... سالن خونه خالی بود. خوشحال شدم ، حتی حوصله ی یه  
 سلام کردن هم نداشتم. پله ها رو بالا رفتم و  
 به طرف اتاقم پیچیدم. چقدر این راه رو تنگ و نفس گیر شده بود... نگاهم به  
 جای در اتاق تیدا ، روی در اتاق مهنا ثابت  
 موند... صدای خنده مهنا و پویان به گوشم خورد ... لبخند کم جونی روی لبم  
 نقش بست ... کمی صبر کردم و بعد شونه

ای بالا انداختم و وارد اتاق شدم .

بامخالفت زن عمو پروین و پرند مراسم عقد توی باغ برگذار نشد ، ماشین رو

توی پارکینگ هتل پارک کردم و به طرف

آسانسور رفتم ، توی آسانسور به طرف آینه چرخیدم. کت و شلوار دودی رنگ

و پیرهن یاسی با دور یقه و سرآستین

سفید از من یه روهان دیگه ساخته بود!...

آسانسور از حرکت ایستاد و من با یه لبخند وارد سالن بزرگ و مجلل اونجا

شدم. میز و صندلی ها با روکش های سفید و

رو میزی های سفید و صورتی ، لوستر های کوچیک و بزرگی که نورشون سالن

رو روشن کرده بود ، آدم های رنگارنگی

که سرتاسر سالن رو گرفته بودن ، واقعا چشم ها رو خیره میکرد... کنار یه میز

رو به روی جایگاه عروس و داماد ایستادم

و چشمم ناخداگاه در جست و جوی یه نفر بین مردم به گردش افتاد... بین اون

جمعیت پیدا کردنش سخت بود ، نگاهم

به ستاره افتاد که با پیرهن بلند فیروزه ای رنگی که از دور برق میزد و به نظرم

بی شباهت به یک ستاره هم نشده بود .

قدمی جلو گذا شتم تا از اون سراغ تیدارو بگیرم ، ولی خیلی سریع قدم رفته

رو بر گشتم و سرجام ایستادم. نباید از

ستاره می پرسیدم ، اصلا نباید از کسی می پرسیدم ، ممکن بود فکر غلطی

بکنن ، توی دلم برای بار هزارم پوزخند زدم،

فکر غلط!؟ نه روهان خان ، می ترسی ... تو میترسی که دیگران هم به این موضوع پی ببرن ... کدوم موضوع!؟ به مهم شدن مهمون آقاجون برای روهان!

کلافی سری تکون دادم و دستم بالا رفت تا توی موهام فرود بیاد ، ولی خیلی زود دستمو پایین آوردم ، حالا که برای اولین بار بعد از چهار سال موهای درهمم رو مرتب کرده بودم و مدل داده بودم نمیخواستم همین ابتدای جشن به هم ریخته بشن . صندلی کنارم رو عقب کشیدم تا بشینم که از روبه رو سری به طرفم چرخید و انعکاس چیزی توی صورتش از نور لوستری که بالای سرش بود توی چشم نشست. خودش بود ... سرش دوباره خلاف جهتی که ایستاده بودم چرخید و به تماشا ایستاد ... برای چند ثانیه احساس کردم ریتم قلبم به هم ریخته ... کلافه لبخندی زدم و به خودم گفتم ( بچه نشو روهان!) (نگاهم روش طولانی شد ... چندوقت بود که ندیده بودمش؟ دو هفته؟ یا شایدم بیشتر ... چند وقت بود که چشمام ، نگاه مظلومش رو ندیده بود و... سعی کردم به الان توجه کنم ، لباس کوتاه و بنفشی پوشیده بود ، کفشای پاشنه بلندش اندامش روزیاتر نشون میداد ، چیزی توی ذهنم گفتم ، احتمالاً همیشه ورزش میکنه...! موهای ل\*خ\*ت و مشکی رنگش رو دورش ریخته بود و یه تل

مشکی و بنفش روی سرش گذاشته بود. قیافه اش شبیه یه دختر بیست و چندساله نبود! کمی سرش رو به اطراف چرخوند و در امتداد نگاهش به من رسید!...  
 نودومین وحشت  
 « تیدا »

سالن زیبا و با شکوهی بود و به قول ستاره برای یه عقد ساده زیادی مجلل بود!  
 ولی وقتی به پروین خانم ، یا بهترش زندایی پروین نگاه می کردم ، می دیدم این تجملات درخور شخصیتش و همچنین ابهت و اصالت خاندان افخم هست !  
 حالم خوب نبود ... چشمام همه چیز رو چندتایی میدید ، انگار مهتاج دوباره اینجا بود و دست از سر من بر نمی داشت ...  
 نمی دونستم از من چی می خواد ، بارها باهاش حرف زده بودم ، ولی اون با نگاه خیره اش به من زل می زد و چیزی نمی گفت. دستام کم کم به لرزه می افتاد ... دوباره داشتم دیونه میشدم !برای بار چندم به خودم لعنت فرستادم که چرا قرصامو نیاورده بودم ، با اینکه قبل از اینکه به اینجا بام به جای یکی ، دوتا خوردم ، ولی باز هم بهش نیاز داشتم ... من دیوونه برای اینکه توهمم بالا نزنه به این قرصا نیاز داشتم ، به قرصایی که یادم نیست شاهین گفت روزی دوتا یا روزی یکی!؟

به پشت سر چرخیدم و برای لحظه ای چشمم چهره ای آشنا شکار کرد ، چهره ای که نزدیک به پو هفته از دیدنش محروم شده بودم. خیلی زود به حالت اولم برگشتم و فرصت نکردم خوب حس شیرین زندگیم رو بینم ، حس شیرینی که کم کم برام تلخ می شد ... کم کم با یاد آوری اینکه من دیوونه جای توی زندگی اون ندارم دهنم گس می شد ...

نفسم بند می اومد ... خودمو مشغول کرده بودم ولی تمام تنم گوش شده بود و توی اون شلوغی صدای دوتا پا رو می شنید که به من نزدیک و نزدیک تر می شدن ... به خودم جرات دادم و به طرفش برگشتم ... لبخند کم جونی روی لبم نشست ... چی میدیدم؟! روهان رو؟! با این تیپ و لباس های جدید و با جذابیتی جدید! کت و شلوار خوش دوخت دودی رنگ انگار فقط برای خودش دوخته شده بود ... یاسی کم رنگ پیرهنش تضاد عجیبی با سیاهی چشمش داشت ،

چشمایی که دیگه ریز نشده بودن ، بر عکس اونقدر باز و شفاف بودن که می تونستم خودم رو داخلشون بینم!...

بالاخره ایستاد، توی دو قدمیم ... دوتا دستاشو توی جیبش برد و نمیدونم چرا حس کردم لبخند هم به لب داره...

- مشتاق دیدار تیدا خانم!...

مشتاق دیدار ... ستاره می گفت این جمله برای کسای به کار میره که خیلی

وقته منتظر دیدار فردی هستن ... یعنی الان

خیلی وقته منتظر دیدار منه!؟

لبخندم کش اومدو کج و کوله شد ... سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم

-منم...

-متوجه نشدم!؟

چه بهتر ... در واقع منظورم این بود که منم منتظر دیدار تو بودم! ولی جمله ام

رو عوض کردم و گفتم

-تبریک میگم

-تبریک!؟!

-آره دیگه ... جشن عقد خواهر شماست دیگه!

-آها ... خب صبر کن وقتی اومد به خودش تبریک بگو، ولی برای اینکه

دلت نشکنه میگم، ممنونم!

نگاهم بیشتر توی نگاهش دو دوزد، لبخندش کم و کمتر شد و در آخر محو

شد ... سرشو جلو تر آورد و آروم گفت

-تیدا حالت خوبه!؟!

لحنش مهربون بود؟ نه ... من حس کردم که مهربونه .

-خوبم ... ممنونم

-نپرسیدم که بعدش تشکر کنی

فقط نگاهش کردم ... مثل اینکه فقط طرز لباس پوشیدنش عوض نشده بود ...

روهان کاملاً عوض شده بود! چیزی توی

دلم شاد شد... خندید و بعد قهقهه زد ... یعنی منم حس شیرین روهان بودم؟!  
 چشمامو پایین انداختم ، دنبال جواب بودم ... دستش روی بازوی برهنه ام  
 نشست ... هوای سالن توی اون سرما گرم و  
 دلپذیر بود ، ولی لرز خفیفی بدن من رو گرفته بود!...  
 :- تو چرا اینطوری شدی ؟ چرا مثل قبل نیستی ؟!  
 منظورش از قبل کی بود ؟ مگه من چطوری شده بودم ؟  
 :- من حالم خوبه...

جوابم قانعش نکرد ، دستش از روی بازوم لیز خورد و پایین اومد ... ، دست  
 دیگه اش رو به طرف موهای مرتب شده اش  
 برد ولی خیلی زود پایین آورد و به صورتش کشید و من فکر کردم موهای به  
 هم ریخته اش رو بیشتر دوست دارم!...  
 :- چه خبر از اون دوستت و برادرش ؟ درباره ی...

صدای جیغ و دست ، نگاه هر دومونو به طرف در کشوند ... دیدن مهنا توی  
 اون لباس نباتی ناخداگاه لبخند روی لبم آورد  
 ... کنار پویان ، هر دو با هم آروم قدم بر میداشتن و در میان شادی و هلله  
 مهمان ها توی جایگاه خودشون نشستن .  
 چرخیدم و پشت سرمو نگاه کردم ، ولی روهان دیگه نبود ... از حس شیرینم  
 فقط تلخی عطرش به جا مونده بود ، نفس  
 عمیقی کشیدم و به طرف مهنا رفتم که بقیه دخترا دوره اش کرده بودن!...  
 نودو یکمین وحشت



« روهان »

ماشین رو بیرون گذاشتم ... ریموت در همراهم نبود ، پیاده شدم و با کلید در اصلی رو باز کردم ... صدای کلاغ ها تنهای صدایی بود که توی اون باغ شنیده می شد. سرم بالا رفت و پرواز کلاغ ها رو دنبال کردم ... نگاهم روی درختای بلند و بدون برگ ثابت موند ... نفسم رو بیرون فرستادم ، دود سفیدی شد و اطراف صورتم رو گرفت. بعد از پارک کردن ماشین توی جای همیشگی به طرف استخر رفتم ... استخری که آبش سبز شده بود و کل سطحش رو برگ ها پوشونده بودن ... دست به جیب روی لبه ی پهنش ایستادم. نگاهم روی تاب گوشه ی حیاط افتاد ... تابی که تیدا رو یادم میاورد ... لبخندی که این روزا از لبم جدا نمی شد ، دوباره ی روی لبم نقش بست. از لبه ی استخر پایین پریدم و پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم ، از خودم تعجب کردم ، من برای دیدن تیدا عجله داشتم ... برای دیدن چشمایی که موقع نگاه کردن گرد میشد حتی برای تکون حلقه ی توی بینیش موقع نفس کشیدن ... من برای حس کردن اون عطر شیرین و گرم عجله داشتم...! جلوی پله های طبقه بالا ایستاده بودم و به در اتاقش نگاه می کردم ...

: -خوش اومدین آقا!

بدترین صدایی که منو از دنیای خودم بیرون می کرد ، همین صدای اشرف بود...

نگاهمو به روبه رودختم ، اشرف بالای راه پله های روبه روی ایستاده بود ، کی اومده بود؟ چرا من ندیده بودمش؟

واقعا چطوری رفت و آمد میکرد که کسی متوجه نمی شد؟  
شونه ای بالا انداختم و سرمو تکون دادم ، حتما اشرف عطر شیرینی نداشت که کسی رو متوجه حضورش کنه !

به طرف اتاقم راه افتادم

- چیزی میل دارید؟

در رو باز کردم و جلوی در ایستادم: نه ... آقاجون کجاست؟

- آقا برای پیاده روی به بیرون رفتن

بدون اینکه چیزی بگم به داخل اتاق رفتم ... نمیدونم چرا عطر تیدا رو توی اتاق و حتی روی تخت هم حس میکردم ...!

بدون اینکه لباس عوض کنم روی تخت افتادم ... چشم هام رو بستم. ذهنم به طرفش کشیده شد ... به اینکه اونم روی

همین تخت و در کنار خودمه...! سریع چشم باز کردم ، سرمو به اطراف تکون دادم تا این افکار مزخرف از ذهنم بیرون

بره ... به طرف پنجره رفتم ... بازم پرده ی قهوه ای رنگ توی دستم اسیر شد ... ذهنم با خودم حرف میزد...

(این بچه بازی رو تموم کن روهان... چه مرگته؟! چرا دست از این افکار مسخره بر نمیداری؟! ول کن این پرده رو ...هیچی اونور این پنجره منتظر تو نیست ... اون دختر از تو میترسه ... چون تو روهانی !)

چشم هام رو بستم و نفسم رو آروم آروم بیرون فرستادم ... دستم به همون آرومی از روی پرده پایین اومد و کنارم افتاد ... پیرهنم رو در آوردم و توی اون زم\*س\*تونی که به سمت بهار می رفت به دوش آب سرد پناه بردم! ...

موقع شام بود، به شدت احساس گر سنگی میکردم، از اتاق بیرون رفتم ... چند قدم دور شدم که صدای افتادن چیزی از اتاق تیدا به گوشم رسید. بدون اینکه به چیزی فکر کنم، خیلی سریع در اتاق ذوب باز کردم ... دستم روی دستگیره در خشک شد ... چی میدیدم؟ چندتا بالش و روتختیش رو وسط اتاق پرت کرده بود، تمام وسایل هایی که روی میز آرایش بود رو روی زمین انداخته بود ... صدایی هم که من شنیدم حتما، مربوط به صندلی راحتی بود که واژگون شده بود ... نگاهم از روی وسایل بالا اومد و توی چشمای هراسونش قفل شد ... موهای نامرتب دورش پخش شده بود ...

دستم رو از دستگیره جدا کردم و آروم وارد اتاق شدم ... خم شدم و بالش ها و روتختی رو از روی زمین برداشتم ...

همون عطر گرم و دلنشین بینیمو پر کرد ... دلم میخواست به بینیم نزدیکشون

میکردم و عمیق نفس می کشیدم ...! ولی

به جای این کار سریع انداختم شون روی تخت و روبه روش ایستادم ... چند

قدم عقب رفت ...

:- دست از سرم بردار ... چی از جون من میخوای؟؟؟ ولم کن ... برو، برو،

برو!!!

تعجبم بی حد و اندازه بود ... این حرفا روبه من میزد؟ به من میگفت دست از

سرش بردارم؟ به من میگفت برم؟ کجا

برم؟ واقعا با این اوضاع کجا میتونستم برم؟ نه ... من از باغ بیرون نمیرفتم! ...

قدمی به جلو برداشتم ، دستام ناخداگاه برای گرفتن دستاش جلو رفت ...

خودشو عقب کشید و دستاشو جلوی صورتش

بالا آورد

:- نه ... نیا اینور ...

بالاخره زبون چرخوندم ...

:- من که کاری با توندارم

:- نه ... داری جایی وایمیسی که اون ایستاده ... بسه ، نیا جلو!

خشک شدم ... پاهام از حرکت ایستاد ... درباره ی کی حرف میزد؟ جز من و

خودش کسی اینجا نبود

دچار شک شدم ... سرمو اطراف چرخوندم و دوباره به طرف خودش رفتم

:- کسی اینجا نیست ... الان هم فقط من اینجا

پرشدت سرشو به دو طرف تگون داد

: -نه، نه... اون همین جاست، همین کنارت... ببین، مگه نمیبینیش؟!!

نگاه و خشت زده اش رو از من گرفت و به جایی نزدیک من چشم دوخت

: -تو چرا چیزی نمیگی؟! چرا بهش نمیگی که اینجایی؟! چرا؟! چرا؟! چرا؟!!

شروع کرد وسایلی که کنارش بود رو به طرف همون نقطه خیالی پرت کردن

... نفسام نا منظم شده بود... اعصابم دیگه

جایی برای خراب شدن، نابود شدن نداشت... چه اتفاقی افتاده بود؟ چی به

سرش اومده بود؟

خسته شد و کنار تخت، روی زمین نشست... دستاشو روی صورتش

گذاشت و گریه کرد. شنیدن صدای گریه اش

سخت بود... قدمی جلو تر رفتم و فاصله کم شد... دیدن شونه هاش که

میلرزید هم سخت بود... خم شدم و نشستم،

دستام جلورفت و فاصله کم تر شد... انگشتم سرشونه اش رو لمس کرد...

فکرم به سمت آغوش گرفتنش پرواز کرد

... امکان داشت توی آغوش من گریه اش تموم بشه؟! آروم بشه؟! نه... ذهنم

تصوری از در آغوش کشیدن مهمون

آقاجون در اختیارم قرار نداد... دستام عقب رفت و بلند شدم، خیلی زود از

اتاق بیرون رفتم، ولی همچنان صدای گریه

اش برام تداعی می شد!...

نود و دومین وحشت

پله ها رو با عجله پایین اومدم ، حس کردم ، امکان داره با سر زمین بخورم و بقیه پله ها رو شیرجه زنون پایین برم ...

نمیدونستم این همه عجله برای چیه؟ اصلا کجا قراره برم؟ انگار فقط میخواستم فرار کنم ... وسط سالن اشرف با ظاهر

همیشگی روبه روم قرار گرفت

-:شام آماده است آقا

از کنارش عبور کردم ... ولی بعد خیلی زود ایستادم. شاید اون میتونست دیوار کوتاهی باشه تا من با داد و بیداد آوارش کنم! ...

به طرفش چرخیدم و با چهره ای که خوب میدونستم مخاطبم رو میترسونه بهش خیره شدم ...

-:شام ...؟! شام آماده میکنی!؟! تو به جز نظارت رو پخت و پز و تمیزی اینجا رو چیز دیگه ای هم نظارت میکنی!?!

ها؟؟؟ چرا لالمونی گرفتی؟؟ چرا چیزی نمییگی؟؟ با این دختر چی کار کردی؟؟؟ چه بلایی سرش آوردی؟؟ تو توی

اون کلبه چه غلطی میکنی؟؟ چی توی اون اتاق آخر راه رو قائم کردی؟؟؟ د حرف بزن!

-:چه خبره روهان؟

ساکت شدم ... صدای بلند و محکم آقاجون صدام رو خفه کرد!...

راست ایستادم و نگاهم رو با میزان کمی خجالت به آقاجون دوختم...

-تو خونه ی من صدات رو بالا میبری؟!!

-شما خبر نداری توی خونه ات چه خبره آقاجون!

-فکر نکنم اوضاع خونه ام از حال تو خراب تر باشه!

پوزخند زدم ، اینبار بر خلاف این مدتی که گذشته بود!...

-کنایه قشنگی بود آقاجون!...

-کنایه رو خودت باید به خودت بزنی تا از خواب بیدار بشی!

-فعلا اونی که خوابه شمایی آقاجون!

چند قدم جلو اومد و عصاش رو به طرفم گرفت...

-این گستاخیت رو نشنیده میگیرم پسر ... اشرف میز رو بچین!

ازم دور شد ... انگار کل خونه ازم فرار میکردن ... وسایل جلوی چشمم عقب

و جلو میرفتن ... سرمو تکون دادم ، به

شدت ... ولی اتفاقی نیفتاد ، خیلی زود چند قدم جلو رفتم و دستگیره ی در

رو پایین کشیدم ... در باز شد و من یادم

نمیاد که صدای آویز بالای در رو شنیدم یا نه!...

بیرون هوا بهتر بود ... سرد بود ، برای من که تازه دوش گرفته بودم و یه لایه

لباس هم بیشتر نداشتم سرد بود ... ولی

حداقل چیزی جلوی چشمم عقب و جلو نمی رفت و دور سرم به دوران نمی

افتاد ... چند قدم جلو رفتم ... در ماشین رو

باز کردم ... ولی دوباره بستم. راه افتادم سمت در و بیرون رفتم از کاخ مرده ای

که حس میکردم گوشه ای ازش نبض

زندگی در حال زنده!

توی پیاده رو آرام قدم بر میداشتم ... چرا اون یکدفعه اینطوری شد؟ واقعا  
بیماره؟ توهم داره؟ شایدم واقعا چیزی رو  
میبینه! باید چیکار میکردم؟  
چیزی توی ذهنم جواب داد (هیچ کار!)  
سرمو تکون دادم ... نه ، نمیشد که کاری نکرد ... باید کاری کرد!  
صدا دوباره حرف زد) این تویی روهان؟ تو که این چیزا برات مهم نبوده! هیچ  
وقت مهم نبوده!  
(سر خودم داد زدم) این دفعه مهمه! این دفعه فرق میکنه!...  
(چه فرقی؟! ها؟! چه فرقی میکنه؟! اینم بکیه مثل بقیه!)  
(نه ... مثل بقیه نیست...)  
صدای حاضر جواب ، سریع شروع کرد...  
(خب فرقتش رو بگو!)  
سرش داد زدم) نمیدونم! فرقتش رو نمیدونم ، تو دیگه ولم کن!  
صدا خفه شد ... نفس عمیقی کشیدم ، مه رقیقی شد و اطراف صورتم رو  
گرفت ... سرم رو به آسمون گرفتم ... صاف بود  
، بدون ابر ، پر ستاره ... اینبار رو به آسمون نالیدم ...  
:-واقعا نمیدونم ...  
یکم دیگه راه رفتم ... باید میرفتم پیش اون پسره ... اسمش چی بود؟! شاهین؟  
آره ... شاهین رفعت! مصمم قدم



برداشتم که قدمام شل شد ... من که آدرسش روو نداشتم ... از کجا باید  
پیداش میکردم؟ ایستادم و کلافه دستی توی  
موهام کشیدم ... حالا باید چیکار کنم؟  
سریع فکری به ذهنم رسید ... گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و  
شماره ی فدایی وکیل شرکت رو گرفتم ... با  
سومین بوق جواب داد  
:-سلام آقای مهندس  
:-سلام فدایی ، شب بخیر  
:-شب شما هم بخیر ... طوری شده مهندس؟  
:-نه ... فقط میخوام تا فردا یکی رو برام پیدا کنی  
:-کی؟  
:-اسمش شاهین رفعتی ، روانشناس یا روانپزشکه ، یه چیزی توی این مایه ها  
:-مطبش رو میخوایید؟!  
:- نه ، کاناذا درس میخونه ولی الان ایرانه آدرس یا تلفنش رو برام پیدا کن  
فدایی  
:-به شرکت مربوطه آقای مهندس؟  
:-نه! چقدر سوال می پرسی فدایی...! فردا صبح که اوادم شرکت میخوامش!  
:-بله ، حتما پیداش میکنم  
:-خوبه ... شب خوش  
:-خداحافظ

گوشی رو سر جاش برگردوندم ، حالا احساس میکردم آروم ترم ، کم کم احساس سرما می کردم ...! به عقب برگشتم و به مسیری که به باغ می رسید نگاه کردم ... سری تکون دادم و برگشتم . کلید نداشتم ، دلم هم نمیخواست زنگ بزنم و حضور دوباره ام رو بیان کنم ، دست هامو به هم مالیدم و با یه حرکت از در آویزون شدم و خیلی سریع خودمو روی دیوار کشوندم ... نشسته روی دیوار مل باغ رو از نظر گذروندم ... واقعا وهم آور بود ... ترسناک ... واقعا یه کاخ مرده بود ...! پریدم و صدای سنگریزه ها رو زیر پام حس کردم ... بلند شدم و اینبار کف دستامو تکوندم. از ماشین رد شدم و گوشه ی چشمم برای لحظه ای تیدا رو روی تاب شکار کرد ... ایستادم و کامل نگاهش کردم ... همون شنل سبز رنگ تنش بود و با پاهاش آروم تاب رو تکون میداد و به استخری که توی تاریکی فقط برگ های روش مشخص بودن زل زده بود ... آروم جلو رفتم ، پشت تاب ایستادم ... خواستم حرفی بزنم که گفت: چرا مثل دزدا از بالای در اومدی؟! لبخند کم جونی گوشه ی لبم نشست ... دستامو روی میله ی سرد و آهنی تاب گذاشتم و کمی به طرفش خم شدم -فکر نمیکردم حواست باشه... حالا چرا اینجا نشستی؟ -تو چرا رفتی بیرون؟

-داشتم فکر میکردم

صدای توی سرم دوباره شروع کرد(تو چرا داری بهش توضیح میدی؟) (جوابی  
براش پیدا نکردم ... در عوض گفتم) به تو  
چه!

صدای ظریفش ، صدای مزاحم ذهنم رو خفه کرد  
:- منم دارم فکر میکنم...

تاب رو دور زدم و کمی با فاصله رو به روش ایستادم  
:- به چی؟

:- به اون که چطوری وسط آب وایستاده!

ابرو هام بالا پرید ... چی گفت؟!

:- چی؟! کی وسط آب وایستاده؟

همچنان به رو به روش خیره بود ... با همون آرومی گفت: همون ، ببین ...  
خیلی راحت وسط آب وایستاده ...

سر چرخوندم طرف استخر ... سیاهی مطلق بود و کسی وسطش نیستاده بود!  
دستامو از جیبم در آوردم و توی موهام کشیدم ...

:- به من هم روی تاب جا میدی!؟

بدون اینکه نگاهش رو بگیره ، کمی کنار رفت و من هم روی تاب کنارش  
نشستم ... استشمام اون عطر گرم و شیرین  
وجود سردم رو گرم کرد! ...

کلافه نفسم رو بیرون دادم و به نیم رخ بی روحش نگاه کردم ... به چشمش  
که در دقیقه پلک میخوردن و چشم از اون

نقطه نمی گرفتن!

: - کسی اونجا نیست...

چند لحظه ساکت موند ... بعد یکدفعه به طرفم چرخید و با صدای نسبتا

بلندی گفت: چطور کسی اونجا نیست!؟ چطور

تو نمیبینیش؟ یعنی میخوای بگی من دروغ میگم؟ من دیوونه شدم؟ آره می

خوای بگی من دیوونه شدم؟ اصلا منم میرم

کنارش وایمیستم تا باور کنی که هست!

بلند شد ، گوشه ی شنلش زیر پای من گیر کرده بود ... تازه حرفش رو هلاجی

کردم و فهمیدم میخواد چیکار کنه ...

دستش رو گرفتم و روی تاب افتاد ...

: - ولم کن

کج کنارش نشستم و دوتا بازوش رو گرفتم

: - بهت میگم ولم کن

: - باشه ... باشه ، ولی اول آروم باش ، ببین تیدا اونجا ، وسط اون استخر کسی

نیست!

اشک توی چشماش حلقه زد ... مشکی درشت و مظلوم چشماش بهتر از هر

زمانی مشخص بود ...

: - دروغ میگی ... میخوای اذیتم کنی

نفس توی سینه ام حبس شده بود و بیرون نمی رفت ... فقط تونستم سر تکون

بدم و بگم : نه...

برای لحظه ای حالتش تغییر کرد و دوباره تلاش کرد که بلند بشه ... بازوش رو محکم تر گرفتم و نزدیک تر شدم...

-ولم کن ... دست از سرم بردار ... بزار برم پیشش ، حتما کاری داره

نمیدونم چرا تحملم تموم شد ... صبر روهان به سر او مد!

شونه هاش رو تکون دادم و با صدای بلندی گفتم: منو نگاه کن تیدا ، اونجا هیچ چیز منتظر تو نیست! هیچی اونجا نیست!

اینو بفهم ، بفهم خواهشا!

چونه اش لرزید ... چیزی توی وجود خودم هم لرزید ... از ضمیر ناخدا گاهم

عبور کرد ... این جسم لرزون نیاز به حمایت

داره ... صدا نیشخند زد ( چرا معطلی؟! ازش حمایت کن دیگه!)

نگاهم رو توی نگاهش قفل کردم و کامل به طرف خودم کشیدمش ... سرش

رو روی سینه ام گذاشت و سریع دستامو

دور شونه اش حلقه کردم ... دستای مشت شده اش باز شد و پلیورم رو چنگ

زد ... صداش هنوز لرزون بود...

-من دیوونه شدم روهان ... مگه نه!؟

سرم رو پایین آوردم و چونه ام رو روی موهاش گذاشتم ... آرام زمزمه کردم:

نمیدونم...

هردو نفس عمیقی کشیدیم ... احساس آرامش فکر کنم ، چیزی توی همین

مایه ها بود!

نیشخند صدا واضح تر شد ( این حمایت بود!؟)

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: بالاخره باید از یه جایی شروع کرد!...

نود و سومین وحشت

صندلی رو به چپ و راست می چرخوندم ، ذهنم آشفته تر از اونی بود که بتونم روی کار های شرکت تمرکز کنم ...

صدایی که جدیداً توی سرم جولون میداد دوباره شروع کرد( همینجوری پیش بره ، به زودی ورشکست میشی!)

خودکارم رو روی میز پرت کردم و کامل به طرف پنجره ی پشت سرم برگشتم و در جواب صدا فقط گفتم( خفه شو!)

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو بالا آوردم ، ولی باز هم نزدیکی موهام نگه داشتم ، اینجوری خیلی شل\*خ\*ته به نظر

میرسیدم ... دستم رو به تلفن رسوندم و داخلی منشی رو گرفتم

: -بله آقای مهندس؟

: -بگو فدایی بیاد دفتر من

: -چشم

گوشی رپ تقریباً روی دستگاه کوییدم و به شهر دود گرفته رو به روم خیره شدم ... شهری که همه ی مردمش با خوب

و بدش میساختن ... شهری که به گوشه ای از اون ، توی گوشه ای از باغی که توی خودش داشت ... نبض زندگی من

میزد ... نفس می کشید ... زندگی می کرد ... حالا با کمی توهم و ترس! مهم بود!؟ نه ... مهم نبود!

لبخند کم جونی گوشه های لبم رو بالا فرستاد ... بلند شدم و کنار پنجره ایستادم ... نگاه کردم تا ببینم ، میتونم باغ رو بین این همه شلوغی پیدا کنم یا نه!

انگشت گذاشتم روی شیشه ی سرد ... چرخوندمش و روی نقطه ای ثابتش کردم ... شاید اینجا باشه ، یا نه ، شاید اینجا ... یا اصلا این طرف...

صدا به قهقهه افتاد ( تو هم دیوونه شدی! مثل خودش!)

همه ی حس های خوب از سرم پریدن ... د سمتو مشت کردم و روی شیشه فرود آوردم و سر صدا فریاد زدم) اون دیوونه نیست!

در اتاق باز شد و من سریع به عقب برگشتم...

-اتفاقی افتاده آقای مهندس؟

صدای بم و گیرای فدایی منو به خودم آورد

-نه چطور؟

-آخه صدایی اومد ، انگار...

-نه ، چیزی نیست ... بشین

دیگه چیزی نگفت و روی مبل چرمی کنار میز نشست ... پشت میز نشستم و دستام رو روی میز در هم حلقه کردم ...

-خب چی شد؟

برگه ای روی میز گذاشت و گفت: این آدرس خونه ی پدریش و شماره تلفنش ، هم خونه ، هم موبایل .

سری تکون دادم و گفتم: خوبه ... ممنون .

اونم مثل همیشه لبخند متینی زد .

شماره ی موبایلی که فدایی بهم داده بود رو سیو کردم ، همون طور که توی

ماشین مینشستم شماره رو گرفتم و گوشی

رو به گوشم چسبوندم ... بعد از چند بوق صداش توی گوشم پیچید ... صدای

ذهنم فعال شد ( صدای محکم و دلنشینی

داره!) دستم رو دور فرمون محکم کردم تا حرف بی ربطی نثار این صدا نکنم!

-الو؟ بفرمایید؟

-جناب رفعت؟

-بله خودم هستم ، بفرمایید

-افخم هستم...

چند لحظه سکوت کرد ، بعد با لحنی شادتر و آشنا تر ادامه داد

-روهان خان؟ حال شما چطوره؟

-به لطف شما خوب نیستم!

شادی صداش کم شد ... لحن صداش آروم شد و نگران...

-اتفاقی افتاده؟

-نمیدونم اینو شما باید بگی

-متوجه منظورتون نمیشم

-به نظرت مشکلی که ما رو به هم وصل میکنه از کدوم طرف جناب رفعت؟!

آروم گفت : تیدا...؟



آروم تر گفتم: تیدا خانم!...

- مشکلی براش پیش اومده؟

- کلافه گفتم: نمیدونم ... احتمالا مشکلی هست...

- می خوایید...

- باید هم دیگه رو ببینیم

- کجا؟

- آدرس رو اس ام اس میکنم!...

نودو چهارمین وحشت

وارد رستورانی شدم که محل قرار ملاقت من با شاهین رفعت بود. یه جای دنج

... یه میز در گوشه ترین قسمت انتخاب

کردم و نشستم، هنوز نیومده بود. چشم چرخوندم و آدمای توی اون رستوران

رو دیدم، از هر تپیی و سنی میشد آدم

پیدا کرد... با انگشتام روی میز ضرب گرفتم... صدای مزاحم به حرف اومد)

نکن! (جوابش رو دادم) چی؟!)

(با انگشتات روی میز ضرب بگیر!)

به حرفش گوش دادم و دستم رو مشت کردم... گرم شده بود، بلند شدم و

کتم رو درآوردم و پشت صندلی آویزون

کردم... برای وقت گذرونی منو رو یه دور خوندم

(چی انتخاب میکنی؟!)

(مثل همیشه جوجه!)

(نمیخوای یه تنوع بدی؟!)

منو رو بستم و محکم گفتم (نه!)

چشم دوختم به میز روبه رویی، دختر و پسری که توی نگاه هم غرق بودن و با یه لبخند تموم نشدنی شام میخوردن ...

(خجالت بکش!)

(چی میگی تو؟)

(میگم زل زن به مردم!)

نفس عمیقی کشیدم و به پشتی صندلی نرم و راحت تکیه دادم...

(چی میخوای بهش بگی؟)

(به تیدا؟ نمیدونم...)

(دیدی ذهنت همش دنبال اون! شاهین رو گفتم!)

(اونم نمیدونم)

(پس برای چی دعوتش کردی اینجا؟)

(برای اینکه بیاد گندی که زده رو درست کنه!)

(کدوم گندا؟)

(کدوم گندا؟ مگه نمیبینی حالش رو؟ مگه نمیبینی که بدتر شده؟ اون گفت

تیدا متوهمه، مریضه)

(گفت، دارو هم بهش داد ... دیگه چه ربطی به اون داره!؟)

دستم توی موهام فرو بردم و موهامو از ریشه چنگ زدم

(خفه شو، دیگه نمیخوام این حرفای مزخرفتو بشنوم!)

چند دقیقه ای می شد که ، ساکت شده بود. کسی کنار میز ایستاد ، سر بلند کردم و با شاهین رفعت رو به رو شدم ،  
لبخند آشنایی روی لباس بود که با دیدن من رفته رفته داشت از بین می رفت ،  
ولی دوباره جون گرفت و دستش رو  
پیش آورد . بلند شدم و دستم رو توی دستش قرار دادم. صدا دوباره شروع کرد  
(خوشتیپه ها!)

سرش فریاد کشیدم ( بسه!!!)

فریاد خوبی بود و ساکتش کرد

-از دیدنت خوشحالم

فقط سری تکون دادم

-خب چی شده که خواستی همدیگرو ببینیم؟

-تیدا حالش اصلا خوب نیست

حس کردم حرفم بدون مقدمه بود ... ولی اون خونسرد رو به روی من نشسته بود ، از نگاه کنکاش گرش راضی نبودم

...

-چطور؟

-چطور نداره ، مدام میگه یکی رو میبینه! دی شب می گفت یکی وسط

استخر ایستاده ، می خواست بره وسط استخر ...

اگه همینطوری پیش بره امکان داره به خودش آسیب برسونه

گارسون با ظاهری برازنده جلو اومد...

-خوش اومدین ، چی میل دارید؟

به شاهین نگاه کردم ، نگاهش رو به گارسون داد و گفت جوجه ، صدا پوزخند زد ... منم گفتم : دو تا جوجه با همه

مخلفاتش!

در آرامش شام می خورد و من ، فقط تظاهر به آرامش می کردم ... قاشق و چنگال توی دستم فشرده می شدن تا حالم

رو بیشتر از این بروز ندیدم ... قبل از شام پراش از حال تیدا گفتم ، از حالت هایی که داشت و اون فقط گوش کرده بود و

من رو با نگاه های آنالیزگرش آزار داده بود ...

د ستمال رو دور دهندش کشید : خیلی ممنون ، شام خوشمزه ای بود ... فردا میام خونه ی پدر بزرگتون برای دیدن تیدا ...

شب بخیر

فقط سری تکون دادم و زیر لب گفتم: شب بخیر ...

رفت و من همونجا خیره به همون دو نفر روبه رویی نشستم ، فکری کردم ... نه ، من روانشناس ها رو دوست نداشتم! ...

نودو پنجمین وحشت

« تیدا »

سکوت باغ تهوع آور بود ... همه چیز زشت بود ... دیگه این کاخ طلایی نبود

خاکستری بود ... یه خاکستری بد رنگ ، از

همون هایی که سوزان از شون متنفر بود و میگفت لباس این رنگی آدم رو چاق

نشون میده! اتاقی که دوستش داشتم و

برام بزرگ بود ، کوچیک و نفس گیر شده بود ... حضورش آزارم میداد!  
 خودمو به گوشه ی تخت کشیدم و به طرف کشوی پا تختی خودم رو آویزون  
 کردم ... در کشورو کشیدم و قوطی قرص  
 هام رو برداشتم ، اخمم در هم شد ... فقط یکی باقی مونده بود ... اون یک  
 دونه رو با آب بطری که دیگه گرم شده بود  
 خوردم ... قوطی رو به طرفش پرت کردم  
 :-تموم شد!

باز هم بی تفاوت نگاهم می کرد ... چند ضربه به در خورد ... پتو رو روی  
 پاهایی که توی شکم جمع کرده بودم کشیدم و  
 آروم گفتم: بله؟

در به آرومی باز شد و چند لحظه بعد شاهین رو به روم قرار گرفت ...  
 شاهین ... این اینجا چیکار می کرد؟ حتما دوباره می خواست بگه که تو  
 دیوونه ای! خب ، بگه ... ایندفعه قبوله ، هر چی  
 بگه قبوله!

چند قدم جلو تر اومد ... پاش به قوطی قرص ها خورد ، سرش رو پایین  
 انداخت و برای چند ثانیه نگاهش کرد ، مثل  
 اینکه برای شناختن اون قوطی توی تاریکی نسبی اتاق وقت لازم داشت ،  
 بالاخره خم شد و قوطی رو برداشت ، چند دور  
 بین انگشتاش چرخوند و لبه ی تخت نشست .  
 :-علیک سلام تیدا خانم!

سلام ... من سلام نکردم!؟

-سلام ...

قوطلی قرص ها رو بالا گرفت : این چرا وسط اتاقه؟ قرصاش کو؟

-خوردمشون!

ابروهاش بالا پرید و تعجب توی چشماش نشست ...

-همه اش رو!؟

-وقتی خالیه ، یعنی همه اش رو خوردم دیگه!

همچنان نگاه می کرد ... به چشم های سرد و بی تفاوت من ، و من به چشم

های متعجب یا نه ، نگران یا بازم نه ، به

چشم های وحشت زده اش نگاه می کردم!

کمی نزدیک تر نشست ... آرام تر و با احتیاط تر پرسید

-تیدا ، خیلی وقت نیست که این قرصا برای تو تجویز شده ، روزی یه دونه

اش رو هم که خورده باشی ، حالاحالاها باید

این قوطلی پر باشه!

پوزخند زدم ، من ، تیدا ... چه راحت پوزخند زدن رو باد گرفته بودم!...

-خب من روزی دوتا می خوردم!

برای چند لحظه فقط چشم هاش رو روی هم گذاشت!...

« روهان »

پا درد گرفته بودم ، گو شام پر بود از صدای کفش هام ... چقدر بود که طول و

عرض این سالن رو می رفتم و می اومدم؟

چقدر بود که شاهین رفته بود توی اتاق تیدا؟ نمیدونم... ولی خیلی وقت بود ،  
به اندازه ی درد گرفتن زانوهای من!...به  
اندازه ی تموم شدن صبر آقاجون!...

:-بسه پسر ، بگیر بشین!

توی یه عقب گرد ایستادم ، دست هامو توی موهام فرو کردم و بعد به تمام  
سطح صورتم کشیدم ، زبری ته ریشم رو  
حس کردم ... دو قدم عقب رفتم و روبه روی آقاجون نشستم ، پای راستمو  
روی پای چپم انداختم و عصبی تکون دادم  
...سوالات مثل موریانه ذهنم رو زیر و رو می کردن ... صدای جوییدن مغزم  
رو می شنیدم!

چرا اینقدر طول کشید؟ چی داره بهش میگه؟ چه سوالایی ازش میپرسه؟ تیدا  
چی جواب میده؟ یعنی مشککش اینقدر  
حاده؟ حالش بده؟ خوب نمیشه؟ نه ، معلومه که خوب میشه...! اصلا توی  
اون اتاق چه خبره؟ چرا از اون اتاق نمیداد  
بیرون؟ چرا؟؟

صدای موزی دوباره سرو کله اش پیدا شد...

(به تو چه؟! تو چرا اینقدر حرص میخوری!؟)

(من؟! من اصلا حرص نمیخورم ، من فقط نگرانم)

(نگران مهمون آقاجون!؟)

(آره ، نگران مهمون آقاجون! حالا که چی؟ چی میخوای بگی!؟)

(من چیزی نمیگم ... خودت باید بگی!)

پوزخندی تحویل صدا دادم...

(چرت و پرت نگو! خفه شو بزار به کار و زندگیم برسیم)

صدا هم پوزخند زد ، به من! ولی دیگه ساکت شد. دست هام ، دسته ی مبل

رو فشرده و تصمیم به بلند شدن گرفتم که

صدای قدم هایی از پله ها به گوش رسید ... تمام تنم چشم شد و به پله ها

دوخته شد ، شاهین پایین اومد ، تنها!

کنار من و آقاجون نشست...

-خب، چی شد؟

نفس عمیقی کشید و کمی توی مبل جابجا شد...

-حالش بدتر از اونیه که فکر میکردم!...

به هم ریختگی سلول به سلولم رو حس کردم!

-یعنی چی؟

چندبار آب دهنش رو قورت داد ... انگار حرف زدن براش سخت بود...

-باید ... باید بستری بشه!

حس کردم ستون های تنومند این کاخ یک به یک فرو میریزن و من زیر آوار

سنگینی خفه میشم ...

موضوع آزار دهنده ای بود ، هیچ چیز به این اندازه من ، روهان رو آزار نداده

بود ، حتی نگاه های خیره و تمام مدت

آقاجون!...

نود و ششمین وحشت



« روهان »

هرگز این اتفاق نیفتاده بود ، اینکه کسی دیده باشه روهان ، کتش رو روی شونه  
اش بندازه و خودش رو روی زمین  
بکشه!

این تصویر حتی توی ناخداگاه خودم هم ثبت نشده بود ... چقدر دور بودم از  
روهان قبلی و خودم هم نمی دونستم چرا؟  
سراشیمی پارکینگ رو بالا رفتم و خودم رو توی خونه پرت کردم. نگاهم به پله  
ها افتاد ... ای کاش خونه اینقدر پله  
نداشت ... دستم رو روی زده ی کنار پله ها گذاشتم و آروم ، آروم بالا رفتم ،  
یا بهتر اینکه خودم رو بالا کشیدم. به راه  
رو رسیدم و به طرف اتاقم رفتم ، نگاهم باز به در اتاق مهنا ثابت موند ، چند  
روزی می شد به مشهد رفته بودن ، بالاخره  
زندگی که چند سال منتظرش بودن رو شروع کردن. در اوج خستگی لبخندی  
پهنای صورتم رو پوشوند...

:-روهان؟؟ تویی؟

صدای مادر از انتهای راه رو که با به بریدگی به چپ ، به طرف دوتا اتاق دیگه  
می رفت به گوش رسید ... با همون  
لبخند برگشتم و نگاهش کردم ... چقدر این مدت از مادرم دور بودم ...  
:-سلام مهلقا بانو! بله ، خودمم  
لبخند غنچه ی لباس رو شکافت ... برقی توی چشمش نشست که تمام  
آشفته گی و خستگی رو از وجودم دور کرد ...

- فکر کردم باغ میمونی؟

- حوصله ی باغ رو نداشتم

سری تکون دادو گفت : چیزی میخوای بگم فرنگیس برات بیاره؟

نمیدونم چرا لبخندم پاک نمی شد...

- نه ، خسته م میرم دوش بگیرم و بخوابم

پلک روی هم گذاشت : باشه شب بخیر عزیزم

پلک های منم روی هم او مدن ، ولی قبل از گفتن شب بخیر تصویر تیدا پشت

پلکای بسته ام نقش بست ... سریع چشم

باز کردم و وارد اتاق شدم .

توی تخت غلت خوردم و پتو رو بالاتر کشیدم ، بالش رو از زیر سرم بیشتر به

طرف دستم کشیدم و پلکامو روی هم فشار

دادم تا باز نشن و مجبور به بیدار شدن نشم. چند دقیقه ی بعد صدای آرام

گوشیم توی اتاق پخش شد و گوشم رو آزار

داد ... چه شمام رو بیشتر روی هم فشار دادم و زیر لب آهی گفتم و دستم رو

برای پیدا کردن گوشیم روی میز کنارم به

حرکت در آوردم...

چشم بسته خط سبز گوشیم رو کشیدم و روی گوشم گذاشتم و اصلاحی برای

صاف شدن صدای گرفته از خوابم تلاشی

نکردم

- بله؟

-شاهین میخواد منو ببره

-اشتباه گرفتی...

نه ، اشتباه نگرفته بود ... من برای لحظه ای صدای پر بغضش رو اشتباه گرفتم...

به ضرب توی تخت نشستم و دستم رو به صورتم کشیدم

-تیدا تویی؟

پر بغض گفت: اوهوم

-چی شده؟

-شاهین ، میخواد منو ببره

-بیجا کرده! کجا؟

-میگه بیمارستان ... بیمارستان روانی!

ذهنم کم کم از خواب بیدار می شد ... گفته بود باید بستری بشه ، ولی نگفته بود به این سرعت ...

(چرا گفته بود)

(تو چی میگی سرصبحی؟)

(سر صبح؟ ساعت ده صبحه جناب مهندس!)

-الو؟ روهان؟

اسمم با صدای ظریف و بغض دارش توی سرم انعکاس پیدا کرد...

-ج ... بله؟

-بیخشید مزاحم شدم

-نه! صبر کن بینم ، گفتی شاهین اومده اونجا؟

-آره . میگه...

-خیلی خب ، فهمیدم ، هیچ جا نمیری تا من پیام ، باشه؟

-باشه ...

-خوبه ، منتظر بمون تا برسم

-منتظرم...

گوشی رو قطع کردم و گوشه ای از تخت پرت کردم ، دوتا دستم رو با تمام

قدرت توی موهام فرو بردم و بعد روی کل

صورتم کشیدم ، ته ریشم بیشتر شده بود!...

بلند شدم و سریع آبی به صورتم زدم ، کم و بیش با حوله خشکش کردم و با

آخرین سرعتی که از خودم خبر داشتم

لباس پوشیدم. کتم رو روی پله ها پوشیدم و سویچ رو از توی جیبش چنگ

زدم .

-روهان؟ کجا با این عجله؟

برای ثانیه ای ایستادم : میرم بیرون کار دارم

-فکر کردم صبح زود رفتی شرکت

به طرف در راه افتادم : کارهای مهم تری دارم!...

صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین روی آسفالت گوش خراش بود ...

ماشین رو روی پل منتهی به پر باغ رها کردم

و در رو با کلید باز کردم و وارد باغ شدم ، مسیر رو دویدم و اینبار صدای آویز

بالای در رو شنیدم ... به طرف سالن

چرخیدم ، آقاجون و شاهین ، خواهرش ... اسمش چی بود؟

(شقایق!)

(آره ... شقایق)

با قدم هایی محکم و بلند به طرف شون رفتم ، نفس عمیقی کشیدم ... ریه هام از دوپیدن توی سرما به سوزش افتاده بودن.

روبه روی شاهین که حالا ایستاده بود ایستادم. دست پیش آورد

-سلام

-سلام ، چی شده؟

-به نظر من هرچی زودتر بستری بشه به نفعه اشه

فقط سر تکون دادم ... دختره به حرف اومد

-تو اتاقشه ، در رو قفل کرده میگه منتظر شماس!

باز هم سر تکون دادم ... زبونم به کف دهنم چسبیده بود ... ای کاش الان

اشرف پیدااش می شد و می گفت) آقا قهوه

میل دارید!؟)

این افکار رو دور ریختم و پله ها رو بالا رفتم ، نه عجله داشتم ، نه آرام بودم

... فقط به حرف زدن با تیدا فکر میکردم ،

به اینکه خودش رو تو اتاق حبس کرده بود و منتظر من مونده بود!...

دستم روی دستگیره ی در نشست و قبل از اینکه بچرخونمش چند ضربه کوتاه

و آرام به در زدم...

-تیدا؟ منم ... در رو باز کن

خیلی طول نکشید که صدای چرخیدن کلید رو توی قفل شنیدم ... در آرام باز شد ، پا با داخل اتاق گذاشتم ، همون  
عطر شیرین و گرم بینیمو نوازش کرد ... وسط اتاق ایستاده بود ، چهره اش رو خوب نمی تونستم ببینم ، تمام پرده های  
اتاق رو کشیده بود و هیچ لامپی هم روشن نبود ... اتاق توی اون صبح  
زم\*س\*تونی که هوا بدجور ابری و گرفته بود ، تاریک  
تاریک شده بود ...

قدم به قدم بهش نزدیک شدم ... ازش عبور کردم و به طرف پرده انتهای اتاق  
رفتم ، دستم روی پرده نشست ... ولی باز  
هم اونو کنار نکشید. سری تکون دادم و ترجیح دادم اتاق همونطور تاریک  
بمونه ... از پشت سر نزدیکش ایستادم ،  
بازوهاشو گرفتم و به طرف خودم چرخوندمش ... سرش پایین بود و با انگشت  
های دستش بازی می کرد ... دستم از  
روی بازوش پایین لغزید و انگشت های دستش رو توی دست گرفتم ...

- چرا آماده نشدی؟

(این چه حرفی بود که زدی؟)

(خب ، چی باید می گفتم؟)

(بگو همراهش میمونی!)

- من همراهت می مونم...

سرش رو بالا گرفت ، غم چشم هاش چیزی رو درونم مچاله کرد ... فشرده ...

تا گلوم بالا اومد و حس خفقان بهم داد ...

-زود باش ، شاهین و دوستت پایین منتظرن

زبونش رو روی لب هاش کشید...

-لازمه؟ لازمه که برم؟

-حتمآ لازمه ... برای خوب شدن ، بهتر شدن ...

دوباره سرش رو پایین انداخت ، این بار زمزمه کرد ...

-هرجا برم ، اونم میاد!...

دستم ، روی دستش لرزش خفیفی پیدا کرد ... به طرف کمد رفتم یه پالتو و

شال برداشتم ، پالتو رو گرفت و پوشید ،

شال رو خودم روی سرش انداختم ... نگاهش توی چشمام طولانی شد...

-تو هم میای؟

آروم پلک زدم

-میام ...

نود و هفتمین وحشت

ماشین شاهین توی یه محوطه ی بزرگ و خزان زده متوقف شد ... پشت سر

ماشینش پارک کردم و منتظر موندم ،

همچنان به رو به روش نگاه می کرد ، مثل تمام لحظاتی که توی مسیر بودیم.

شاهین به ماشین نزدیک شد و گفت :

بیایید پایین دیگه

شقایق در سمت تیدا رو باز کرد و دستش رو به طرفش ، دراز کرد. اما تیدا دستش رو پس زد و خودش از ماشین پیاده

شد ، منم دنبالشون راه افتادم ، بعد از طی مسافتی تیدا ایستاد ، بهش نزدیک شدم

-چی شده؟ چرا نمیری؟

نگاهم کرد ... خوندن نگاهش سخت بود ... من فقط بغض و ناراحتیش رو می فهمیدم!

دستش روی دستم ، نشست ... سرد بود ، مثل وجود من ...

-من ... نمی خوام ، برم...

انگشتم ، انگشتای ظریفش رو داخل دستم کشید...

-گفتم که برای بهتر شدن لازمه ... نگران نباش ، من هستم!...

-همیشه؟!

-همیشه ...

در اوج غم چشماش ، روی لبش لبخند نشست ، اما لب من این روزها جایی برای لبخند نداشت...

وارد ساختمان شدیم ، یه سالن نسبتاً کوچیک و یه راه روی بزرگ ، طولانی ... همه جا پر بود از سکوت ... آرامش ...

شاهین به طرف ما برگشت و گفت: خب خانما تیدا رو راهنمایی میکنن ، من یه سر میرم پیش دکتر ، روهان آگه تو هم

...



حوصله و طاقت شنیدن حرفایی رو نداشتم که قرار بود روح زندگی منو بکشن  
و نابود کنن ...

-نه ، من همراه تیدا هستم!...

سری تکون داد و از ما جدا شد ، همراه دوتا پرستار راهی همون راه رو بلند و  
طولانی شدیم ، وسطای راه رو به طرف  
دری چرخیدن و وارد شدن ، تیدا اما داخل نرفت ... از همونجا اتاقش رو نگاه  
می کرد ... منم نگاه کردم .

یه اتاق دوازده متری ، یه تخت ، یه کمد ، یه یخچال ، به تلویزیون چندتا  
گلدون و ... همین! پرستار ، مدام حرف می زد  
، چیزی از حرفاش نمی فهمیدم ، مطمئنم تیدا هم نمی فهمید ... یه دست  
لباس سفید و صورتی روی تخت گذاشت...

-لباسات رو با اینا عوض کن

تیدا جلو رفت و بسته ی لباس رو برداشت ، نگاهی بهش انداخت ، بعد  
یکدفعه به گوشه ای پرتش کرد!...

-من لباسای خودمو می پوشم ، نه اینا رو!...

پرستار بسته لباس رو برداشت و گفت: باشه ، هر جور خودت راحتی  
کفش هاشو در آورد و روی تخت نشست ، از پنجره ی کنار تخت به بیرون  
نگاه کرد ... شقایق نزدیکش شد...

-تیدا جون ... هر وقت هرچی خواستی...

-توبرو بیرون!

دادش همه رو میخکوب کرد ... شقایق بیچاره با چشم هایی گرد شده فقط  
تیدا رو نگاه می کرد ...

: -تیدا من فقط می خواستم کم...

: -نمیخوام!! کمک هیچ کدومتونو نمی خوام ... ترحمتونو نمی خوام ... تنهام  
بزارین!

شقایق عقب عقب رفت و از اتاق خارج شد ... پرستار ها هم رفتن. پاهام بین  
رفتن و موندن تردید داشتن ... بالاخره رفتن  
رو قبول کردن...

: -روهان...

چرا با این صدا ، چیزی توی وجودم جابجا می شد؟ چیزی فرو می ریخت؟  
ایستادم و آرام برگشتم

: -بله؟

: -به ، پدر و مادرم میگی که...

: -میگم

چشم بست و روی تخت دراز کشید ، منم چشم بستم روی درموندگی مهمون  
آقا جون!

کلافه از اون راه رو دور شدم ، اینبار صدای شاهین منو مجبور به ایستادن کرد  
: -صبر کن روهان

چرخیدم و یقه ی اش رو توی چنگم اسیر کردم ، اینبار من داد کشیدم ، البته نه  
به اندازه ی تیدا ، من جون داد زدن هم

نداشتم...

- این چرا اینطوری شده؟؟؟ ها؟؟؟ چرا با همه دعوا داره؟؟ حتی با خودش؟؟

چرا؟؟؟ این حالش اینقدر خراب نبود، با

تجویز خراب تو اینطوری شد!

چندتا پرستار دورمون جمع شدن ... یکی دیگه از پشت سر به ما نزدیک

شد...

- چی شده شاهین؟ آقا چه خبره؟ اینجا باید محیطی آرام باشه

یکی از پرستارا نگران جلو اومد: آقای دکتر با پلیس تماس بگیریم؟

شاهین دستش رو بالا گرفت و گفت: لازم نیست ... شماها بفرمایید سر

کارا تون...

همه از دورمون پراکنده شدن ... دستای شاهین روی دستم نشست و ، دستامو

از یقه اش جدا کرد...

دکتر سفید پوش کنارمون گفت: معلوم هست اینجا چه خبره؟

شاهین لباسش رو مرتب کرد و گفت: چیزی نیست بهنام جان ، بریم حرف

بزنیم حل میشه .

اتاق دکتر ، شیک بود و به صورتی مدرن تزئین شده بود ... ولی ذهن آشفته ی

من خیلی درگیر دکراسیون اتاق دکتر

نشد ...

روی مبل کرم رنگ نشستم وگه گاهی نگاهم رو بین شاهین و دکتری که شاهین

بهنام صداش زده بود رد و بدل می

کردم ...

دکتر کمی خودش رو روی میز جلو کشید و گفت: ببینید آقای افخم ، حال

بیمار شما فعلا ثبات خاصی نداره ، یعنی توهم

اونم از این نوعش به مرور خوب میشه ...تنها خواهشی که میشه داشت ، اینکه

اجازه بدید سیر درمان پیش بره ...

مطمئن باشید حالش خوب میشه .

پوزخندم رو آشکار کردم ...

: -من با سیر درمان شما کاری ندارم ، فقط بدونید تیدا بعد از مصرف اون

قرصایی که شماها تجویز کردید حالش

اینطور شد ... اگه خوب نشه و بلایی سرش بیاد مطمئن باشید بیخیالتون

نمیشم!

بلند شدم و از اتاقش خارج شدم

(اصلا هم دکور اتاقش جالب نبود!)

(به درک!)

(بی ادب!)

(خفه میشی یا نه!؟)

(خیلی خب بابا ، چه عصبی!)

در ماشین رو محکم به هم کوبیدم ... دستامو دور فرمون حلقه کردم و سرم رو

روش گذاشتم ... آرام ، آرام نفسم رو

بیرون میدادم تا آرامش بهم برگرده ، ولی ... آرامش حالاحالاها به وجود من بر

نمی گشت ... حالا باید چه کار می

کردم؟ چطور باید پدر و مادرش رو خبر می کردم؟ چطور ...  
 سری تکون دادم و پنجره رو باز کردم ، از هوای سرد بیرون نفسی تازه کردم ...  
 ریه ام سوخت ... اهمیتی ندادم و به  
 طرف باغ روندم ، شاید آقا جون می تونست کاری انجام بده! ...  
 نود و هشتمین وحشت  
 از پله ها بالا رفتم ... آرام ، با سری افتاده و پاهایی که به زور صاحبشون رو  
 همراهی می کردن ...  
 :- همه چیز خوب پیش رفت؟  
 دستم روی زده ها و پاهام روی پله ها از حرکت ایستادن ... صدای آقا جون از  
 پشت سرم می اومد ، چرخیدم و چند پله  
 ی بالا رفته رو برگشتم  
 :- بله ، خوب پیش رفت  
 سری تکون داد و دوباره پرسید: دکترش چیزی نگفت؟  
 دهن باز کردم ، ولی بیشتر که فکر کردم دیدم چیزی نگفت!  
 :- نه ... فقط گفتم وقت میبره تا خوب بشه  
 دیگه اونجا نمودم ، اتاقم رو بیشتر دو ست داشتم ، اتاق تاریک و خفه ام رو  
 ...وارد اتاق شدم ، با همون لباس ها خودمو  
 روی تخت رها کردم. چشم بستم ... چهره اش یک لحظه هم پلک های بسته  
 ام رو رها نمی کرد ... سریع چشم باز  
 کردم و سرمو تکون دادم ... باید از ذهنم دور می شد ، پوزخند زدم ...  
 تل\*خ\*تر از همیشه ... تنها اتفاقی که هرگز رخ

نمیداد همین بود!...

روی تخت غلت زدم ، چیزی مثل بی قراری وجودمو آزار میداد ... میچ دستمو بالا آوردم و به ساعت نگاهی انداختم ، از ظهر گذشته بود ، احساس گرسنگی کم کم به سراغم می اومد ... بلند شدم و فقط زحمت صاف کردن لباس هام رو کشیدم ،

وسط سالن چهره ی اشرف روبه روم قرار گرفت

: -بگم براتون میز رو بچینن آقا؟

نگاهی به میز کردم ، ناخداگاه صندلی که همیشه اون رو روی خودش جا میداد توی چشمم خونه کرد ... غذا خوردن از چه موقع پشت اون میز لذت بخش شده بود؟ از کی بدون حضور اون با خوردن زهر تفاوتی نداشت؟

چشم بستم و برای اشرف سری تکون دادم واز اون باغ بیرون زدم ، جایی که حس می کردم دیگه برام آرامش بخش نیست ... دوست داشتنی نیست!...

بی هدف توی خیابونا چرخ می زدم ... به آدمایی که توی این روزهای نزدیک عید ، زمان رو برای خرید از دست

نمیدادن ... چشمم به رستورانی افتاد که در حاشیه ی خیابون بود ... راهنما زدم و کنار پارک کردم ، پیاده شدم و یقه ی

پالتوم رو بالا دادم و وارد رستوران شدم ، هرم گرما به صورتم خورد و بوی غذا  
 برای لحظه ای نفس کشیدن رو مشکل  
 کرد. نفس عمیقی کشیدم و به طرف میزی رفتم و نشستم ... نگاهی به اطراف  
 کردم کنار اکثر میزها پاکت های خرید  
 دیده می شد ... یاد چهار سال پیش افتادم ، وقتی که بر خلاف میلیم دنبال مینا  
 از این مغازه به اون مغازه کشیده می شدم  
 ... چقدر اون روزا کسل کننده بود ... چقدر این روز ها هم کسل کننده بود! ...  
 (نظرت راجع به خرید با مهمون آقاجون چیه؟)  
 ذهنم تکون خورد... واقعا چرا تا به حال بهش فکر نکرده بودم؟ خرید با  
 مهمون آقاجون... نه ، مهمون آقا جون نه ... تیدا!  
 (نباید به اون اندازه کسل کننده باشه)  
 (خوبه ، این جواب به دور از حاشیه بود!)  
 غذا رو روی میز چیدن ، قاشق و چنگال رو به دست گرفتم  
 (مگه جوابای قبلی حاشیه داشتن!؟)  
 (نه، کلا تو حاشیه بندیت مشکل داره!)  
 (نمی فهمم چی میگی)  
 (اگه می فهمیدی الان اینقدر پریشون نبودی)  
 (من پریشون نیستم)  
 (از اینکه خودتو آواره ی رستوران کردی معلومه)  
 (این یه تنوعه)  
 (آره جون خودت!)

(میزاری غدامون رو بخوریم یا نه!؟)

(آره ... بخور!)

صدا خفه شد ... مشغول خوردن شدم، به سراغ لیوان نوشابه م رفتم، حین

خوردن چشمم به دختر و پسری افتاد که میز

رو به رویی رو آش\*ش\*غ\*ا\*ل کردن ... دختر با چهره ای شاد روسری رو کنار

صورتش گرفت

- بهم میاد، مگه نه؟

- آره عزیز من همه چیز بهش میاد

خنده ی شیرین دختر توی گوشم انعکاس پیدا کرد ... نگاهم روی روسری

ثابت موند، رنگ آبی آسمونیش توی چشمم

پخش شد و اونو روی سر تیدا تصور کرد...

نگاه دختر به من افتاد، سریع چشم از روسری گرفتم و به بشقاب غدام دوختم

که تقریبا چیزی ازش باقی نمونده بود،

چند قاشق دیگه خوردم ولی دیگه مزه و طعم خوب غذا رو حس نمی کردم ...

بلند شدم، حساب کردم و از اون

رستوران هم بیرون رفتم.

نودونهمین وحشت

« تیدا »

اینجا سکوت و یکنواختی باغ رو داشت ... تنها تفاوتش اتاق کوچیکش بود که

اصلا شبیه اون کاخ نبود! پنجره ای که



مربوط به طبقه دوم بود و هرگز باز نمی شد ... بدون هیچ پرده ای منظره ی خزان زده ی حیاط بیمارستان رو نشون میداد ... اینجا ، همه حال و هوای خود شون رو داشتن ... با هر کس همونطور که دوست داشت رفتار می شد و بر خلاف جاهای دیگه ، مهتاج دیده می شد!

پرستارها هم میگفتن که مهتاج رو میبینن ... اجازه میدادن تا با من به هواخوری بیاد ، توی سالن ها قدم بزنه ... ولی اینو نمیدونستن که مهتاج خودش قادره به هر جایی که می خواد بره...! دکتر می گفت از مهتاج بخوام که خواسته اش رو بگه ... ولی اون نمی دونست که مهتاج حرف نمیزنه و من بهش نگفته بودم که شاید خواسته ی مهتاج اینه که فقط یه همراه و دوست داشته باشه .

روی لبه ی پنجره نشسته بودم و اون کنارم ایستاده بود ... خیلی وقت بود از قد بلند و لباس سفیدش نمی ترسیدم ...

خیلی وقت بود از صورت خونیش و اون چشمای شیشه ایش نمی ترسیدم ... از پنجره نگاهم به گلی افتاد ، امروز هم برادرش به ملاقاتش اومده بود و حالا با هم توی حیاط قدم میزدن. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: چرا کسی به ملاقات من نمیاد؟ اصلا کسی به یاد من هست؟

حتی نگاه سردش رو هم نصیبم نکرد ... همچنان به گلی و برادرش چشم دوختم ... گلی ای که توی تصادف پدر و

مادرش رو از دست داده بود و غم نبود شون اون رو به اینجا کشونده بود ، پدر  
و مادر من الان کجاستن؟ به سراغ من  
میان، مثل برادر گلی؟

سری تکون دادم و از لبه ی پنجره جدا شدم ... به طرف یخچال رفتم که صدای  
جیغ و داد کل راه رو ، رو برداشت ، این  
صدای داد و بیداد آشنا بود ، صدای دختری که جنازه ی به خون غلتیده ی  
دوستش رو توی حموم خوابگاه پیدا کرده بود  
و حالا هر بار به سرش می زد که بره توی حموم و مثل دوستش رگش رو بزنه  
دوباره با داد و بیداد از حموم بیرونش

کشیده بودن ، در اتاق رو باز کردم ... خودش رو روی زمین میکشید و دوتا  
پرستار جفت بازوهاش رو گرفته بودن ... به  
اتاق خودش بردن ، درست روبه روی اتاق من ، روی تخت انداختنش و دست  
هاش رو به لبه ی تخت بستن و خیلی زود  
با یه آرامبخش صداس رو خفه کردن ... مهین ، پرستاری که از همه بزرگتر و  
مهربون تر بود ، چرخید و منو دید

- چیزی شده تیدا؟ حوصله ات سررفته؟  
- نه ... مهتاب هست ، حوصله ام سر نمیره!

لبخند کم جونی زد و گفت: توی اتاق بمون ، وقت قرصاته الان برات میارم  
رفت و برگشتش خیلی طول نکشید ، همیشه منتظر می موند تا من درست  
روی تختم بشینم ، بعد با قرص ها به طرفم

میومد و هر سه قرص رو به ترتیب به خوردم می داد... قرصایی که از شون  
متنفر بودم، قرصایی که به فاصله ی نیم  
ساعت بعد از خورده شدن اشون منو به خواب عمیقی فرو می برن، به دنیای  
بی خبری، قرصایی که به شدت اشتها رو  
تحریک می کردن، جوری که در هر وعده غذایی چیزی نزدیک به دو برابر  
گذشته غذا می خوردم. دراز کشیدم و چشم  
هام رو بستم... از پشت پلک های بسته ام می تونستم حسش کنم...  
حضورش رو کنارم می فهمیدم!... میفهمیدم که با  
اون چشمای شیشه ایش به من زل میزنه، همین باعث شده بود فقط با وجود  
اون قرصا بخوابم.

فصل بهار بود... هوا مطبوع و دلپذیر... درختا سرسبزی خودشون رو به  
دست آورده بودن... دو طرف راهی که سنگریزه  
داشت، چمن کاری شده بود. چند قدم جلو رفتم... باغ شلوغ بود، یه پیرمرد  
گوشه ای از اون باغ مشغول شستن یه  
ماشین قدیمی بود... جلوتر رفتم، پله های ساختمون تازه شستنه شده بودن و  
خیس بودن... به طرف چپ چرخیدم،  
سروصدای چندتا بچه توجه امو جلب کرد، به طرف صدا رفتم، پنج تا بچه با  
هم دور درختا میچرخیدن و جیغ  
میکشیدن... میخندیدن... چشمای شادی داشتن...

متعجب از جایی که داخلش قرار گرفته بودم به دور خودم چرخیدم، چشمم  
به زنی افتاد که روی یه صندلی، جلوی یه

پایه بوم نشسته بود و یه پالت بزرگ دستش بود... یه دامن بلند، یه بلوز سفید که آستیناش از مچ کش خورده بود و موهایی که یه طرف شونه اش ریخته شده بود، چهره اش روزیبا کرده بود. مردی کت و شلوار پوش با موهایی که تا وسط سر کم پشت بود و از انتها بسته شده بود با پپی که گوشه ی لبش بود و چشمایی که برق تحسین داشت کنارش ایستاده بود... بیشتر دقت کردم، چهره ی زن آشنا بود، چهره مرد هم همینطور... با اشتیاق به تابلویی که روبه روشن بود نگاه می کردن... بچه ها شاد و پر هیجان جیغ میکشیدن... نگاهم به طرف شیشه های بلند آشپزخونه کشیده شد، دختر جوانی پشت اون شیشه با یه لباس خدمتکاری ایستاده بود و به زن و مرد و اون تابلو نگاه میکرد... چهره ی اونم آشنا بود... پیش رفتم، منم میخواستم اون تابلو رو بینم... دستم روی بوم نشست تا بلندش کنم، زن و مرد همچنان پراشتیاق به هم خیره بودن، انگار اصلا منو نمی دیدن... بوم رو گرفتم و نگاه کردم... چشمام گرد شد و نفسم قطع شد... یه زن سفیدپوش با سرو صورتی خونی روی بوم خودنمایی می کرد... شباهت عجیبی به همون زن داشت... بیشتر به تابلو نگاه کردم... زن توی تابلو توی بینیش یه حلقه داشت! بوم از دستم افتاد...

روی سبزه های زیر پاهام هیچ صدایی ایجاد نکرد ... همه حالا به اون بوم  
نگاه می کردن ... عقب عقب رفتم و جیغ  
کشیدم...

:-نه!!!!

هم زمان با نشستن من توی تخت در اتاق هم به ضرب باز شد و مهین اومد  
داخل ، به من نزدیک شد و یه لیوان آب به  
طرفم گرفت ... نفهمیدم که چطور اون لیوان آب رو خوردم ، اونقدر از اون  
خواب وحشت کرده بودم که ساده ترین کار  
دنیا رو هم فراموش کرده بودم.

صدمین وحشت

خواب با چشمم بیگانه شده بود... اینقدر در طول روز میخوابیدم که شب ها  
مثل جغد هایی پیر ، خسته از زندگی به  
روبه روم خیره می شدم و گاه با چشم های شیشه ی تنها همدمم حرف  
میزدم!...

به پنجره ی روبه روم خیره شده بودم ، سیاهی محیط بیرون که با چراغ های  
پایه بلند حیاط شکسته می شد آرامشی  
کاذب به وجودم تزریق می کرد ...

مثل سیاهی درونم بود ... سیاهی که هر روز بزرگ و بزرگتر می شد و من  
تلاشی برای از بین بردنش و به سفیدی  
رسوندنش نمی کردم ... توی این وضعیت راحت بودم ، بیرون از اینجا  
هیچکس مهتاج رو نمیدید ، هیچکس قبولش

نداشت و بیرون از اینجا من به دیوونه خطاب می شدم، هر چند که اینجا هم  
 اسمی جز این نداشتم!  
 صدای پای توی راه رو پیچید ... صدایی که خیلی آروم بود، نرم بود ...  
 صدایی که مطمئن بودم از برخورد کفش های  
 طبی مهین با سرامیک های براق کف سالن به وجود میاد ... ولی صدای قدم  
 های محکمی که با قدم های آهسته مهین  
 همراه شده بود رو نمی تونسم تشخیص بدم! نباید من رو بیدار میدید، قبل از  
 اینکه در اتاق باز بشه و سرکشی مهین به  
 اتاق ها شروع بشه، خودم رو به تخت رسوندم و زیر پتو خزیدم ... چند ثانیه  
 بعد در آروم باز شد و نور کم راه رو  
 تاریکی اتاق رو شکافت ... کمی پلکمو بالا بردم و از زیر مژه هایی که توی  
 دیدم خط انداخته بودن به در نیمه باز نگاه  
 کردم ... مهین دستش رو از دستگیره در جدا کرد و در بیشتر باز شد، نور  
 بیشتر شد و من همون روزنه ی کوچیک  
 چشمام رو هم بستم ... صدای همون قدم های محکم نزدیک شد ... بوی  
 تلخی اتاق رو دربر گرفت و حس شیرین  
 زندگی زیر مشامم پر شد ... نا محسوس نفس عمیقی کشیدم و لبم رو از  
 داخل به دندان گرفتم چشمام رو بیشتر روی  
 هم فشار دادم تا جلوی مقاومتشون رو برای باز شدن بگیرم! عطرش بیشتر و  
 بیشتر می شد و من با تمام وجود حضورش

رو حس می کردم ... صدای مهین آروم ، سکوت اتاق رو شکست

-دیگه کافیه ، گفتم که الان همه خوابیدن

دلَم از حرف مهین رنجید ... من مدت‌ها ست که شب‌ها بیدارم و مدت‌ها ست که از

این حس شیرین ، از این عطر خواستی

دورم...

هنوز در برابر باز کردن چشمم مقاومت می کردم که دستی موهای افتاده روی

صورت‌مو کنار زد و انگشتی روی گونه ام

کشیده شد ... گرمی دستش ، سرمای وجودمو گرفت!

صدای آرومشو شنیدم گه گفتم: چرا اینقدر سرده؟!

اینبار صدای پای مهین هم به گوش رسید

-کافیه آقای افخم ، بهتره که...

-این چرا اینقدر سرده؟!

اینبار صدایش بلندتر بود ، عصبانی بود و من توی خیالم کمی هم نگرانی بهش

اضافه کردم!

دست مهین روی مچ دستم نشست و نبضم رو چک کرد

-چیزی نیست ، حالش خوبه ، حتما سردش شده!

-خب یه پتوی دیگه بندازید روش

-لازم نیست آقای...

-لازمه!

صدای دور شدن قدم های محکم‌ش نگرانم کرد ، دلَم رفتنش رو نمی خواست

حتی اگه مجبور بودم تمام مدت چشم

بسته بودنش رو تماشا کنم!

چند لحظه بعد دوباره صدای اون قدم ها با ضربان قلبم بالا رفت و با کشیده

شدن پتویی دیگه روی تنم و سنگین شدن

زیر حجم دوتا پتو، قطع شد.

نگاه خیره اش رو با پلک بسته حس می کردم و عطرش بیشتر و قوی تر توی

بینیم می نشست ...

-آقای افخم، خواهش میکنم...

دور شدنش رو نفهمیدم، یعنی نخواستم که بفهمم ... حضورش رو کنارم

ثبت کردم تا از فکر نبودش آزار نبینم ... چشم

هام رو دیگه باز نکردم و توی جام تکون نخوردم تا عطرش از طرفم پراکنده

نشه ... گرم از وجودش، نه از وجود دوتا

پتو، آروم و بدون کاب\*و\*س خوابیدم...

صبح با حس سبکی از خواب بیدار شدم ... چشم چرخوندم و اتاق سرد و

خلوتم رو از نظر گذروندم ... اونقدر خواب

دیشبم سنگین و پر آرامش بود که برای لحظه ای اتفاقات دیشب رو فراموش

کردم ...! به ضرب توی تخت نشستم و به

پتویی که روم کشیده شده بود نگاه کردم، فقط یه دونه پتو بود!

در باز شد و سرم به طرفش چرخید، دیدن مهین با یه لبخند اخم رو در هم

کرد، کاش می شد به جای مهین، همون

آدم، با همون قدمای محکم دوباره وارد این خلوتگاه می شد!...



-دیشب خیلی خوب خوابیده بودی ها!

-اون یکی پتوم کو!؟

نگاهش بهت و تعجب به همراه داشت : چی؟؟؟

-دیشب حس کردم دو تا پتو روم کشیده شده!

-آها، آره، دیدم سردت شده یه پتوی دیگه روت کشیدم، بعد اولای صبح

دیدم عرق کردی بر شداشتم!

چیزی نگفتم و از تخت پایین اومدم و به طرف در اتاق رفتم

-کجا میری!؟

-بیرون، می خوام هوا بخورم

-اول صبح!؟

-اوهوم

-اول باید صبحانه بخوری

صبحانه!؟ نه، اشتهایی به خوردن ندا شتم، دلم هوای آزاد می خواست تا از

بند اون حس رها بشم ... به تیدا، تیدا گفتن

مهین توجهی نکردم و از اتاق بیرون زدم!...

صد و یکمین وحشت

بر خلاف بقیه ی بیمارای اونجا لباس صورتی یا آبی رنگشون رو به تن نداشتم،

دکتر خیلی اصرار نکرده بود و می دونستم

این توجه به خاطر دوستیش با شاهینه .روی نیمکتی زیر درخت بید معجون

بزرگ نشستم و پاهامو ب\*غ\*ل گرفتم، لباسم

نازک بود و کم کم لرز به تنم راه پیدا کرد. نگاهم به برگ هایی بود که تمام کف حیاط رو پوشونده بودن و با باد به

هرجایی می رفتن ... از مهتاج خبری نبود ، مهتاجی که در ست مثل همین باد بود ...

نگاهم سرکش شده بود و به هر طرف می رفت ... همه رو از نظر میگذروند ، همه ی کسانی که اینجا بودن و توی عالم خودشون زندگی میکردن ... نگاهم به نیمکت همیشگی گلی و برادرش هم بود ، نیمکتی که از دیروز با اون ها

خداحافظی کرد و دیگه هرگز شاهد اونها نبود. دیروز گلی با حالی خوب از اینجا رفته بود. من چی؟! من میتونستم با

حالی خوب از اینجا بیرون برم؟! میتونستم از اینجا بدون مهتاج برم؟! نه! انگار نمیتونستم ، انگار قرار بود تا ابد چشم

های شیشه ای و پر از سکوت مهتاج همراه من باشه و من همیشه مهمان این درخت بیدمجنون!

افتادن چیزی رو ، روی شونه هام حس کردم ، سر چرخوندم و ستاره رو دیدم ، پالتوم رو ، روی شونه ام انداخت و اومد

کنارم نشست، از دیدنش خوشحال شدم ، ولی نتونستم لبخند بزنم!...

: - به تیدا خانم ، حالا دیگه از ما فرار میکنی؟! غیب میشی!؟

صورتتمو به حالت قبل برگردوندم و دوباره به نیمکت خالی گلی و برادرش چشم دوختم

- شما از دست من راحت شدین!

- هی دختر! دیگه نشوم این حرفا رو ها! نمیدونی مامان چقدر دلتنگته

- منم

- بچرخ بینمت تورو!

سرم نمیچرخید ، اصلا انگار قابلیت چرخش رو از دست داده بود!  
ستاره نچی زیر لب گفت و طرف دیگه نیمکت نشست ، جلوی دیدم رو به  
نیمکت خالی گرفت .

- این اخما اینجا چی میگن!؟

با انگشتش خط بین دو ابرو مو صاف کرد و ادامه داد: نمیدونی توی این چند  
روزه چقدر دلم برات تنگ شده بود

- معلومه!

- چی معلومه!؟

- دلتنگی!

- جدی!؟ خب ، خداروشکر! نگران بودم چیزی رو بروز نداده باشم!

توی صورتم هیچ انعطافی رخ نمیداد ... ستاره همچنان حرف میزد...

- تازه الان قراره سامان و سودی و شهره و شعله و اوه ... همه بیان!

- مگه مهمونیه!؟

- کجاشو دیدی! قراره به مهمونی بشه و به اندازه کل آدمای اینجا هم مهمون

داشته باشه!

- کسایی که اینجا هستن جز آدما محسوب نمیشن!

- تیدا!

بدون حرف نگاهش کردم ، سخت نبودن فهمیدن تظاهرش ، فهمیدن اینکه به خاطر من همون ستاره ی همیشگیه ،  
 فهمیدن اینکه میخواد عادی برخورد کنه تا منم همه چیز رو عادی تصور کنم ،  
 سخت نبود فهمیدن اشکی که توی چشمش حلقه بسته بود!  
 بلند شد و دستی به روبه روش تکون داد  
 :-سامان اینا او مدن

سرم رو از روی زانوم بلند و به رو به رو نگاه نکردم ، سامان اول از همه حرکت میکرد و کیف بزرگ کیتار هم همراهش بود!  
 از همون فاصله شهره رو با لبای سایی سرتاپا قرمز می شد تشخیص داد ،  
 سودی مثل همیشه موقر و ساده و شعله هم با پالتوی بلندش قابل شناسایی بود!  
 به ما نزدیک شدن و پر انرژی سلام کردن ، به سامان دست دادم و دخترها یکی یکی روب\*و\*سی می کردن و ابراز دلتنگی!

صاف روی همون نیمکت سرد نشسته بودم و نگاهشون میکردم ، دخترا کنارم و کناره ی جدولی که پشت نیمکت بود نشستن و سامان گفت: خیلی خب ، عیبی نداره ، منم اینجا میشینم!  
 بعد روی زمین روبه روی من نشست! گیتار رو به دست گرفت و گفت: خب دخترا به نوبت آهنگ درخواستیتونو بگید!

شعله- آهنگ درخواستی به تو بگیرم که دیگه آهنگه از گوشمون میفته!  
 همه خندیدن و لب من فقط یه لبخند محو رو پذیرفت  
 سامان- باشه! پس اول از همه برای خودت میخونم ، از چیز میخونم! چی بود  
 اسمش؟! همون عشقتو میگم!  
 سودی- آخه کی عاشق شعله میشه!؟  
 مشت محکم شعله روی بازوی سودی نشست و آخش بلند شد  
 :-آخ! کوفت بگیر ی بچه!  
 سامان- خیلی خب دخترا دعوا نکنید نوبت تک تکتون میشه!  
 دخترا پشت چشمی نازک کردن و سامان ادامه داد : اصلا اول از همه برای  
 دختر خورشید خانم میخونم!  
 دختر خورشید خانم ... واقعا دیگه مثل خورشید بودم؟! گرم ، تابنده ، پر نور؟!  
 اصلا دیگه مثل روز بودم؟! نه ... معلومه  
 که نبودم! نگاهم روی چهره ی سرخوش سامان خیره موند ... چی می خونند؟!  
 نمیدونم! اصلا نمیشنیدم ... دستش روی  
 تارهای گیتار حرکت می کرد ... پس چرا صدایی ازش بلند نمی شد؟! هوا برام  
 سنگین و نفس هام عمیق تر شده بود ...  
 اون حیاط بزرگ برام مثل قفس شده بود و بودن توی اون اتاق قفس مانند رو  
 عین آزادی میدیدم ... دست ستاره بالا  
 اومد و چندتاری از موهام که از زیر شال بیرون زده بود رو پشت گوشم زد ...  
 ذهنم ناخداگاه صحنه ای رو تجسم کرد

که هرگز ندیده بود...! دستم روی دست ستاره نشست و گرمی دست دپگری  
 رو برام یادآور شد... نگاهم از اون فاصله  
 به در بزرگ و نرده ای خیره شد... احساسم ورودش رو از اون در میطلبید...  
 ولی چشم هام چیزی نمیدید... نفس  
 عمیقی کشیدم... چقدر وجودش کم بود... چقدر جاش اینجا، بین این  
 جمع خالی بود... چقدر دوست داشتم به جای  
 این همه آدمی که اطرافم رو گرفته بودن، الان اون اینجا بود، به جای سامان  
 نشسته بود... نه، جای ستاره بهتره!  
 ولی خیالم با واقعیت فرسنگ ها فاصله داشت داشت!...

صد و دومین وحشت

«روهان»

پشت پنجره های بلند سالن ایستاده بودم و از پشت شیشه های مه گرفته به  
 حیاط سرد و خاموش نگاه میکردم... همه  
 جا تاریک بود، مثل همه ی شب های گذشته ی باغ هیچ چراغ اضافی اونجا  
 رو روشن نمیکرد و نور نمی بخشید... هیچ  
 عطر شیرینی توی خونه پخش نمی شد، زندگی تلخ شده بود، درست به  
 اندازه ی تلخی قهوه ی اشرف...  
 به ساعت نگاهی انداختم، چیزی تا رسیدن مهمون های ناخوانده ی آقاجون  
 نمونه بود!...

صدای ضرب عصاش رو شنیدم ولی تغییری توی وضعیتم ایجاد نشد

-جایی میری روهان؟

چند قدم از پنجره دور شدم و فنجونم رو روی میزی گذاشتم

-نه ، چطور؟

-لباس پوشیده و آماده باش ایستادی!

فکر کنم لبم به لبخند محوی باز شد...

-نه ، همینطوری

-همینطوری؟! فکر کردم میخوای بری خونه ، مگه امشب پویان و مهنا بر

نمی گردن؟

-چرا میان ، ولی رفتن من باشه برای فردا!

-چرا؟

دهنم برای جواب دادن باز شد و با بلند شدن صدای زنگ در بسته شد!

اشرف به طرف آیفون رفت و من همون جا روی مبل نشستم و تصمیم گرفتم

تماشاگر باشم!

اشرف با چهره ای که کمتر ازش دیده بودم ، با چشم هایی گرد شده و رنگی

که به سفیدی میزد کنار شومینه رسید و

به آقاجون زل زد!...

-کی بود اشرف؟

-مهمون دارید آقا

-کی؟

صدایی از اشرف بلند نشد ، سر آقاجون از روی کتاب بلند شد و نگاهش به

چهره ی مضطرب و متعجب اشرف نشست

: -چی شده؟ کی بود زنگ زد؟

صدای آویز بالای در سر همه امون رو به طرف خودش کشوند ... خیلی طول

نکشید که زنی با قدی متوسط با پالتوی

نسبتا بلندی که پوشیده بود و بعدم مردی چهار شونه با یه بارونی نوک مدادی

رنگ وارد سالن شدن ، در رفته رفته بسته

شد و یه بار دیگه صدای آویز سکوت رو شکوند...

اشرف دور شد و به طرف در رفت

: -سلام خوش اومدین

زن چند قدم جلو اومد و همونطور که دستکش هاش رو در می آورد گفت:

خودتی اشرف؟! فکر نمی‌کردم دیگه اینجا

مونده باشی!

اشرف اما خیلی زود به حالت اول برگشت، سخت و سنگی به چهره ی زن

خیره شده بود ... سری خم کرد و به طرف

آشپزخونه رفت .

مهمون ها چمدون و وسایلشون رو جلوی در رها کردن و کم کم به داخل

سالن اومدن ... مرد با نگاهی کلی اطرافش رو

از نظر گذروند و نگاهش میخ نگاه بهت زده و حیرون آقاجون شد .

صدای آقاجون پرخشم به گوشم رسید: اینجا چه خبره روهان؟

پاهام رو ، روی هم جابجا کردم و گفتم : نمیدونم ، گویا مهمان دارین!



چشم های ریز شده آقاجون توی چهره م نشست و گفت: ظاهرا بی خبرم  
نبودی!

-باید خبردار میشدن آقاجون

سری به اطراف تکون داد و راه اتاقش رو در پیش گرفت  
صدای زن بلند شد: نیومدم که اینجا مهمون باشم، اومدم ببینم چه بلایی سر  
دخترم آوردین!

ایستاد ولی بر نگشت: اینواز همونی پیرس که خبرت کرده!  
صدای در اتاق بلند شد و زن هم بالاخره به طرف من چرخید، هر دو مقابلم  
قرار گرفتن و من مجبور به بلند شدن،  
شدم.

نگاه زن، نگاه آشنایی بود... نگاه کسی رو یادآوری می کرد که با لجبازی  
تمام خودم رو از دیدنش محروم کرده بودم!

-پس تو رو هانی؟! پسر بهرام... شبیه خودش نیستی!

-خوش اومدین

لبخند کم جونی مهمون صورتش شد... کمی فاصله گرفت و روی مبل کناری  
نشست، مرد دستاشو پشتش قلاب کرد و  
کمی قدم زد

-اینجا هیچ فرقی با قدیم نکرده... همونجوری مونده...

زن-آره، ولی قبلا اینقدر ساکت نبود، بی روح نبود!  
مرد به طرفم برگشت و خیره توی چشمام گفت: تیدا کجاست؟  
-تلفنی که گفتم، بیمارستان روانی!

قطره اشکی از گوشه ی چشم زن پایین چکید ... مرد کلافه روی مبل نزدیکش  
نشست و دستی به موهای جوگندمیش  
کشید

زن- گفتم نیا ایران ، بهش گفتم اینجا چیزی منتظرش نیست ... ولی گوش  
نکرد ... دلش میخواست این باغ رو ببینه  
جایی که دیگه ارزش دیدن نداره!...

بهش گفته بودن نیاد ، گفته بودن اینجا کسی منتظرش نیست ، پس این حجم  
سنگین توی قفسه سینه من چی میگفت؟!

چرا اینقدر بی قراری می کرد؟! نکنه این منتظرشه؟! آره ، حالا بیشتر از هر  
زمانی و هر کسی من ، منتظرش هستم!

مرد- چه اتفاقی افتاد؟ تیدای ما کسی نبود که بخواد کارش به اونجا برسه  
:-دکترش میگه دچار توهم بینایی شده!

:-توهم بینایی؟!

:-آره ، یعنی چیزی رو میبینه که دیگران نمیتونن ببینن!

صدای گریه ی آروم زن به گوشم خورد ... سر چرخوندم و نگاهش کردم ...  
بدون لحظه ای مکث چشم های بارونیی رو  
به یادم آوردن که باعث شد حجم سنگین درون قفسه سینه ام ، سنگین تر بشه  
... نفس کشیدن سخت شد . بلند شدم و

نفسم رو عمیق بیرون دادم و با صدای بلندی گفتم: اشرف؟

صدای آروم تر مرد به گوشم خورد: گریه نکن گلنار... آروم باش، همه چیز درست میشه

اشرف با فنجان های قهوه از آشپزخونه بیرون اومد و اونها رو روی میز گذاشت  
:- اتاق مهمون ها رو نشونشون بده،

خسته ان، باید استراحت کنن  
زن- فردا صبح...

:- میبرمتون ملاقاتش

به طرف پله ها رفتم، تحمل دیدن چشم هایی رو که وجودموزیرو روی  
کردن نداشتم!

زن- تو از بقیه ی آدمای این خاندان مهربون تری پسرا!  
پوزخندم رو توی دلم زدم... فکرش رو نمی کردم یه زمانی مهربون خطاب  
بشم!

صد و سومین وحشت

حوله ام رو روی شونه ام انداختم و از اتاق بیرون اومدم، اشرف از کنارم رد  
شد و گفت: صبح بخیر آقا

سری تکون دادم و رفتنش رو نگاه کردم، به طرف سمت راست راه رو می رفت  
:- اشرف؟

ایستاد و آروم برگشت: بله آقا؟

:- کجا میری؟!

:- مهمون ها رو برای صبحانه صدا بزنم

بهش نزدیک شدم و توی یک قدمیش ایستادم : اون دختر این خونه بوده و الان مهمون محسوب نمیشه! کدوم اتاقن؟! کمی نگاهم کرد و بعد با دستش اتاق کناریش رو نشون داد ، حوله ام رو به دستش دادم و گفتم: خودم صداشون میزنم! به در نزدیک شدم و منتظر موندم تا اشرف دور بشه ، ضربه ای به در زدم و صدام رو صاف کردم ... چند دقیقه بعد زن با لباس و سر و شکلی مرتب در رو باز کرد :-جانم عمه؟!!

عمه؟! تا دیشب این زن ، همون زن بود و الان اون عمه ی من شده! لبخندی ناخداگاه روی لبم اومد ، از اینکه مادر تیدا عمه ی منه!

:-اومدم بگم برای صبحانه بیاید پایین لبخند کم جونی زد و پلک هاش رو باز و بسته کرد ، سری تگون دادم و از راه پله ی نزدیک به طرف پایین رفتم . جو سنگینی حاکم بود ، عمه دقیقا جایی نشسته بود که قبلا ها دخترش اونجا می نشست. جالب بود که تیدا شباهت زیادی به مادر و پدرش نداشت ، تیدا بی اندازه شبیه وحشتش بود! از پشت میز بلند شدم و گفتم: اگه میخوایید تیدا رو ببینید بهتر زودتر آماده بشید ، من توی حیاط منتظرتونم

عمه خیلی زود با دستمال دور دهنش رو پاک کرد و گفت: آره بهتره زود بریم ،  
پاشو بهزادجان

با بلند شدن اونها نگاهم به طرف نگاه خیره ی آقاجون کشیده شد که به دختر  
و دامادش نگاه می کرد!

به ماشین تکیه داده بودم و با جلوی کفشم سنگریزه های روی زمین رو جابجا  
می کردم. در باز شد و عمه تقریبا با

حالت دو پله ها رو پایین اومد

:-گلنار آروم تر ، الان میفتی!

:-آروم تر؟ دخترمون معلوم نیست تو چه وضعیه اون وقت ازم توقع داری آروم  
باشم!؟

بهزادخان سری به اطراف تکون داد و به من نزدیک شدن ، عمه بلافاصله در  
ماشین رو باز کرد و سوار شد ، با دست

بهزادخان رو به طرف صندلی جلو راهنمایی کردم: بفرمایید

خودم هم سوار شدم و ریموت رو از داشبرد برداشتم و در رو باز کردم .

جلوی در نرده ای و سفید رنگ آسایشگاه ترمز کردم و باز هم عمه خیلی سریع  
از ماشین پیاده شد و بدون توجه به

غرغره های نگهبان که مدام می گفت: خانم؟ خانم صبر کن کجا؟

راه حیاط رو در پیش گرفت و از جلوی دید دور شد .

دستی برای نگهبان تکون دادم و گفتم: هماهنگ آقای صفری

نگهبان از سرمای هوا به داخل پناه برد و من هم به همراه بهزادخان وارد حیاط  
اونجا شدیم ، کمی جلوتر عمه رو دیدم

که مات و مبهوت ، اطرافش رو نگاه می کرد. بهش نزدیک شدم و گفتم:  
 طوری شده؟ چرا نرفتین داخل؟  
 برگشت ، چشمش هر لحظه آماده ی باریدن بودن. نگاهی به من و نگاهی به  
 اطرافش انداخت و با صدایی بغض آلود  
 گفت: دختر من اینجاست؟ بین این آدما؟ تیدای من جاش اینجاست؟؟  
 نگاهم رو ازش گرفتم و به آسمون دوختم ، حق داشت باور نکنه ، اون تیدایی  
 که اوایل میشناختم اصلا شبیه آدمای  
 افسرده و از دنیا بریده ی اینجا نبود ، کسایی که شاید مدت‌ها توی اون حیات  
 وسط سرما و گرما مینشستن و متوجه هیچی  
 نمی شدن و فقط به حال و هوای خود شون فکر می کردن و غرق نقطه ای دور  
 از زندگی بودن .  
 عمه بازوی بهزاد خان رو چنگ زد و سرش رو به اون چسبوند و بی صدا گریه  
 کرد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بهتره  
 اول با دکتر صحبت کنم و بگم که میخواید تیدا رو ببینید ، اول با اون صحبت  
 کنید بهتره  
 سری تکون دادن و من وارد ساختمون شدم .  
 وارد ساختمون شدم و راه رویی رو برای رسیدن به اتاق دکتر درپیش گرفتم ،  
 بعضی اتاق ها در سکوت و بعضی دیگه پر  
 از فریاد و خنده!

نگاهم رو از کسایى که روی نیمکت های توی راه رو بودن گرفتم ، دختری جلو اومد و بازوم رو گرفت!

-بالاخره اومدی؟! میدونی چقدر منتظرت بودم؟!!

مات چهره اش شدم و برای جدا کردنش ار خودم هیچ تلاشی نکردم. پرستاری جلو اومد و دستش رو گرفت: بیا عزیزم،

بیا بریم

-کجا بریم؟! مگه نمیبینی اومده منو با خودش بیره؟!!

دستم بالا اومد و دستش رو از بازوم جدا کردم ، سریع از کنارش گذشتم و به بحث و جنجال اون دختر و پرستار توجهی

نکردم. تارسیدن به اتاق دکتر انگار مرحله ی هفت خوان رستم رو طی کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و چندظربه به

در زدم

-بفرمایید

در رو باز کردم و وارد شدم ، سر دکتر بالا اومد و با دیدن من لبخندی روی لبش نقش بست

-به به جناب افخم ، فکر می کردم زود تر از اینا اینجا ببینمتون!

ابرویی بالا انداختم و پرسشی نگاهش کردم: چرا؟!!

لبخندش رو جمع و جور کرد و گفت: هیچی ولش کن ... بفرما بشین

سری تکون دادم و روی مبل کنار میزش نشستم. میز رو دور زد و رو به روم قرار گرفت

-چای یا قهوه؟

-هیچ کدوم

-اومدی تیدا رو ببینی؟ اتفاقا خوبه چند روزی هست از اتاقش بیرون نیومده

و لازمه که کسی اون رو ببینه

-چرا از اتاقش بیرون نیومده؟

به پستی مبل تکیه داد و لبخند تلخی زد... ته دل من از این لبخند تلخ را ضی

نبود، ترسیده بود!

-میگه از مهتاج خبری نیست! میگه شماها اونو بردید و تا برش نگردونید من

از اتاق بیرون نیام، غذا و دارو هاش هم

درست و حسابی نمیخوره

بر خلاف اون روی مبل به جلو خم شدم

-پس شماها اینجا...

دستش رو به علامت سکوت جلوی صورتم گرفتم: خواهش میکنم شروع

نکن به متهم کردن من و پرسنلم! اینجا کسایی

خوب میشن که خودشون بخوان، وقتی فهمیدم که مهتاج رو نمیبینه خوشحال

شدم، ولی بعدش با این کاراش فهمیدم

که خودش بودن مهتاج رو میخواه!

-چرا باید اینطور باشه؟

-دلایل زیادی میتونه داشته باشه، یکیش تنهایی، بهتره یکی خلوتش رو پر

کنه، یکی براش همدم بشه!



به عقب تکیه دادم و سرم رو روی پشتی مبل رها کردم و برای لحظاتی چشم

هام رو بستم

- پدر و مادرش او مدن

- خیلی خوبه، کجا هستن الان

- توی حیاط

خیلی خب ، بهشون بگو بیان اینجا ...

صد و چهارمین وحشت

عمه آروم قدم بر می داشت و تا به جلوی در رسید من نفسم رو محکم بیرون

فرستادم ، انگار که از یه دوی ماراتون

پیروز بیرون اومده باشم و اون دو تازه برای عمه شروع شده باشه .

کنار عمه ایستادم و در رو به آرومی باز کردم ، دست بهزادخان پشت کمر عمه

قرار گرفت و اونو به داخل هدایت

کرد .

داخل رفتنشون رو دیدم ، ولی خودم جرأت رفتن به اون اتاق رو نداشتم. تنعا

تصویری که توی ذهنم بود ، تصویر همون

شب بود ... همون شبی که آروم و راحت خوابیده بود و من بارها و بارها حس

کردم که بیداره!

صدایی از داخل به گوش نرسید ، نگران قدم تند کردم و وارد اتاق شدم. عمه و

تیدا روی زمین نشسته بودن و محکم

همدیگر رو ب\*غ\*ل کرده بودن .

از پله ها پایین رفتم و باهر قدم ، با هر پله ای که پشت سر میگذاشتم تصویری از اتفاقات امروز جلوی چشمم ظاهر می شد. عمه ای که برخلاف گفته های دکتر نتونست جلوی اشکاش رو بگیره و تیدایی که چشم های بارونیش لحظه ای از ذهنم دور نمی شد. کنار هم نشستیم و تیدا مثل بچه ی چندساله که تازه مادرش رو پیدا کرده توی ب\*غ\*ل عمه مچاله شده بود و مدام از اینکه چرا حرفش رو گوش نکرده بود خودش رو سرزنش می کرد، بهزاد خانی که تحمل دیدن تنها دخترش رو توی اون وضع نداشت و از اون محیط دور شد و در آخر حرفی که مثل پتک بر سرم کوبیده شد! حرفی که از زبون عمه جاری شد و انتهایش از چشم های تیدا به چشم های من رسید وقتی که عمه گفت : اجازه نمیدم اینجا بمونی ، دیگه نمیزارم بیشتر از این نابود بشی ، میبرمت ، با خودمون می بریمت ، اونجا حتما خوب میشی!

پایین رسیدم و سرو صداها باعث شد به زمان حال برگردم ، به جایی که پر از مهمون بود ، به جایی که شاهد ملاقات چند خواهر و برادر بعد از چندین سال بود!

از انتهای راه پله پیچیدم و قبل از اینکه به سالن اصلی برسم ، کسی خودش رو توی آغوشم پرت کرد!

عطر مهنا توی بینیم پیچید و زود دستامو دور شونه اش حلقه کردم

-سلام داداشی

سرم رو پایین آوردم و موهایش رو از روی شال ب\*و\*سیدم

-سلام عروس خانم، خوبی؟!

ازم جدا شد و با اخم ظاهری گفت: چه عروس خانمی هم که حتی برادرش

برای استقبالش نیومد

شرمنده شدم از اینکه ، من تنها برادرش بودم و اینقدر ازش دور بودم!

سعی کردم لبخند بزنم : ببخش عزیزم ، باور کن وقت نشد و یه سری کارها

پیش اومد

-یه سری کارهات مربوط به دخترعمه است دیگه؟! نه؟!

با صدای پویان ، نگاهم به بالای سر مهنا کشیده شد ، با چشمکی که زد

فهمیدم قصد شوخی داره ، ولی دل من مدتها بود

که حوصله ی یه شوخی ساده رو هم نداشت .

جلو اومد و دستش رو به طرفم گرفت ، دستش رو فشردم و گفتم: خوش

اومدی

با نگاه کردن به مهنا ادامه دادم: و امید وارم خوش بخت بشین

مهنا لبخند قشنگی تحویل داد و گفت: مرسی داداش ، من فعلا برم

با رفتن مهنا ، پویان با دستش به پشتم زد و گفت: چطوری پسرعمو؟!

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: مثل همیشه ، شما چطورین؟! خواهر منو که

اذیت نمیکنی؟!

لبخند با صدایی زد و گفت : هزار حالا یه مدت بگذره بعد این سوال رو بپرس!

سری تکون دادم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و آروم تر از  
قبل گفتم: روهان؟!

ایستادم و پرسشی نگاهش کردم، نگاه نافذش رو به صورتم دوخته بود، قبلا  
ها، وقتایی که بچه بودیم وقتی می فهمید  
قصه شیطنت بازی دارم یا کاری انجام دادم این نگاهش باعث می شد،  
اعتراف کنم!

چقدر دور شدیم از اون زمان ها، یا شایدم من دور شدم، از پویان اون سالها،  
از کسی که فقط پسر عمو نبود، برادر بود.

می شد دوباره نزدیک شد؟ می شد دوباره پویان رو مثل یه برادر داشت؟ می  
شد دوباره با همه آستی کرد؟ حتی با  
خودم؟!

-روهان با توام؟!

پلک زدم و یه قدم به پویان نزدیک شدم: چیه؟

-چیزی شده؟!

-نمی دونم...

لبخند زد و کف دستش رو به طرفم باز گذاشت و گفت: میشه فهمید؟!

اینبار لبخند زدم، واقعی ... دستم توی دستش قرار گرفت و گفتم: میشه!

صد و پنجمین وحشت

از کل باغ و حیاط بزرگ جلوی عمارت، تاب ی گوشه ی استخر رو برای

نشستن انتخاب کردم!

با پویان روی تاب نشستیم ، پویان دستهایش رو ب\*غ\*ل کرد و گفت: توی این سرما اومدی رو آهن سرد هم نشستی!

نفسم رو بیرون دادم و به مسیر بخاری که از دهنم خارج شده بود خیره شدم که پویان گفت: خیلی بد عنق تر از قبل شدی ، به خاطر تیدا است؟!

-: خیلی حالش بده

-: یادم نمیاد بدی حال کسی برای روهان خان مهم بوده باشه!

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم: نشنیده می گیرم!

لبخندش بهتر شد و گفت: چی رو؟!

-: متلکت رو!

سری تکون داد و با حفظ همون لبخند بیشتر توی خودش جمع شد

-: میدونی روهان ، این اتفاق ممکنه برای هر کسی پیش بیاد ، درست مثل

چهارسال پیش که اون اتفاق برای تو پیش

اومد ، که البته می تونست پیش نیاد! می تونستی لب وا کنی و بگی که...

-: پویان!

نگاهم کرد و دیگه ادامه نداد ... سرش رو به اطراف تکون داد و اینبار من گفتم:

نمیخوام درباره ی گذشته صحبت کنم

همنطور که سرش رو توی یقه اش فرو برده بود گفت: میدونی روهان ، مشکل

تو اینه که همه چیز رو فراموش کردی!

البته به ظاهر! تو به خودت گفتی که هرگز اون روهان چهار سال پیش نمیشی ،

در صورتی که همچنان همون روهانی ،

فقط خودتو توی به پوسته ی سرد و سنگی مخفی کردی ، پوسته ای که با یه  
تلنگر شکسته و حالا دوباره خود واقعیت

مشخص شده!

-تلنگر!؟

-تیدا!

سرم به طرفش چرخید، می توذستم خنده اش رو از روی صورتی که توی یقه  
کتش پنهون کرده بود بینم

-تیدا ... هه! مسخره است

-یه مشکل دیگه اتم انکاره! انکار می کنی که دوستش داری!

حسی از درون آزارم می داد ... انگار چیزی توی وجودم می جوشید...

-مزخرف نگو پویان!

-مزخرف نیست ، حقیقته!

بلند شدم و تاب به عقب رفت ، از کنارش رد شدم که مچ دستم اسیر دستش  
شد

-بهش بگو! هم حالش خوب میشه هم تو از فکر رفتنش اینجوری نمیشی!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به طرف ساختمون راه افتادم و از همون جا

بلند گفتم: بیچاره خواهر من که گیر چه

دیوونه ای افتاده!

با صدای بلند خندید و انتهای صدای خنده اش توی سرم انعکاس پیدا کرد و

من فکر کردم ... هیچ کس بهتر از خود

من نمی دونست که حرف های پویان عین حقیقته!

صدای آویز توی سرم پیچید و منواز فکر و خیال بیرون کشید ، جلو اومدم و پویان هم که خودش رو به من رسونده بود

همراهم شد. صدای بحث و گفتگو خیلی واضح بود. بالاخره جمع جلوی چشمم اومد و همه رو دیدم که گرد هم نشسته بودن و آقاجون مثل همیشه در راس همه بود ، با همون عصایی که تکیه گاه دستش بود و همون اخم همیشگی صورتش .

عمو شهرام با چهره ای شبیه آقاجون، به بهزاد خان گفت: یکه و تنها دخترتو فرستادی این سر دنیا حالا اومدی و میبینی

حالش خوب نیست ، دنبال مقصر می گردی؟! :-آره! معلومه که باید اینجا دنبال مقصر گشت ... دختر نازنین من اینجا دیوونه شده ، شما دیوونه اش کردین!

زن عمود سستی به شالش کشید و گفت: احترام خودتونو نگه دارید بهزاد خان ... والا تا جایی ما یادمون میاد این دختر شما خل و چل بود!

عمه کمی روی مبل جابجا شد و گفت: بهتره تو هم مواظب حرف زدنت باشی پروین خانم!

بابا دستش رو به طرف عمو گرفت و گفت: بسه شهرام ... گلنار تو هم تمومش کن ، چرا اینجوری می کنیدی؟! آروم باشید

بهزادخان- چرا آروم باشم بهرام ... شما با من مشکل داشتید چرا سر دخترم خالی کردید?!

عمه گلپری- این چه حرفیه بهزادخان؟! خدا خودش میدونه که ما چقدر تیدا  
رو دوست داریم

عمه گلناز- راست میگه گلپری ... تیدا با بچه های من هیچ فرقی برام نداره ...  
خب اینم یه بیماریه مثل...

عمه گلنار با دستمالی صورتش رو پاک کرد و با همون صدای بغض آلود گفت  
: دلم خوش بود بچه ام اینجا ، بین فامیل

هاش بهش خوش میگذره که مسافرتش طولانی شده ، نگو...

گریه اش به هق هق تبدیل و از جاش بلند شد و جمع رو ترک کرد .

پویان تنه ی نا محسوسی به من زد و گفت: میگم تو که عادت داری تقصیرا رو

گردن میگیری ، این یکی رو هم گردن

بگیر تا این ماجرا تموم شه!

صد و ششمین وحشت

« تیدا »

برگشتن ناگهانیم ، درست مثل رفتنم بود ، ناگهانی! ماشین آژانس جلوی باغ

نگه داشت و پدر خیلی زود پیدا شد و در

سمت من رو باز کرد، مامی هم پیاده شده و منتظر من بود. مقابلشون ایستادم

و ماشین دور شد ، مامی دستم رو گرفت و

توی دستش فشرد ... لبخند کم جونی زدم و به اون هم نگاه کردم ... به کسی

که همیشه همراهم بود!



پدر زنگ رو فشرد و چند لحظه بعد در با صدای تیکی باز شد ، داخل شدیم و هر سه در یک ردیف قدم برداشتیم ...

هنوز بودنشون رو در کنارم باور ندا شتم ... ولی بودن ، در کنارم بودن و من از این حس خوب در کنار خانواده بودن سرشار بودم .

صدای آویز بالای در دلتواز ترین صدای ممکن بود ...

-سلام ... خوش اومدین خانم

ولی صدای اشرف ... نه! اون نه تنها دلتواز نبود ، بلکه عذاب آورترین صدایی بود که می شد شنید .

همراه مامی به اتاق رفتم. در اتاق رو که باز کردم ، سردی و بوی گرد و غبار مشامم رو پر کرد ... مگه اشرف اینجا رو نظافت نمیکنه؟!

پشت پنجره قرار گرفتم ، مامی پرده ها رو کشید و نور کم رنگ وارد اتاق شد .

-تیدا چمدونت کجاست؟

-توی کمد ، برای چی میخوای؟

-برای اینکه وسایلتو جمع کنم!

-چرا؟

-چون باید بریم، پدرت بلیط گرفته، برای امشب

نفسم رو آروم بیرون فرستادم و روی تخت نشستم ، اون هم سرد بود...

-من نمیتونم پیام...

صدای مامی عصبانی به گوشم خورد

- یعنی چی که نمیای؟!

- چون...

- چون چی تیدا؟!

نگاهش کردم ... چشمش با چشمای مامان گلنار این روزها فرق داشت، پر

بود از حرص و عصبانیت!...

- چون پاسپورت ندارم!

- چی؟؟؟؟! پس پاستو چیکار کردی؟!

- خراب شد

- یعنی چی که خراب شد؟!

- افتاده بود تو استخر

- چرا پاسپورت تو باید بیفته تو استخر؟!

- نمی دونم مامی ، نمی دونم! مهم اینه که الان پاسپورت ندارم!

مامی کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و چند دست لباسی که از کمد برداشته

بود روی تخت کوبید و از اتاق بیرون رفت .

شب عید بود ... شبی که توی یه ساعت معین سال تموم می شد و سال جدید

توی همون لحظه شروع می شد ... هیچ

اتفاق دیگه ای نمی افتاد ... فقط در عرض چند دقیقه اسم سال عوض می شد

... فقط در چند لحظه کوتاه امشب هم

پارسال می شد و هم امسال! همین... دیگه هیچ اتفاقی نمی افتاد ... دیگه

هیچ چیز تغییر نمی کرد ...

اشرف سفره هفت سین قشنگی رو چیده بود ... همه چیز سنتی و قدیمی بود ... زیبایی خاصی داشت. همه دور سفره

جمع بودن و آقاجون در راس همه نشسته بود. من پایین سفره بودم و نگاهم به گلبرگ هایی که روی سطح آب یه

کاسه شناور بودن میخ شده بود ... هر کس به نحوی منتظر تحویل سال مونده بود ... بالاخره توپ شلیک شد و سال

جدید رو اعلام کرد ... سامان سروحال تر از همه گفت: بز دست قشنگه رو که مبارکه!

همه شروع به دست زدن کردن و دست های من به زحمت بالا اومد و به هم کوبیده شد .

از پاسپورت ندا شتن هم ناراحت بودم و هم خوشحال ... خوشحال به خاطر اینکه میتونم کنار حس شیرینم بمونم و

ناراحت به خاطر اینکه نمی تونم همراه مامی و پدر برگردم .

نگاه خیره ای رو روی خودم حس می کردم ... نگاهی که از سر شب به جوابش تردید داشتم ...

از نگاه کردن به صاحبش می ترسیدم ... می ترسیدم که نکنه با یه نگاه تردیدم از این حس دوگانه بین خوشی و

ناراحتی از بین بره و به خوشحال بودن بسنده کنه !

همه مشغول روب\* و\*سی بودن و تبریک عید ، من مثل مجسمه ای که قدرت حرکت نداره ، نشسته بودم و حضور تک تک

دختر و خاله ها رو اطرافم حس می کردم، ب\*و\*سه هاشون روی گونم می نشست و تبریکشون توی گوشم پخش می شد ولی بی جواب می موندن .

عیدی گرفتن همه رو سر ذوق آورده بود و توی شادی هاشون غرق بودن ... صدای مامی منو به خودم آورد: تیدا؟ نگاهش کردم ، نگاهش نگران بود ، سعی کردم چشمم رو از اون حالت بی حسی خارج کنم و لبخند بزنم ، ولی فکر کنم موفق نشدم ... پشت سر مامی ایستاده بود و بعد از کمی نگاه کردن بیرون رفت ... مثل بادی رها ... جوری محو شد که متوجه نشدم از کجا دور شد...

نشنیدم که مامی چی گفت ، بلند شدم و به دنبالش رفتم ... با نگاهم اطراف رو گشتم و وقتی دیدم نیست در رو باز کردم و بیرون رفتم ... بالای پله ها ایستاده بودم و به اونکه وسط استخر بود نگاه می کردم ... لباس سفید و بلندش یا از جنس باد بود یا با باد به هر سو می رفت ... جلو رفتم و لبه ی استخر ایستادم : چرا نمیگی چی می خوای؟! چرا حرفتو نمی زنی؟! چرا فقط نگاه میکنی؟! خب به من بگو چی میخوای؟! نذار بقیه فکر کنن که من دچار توهم شدم ... حرف بزن... دوتا دست شونه هامو گرفت و منو به عقب کشوند ...

-چیکار داری میکنی؟

صداش گرم و آروم زیر گوشم زمزمه شد ... یاد تفکر در باره ی دلنوازترین  
صدا افتادم ... به گمونم این صدا می

تونست دلنوازترین باشه ... آرامش بخش ترین ... صدایی که برای یه خوابیدن  
بدون کاب\*و\*س کافی بود!...

از لبه ی استخر پایین اومدم و نگاهم رو بالا کشیدم ... چشمای مشکیش  
بدون وجود هیچ روشنایی توی تاریکی حیاط می

درخشید ... خودمو عقب کشیدم و به طرف تاب رفتم ... سرمو روی زنجیز  
بزرگش گذاشتم و با حرکاتش احساس

آرامش می کردم ... تاب سنگین شد و دیگه حرکت نکرد ولی من تغییری تو  
وضعیتم ایجاد نکردم ...

-خیلی سخت بود؟

-چی؟

-بودن توی اون آسایشگاه

آره سخت بود ... ولی دوست داشتم می گفتم نه به سختی دوری از تو!

نفسم رو بیرون فرستادم و آروم گفتم : آره...

کامل تکیه داد و دستاش رو ب\*ع\*ال گرفت ... مدتی گذشت و سکوت بینمون  
رو هیچ چیز نشکست ... دلم هم نمی خواست

بشکنه ... دوست داشتم تا آخر عمر کنار حس شیرینم بشینم و از حضورش  
سرم\*س\*ت بشم ...

دستی از کنارم لغزید و دست سردمو از لبه ی لباسم جدا کرد و توی دستش  
گرفت ... صاف نشستم و نگاهش کردم ...

سرش رو پایین انداخت و منم نگاهم رو به دستامون دوختم ... پشت ذستمو  
 با انگشت شستش نوازش کرد و گفت : فکر  
 می کردم اگه پیام و کنارت قرار بگیرم حرفای دیگه ای بزnm ، ولی ...  
 قلبم دیواره سینه ام رو نشونه گرفته بود ... کنار شقیقه هام هم نبض داشت  
 ... هوا گرم شده بود ولی با نفس کشیدن، از  
 دهنم بخار بلند می شد ...  
 دستم رو بر گردوند و چیزی رو کف دستم گذاشت و روش رو با دست خودش  
 پوشوند...  
 :- خیلی وقت پیش آماده بود ... ولی نمیدونم چرا نمی تونستم که بهت  
 بدمش!...  
 نگاهش کردم و اون مات دستامون بود ... دلم چشمای براقش رو می خواست  
 ، ولی اون سرش رو بلند نمی کرد ...  
 :- فکر کنم به خانواده ات بیشتر نیاز داری...  
 منظورش رو نمی فهمیدم ... ولی می دونستم که حالا به اندازه ی اکسیژن به  
 اون نیاز داشتم...  
 بلند شد و با سرعت دور شد ... نگاهم تا آخرین پله همراهش بود و با بسته  
 شدن در به طرف دستم چرخید ... دفترچه  
 ای سبز و کوچیک کف دستم خودنمایی می کرد!...  
 صد و هفتمین وحشت

همون جا روی تاب نشستم ، پالتومو بیشتر به خودم پیچوندم و به طرف پایین خم شدم اونقدری که به شکم فشار اومد

... صاف نشستم و همونطور که دستامو ب\*غ\*ل کرده بودم به جای خالی اون نگاه کردم ... دیگه وسط استخر نبود ... دیگه

نگاه شیشه ایش نبود ، و نه حتی لباسی که انگار از جنس باد بود ... سرم چرخید و کنار تاب رو هم نگاه کردم ، اون هم نبود ... اون هم جاش خالی بود ... دفترچه کوچیک و سبز رنگ رو کف دستم اونقدر فشار دادم که عرق کرده بود ... از دستم لیز خورد و به زمین افتاد ... بدون توجه به اون چند برگ به ظاهر نفرت انگیز خودمو تا وسط تاب کشوندم تا جای خالیش توی چشمم نباشه ، تا آزارم نده ، تا فکر کنم از اول هم کسی اونجا نبوده ، اصلا کسی وجود نداشته ... ولی ، تلخی عطری که به جا مونده بود تمام تلاشم رو برای باور کردن این حس ها به باد داد ... سرمو روی زنجیر تاب گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم ... چشم باز چهره اش رو جلوی روم ظاهر کردم ، چهره ی همین چند دقیقه پیش ... بدون اخم با چشمایی درشت و مشکلی که برق خاصی داشت ... لحن حرف زدنش رو توی ذهنم روی دور تکرار گذاشتم ... گفت می خواسته چیزای دیگه ای رو بگه ولی نگفت ، حتی نگفت چرا نمیتونه بگه ... و من چقدر دوست داشتم که

حرف بزنه ، چقدر دوست داشتم یه بار دیگه صدای گرمش رو کنار گوشم  
 زمزمه کنه ... چقدر دوست داشتم ... یا نه ،  
 چقدر دوستش داشتم!...

از بس چشمام رو باز نگه داشته بودم تا حضور چند دقیقه پیشش رو فراموش  
 نکنم ، احساس می کردم پلکام خشک  
 شده ، آروم روبه پایین حرکتشون دادم ، چشمام بسته نشده بود که صدای  
 مامان توی سرم زنگ انداخت  
 :-تیدا؟؟ چرا تو سرما نشستی؟ بیا بالا

د ستم شل شد و از روی زنجیر جدا شد ، ناخداگاه خم شدم و اون دفترچه  
 کوچیک رو برداشتم ... بلند شدم و به  
 تاریکی آب استخر نگاه کردم ... اینبار دلم می خواست خودم اونو داخل  
 اسختر بندازم!

عزم رفتن کردن ، اونقدر بهشون خوش گذشته « مرده » ساعت از نیمه گذشته  
 بود ، کم کم اهالی اون باغ به قول روهان  
 بود که تلخی حال من و وجود مامی و پدر تاثیری روشن نداشت ... از این  
 بابت خوشحال بودم و لبم به لبخند محوی باز  
 شد ... پدر بلند شد و گفت : خب با اجازه همگی ، از همین جا با همه اتون  
 خداحافظی میکنیم

توی دلم خندیدم ، چقدرم که از وجود ما خوشحال هستن!

خاله گلناز اخمی کرد و گفت: چیزی شده بهزادخان؟



پدر لبخند متینی زد و گفت: نه چیزی نشده، برای ساعت چهار بلیط داریم  
خط اخم روی قیافه ی همه نشست و بر خلاف انتظارم اخم دایی شهرام بیشتر  
از همه در هم شد، روش رو از جمع

گرفت و زیر لبی چیزی گفت که متوجه نشدم. آقا چون بلند شد و عصا زنون  
دور شد و زیر لب گفت: خدانگهدار

جو بدی بود، هیچ کس چیزی نمی گفت، آرام بلند شدم و به طرف راه پله  
حرکت کردم، مامی هراسون بلند شد و

گفت: کجا تیدا؟!

ایستادم و به همون آرومی برگشتم، روهان و پویان در دیدرسم بودن، نگاهی  
به چشماش انداختم که دیگه مشکی و

براق نبودن ...

بدون اینکه نگاهم رو بگیرم به آهستگی گفتم: میرم چمدونم رو ببندم ...  
در لحظه چشماش رو بست و سرش رو پایین انداخت ... حین برگشتن،  
دست پویان رو دیدم که آروم شونه اش رو  
فشرده ...

وارد اتاق شدم و به طرف کمد پیچیدم: اینجا بی؟!

در کمد رو باز کردم: فکر کردم رفتی و دیگه قرار نیست برگردی

دسته ای از لباس هام رو برداشتم و روی تخت انداختم، درست جلوی اون...  
:-آخه من دیگه دارم میرم...

دسته ی دوم لباس ها هم روی دسته ی اول تل انبار شد...

خم شدم و برای بر داشتن چمدون سرم روز زیر تخت بردم. چشمم به کارتونی افتاد که از زیرزمین آورده بودم ، همونی که پر از عکس های قدیمی بود ... همونی که نتونستم از روشن بفهمم ، مهربانو کیه؟ استاد شهباز کیه؟

بدون توجه، چمدون رو کشیدم بیرون و همونجا روی زمین زپیش رو کشیدم و درش رو باز کردم ... لباس ها رو از بالا دونه به دونه توی چمدون ریختم : دیگه من می رم ، تو میمونی و این باغ ... اگه خواستی می تونی برای اثبات خودت یا

کاری که داشتی و به من نگفتی خودت رو به یکی دیگشون نشون بدی!

زپ چمدون رو کشیدم : مثلا اشرف!

حس کردم نگاه شیشه ای و آرومش طوفانی شد ...! در چشم به هم زدنی محو شد ...

دو ضربه به در خورد ... شونه هام بالا پرید .

-بله؟

در باز شد و اول دخترا و بعد سامان به ترتیب اومدن داخل ...

شهره ب\*غ\*لم کرد و گفت: توی این مدت از بودنت خیلی خوشحال شدیم

شعله گونه ام رو ب\*و\*سید و گفت : فراموشمون نکن...

توی دلم پوزخند زدم ، تنها جایی که تا ابد فراموش نمی کردم این باغ بود ...

سودی شونه ام رو گرفت و به آرومی منو به آغوش کشید: بازم برگرد ، بیا

پیشمون ...

ستاره بر خلاف سودی محکم منوب\*خ\*ل کرد و اشکش سر شونه هامو خیس کرد ، با صدای گرفته ای گفت : بی معرفت  
 حداقل می گفتمی که می خوام امشب بری ... دلم خیلی برات تنگ میشه ،  
 فراموشم نکن و بازم سراغی از ما بگیر  
 سامان جلو اومد و دستم رو گرفت و چیزی رو کف دستم گذاشت : این یه یادگاری از من ، ترانه هایی که آهنگ  
 سازیش با من بوده ...  
 لبخند زد و به همه اشون نگاه کردم ... کوتاه گفتم : دلم برای همه اتون تنگ  
 میشه ...  
 صد و هشتمین وحشت  
 پله های هواپیما رو بالا رفتم ، سوز سرما از زیر کلاهی که سرم بود به گردن و  
 گوش هام می خورد ... عارضه اون سرما  
 ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم ، پشت سری که جز ساختمون فرودگاه چیز  
 دیگه ای نبود ولی درواقع از پس اون  
 خیلی چیزارو می شد دید ... می شد سرزمینی رو دید که قلب و روح من رو  
 به تاراج برده بود ...  
 با نگاه ناراضی شخص پشت سرم ، سر چرخوندم و بقیه پله ها رو هم بالا  
 رفتم ، مامی رو جلوتر دیدم ، خودم رو بهش  
 رسوندم و روی صندلی هامون نشستیم ، کنار پنجره جا گرفتم و دستم رو توی  
 جیبم بردم و خودمو توی صندلی فرو بردم

...نگاهم رو به پنجره ی کوچیک و گرد کنارم انداختم ، فقط تاریکی هوا بود و  
 خیسی بانده بارون خورده ... تصاویر  
 زیادی جلوی چشمم رژه می رفت که در حال سروسامان دانشون بودم ،  
 دستم توی جیبم چرخید و به ام پی تری پلیری  
 خورد که سامان بهم داده بود. برش داشتم و هندزفریش رو توی گوشم گذاشتم  
 ، نگاه من روی شیشه ی مه گرفته ثابت  
 موند ... انگار تصاویر ثبت شده ی ذهنم رو توی اون شیشه میدیدم ... آهنگ  
 اول پلی شد...

منو جون پناه خودت کن برو  
 بذار پای این آرزوم وایستم  
 به هرکی بهم گفت ازت رد شده  
 قسم میخورم من خودم خواستم  
 اون باغ جلوی چشمم بود ، اون راه رو های بزرگ و ترسناک ... همه جای اون  
 کاخ رو توی تاریکی دید زدم و اون لحظه  
 به لحظه دنبال من بود...  
 منو جون پناه خودت کن برو  
 من از زخم هایی که خوردم پریم  
 تو باید از این پله بالا بری  
 تو بالا نری من زمین میخورم

پله ها رو چند بار رفتم و برگشتم ، دلم براشون تنگ می شد ... پشت در  
 اتاقش ایستادم ... با خانواده اش نرفته بود...  
 توی باغ مونده بود، اما حتی یه خداحافظی ساده هم نکرد...  
 دلم گرفته بود و حس می کردم با یه نگاه ساده اش میشه حتی به نرفتن فکر کنم  
 ...بلند شدم و لباس پوشیدم ، مامی و  
 پدر هم چمدون به دست از پله ها پایین رفتن ، منم ... حیاط بزرگ برام مثل  
 قفس تنگ شده بود ، برای لحظه ای پشت  
 سرم رو نگاه کردم ، توی تاریکی محض اونجا ، قامتی رو پشت پنجره های  
 بزرگ ساختمون دیدم...  
 درست لحظه ای که تو باید بری  
 اسیر یه احساس مبهم شدیم  
 ببین بدیه عمر پرپر زدن  
 چه جای بدی عاشق هم شدیم  
 به و ضوح اون تصاویر رو توی شیشه ی کوچیک پنجره میدیدم ... دستم رو  
 جلو بردم و روی همون نقطه کشیدم ، همون  
 جایی که اون ایستاده بود...  
 برای تو مردن شده آرزوم  
 یه حقی که من دارم از زندگیم  
 نگاه کن توی برزخ لعنتی  
 چه مرگی طلبکارم از زندگی

دستم رو برداشتم و سر انگشت خیسم رو به لبم نزدیک کردم و چشم بسته بو  
 کشیدم... انگار اون بوی تلخ رو می  
 خواستم از شبنم روی شیشه ی هواپیما بگیرم...  
 به هر جا رسیدم به عشق تو بود  
 کنار تو هر چی بگی داشتم  
 ببین پای تاوان عشقم به تو  
 عجب حسرتی تو دلم کاشتم  
 اگه فکر احساسمونی برو  
 اگه عاشق هر دومونی برو  
 تو این نقطه از زندگیمرگ هم  
 نمی تونه از من بگیره تو رو...  
 و رفتم... با قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید طیاره ی دلتنگیم اوج گرفت  
 ...بالا رفت و هر لحظه از هوای من دور  
 تر و دورتر شد... داشت به جایی می رفت که دیگه هرگز من رو به اینجا، به  
 اون وصل نمی کرد، هرگز بر نمی  
 گردوند... و باز هم من تنها می شدم، تنهای تنها...  
 فرودگاه پیر سون شکوه و زیبایی روز رفتنم رو ندا شت... انگار سرد و تاریک  
 شده بود... آدمایی که یک عمر بینشون  
 زندگی کرده بودم برام غریبه بودن، من نگاه سرد شون رو دو ست ندا شتم...  
 طرز پوششی که خودم تمام عمرم رو

باهاش سپری کرده بودم برام بد و زشت به نظر می رسید ... هیچ هیجانی  
 وجودم رو نگرفته بود ... آرام و سر به زیر از  
 اون جا دور شدم و پشت سر پدر و مامی به طرف پارکینگ رفتم ... آ لین راننده  
 جوون و خوش برخورد پدر از ماشین  
 پیاده شد و همون طور که چمدون ها رو توی ماشین جا میداد گفت: سلام  
 آقای درخشنده ... سفر خوب بود؟! از پرواز  
 راضی بودید؟!!

پدر لبخند کم جونی به روش زد و گفت : ممنون آ لین ، همه چیز خوب بود...  
 و من مسخ شده فقط سری تکون دادم و قبل از مامی سوار شدم و فکر کردم که  
 چقدر این لهجه ، این زبان برام غریبه  
 است! انگار نمی تونم چیزی به زبون بیارم و با این آدما حرف بزنم!...  
 در خونه که باز شد ، موجی از سرما به طرفمون هجوم آورد ... بوی بارون و  
 گرد و غبار از توی خونه به مشام می رسید،  
 انگار که سیل همه جا رو شسته باشه ... جلوی در  
 ایستادم و به اطرافم نگاه کردم ، چرا برای او مدن به خونه امون خوشحال  
 نبودم؟! چرا لبخند نمی زدم و برای جای جای  
 اون خونه ابراز دلتنگی نمی کردم؟! چرا دلم می خواست فرار کنم؟! چرا بغضی  
 بزرگ توی گلویم جا خشک کرده بود؟!  
 دستم به طرف گلویم رفت و فشارش داد ولی فایده ای نداشت ، از هجمش کم  
 نشد ...

-تیدا؟ چرا دم در و ایستادی?!!

نگاهم روی چهره ی مامی ثابت شد ، جلو اومد و دستم رو گرفت : بیا عزیزم ،  
 بهتره بری یه دوش بگیری و بعد هم  
 استراحت کنی

بدون حرفی اطاعت کردم ، وارد اتاقم شدم ، درست مثل روزی بود که رفتم ...  
 بدون هیچ گونه تغییری ... چرا دلم باز  
 هم برای اتاقم ابراز دلتنگی نکرد؟!

روی تخت نشستم و کلاه و پالتوم رو از تنم در آوردم ... به روزی فکر کردم که  
 برای رفتن ذوق و شوق داشتم و با حالی  
 خوب این اتاق رو ، این خونه رو و بعدم این کشور رو ترک کردم ، ولی حالا  
 برگشته بودم ، بدون اینکه حتی یکی از این  
 حس ها رو نگه داشته باشم ...

چمدون کنار دیوار رو روی زمین انداختم و زپیش رو باز کردم ، حوله ی سفید  
 با گل های صورتیم رو بر داشتم و وارد  
 حموم شدم ...

مامی چندبار به سراغم اومد و صدام زد و من با خودم فکر کردم که آیا از نظر  
 اون ها اونقدر حال من بده که امکان  
 داره بلایی سر خودم بیارم؟!

کلاه حوله رو روی موهای بلندم کشیدم و بعد بالای سرم جمع و بند حوله رو  
 محکم کردم. از حموم بیرون زدم و موقع



عبور از راه رو نگاهم به پدر و مامی افتاد که در حال قهوه خوردن بودن... مامی نگاهش به من افتاد و گفت : تو هم قهوه

می خوری؟

سری به علامت نه تکون دادم و وارد اتاقم شدم که دیگه گرم شده بود ... مامی لباس هام رو توی کمد چیده بود و

خبری از چمدون نبود ، به طرف ک شوی لباس هام رفتم و لباسی برداشتم ... چرخیدم و در یک لحظه از چیزی که در

انتهای تخت نزدیک پنجره می دیدم حیرت زده شدم ... با همون لباس بلند سفید و صورت غرق خون ... با همون چشم ها به من نگاه می کرد ...

چشمم سیاهی رفت و فقط صدای برخورد جسم خودم رو با سنگ فرش کف اتاق شنیدم!...

صد و نهمین وحشت

چشم باز کردم و نوز ضعیفی باعث شد دوباره پلک هام رو روی هم بزارم. با تلاشی مجدد این بار با نور مبارزه کردم و

آهسته پلک هام رو از روی هم برداشتم ... چشمم سقف سفید و بعد هم قطره های سرم رو دید ... نگاهم رو آرام پایین

آوردم و به انتهای رسوندم که به دستم وصل بود ... مامی از روی صندلی بلند شد و سریع جلو اومد: بیدار شدی عزیزم

؟!

توی دلم خندیدم ، خب آخه این چه سوالی بود؟! خب بیدار بودم دیگه!

بزاق خیالی دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم : اوهوم  
 :-فشارت پایین بود ، چرا مراقب خودت نیستی آخه؟  
 سرم رو بیشتر به بالش فشار دادم و آروم گفتم : هستم ...  
 سری به اطراف تکون داد و از اتاق بیرون رفت ، نیم خیز شده به اطرافم نگاه  
 کردم ... خبری از اون هاله با لباس بلند  
 سفید و صورت غرق خون نبود ... خودمو روی تخت رها کردم و زیر لب گفتم  
 : حتما خیالات بوده ، آره حتما خیال بوده  
 ...

دکتر با پرستار داخل شد ، مامی و پدر جلوی در موندن ... نگاهم به چهره ی  
 سرد و جدی دکتر افتاد ، به موهای بور و  
 صاف پرستار که از پشت بسته شده بودن ... تعجب کردم ، نمی دونم چرا؟  
 ولی انگار انتظار داشتم دکتر با نگاه آشنای  
 بهنام یا شاهین وارد بشه و پرستار هم مقنعه به سر !  
 با پا گذاشتن تو حیاط بیمارستان این واقعیت که دیگه ایران نیستم و اون عطر  
 تلخ و حس شیرین رو ندارم بیشتر و بهتر  
 خودش رو بهم نشون داد ... برای اولین بار از جایی که توش به دنیا اومده و  
 بزرگ شده بودم ، بدم اومد ... من همون  
 جایی رو می خواستم که پدر و مادرم ازش بریده بودن ... من موندن توی اون  
 باغ رو می خواستم حتی اگه دیوونه می  
 شدم ، اصلا اون دیوونگی به یه نگاه مشکمی و براق می ارزید! ...

با نشستن توی ماشین جوشش اشک رو توی چشمم حس کردم ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ، اشک رو پس بزنم ... پدر کمی به عقب برگشت و گفت : تیدای بابا خوبه؟! لیخند نصفه و نیمه ای زدم : خوبه!...

با همون نگاه مهربون سری تکون داد و به حالت اول نشست. نگاهم رو به خیابون دوختم تا با جایی که بهش تعلق داشتم بیشتر آشنا بشم!

آلن خیابون های خیس و خلوت رو سریع پشت سر میگذاشت ... برای لحظه ای چشمم سفیدی رو کنار خیابون شکار کرد ...

-نگه دار!

آلن از صدای بلند من بی مهابا روی ترمز زد و من سریع از ماشین پیاده شدم . نگاهم به عقب برگشت و چند قدم به طرف دیگه ی خیابون برداشتم

-تیدا؟؟ چی شده؟؟

صدای نگران مامی توجه ام رو از خیابون گرفت ... نگاه سرسری انداختم و چیزی رو که می خواستم پیدا نکردم ... به طرف ماشین رفتم و بی حرف نشستم .

دهن مامی باز شد تا حرفی بزنه که با گلنار گفتن پدر ساکت شد و ادامه ی مسیر در سکوت گذشت .

در اتاق باز شد و سر و صدای سوزان باعث شد که توی تخت نیم خیز بشم. از دیدنش لبخند روی لبم اومد و قبل از اینکه فرصت کنم بلند بشم خودش رو توی ب\*غ\*لم پرت کرد و صدای خنده امون توی اتاق پیچید...

کنارم نشست و دستم رو گرفت ، با اون چشمای آبی و شفافش بهم خیره شد ...

-خیلی دلم برات تنگ شده بود ... قرار بود فقط چند هفته اونجا بمونی نه چندماه!

لبخند روی لبم بزرگتر شد : خب خیلی اتفاقا افتاد که باعث شد بیشتر بمونم :-چه اتفاقی؟! باید همه اش رو تعریف کنی!

صد و دهمین وحشت

خسته از پیاده روی طولانی روی نیمکت پارک بزرگ لاورنس نشستیم. از دیدن اونجا همیشه لذت می بردم ، یکی از

جاهای مورد علاقه من و سوزان بود. صلابت و بزرگی خونه ها و عمارت هایی به سبک انگلیسی که اطراف اون پارک رو

گرفته بود هم زیبا بود ... ولی همین که عمارت بزرگ عزت الله خان رو برام یادآوری می کرد غمی بزرگ قلبم رو

مچاله می کرد ... دلم من رو برای قدم زدن توی اون باغ یا نشستن روی اون تاب بی تاب می کرد!

سوزان نفسش رو بیرون فرستاد: خیلی وقت بود اینقدر راه نرفته بودم!

-آره دیگه ، من که نبودم تنبل شدی!

نگاهی به هیکل تپل و با نمک خودش کرد و گفت: آره ، رژیم جواب نداده

فکر کنم چاق تر هم شدم

نگاهی به قیافه آویزونش کردم و لپش رو کشیدم : به خاطر اینه که تو به

رژیمت عمل نمیکنی! ولی بهتره ، من سوزان

تپلی خودمو دوست دارم

ابرویی بالا انداخت و گفت : از وقتی که از ایران برگشتی از کلامت احساسی

تر استفاده میکنی !

چهره ام جمع شد و به روبه روم خیره شدم : اینا ها رو برات تعریف نکردم که

مدام بهم یادآوری کنی!...

دستش رو از زیر بازوم رد کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت: ببخشید تیدا

... منظوری نداشتم

دستم رو روی دستش گذاشتم و به سفیدی که مثل برق از جلوی چشمم رد

شد توجهی نکردم : مهم نیست

-حالا جدی جدی دوستش داری!؟

از گوشه چشم نگاهش کردم که لبخند پهنی تحویل داد

-آخه به نظرم باید جالب باشه!

-چی!؟

-عشق!

نگاهم خیره تر شد و نگاهی آشنا رو از کنج ذهنم جست و جو کرد ... نگاه

های مشکلی و پر از برق نگاه های ریز شده و

پر از شک رو کنار زد. آروم زمزمه کردم: آره جالبه...

سوزان کج روی نیمکت نشست و با اشتیاق بیشتری گفت: دلت براش تنگ شده؟!

ذهنم باز هم به جست و جو پرداخت ... آغوش گرمی که اولین بار توی اون سرمای زم\*س\*تونی روی اون تاب بهم پناه داده بود ... صدای گرمی که زمزمه وار کنار گوشم بود و تن خاصش فراموش نمی شد...

- آره ... تنگ شده!...

- خیلی دلم می خواد بینمش

آه کشیدم ... سوزان آرزوی من رو به زبون آورده بود ... منم دلم می خواست دوباره اون رو بینم ... ولی سوزان به دور از حال و هوای من گفت: ازش هیچ عکسی نداری؟  
و من فکر کردم، فکر کردم به کسی که بدون داشتن عکسی ازش همیشه توی ذهنم موندگار می موند...

- نه ... ندارم

نفس همراه با آه افسوس سوزان رو شنیدم: حیف شد ...

صد و یازدهمین وحشت

« روهان »

صباغ مدیر داخلی شرکت از روی صندلی بلند شد، خیلی سعی می کرد جلوی عصبانیتش رو بگیره تا حرف نا مربوطی

زننه .

-آخه آقای مهندس ، من واقعا با این پاسخ ها قانع نمیشم ... دلیل مخالفتتون

برای فسخ اون قرارداد چیزی نیست که بشه

خیلی راحت شرکت رو وادار به پرداخت همچین خسارتی بکنه

در سکوت نگاهش کردم ... دستی به صورتش کشید و یک قدم جلو تر اومد ،

سکونم جری ترش کرده بود

-خب آگه چیزی هست بگید ، شما دارید به خاطر اینکه دلتون نمیخواد یه

قررداد به اون خوبی رو از دست میدید و به

همه خسارت وارد میکنید ، متوجه اید که این شرکت خودتونه!؟

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم ... راست می گفت ، دلیلی جز این نداشتم

که اون شرکت یه شرکت کانادایی بود و

من خودخواهانه داشتم همه ی رشته های ارتباطی رو قطع می کردم .

بلند شدم و پشت به اون ها از پنجره های بزرگ دفترم شهر دودگرفته ی رو به

تاریکی رو نگاه کردم. صدای صباغ

داشت بلند می شد

-د آخه شما یه چیزی بگید آقای اتابکی ، شما مگه مدیر مالی شرکت

نیستید؟! بفرمایید خسارت فسخ این قرارداد

چقدر بالاست!

اتابکی هم ناراضی بود ، از صدای آروم و ناراحتش می شد فهمید : والا چی

بگم ، تقریبا یه رقم میلیاردی!

صباغ با حرص روی صندلی نشست و گفت: بفرمایید!

صبرم کم کم داشت تموم می شد، برگشتم و پرونده اون شرکت رو محکم روی میز کوییدم: اینجا شرکت منه جناب صباغ! من می گم این شرکت با کی و کجا قرداد می بنده و با کی نبنده! خسارت بالا میاد؟! اینو باید اون زمان که بدون مشورت با من رفتین پای قرداد فکرشو می کردین! درست میگم نادر؟ نادر، معاون و دوست نزدیکم توی شرکت، همچنان سرش پایین بود. بالاخره نگاهش رو بالا آورد و گفت: درسته ...

حالا هم با اینکه با فسخ موافق نیستم ولی هرچی تو بخوای صباغ- یعنی چی ...

با صدای دادم تقریبا خفه شد: همین که گفتم، هر کسی هم که ناراحته تشریف بیره کارگزینی برای تسویه حساب!

اینبار صدای نادر هم با بهت همراه شد: روهان!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و بدون توجه به اون ها دوباره به طرف پنجره چرخیدم و صدای در و بعدم صدای نادر رو شنیدم: آقای صباغ ...

حتما رفته دنبال آروم کردن جو ... اولین باری بود که با کارمندام بحث می کردم، اونم با آدمای کار بلدی مثل صباغ و اتابکی ... کلافه روی مبل گوشه ی چپ دفتر نشستم و سیگاری رو که چند وقتی بود ازش دور بودم آتیش زدم ...



دودش اطراف صورتم رو گرفت که در باز شد ... بدون حرف رو به روم نشست  
و زیرسیگاری رو جلوم کشید...

-چت شده تو؟! چرا اینجوری پریدی به این؟!!

پک محکم تری به سیگار زدم ... سر و کله ی صدای مزاحم ذهنم دوباره پیدا  
شد

(خب بهش بگو)

(چی بهش بگم؟)

(بهش بگو که حق با صباغ بود ، که دلالت کاملاً بیچگانه بود!)

(نبود!)

(بود پسر ... قبول کن که بود ، دلیل نمی شد قرارداد با اون شرکت به اون  
خوبی رو به خاطر کشورش کنار میزاشتی!)

(نمیخوام با هیچ چیزی یادش بیفتم یا برم دنبالش)

(تو توی ذهنت دنبالی!)

(دارم تلاش می کنم فراموش کنم ، که تو ذهنم دنبالش نباشم)

(اینطوری؟!)

(آره! شاید بریدن از شرکتی که توی کشور اونه شروع خوبی باشه برای بریدن  
از خودش!)

-روهان؟! روهان؟! با توام بابا کجایی؟؟

سیگار ته کشیده رو توی زیرسیگاری له کردم و بلند شدم : هیچی ... چیز  
خاصی نیست

-فکر کردم دلیل واقعیت رو به من بگی

-دلیلی غیر از اونی که گفتم نداره...

کنتم رو برداشتم ، مدارک رو توی کیفم ریختم و سوئیچ رو هم از روی میز

چنگ زدم : الانم دیگه نمی خوام در این باره

حرف بزنم ، قضیه تموم شده است

-خیلی خب ... حالا کجا قراره بری؟!

-باید توضیح بدم؟!

-خیلی عوض شدی روهان! بی حوصله تر و بداخلاق تر از اونی که بودی

شدی!

-اگه خیلی ناراحتی...

-چیه؟! نکنه می خوام منم بفرستی کارگزینی؟!

دستی درون موهام کشیدم : سر به سرم نذار نادر!..

وارد باغ شدم ، باغی که برای ورود بهش هم انگیزه داشتم و هم نداشتم!

سرد تر از قبل شده بود ... تاریک تر ... دلم بیشتر از قبل توی این کاخ مرده

می گرفت ... هوا خنک شده بود ، ماشین رو

جای همیشگی پارک کردم و بدون توجه به استخری که حالا خالی بود چندتا

پله ی عریض و طویل رو بالا رفتم ...

صدای آویز بالای در آزار دهنده شده بود ، از کی؟! نمیدونم ... پله ها رو آرام

بالا رفتم ، موقع پیچیدن توی راه رویی که

مدتی بود عطر شیرین و گرمی توش نمی پیچید صدای خشک و جدی اشرف

توی سالن پیچید

-قهوه میل دارید آقا؟!

ایستادم و از بالای نرده ها نگاهی به پایین انداختم ... پایین راه پله ها ایستاده

بود ، با همون ژست همیشگی و لباس

همیشگی ... گاهی فکر میکردم اشرف چندتا از این لباس داره؟! یا اصلا این

لباس رو از تنش در میاره؟! میشوره؟!

سرمو به علامت نه تکون دادم و به طرف اتاقم رفتم ... نگاهم به اتاق کناری

بود ... اتاقی که با تمام وجود سعی در

نادیده گرفتنش داشتم ... اتاقی که میدونستم بعد از رفتن مهمون آقاجون درش

قفل شد ... چشمام رو روی هم گذاشتم

تا به افکارم برای برگردوندن اسم تیدا به جای مهمون آقاجون اجازه ای ندم

... وارد اتاق شدم ، اتاقی که همچنان سرد

بود و هیچ پرده ای از اون کنار نرفته بود ... کت و کیفم رو روی تخت انداختم

و سوئیچ رو از همونجا روی میز پرت

کردم و با لباس وارد حموم شدم ...

صد و دوازده همین وحشت

پویان پرتقالی رو برداشت و توی پیش دستی گذاشت که روی پاهاش قرار داده

بود ... چاقو رو برداشت و سر و ته اش

روزد...

-چی داره اینجا ازش دل نمیکنی؟!

جوابی نداشتم ، قبلا می گفتم اینجا آرومم ... اینجا میمونم تا به شایع

مزخرفی که بود دامن بزنم ... تا الکی دیگران رو از

خودم بترسونم ، ولی حالا... اینجا همون آرامش ذره ذره به یغما می رفت...

-آها ... نکنه اینجا بوی یارو میده؟!

نگاهم رو از شیارهایی که روی پرتقال می انداخت گرفتم و به سقف دوختم:

چرت نکو!

-چرت نیست خودتم می دونی!

-به فرضم نباشه ... که چی؟!

-اینکه اگه اینقدر از رفتنش ناراحتی پس چرا اصلا گذاشتی بره؟!

-چون حالش خوب نبود ... باید با مادر و پدرش می رفت

گردنم درد گرفت سرم رو پایین آوردم ، پوست های پرتقال توی پیش دستی بود

، پرتقال رو از وسط نصف کرد و پر

پرتقالی جلوم گرفت ... بین دستام گرفتم و نگاهش کردم ...

-حالا واقعا مشکلتش توهم بود؟!

از حرفش چندان خوشم نیومد ... اخمم در هم شد : دکترش که اینو می گفت

-مامان می گفت خیلی وقتا ازش کارای مشکوک دیدن

-آره ... خودمم دیدم ، زیادم دیدم...

-پس واقعا بیمار بوده!...

-بسه دیگه! از این کلمه بدم میاد ، هی بیمار بیمار!...

ابرو هاش بالا رفت و پیش دستی روی میز گذاشت : خیلی خب ... حالا چرا

اینقدر ترش می کنی؟!

نفسم رو بیرون فرستادم و ساکت به پرتقال بین انگشتم نگاه کردم

-ندادم دستت که باهاش سرگرم بشی! بخورش

همچنان نگاهم به دستم بود که دوباره صدایش بلند شد: یه سری هم به خونه

خواهرت بزنی بد نیست ... مدام میگه

نگران داداشمم!

-ناراحتی که نگران داداششه؟!

-ناراحتم که خانمم ناراحته!

-بهش بگو نگران نباشه

-خودت بیا بهش بگو، البته فکر کنم با دیدنت نگرانش رفع نمیشه که هیچ

بیشترم میشه!

سری تکون دادم و پرتقال رو نزدیک دهنم بردم

-نخورش، اینقدر تو دستت تکونش دادی میکروب گرفته غیر بهداشتی شده!

نگاه عصبانان بهش انداختم که لبخند پهنی تحویل داد، پرتقال رو توی

بشقاب پرت کردم و بلند شدم: اگه برای ناهار

میمونی بگو اشرف میزو بچینه اگه هم نه که میرم بخوام!...

چندتا عکسی رو که از جشن عقد منها و پویان داشتم دستم گرفته بودم و به

چهره ی آروم و زیبایش نگاه می کردم ...

اون شب توی اون لباس بنفش خیلی خواستنی شده بود ... شبی که برای اولین

بار حس کردم قلب منم میتونه از دیدن یه

نگاه ضربانش به هم بریزه ... دستی روی چهره اش توی عکس کشیدم،

موهای بلند ول\*خ\*تش که بارها وسوسه دست

کشیدن بینشون رو به جونم انداخته بود ... چشمامو بستم و سعی کردم از ذهنم دورش کنم ولی نمی شد ... هر لحظه قوی تر جلوی چشمم قرار میگرفت ... هر لحظه بیشتر به اینکه الان در حال انجام چه کاریه فکر می کردم ... نگران می شدم و هجوم فکرای مزخرف آزارم می داد ... در اتاق باز شد و من سریع عکس ها روزیر بالش هل دادم ، کاری که ناخداگاه انجامش دادم ...

نیم خیز شدم و چهره پویان رو با اون لبخند شیطنت آمیز دیدم ... پوفی کشیدم و خودمو روی تخت رها کردم : این اتاق در داره ، دقیقا همونی که بهش تکیه دادی!  
 :- می دونم! ولی خیلی با درا میونه خوبی ندارم!  
 :- چرا؟! چون جلوی فضولیتو میگیرن؟!  
 :- تو فکر کن آره!

-مگه نگفتی ناهار نیمه‌مونی؟!

-خب آگه پاشی آماده شی که میریم!

-کجا؟!

-مرد حسابی یه ساعته دارم برات روضه میخونم؟!

-دقت نکردم چطور؟!

-گفتم پاشو بریم خونه ما مهنا خیالش کمی راحت بشه

-خودت گفتی پیام امکان داره خیالش بدتر ناراحت بشه!؟

-: خب تو یکم این غم فراقواز چشمات دور کنی حله ، قیافه ات که دیگه

همون روهان همیشگی!

بلند شدم و روی تخت نشستم : تو چشمای من غم فراق میبینی!؟

-: به وفور!

سری تکون دادم ، کلافه از بحث با پویان بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم

... چهره ام رو توی آینه نگاه کردم ... ته

ریشم بلندتر شده بود و موهام دوباره در هم و آشفته شده بودن ... آبی به

صورتم زدم و موهام رو هم شونه کردم ...

بیرون اومدم و حوله رو از صورتم پایین کشیدم که عکس ها رو توی دست

پویان دیدم : یکم کارت فضولی نیست!؟

-: نه! تجسس!

به طرف کمد رفتم و پیرهن قهوه ای سوخته ای رو برداشتم

-: عکسا قشنگ شدن ها

-: آره ، ستاره گرفته ، قدرت خوبی داشته

-: چی!؟ سوژه یا لنز!؟

چپ چپ نگاهش کردم و زیر لب غریدم : لنز دوربینش!

خندید و عکس ها رو ، روی میز گذاشت : شنیدم اون دکترشم برگشته کانادا

دستم روی کت مشکیم خشک شد و بعد اونو چنگ زد ...

-: خب که چی!؟

-: هیچی! حالا تو چرا حرص می خوری!؟

-: من!؟!

-آره تو! از طرز کت پوشیدنت معلومه!

-دانسته های پلیسیتو گذاشتی برای من خرج کنی!

-تو اینطور فکر کن!

-حالا از کی شنیدی؟!

مهنا از ستاره اینا شنیده بود

-خاله زنک شدی؟!

-برای تو که بد نشد!

یقه کتم رو درست کردم : برای من اصلا مهم نیست

به طرف در رفتم که دیدم همونطور توی اتاق ایستاده : چیه؟ نمای؟!

سرش رو کج کرده بود و با یه لبخند نگاهم می کرد ...

-از این نگاهت اصلا خوشم نمیاد!...

صد و سیزدهمین وحشت

« تیدا »

به شاهین و شقایق که توی پذیرایی خونه امون ، روبه روی من نشسته بودن

نگاهی انداختم : تعطیلات توی ایران خوش

گذشت؟!

شقایق فنجون قهوه اش رو روی میز گذاشت و با شغفی آشکار گفت : آره ،

جات حسابی خالی بود ... ای کاش شما

اینقدر زود نمی اومدین و بیشتر کنار هم می موندیم



لبخند کم جونی زدم که شاهین نگاه موشکافانه اش رو از روی صورتم برداشت : خب خوبه که ما می دونیم چرا اینقدر

زود برگشتن تورتو... الان حالت چطوره؟!

سعی کردم با حفظ همون لبخند جوابش رو بدم : خوبم ...

و توی دلم گفتم البته اگه اون وحشت سفید پوش گوشه ی سالن رو نادیده بگیرم!

سرش رو با لبخند تکون داد : این خوبم که تعارفه ، دیگه از وحشتت خبری نیست؟!

نا محسوس به گوشه سالن چشم دوختم ... چی می گفتم؟! می گفتم الان اینجا ایستاده و داره نگاهمون میکنه؟! خب اگه

می گفتم چی میشد؟! دوباره منو بستری می کردن؟! اینبار توی تیمارستانی توی تورتو؟! خب بعدش چی؟! خوب می

شدم؟! مهتاج دست از سرم بر میداشت؟! اصلا اگه مهتاج تا ابد اون گوشه ی سالن کنار شومینه می ایستاد چه اتفاقی

می افتاد؟! هیچی؟! آره ، هیچی ... حالا که خوب فکر میکردم ، میدیدم حضور مهتاج ضرری به کسی نمیرسونه!...

: - نه! خبری ازش نیست!

لبخندش بهتر شد : این خوبه ، مادرت گفته که پیش چندتا از بهترین روانشناسای اینجا رفتین ، میبینم که جواب داده

شقایق- آره ، اصلا از رنگ و روش معلومه

و من فکر کردم که مگه بدون دیدن اون ، مگه بدون حضورش توی یه باغ بزرگ ، بدون وجودش روی تاب کنار استخر ، بدون زمزمه ی آرومش ، رنگ و رو هم برای من باقی می مونه؟! ، سرمو به شدت تکون دادم و حواسم رو به سوال شقایق جمع کردم :- میگم مگه نه تیدا!؟!

: -چ ... چرا ، اصلا فکر می کنم دارم همون تیدای قبل می شم! تیدای قبل ... نه من از تیدای قبل خیلی فاصله گرفته بودم ... تیدای قبل ، قلبش رو حجم بزرگی از دلتنگی نگرفته بود ، تیدای قبل توی گلوش توده ی بزرگی از بغض نداشت ... تیدای قبل منتظر و نگران به وحشتش نگاه نمی کرد ... تیدای قبل اصلا وحشتی نداشت!

صدای زنگ کوتاه خونه به گوش رسید ، مامی رو از گوشه چشم دیدم که به طرف آیفون رفت ... همچنان اون لبخند مسخره رو حفظ کرده بودم که مامی نزدیک شد و گفت: سوزانه با به بیخشید بلند شدم تا به استقبال سوزان برم ، درکوتاه خونه رو بست و حیاط کوچیک خونه رو پشت سر گذاشت و سریع وارد خونه شد دستامو باز کردم هیکل تپش توی آغوشم قرار گرفت : سلام تیدا ، وای دختر یه سورپرایز برات دارم ! ابرو هامرو بالا دادم و پرسشی نگاهش کردم

بوت هاش رو از پاش پر آورد و به داخل رفت : اینطوری که نمیشه ، اول باید  
یه قهوه بخورم!

به طرف سالن رفت و خیلی گرم و صمیمی به شاهین و شقایق سلام کرد.

مامی با چندتا فنجان قهوه تازه به جمعمون

اضافه شد ، فنجان سوزان رو دستش دادم و گفتم: خب حالا بگو

:- هنوز که نخوردمش!

:- سوزان!

:- خیلی خب ... صبر کن

از داخل کیف بزرگی که همیشه همراه خودش داشت چندتا کاغذ بیرون کشید

و به طرفم گرفت ، کاغذ ها رو که هر

کدوم یه جلد قشنگ به رنگ آبی و سفید داشتن نگاه کردم ، کاغذ نبودن بلیط

بودن!

:- اینا چیه؟

:- با دقت روشو بخون!

نگاه کردم ... بلیط نمایشگاه!

:- یه گالری؟

کمی از قهوه اش رو مزه کرد و گفت : آره ، یه نقاش بزرگ ایرانی اومده اینجا و

یه گالری زده! البته گالری مربوط به

یکی از شاگرداشه ، ولی خودش برای اون شاگردش این گالری رو راه انداخته!

اسمی جز یه آدرس که خب بلدش بودم روی بلیط نوشته نشده بود ...

شاهین پاش رو روی اون یکی پاش جابجا کرد و گفت: خیلی خوبه، رفتن به جاهایی که دوست داری قطعا بهت کمک میکنه

باز هم نا محسوس نگاهم به کنار شومینه کشیده شد... همچنان نگاه می کرد... سرد و شیشه ای!...

:- چگونه ما هم بریم شقایق!؟

سوزان فنجون رو روی میز گذاشت و با شعف خاصی گفت: من برای همه بلیط گرفتم!

باز هم ابرو هام بالا رفت و با تعجب به سوزان نگاه کردم، چیزی که از سوزان خوب به یاد داشتم اعتقاد شدیدش به کم خرج کردن و پس انداز کردن بود!

معنی نگاهم رو فهمید و آرام با پاش به کنار پام زد.

شاهین با لبخندی زیبا به چشمای آبی سوزان خیره شد و گفت: دست شما درد نکنه! حالا چه زمانی هست؟

لبخند سوزان بهتر شد: هفته ی دیگه سه شنبه!

صد و چهارهمین وحشت

«روهان»

بعد از روزی که همراه پویان به خونه اشون رفتیم، رفت و آمدم به اونجا بیشتر شد کنار مهنا و پویان حس بهتری داشتم

و کمتر به اون باغ و اتاقی که کنار اتاقم بود فکر می کردم. ولی باز هم گاهی دلتنگ اونجا می شدم و ه\*و\*س نشستن روی

اون تاب که هنوز اون بوی گرم و شیرین رو داشت به سرم می زد. اصرار مهنه برای اینکه شب رو اونجا بمونم جواب نداد و قصد برگشتن به باغ رو کردم.

-: خب بیشتر میموندی داداش!

به چهره ی ملیحش لبخند زدم ، پویان قطعا از داشتن مهنه خوش بخت بود .

-: دوباره هم میام خواهر کوچولو

پویان دستاش رو دور شونه مهنه حلقه کرد : آره بابا بزار بره! کار داره!

مهنه نگاهش رو از پویان گرفت و به من دوخت: چه کاری!؟

پویان چشمکی زد و گفت: شبا میره به میعادگاه عشقش تجدید خاطرات میکنه!

چشمای مهنه گرد شد و من هوشدارگونه پویان رو صدا زدم

-: مگه دروغ میگم!؟

ازشون فاصله گرفتم : شما بهتره حرف نزنن که راست و دروغ باشه !

دکمه آسانسور رو فشار دادم ، خیلی سریع بالا اومد و داخل رفتم هم زمان با زدن دکمه پارکینگ دستی براشون تکون

دادم. ماشین رو از کنار ماشین پویان برداشتم و راه باغ رو در پیش گرفتم ...

ذهنم نافرمان تر از همیشه شده بود و به

کنکاش اون دو ماه دوست داشتنی می پرداخت ... دو ماه دوست داشتنی! دقیقا

از بعد رفتنش متوجه شده بودم که اون

دوماه واقعا دوست داشتنی بود!

ماشین رو جای همیشگیش توی باغ رها کردم و به طرف ساختمون راه افتادم ،

توی تاریکی اونجا صدای پایی توجه امو

جلب کرد ، ایستادم و اطرافمو نگاه کردم ، هنوز صدای پامیمومد و من چیزی

نمیدیدم ... چند قدم به طرف درختایی که

از کنار دیوار شروع می شدن برداشتم که سایه ای رو دیدم ... جلوتر رفتم و

سایه روی دیوار پخش شد ، بزرگ شد ...

سایه ی یه زن بود! با لباسی بلند و موهایی پریشون! متعجب به دیوار خیره شدم

و قدمی به عقب گذاشتم ... سایه بعد از

صدای پایی که به گوش رسید از روی دیوار محو شد! ...

:- اتفاقی افتاده آقا؟!

نفس تو سینه ام حبس شد ... چشمم رو روی هم گذاشتم و سعی کردم

فرکانس آشنای صدای اشرف رو به سلول های

عصبیم یادآور بشم! ...

چرخیدم و توی تاریک و روشن اون باغ دیدمش ... لباسش بلند بود ولی

رو سری به سر داشت ، موهاش پریشون نبود!

نفسم رو بیرون فرستادم و سری به اطراف تکون دادم : نه ، تو اینجا چیکار می

کنی؟

به جای جواب گفت : اگه چیزی لازم دارید...

:- نه ، میرم بخوابم

سرش رو طبق عادت کوتاه خم کرد: شب بخیر آقا  
از کنارم عبور کرد و از لایه لای درختا رد شد ، کجا می رفت؟! حتما به طرف  
کلبه اش ... صدایی ظریف توی گوشم  
طنین انداخت ) می دونستی ته باغ یه کلبه هست؟! )  
با دقت بیشتری به اشرف نگاه کردم ، دورتر و دورتر می شد ، سبک و آروم قدم  
بر میداشت و من به این فکر کردم که  
چرا اشرف توی اون کلبه است؟!  
نفسم رو با صدا بیرون دادم و دستای توی موهام کشیدم ، هوا خنک بود ، یه  
شب بهاری که می تونست زیبا باشه ... به  
اطرافم بیشتر و دقیق تر نگاه کردم ... پس چرا چیزی توی باغ زیبا نبود؟!  
از رفتن به داخل ساختمون پشیمون شدم و به طرف همون تاب رفتم ... نشستم  
و کفش هام رو در آوردم ، پاهام رو بالا  
روی تاب گذاشتم و به اسختر خالی خیره شدم ...  
همه جا پوشیده از برف بود ... انگار دوباره زم\*س\*تون برگشته بود ... درختای  
بزرگ ، ل\*خ\*ت و سرمازده ولی همچنان سرپا  
ایستاده بودن ... تنها وسط انبوهی از درختا ایستاده بودم ، هوا ابری بود ، سرد  
بود ، به خودم لرزیدم و بیشتر توی خودم  
جمع شدم ... صدای کلاغ توی محیط باز اونجا می پیچید ... در باز شد و  
کسی پایین اومد ... نمیشناختمش ، یه زن بود ،  
قد متوسطی داشت ، نه چاق بود و نه لاغر ... صورت معمولی و دلنشینی و  
بلوز و دامنی بلند به تن داشت و رو دوشی بافتی

رو روی شوئه اش انداخته بود ... به سرعت پله ها رو پایین اومد ، تصویرش جلوی چشمم کج و کوله می شد ... انگار من از جایی دور به اون باغ اومده بودم ... پشت سرش یکی دیگه به سرعت از ساختمون بیرون اومد ، لباس بلندی به تن داشت ، یه پیشبند سفید هم جلوی لباس بسته شده بود ... شناختمش ، اشرف بود! خیلی جوون تر به نظر می رسید ... دست اون زن رو گرفت و کشید ... دعوا شون شد ... تصویر جلوی چشمم هنوز کج و معوج بود ... زن از روی پله ها افتاد ... روی برفالیز خورد و تمام پله ها رو پایین اومد ... بیشتر دقت کردم ، نه ، زن نیفتاد! اشرف هلش داد!

: - آقا؟ آقا؟ روهان خان؟

صدا توی ذهنم انعکاس پیدا کرد ... هنوز تصویر چهره خونی زن جلوی چشمم بود ... انگار یکی توی اون باغ صدام می زد ... قدمی به جلو برداشتم ... باید به اون زن کمک می کردم ... تصویر هنوز هم واضح نبود ... دستم رو به طرفش دراز کردم ... اشرف هنوز بالای سرش ایستاده بود ... چرا کمکش نمی کرد؟! بیشتر جلورفتم ...

: - روهان خان؟ صدای منو می شنوید؟!  
صدام می زدن ... مهم نبود ... چرا کسی به اون زن کمک نمی کرد ... اشرف قهقهه زد ... دور شد ... پاتند کردم ...



-آقا بیدار شین ، چرا اینجا خوابیدین؟!

بالاخره به زن رسیدم ، رو به زمین افتاده بود و برف ها رو خون قرمز رنگی پوشونده بود ... دستم رو به بازوش رسوندم و  
چرخوندمش ... نه ... امکان نداشت...  
:-آقا؟؟؟

نه!! این امکان نداشت ... اون زن تیدا بود!

-نه!!

بلند شدم ... چیزی که روش بودم عقب و جلورفت و بعد ایستاد ... من کجا بودم؟! سرم چرخید و چهره ی اشرف رو دیدم ... چرا صورتش چروک داشت؟! اون الان خیلی جوون بود ...  
:-حالتون خوبه؟ چندبار صداتون زدم ، چرا اینجا خوابیده بودین؟

مگه کجا بودم؟! به اطرافم نگاه کردم ... توی حیاط روی تاب! به درختا نگاه کردم ... ل\*خ\*ت و سرمازده نبودن ، برگ داشتن ، شکوفه داشتن ... زمین داشت سبز می شد ... هیچ برفی اونجا نبود ... دوباره به اشرف نگاه کردم ... با جدیت به من خیره شده بود ... چشم هام رو روی هم گذا شتم ... اون همش به خواب بود!

بلند شدم و جلوتر از اشرف به داخل ساختمون رفتم و سعی کردم به روی خودم نیارم که تمام شب رو، روی تاب خوابیدم!

صد و پانزدهمین وحشت

پله ها رو بالا رفتم و به حرف اشرف که گفت : آقا میز آماده است  
توجهی نکردم ... ذهنم درگیر بود ، آشفته بود ... خوابی که دیده بودم وحشت  
زده ام کرده بود ... معنی و مفهومش برام  
سخت بود ... در اتاق رو باز کردم و وارد شدم ... چرا من دیشب روی اون تاب  
خوابیده بودم؟! انگار با فکر کردن به  
این موضوع تازه بدن دردم رو حس می کردم ... کل عضلات بدنم گرفته بود  
... به طرف کمد رفتم و بازش کردم ...  
خم شدم و کشویی رو از داخلش بیرون کشیدم ... اون خواب ... چه معنی می  
داد؟! اون زن ... اول که چهره اش آشنا  
نبود پس چرا بعد تبدیل به تیدا شد؟!  
حوله ام رو برداشتم ... تیدا ... صورتش غرق خون بود ... خون روی برف ها  
نشسته بود ... وارد حموم شدم ... حوله رو  
آویزون و دکمه های پیرهنم رو باز کردم ... اشرف هلش داد ... مرده بود؟!  
نمیدونم ... نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟!  
نمیدونم ... آب سرد و گرم رو با هم باز کردم ... اونجا ، توکانادا چه خبره؟!  
حالش بهتر شده؟! نمیدونم ... سرم روزی  
دوش گرفتم ، از سردی آب لرز کردم ... اونجا با شاهینه؟! نمیدونم ... شاهین  
دوستش داره؟! کمکش میکنه؟! باز هم  
نمیدونم ... اون چی؟! اون شاهین رو دوست داره؟! لرزم بیشتر شد ... آب که  
سردتر نشده بود ... باز هم پرسیدم ... اون

شاهین رو دست داره؟! این رو هم نمیدونم؟! نه ... این رو میدونم ، دست  
 نداره ... نگاه مشکیش ... چشمای درشتش  
 به من دروغ نمیگه ... اینبار محکم میگم که دوستش نداره!  
 خودم رو با حوله روی تخت رها کردم ... چند لحظه به سقف خیره شدم و بعد  
 چشمم رو بستم ... صدای آرام موبایلم  
 آرامش نسبی وجودمو گرفت ... چرخیدم و از روی پا تختی برش داشتم ، از  
 شرکت بود و بدون شک منشیی که قرار بود  
 با جواب دادن من صدای نازک و پراز نازش رو توی مخم جا بده ... قطع کردم  
 و گوشی رو کنار خودم انداختم ... پتو رو  
 روی خودم کشیدم ، خیسی بدنم بین حوله و پتو حس خوبی بود ... دوباره  
 صدای موبایلم ... باز هم جواب ندادم ... چشم  
 هام رو بستم ... مدت ها بود که ذهنم رو از رفتن به طرف تیدا و فکرهای  
 ممنوعه اش نهی می کردم ، ولی الان دوست  
 داشتم با همین چشم های بسته تجسمش کنم ... حسش کنم و به یادش اون  
 خواب بد رو از ذهنم دور کنم ... کم کم در  
 حال شکل گرفتن بود ... مثل تولد یه نوزاد ... مثل شکل گیری یه حس و  
 رویای شیرین ... لبخند زد ... حلقه ی توی  
 بینیش تکون ظریفی خورد ... لب هاش سرخ بود ... چشم های تیره اش به  
 سیاهی شب ... دستم بالا رفت و موهاش رو  
 کنار زد ... باز هم خندید ... جلو رفتم ... جلو اومد ... دستم روی گونه اش  
 لیز خورد ... داغ بود ... سرم جلو تر رفت ...

چشم هاش بسته شد ... چشم های من هم ... فاصله ای تا حس چیدن  
گیلاسی سرخ نمونده بود ... صدای زنگ موبایلم  
باز هم سکوت دلنشین رویام رو شکوند!...

نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم ، تند جواب دادم: چیه؟؟

-چه خبرته مرد حسابی؟! معلوم هست کجایی؟!

نادر بود ... گوشی رو کنارم گذاشتم و کف دوتا دستم رو محکم روی صورتم  
کشیدم ... صدای نادر رو می شنیدم:

الو؟؟؟ روهان؟؟ صدامو داری؟!

نفسم رو بیرون فرستادم و دوباره گوشی رو روی گوشم گذاشتم : بگو نادر

-معلومه تو کجایی؟! میدونی ساعت چنده؟! امروز یه جلسه مهم داری ... یه

عالمه آدمم رو منتظر نگه داشتی!

امروز ... پتو رو کنار زدم و از تخت پایین او مدم ... تقویم روی میز رو نگاه

کردم ... سه شنبه ، آخر ماه ...! نادر راست می

گفت ، جلسه داشتم

-باشه ، یادم نبود ... الان راه میفتم

-اصلا معلوم نیست این مدت تو...

-کارها رو درست کن تا پیام!

صد و شانزدهمین وحشت

« تیدا »

بلوز بافت اما نازک سفیدم رو، روی شلوار جین مشکیم پوشیدم. موهام رو با  
 کش بالای سرم محکم کردم و به چهره  
 خودم و اون توی آینه نگاه کردم، یکم کرم پودر، ریمل و رژ آرایش رو تشکیل  
 داد، به وحشتم از توی آینه چشمک  
 زدم: خوشگل شدم؟!  
 لبخندی زدم... خندیدن چشمای شیشه ایش رو حس کردم!...  
 از اتاق بیرون اومدم و به طرف در رفتم  
 :-تیدا!؟!

ایستادم و به مامی نگاه کردم، کت چرم و کوتاه قرمز رنگم رو به دستم داد:  
 هنوز هوا سرده اینو بپوش  
 سری تکون دادم و پوشیدمش، نیم بوت های قرمز رنگم رو هم به پا کردم و  
 بعد از ب\*و\*سیدن مامی از خونه بیرون رفتم.  
 ماشین شاهین جلوی در بود و هنگام سوار شدن، اونو کنار در خونه دیدم!...  
 سلام کردم و سرم رو به طرف منبع عطر خوش بویی که فضای ما شین رو پر  
 کرده بود چرخوندم، سوزان! چشم هام گرد  
 شد... سوزان که ساده بودن یکی دیگه از اصل های زندگیش بود الان با  
 ظاهری متفاوت و زیبا کنارم نشسته بود!  
 :-سوزی تو...!

محکم ب\*غ\*لم کرد و دستش رو جلوی دهنم گذاشت: میدونم عزیزم، دل  
 منم برات تنگ شده! آخه مدت هاست هم دیگه  
 رو ندیدیم!

د ستش رو برداشت و نفسم رو بیرون دادم... کنار گوشش گفتم: چشمای  
خودش برق میزنه، تو لازم نیست کار خاصی  
برای جلب توجهش انجام بدی!

لبخند پهنی زد و به بیرون خیره شد... خیلی طول نکشید که به محل برگذاری  
نمایشگاه رسیدیم... ماشین رو توی

پارکینگ پارک کرد و چهارتایی راهی اون تالار شدیم... تالاری که برام آشنا  
بود و آخرین نمایشگاه خودم هم همینجا

برگزار شده بود. بین شقایق و سوزی و جلوی شاهین راه می رفتم... از جو  
اونجا شگفت زده شدم... تالار به زیباترین

شکل تزئین شده بود... تابلوها بی نظیر بودن... هر کدوم یه شاهکار... با  
سوزی محو تابلوها بودیم... سوزی دورتر از  
ما شاهین رو دید که غرق یه تابلو بود...

: - نظرت چیه یکم راجع به سبک اون تابلو با دکتر صحبت کنم؟!

لبخند پهنی صورتمو گرفت: فکر خوبیه!

با دور شدن سوزی، شقایق به طرفم چرخید و گفت: خیلی دوست دارم  
نقاش این اثرها رو ببینم، نمیدونم چرا...

صدایی همه امون رو متوجه خودش کرد... همه وسط سالن جمع شدن...  
من و شقایق کمی دورتر از بقیه به جمع نگاه

کردیم... روی سکویی که به اندازه نیم متر از سطح سالن بالاتر بود مرد  
جوونی ایستاد و صداش رو صاف کرد...

قد بلند و لاغر بود ، موهای نسبتاً بلندی داشت که از پشت بسته شده بود ،  
 عینک ظریفی به چشم داشت و چهره اش به  
 قول سوزی خیلی بچه مامانی بود!

آریا فرزانه ... صاحب همین اثر های زیبا ... شروع به حرف زدن کرد ...  
 حرفایی که خودم هم توی چهارتا نمایشگاهی که  
 برگزار کرده بودم از بر شده بودم ، بعد از سبکش گفت که این قسمتش برام  
 جذاب بود ... با دستش به رو به روش  
 خیره شد و گفت : خواهش می کنم استاد بفرمایید

مردی با عصا از سکوی کوتاه بالا رفت و کنارش قرار گرفت ، موهای اون هم  
 بلند بود ، با این تفاوت که از جلو کمی  
 ریخته شده بود و یک دست سفید بودن ... درست مثل برف...! مرد سن زیادی  
 داشت ... اونقدر که خمیده شده بود و  
 قطر عدسی عینکش از این فاصله هم قابل تشخیص بود ... ولی جاذبه ی  
 خاصی داشت ... بهش خیره شدم ... آریا فرزانه  
 چی می گفت؟! داشت از استادش تشکر می کرد ... جلوتر رفتم ... مهتاب!  
 اونو تا حالا ندیده بودم! از کنار جمعیت جدا  
 شد و محو شد ... چند لحظه بعد بین جمعیت دیدمش ... خیره استاد رو نگاه  
 می کرد ... جلوتر رفت ... منم جلوتر رفتم  
 ... انگار می خواستم مهتاب رو از بین جمعیت بیرون بکشم...! کنار زنی قرار  
 گرفتم ، دستم رو دراز کردم تا روی شونه ی

مهتاج یزارم ولی باز هم محو شد ... استاد رو نگاه کردم ... کنارش ایستاده بود...! نگاه استاد مات صورتم بود ...! چقدر

چهره ی این استاد پیر برام آشنا بود ... چرا نمی فهمیدم آریا فرزانه چی میگه؟! نگاهم از سر شونه های افتاده ی استاد

به بنر بزرگی دوخته شد که روی به سه پایه قرار گرفته بود ... (گالری آریا فرزانه ... هنر آموز استاد محمود شهباز!)

صد و هفدهمیم وحشت

چشمم در سه جهت مختلف در حرکت بود ... بنر ، استاد شهباز و وحشتم ... هر سه کنار هم قرار داشتن ... این باور

کردنی نبود ... این نمی تونست استاد شهباز باشه ... یعنی نمی تونست همون استاد شهبازی باشه که من عکسشو کنار

مهتاج دیده بودم ... ولی آخه ، پس مهتاج چی؟ چی می تونست بودن وحشتم رو کنار استاد توجیه کنه؟! چی می تونست

اون نگاه شیشه ای رو که می درخشیدن توجیه کنه؟!!

سر آریا فرزانه چرخید ... نگاهش به چشمم که زوم استاد بود دوخته شد ... چند قدم جلو و از سکوی کوتاه پایین اومد

...

:-خانم درخشنده؟!!

چی گفت؟! اسمم رو صدا زد؟! فارسی گفت یا انگلیسی؟!!

کسی بازوم رو گرفت و صدایی کنار گوشم شنیدم : تیدا؟! حواست کجاست؟!!



پلکم پرید و توجه ام به شقایق جلب شد ، با چشم و ابرو آریا فرزانه رو نشون داد ، قبل از اینکه به اون نگاه کنم ، اطرافم

رو دیدم ... کسی نبود! پس اون همه بازدید کننده کجا رفته بودن؟!

:-- خانم درخ شنده؟! در ست گفتم؟! توی آخرین گالریتون حضور داشتم ...

باید بگم باعث افتخاره منه که شما یکی از

بازدید کننده های گالری من بودید ...

چشم از آریا فرزانه گرفتم ... گفت توی آخرین گالری من حضور داشته ...

پس چرا چیزی یاد منی او مد؟!!

دوباره نگاهم روی استاد خیره شد ... بالای همون سکوروی صندلی نشسته

بود ... اون هم من رو نگاه می کرد ... خیره!

باز هم صدای آریا فرزانه توی گوشم نشست ... صدای دلنشینی داشت ، ولی

با اون صدای بم و دوست داشتنی من قابل

قیاس نبود!...

:-- میبینم که حضور استاد شما رو هم مجذوب کرده!

تنها یه کلمه از ذهنم خارج شد : می تونم باهاشون صحبت کنم؟!

لبخند پهن شده روی صورتش رو دیدم : البته...

قدمی به جلو گذاشتم ، بازوم کشیده شد : شاید اشتباه میکنی تیدا!

صدام برای خودم هم غریبه بود : امکان نداره!

بدون توجه به آریا فرزانه سکورو بالا رفتم و روی صندلی کناری استاد نشستم

... بهت و حیرت از نگاهش پیدا بود ...

چرا؟!!

-استاد ... شهباز؟!

توی دلم پوزخند زدم ... مسخره ترین سوالی بود که می شد پرسید!  
آریا فرزانه رو دیدم که قدمی به جلو برداشت ... شقایق رو هم دیدم جلوش  
ایستاد و بعد به طرف تابلو ها رفتن...

-البته که من شهباز هستم خانم جوان!

خانم جوان ... نگاهم روی وحشتم گره خورد ... حس جوشیدن چیزی رو  
توی چشمش دیدم ... چیزی مثل خون!

صدای بم و کمی مرتعش استاد توجه امو جلب کرد: چیزی شده دختر جان؟!  
لب هام رو با زبونم خیس کردم ... فایده ای نداشت، دهنم خشک بود، انگار  
لبهام برای حرف زدن کش نمی اومدن...

-من ... شما رو ... یعنی فکر میکنم اشتباه گرفتم!

-چی رو اشتباه گرفتی؟!

-چندتا استاد شهباز ممکنه وجود داشته باشه؟!

لبخند کوتاهی روی لب هاش نشست ... دست هاش رو روی سر عصاش  
گذاشت و کمی به جلو خم شد ...

-شهباز ممکنه خیلی زیاد پیدا بشه ... ولی استاد شهبازی که نقاشی میکشه  
فقط منم!

چیزی توی سرم صدا داد ... صدایی مثل بوق ممتدیه ارتباط قطع شده) ...  
استاد شهبازی که نقاشی میکشه فقط منم!  
... نگاهم روی مهتاج چرخید ... آروم آروم محو شد! ...

باید می پرسیدم ... به خاطر خودم ... به خاطر وحشتم!...

- منم نقاشی میکشم!...

لبخندش همچنان پایرجا بود ...

- از بچگی ... تو دانشگاه هم هنر خوندم ، نقاشی و ... اصلا چهارتا نمایشگاه

هم زدم ... خوشحالم که با آدم بزرگی مثل

شما آشنا شدم و...

- برو سر اصل مطلب دخترجان!

اصل مطلب؟! اصلا اصل مطلب چی بود؟!

نگاهم رو اطراف چرخوندم ... آریا فرزانه و شقایق گوشه ای کنار تابلوی یه زن

که توی یه طوفان در حال قدم زدن بود

و پایی لباسش توی باد محو شده بود در حال حرف زدن بودن ... هیچ کس

توی اون گالری نبود ... حتی مهتاب!

آروم سر چرخوندم و رفتم سر اصل مطلب: مهتاب رو میشناسید!؟

نگاهش تغییری نکرد!...

- یه مهتاب میشناختم خیلی شبیه تو بود!

- یا شاید من شبیه اون هستم!

سری تکون داد و بلند شد ...

- آره ... درستش همینه ، تو شبیه اون هستی!

دور شد ... سری تکون دادم و با شتاب سکو رو پایین رفتم ، رو به روش

ایستادم : ازش برام بگید ... شاگردتون بود؟

به عصاش تکیه داد ... نگاهم به پاهای لرزانش افتاد ... تکیه دادنش با عصا با  
 عزت الله خان افخم فرق می کرد ... اون  
 هنوز هم محکم بود!...

سرمو بالا بردم و به نگاه خاکستری و پیرش چشم دوختم : نگفتید استاد؟!  
 :-اون هم همیشه به من میگفت استاد ...  
 دوباره شروع به قدم زدن کرد : بهش میگفتم این لقب برای من بزرگه ... آخه  
 من اون موقع خیلی جوون تر بودم...

لبخندی حاکی از یادآوری ایام جوانی صورتش رو پوشوند ...  
 کنارش قرار گرفتم : از کجا فهمیدید که منظور من کدوم مهتابه؟!  
 نگاه اجمالی به اطرافش انداخت و بعد روی صورت من ثابت موند : گفتم که  
 خیلی شبیه اونی ... برای دخترش بودن  
 خیلی جوونی ، حتما نوه اش ... آره؟!  
 :-آره ... مادر من دوسالش بود که مادرش رو از دست داد ...

:-آره ، یادمه ... اون روز قرار بود یه طرح جدید رو کار کنیم ، به خونه اشون  
 رسیدم ... ولی اون رفته بود ... تا مدت ها  
 باور نداشتم که یکی از شاگردای بی نظیرم رو از دست دادم ...  
 :-چرا دیگه ...

:-شوهرش من رو از اون خونه باغ بیرون کرد ... بعدا شنیدم که با ماشین رفته  
 ته دره ... ولی هیچ کس به اندازه من  
 خوب روحیات مهتاب رو نمی دونست ... اون از رانندگی وحشت داشت! ...

- چرا شما اون رو خوب میشناختید؟!

روی صندلی همون نزدیکی نشست ... سرش رو بالا گرفت و با لبخندی گفت

: چون ما ساعت ها درباره ی حس و حال

مون با هم حرف می زدیم ... به نقاشی مون کمک می کرد...! تو اینطور فکر

نمیکنی؟!

-چ ... چرا ... درسته!

-در ضمن من تو رو خوب میشناسم تیدا خانم! تو هم مثل مادر بزرگت نقاش

خوبی هستی!...

لبخند زدم ... یه لبخند واقعی ، اون هم لبخند زد...

-ممنونم استاد

آریا فرزان همراه شقایق جلو اومد ، هنوز خبری از مهتاب نبود...

شقایق - خب ، بریم؟

-سوزی و شاهین کجان؟

-رفته بودن بستی بخورن ، البته فکر کنم الان ناهارشونم تموم کرده باشن!

با آریا فرزان و استاد خدا حافظی کردیم و به طرف در بزرگ تالار رفتیم ،

همزمان دست من و شقایق برای باز کردن در

پیش رفت ... برای لحظه ای کوتاه ذهنم به عقب برگشت ... شب و تاریکی

اون باغ ... تاریکی اون راه روی دراز ... در

سفید رنگی که دستگیره ی گردش تکون می خورد و صدای زنی که مهتاب رو

می خواند!...

دستم رو عقب کشیدم و با باز شدن در توسط شقایق قدمی به عقب گذاشتم...

-بیا بریم دیگه

سری به دو طرف تکون دادم : برو من میام...

-یعنی چی؟!؟

جواب سوالش رو ندادم ... پا تند کردم و به طرف سالن برگشتم

-تیدا!!!!!!؟؟؟

استاد با دیدنم ایستاد و نگاهم کرد ... نفسم رو بیرون دادم و برای لحظه ای

چشمام رو بستم ...

-شما کسی به اسم مهربانو یادتونه؟!؟

صد و هجدهمین وحشت

-مهربانوزن مهربونی بود ... خوب ، پاک ، ساده ... عاشق مهتاج بود ، از

همون اول که چشم باز کرده بود اون خونه باغ

رو دیده بود ... مهتاج هم اون رو خیلی دوست داشت ... وقتی مهتاج وارد اون

خونه شد ، مهربانو شد خدمتکار شخصیش

... با هم خیلی خوب بودن چون مهتاج با اون مثل یه خدمتکار رفتار نمی کرد

... بعدا متوجه شدم مهتاج چیزهایی رو که

یاد میگرفت به مهربانو هم یاد میداد...

-یعنی مهربانو هم نقاشی می کشید؟!؟

-آره ... مهتاج خیلی خوب بهش نقاشی و طراحی یاد میداد و اونم استعداد

خوبی توی یادگیری داشت

-بعدش چی شد؟!؟

- بعد چی دختر جون؟!

- بعد از اینکه مهتاج مرد؟! بعدش چی شد؟!

- گفتم که شوهرش منواز اونجا بیرون کرد، بعدش هم من دیگه دلیلی برای رفتن به اون باغ نداشتم، البته...

- البته چی؟!

- چند باری که اتفاقی مهربانو رو دیدم فهمیدم که دیگه اون مهربانوی سابق نیست ولی بهم گفت که هنوز نقاشی

میکشه

- چرا؟! یعنی متوجه نمیشم، یعنی چی که دیگه مهربانوی سابق نبود؟!

- خب این طبیعیه اون مهتاج رو از دست داده بود... کسی که تنهائیش رو توی اون باغ پر کرده بود

- مهربانو ازدواج کرده بود؟! بچه چی؟! بچه ای هم داشت؟!

- نه... تاجایی که یادم میاد مهربانو هیچ وقت ازدواج نکرده بود...

- الان چی؟! مهربانو زنده است یا مرده؟!

لبخند نصفه و نیمه ای زد و از پشت میز بلند شد: اون رو دیگه نمیدونم... من خیلی زود از اون شهر رفتم... از اون

کشور هم رفتم... من همه جا می گشتم و می گشتم و نقاشی می کشیدم...

از میز دور شد... آریا فرزان دستش رو جلو آورد و گفت: از آشنایی با شما خوشحال شدم خانم

دستش رو آرام فشردم: منم همینطور

لبخندی زد و نزدیک استاد ایستاد ، کنار استاد ایستادم و دستم رو روی سر  
عصاش گذاشتم : خیلی ازتون ممنونم

اون لبخند دوست داشتنی از روی چین و چروک صورتش دور نمی شد...  
:- امروز به اندازه تمام سال هایی که در سکوت سپری کرده بودم حرف زدم  
دخترجان!

من هم لبخند زدم ... استاد شهباز رفت .  
سوزی از پشت میز خودش بلند شد و کنارم ایستاد : من که نفهمیدم با این  
استاد چی میگفتین ... حالا چرا اینجوری  
شدی؟!

:- چطوری شدم؟!  
:- به مدلی ... نمیدونم انگار که چیزی رو کشف کردی! یعنی قیافه ات بیشتر  
شبهه زمانی شده که یه سوژه خوب برای  
کشیدن پیدا می کردی!

:- کشف؟! نه ... هنوز مونده تا کشف کردن!  
نفسش رو بیرون فرستاد و دستش رو روی سرش گذاشت : وای خدای من از  
وقتی که برگشتی دیوونه شدی!

سوزی راست می گفت من دیوونه شده بودم ... لبخند زدم و به اطرافم نگاه  
کردم ... چرا مهتاج رو پیدا نمی کردم؟!  
مشتی به بازوم خورد ، جای مشت رو ماساژ دادم و با اخم به سوزی نگاه  
کردم: چیکار میکنی؟!



- معلوم هست حواست کجاست؟! دنبال کی می گردی؟!

- هیچ کس! مطمئن باش حواسم هم پیش دکتر جون شما نبود!

لبخند پهنی تحویل داد و گفت: اونو که مطمئنم شما حواست فقط پیش

راهان جونه!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و کیفم رو روی شونه ام انداختم: اولاً راهان نه و

روهان! دوما دهن مثل اقیانوستو ببند از

انتخابت پشیمون میشه!

روی تخت غلت خوردم و گوشه رو، روی گوش چپم گذاشتم: بله دکتر همه

چیز خوبه

صداش آروم و گرم به گوشم می خورد: پس چرا شقایق می گفت حس کرده

که چندان حالت خوب نیست؟!

- خب شقایق اشتباه حس کرده!

- چرا؟ به نظر من که اشتباه حس نکرده!

- چگونه؟

- آخه صدات نشونی از خوب بودن نداره!

- مگه صدای من چه مشکلی داره دکتر؟!

- صدای یه آدم خوب و سروحال نیست!

- شاید به خاطر اینه که خوابم میاد

- امیدوارم...

- منم همینطور!

- یعنی خوابت نمیاد و حالت خوب نیست؟!

کلافه روی تخت نشستم و توپ تنیسی که دستم بود به طرف مهتاج پرت کردم

... از بینش عبور کرد و توی دیوار خورد

: دست از سرم بردار!

: من؟!!

: نه ... نه شما نه دکتر!

: -پس کی؟! کسی مزاحمه؟!!

: -نه ... یکم فکر و خیال توی سرم بود...

: -سر فکر و خیالات اینطوری داد زدی؟!!

: -آره... آره!

: -پس منم موافقم که استراحتی کنی چون امکان داره سر منم اینطوری داد

بزنی!

صد و نوزدهمین وحشت

« روهان »

: -چرا یه سر نمیای خونه روهان جان؟

گوشی رو دست به دست کردم و کیفم رو محکم تر گرفتم، پام رو روی پله ی

اول گذاشتم: میام مهلقابانو... چند وقتی

کارای شرکت خیلی زیاد شده اینجا احساس آرامش دارم... استراحت...

: -خوش اومدین آقا... چیزی لازم ندارید؟

وسط پله ها ایستادم و نگاهش کردم... مسخره بود از اشرف انتظار تغییر و

تحول داشتن! سری بالا انداختم و به طرف

اتاق رفتم

-گوشت با منه روهان؟

-آره... فقط خسته ام، سر هم میزنم

-باشه عزیزم... هرطور راحتی

-کاری ندارین؟

-نه خداحافظ

-خداحافظ

ارتباط رو قطع کردم و گوشه‌ی رو توی دستم چرخوندم... دستم رو برای باز

کردن در جلو بردم که از گوشه‌ی چشم

چیزی توجه ام رو جلب کرد...! سرم رو کامل چرخوندم و با حس عبور سایه

ای به طرف در اتاق کناری ابرو هام بالا

رفت و یه قدم به جلو برداشتم!

چشم هام رو چندبار باز و بسته کردم و سری به اطراف تکون دادم، قصد

برگشتن کردم که با صدایی که او مد سرجا

میخکوب شدم! صدا مثل زدن چند ضربه به در بود!...

چند گام دیگه برداشتم و مقابل در ایستادم... گوشم رو به در چسبوندم، جز

صدای آرام باد چیزی به گوش نمیرسید

... دستگیره سرد رو گرفتم و چرخوندم، طبق انتظارم در قفل بود!...

نفسم رو به بیرون فوت کردم و به اتاقم رفتم... یه دوش این خستگی رو ازم

دور می کرد!...

با خبر کردن اشرف برای شام پایین رفتم ، مثل همیشه من و آقاجون و یه میز شام ... سلام کردم و آرام جوابم رو

گرفتم ... بعد از حموم احساس گرسنگی می کردم ... بشقابم رو تقریباً پر کردم و مشغول شدم ... زیر چشمی نگاهی به

آقاجون انداختم که مثل همیشه شامش فقط سوپ بود. قاشق رو پر بالا بردم و با بلند کردن سرم برای گذاشتن قاشق به

دهنم نگاهم روی صندلی روبه رویی ثابت موند ... برای لحظه ای کوتاه ، شاید یک ثانیه ، نشستن و برخاستن جسم

محو روی صندلی حس کردم! چیزی مثل سایه ... سایه ای محو که بی شباهت به تیدا نبود!

قاشق از دستم افتاد و با برخورد به بشقاب صدای بلندی ایجاد کرد ... دونه های برنج روی میز پخش شدن و نگاه من

مات و مبهوت صندلی روبه رویی بود!

صدای آقاجون باعث شد کمی ، تنها کمی به خودم پیام

-معلوم هست چیکار میکنی روهان؟! حواست کجاست!؟

اشرف مثل همون سایه ظاهر شد...

-اتفاقی افتاده آقا؟

سری به اطراف تکون دادم و بلند شدم ، اشتها کامل از بین رفت !!

در اتاق روبه هم کوبیدم و کلافه و عصبی وسط اتاق ایستادم ... دستم رو

محکم روی صورتم کشیدم و سر خودم داد

زدم : تو چه مرگته؟؟ چته؟؟

دست هام رو به دو طرف باز کردم : بین ... این تویی ، روهان! تو همون روهانی که یه زمانی روحان بود!

چرخیدم و روبه روی آینه قرار گرفتم ... انگشت اشاره ام برای تصویر خودم تکون دادم : دست از این مسخره بازی ها

بردار ...! برگرد و همون آدم سابق شو! مثل اون که رفت و همون آدم سابق شد ...! پس از این شکل و قیافه بیا بیرون ...

دلتنگی! هه ... تو قد و قواره ات به این حرفا نمیخوره! عشق ... مسخره است ...! روهان و عشق!؟ نه!...

لبه تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم ... بعد از چند نفس عمیق دوباره به حالت اول برگشتم و همین باعث شد

ذهنم اون سایه رو یادآوری کنه ... سرم رو پر شدت تکون دادم ... این فقط می تونست ناشی از ندیدن مهمون آقاجون

باشه ... ناشی از این که چند وقت مدام بهش فکر کردم ... ولی دیگه کافیه ، دیگه با خودم این کارو نمیکنم!...

صد و بیستمین وحشت

بر خلاف شب های گذشته خواب با چشمم بیگانه شده بود ... هر طریقی رو برای خوابیدن به کار می بردم جواب نمیداد

و تصمیم گرفتم برای سرگرم کردن خودم با موبایلم بازی کنم ، کاری تا حالا انجام نداده بودم!

مشغول گشتن توی برنامه های موبایلم بودم ... تنها نوری که اتاق رو کمی روشن کرده بود همون نور صفحه ی موبایل بود ... سکوت توی گوشم زوزه می کشید و گاه از دیدن سایه ی خودم که روی دیوار روبه رو افتاده بود یاد توهم ذهنی خودم می افتادم ... خسته از کلنجار رفتن با موبایلی که چیز خاصی هم توش پیدا نمی شد خودم رو از تاج تخت پایین کشیدم تا دوباره برای خوابیدن تلاش کنم ... صدای جیر جیر باز و بسته شدن دری باعث شد توی همون حالت نیم خیز بمونم ... صدا برای لحظه ای قطع شد و دوباره شروع شد ... بی توجه به صدا پتورو بالا کشیدم ... اینبار صدای زنگ ماندی هم به صدای قبل اضافه شد ... صدایی مثل برخورد دوتا جسم شیشه ای به هم! ...

کنجکاوای بی سابقه ای به وجودم چنگ می زد ... پتورو کنار زدم و بلند شدم ... گوشم رو به در چسبوندم ... صدای جیر جیر در، سکوت وهم انگیز اون کاخ مرده رو می شکست ... آرام در اتاق رو باز کردم ... قدمی به بیرون گذاشتم ... کف پای بدون دمپاییم سرد شد و سرما رو به بدنم منتقل کرد ... چشمم توی تاریکی در اتاقی رو جست و جو می کرد که دست خوش باد و باعث ایجاد این صدا شده بود ... ولی در نهایت روشنایی روی دیوار مقابل توی چشمم خونه

کرد! ... خودم رو به دیوار کناری رسوندم ... سایه ی روی دیوار قلبم رو به تپش  
 وا داشت ... سایه با همون لباس بلند  
 ولی اینبار با روسری!

جلو تر رفتم ... سایه روی شیشه های بلند بین دوراه رو کج و معوج می شد  
 ... کنار گلدون بزرگی ایستادم و مطمئن  
 بودم شلوار و گرمکن یشمی رنگم توی اون تاریکی مشخص نیست ... سایه از  
 بین رفت و اشرف ظاهر شد با لاله ی  
 بزرگی در دست ... آویز های شمعدونی به هم برخورد میکردن و همون صدای  
 ظریف و زنگ مانند رو ایجاد می کردن  
 ... توی روشنایی شمع داخل شمعدونی به خودش نگاه کردم ... تا به حال این  
 لاله رو ندیده بودم ... بیشتر دقت کردم ...  
 چرا ، شاید دیده بودم ... منتها لنگه ی شکسته اش رو توی زیرزمین!  
 با صدای باز شدن دری نگاهم از شمعدونی به اشرف کشیده شد ... روبه روی  
 در سفید رنگ ایستاده بود و در رو باز  
 کرد و به داخل رفت! ...

مات و مبهوت در سفید رنگی بودم که اشرف به داخلش رفته بود ... صدای  
 ظریفی دوباره توی گوشم زنگ انداخت )  
 توی این اتاق چی قائم کردی؟ ( و بعد صدای جدی اشرف ) در این اتاق سال  
 هاست که قفله خانم !)  
 قدمی به جلو گذاشتم که با باز شدن مجدد در سریع پشت گلدون بزرگ پنهون  
 شدم ... اشرف از اتاق بیرون اومد و

دوباره درش رو قفل کرد ... نگاهم به دستش کشیده شد ... کلید رو توی جیب

بزرگ و پاکتی شکل پیرهن بلندش

گذاشت و باز همونطور سایه وار از راه رو گذشت و چند لحظه بعد صدای

آویز در اصلی بهم فهموند که از ساختمون

بیرون رفته .

پشت پنجره های بلند بین دو راه رو رفتم ... از اونجا توی اون تاریکی نور کم

شمعدونی اشرف رو به خوبی نشون میداد

... مثل به نقطه توی دل تاریکی ... میدونستم داره به طرف کلبه اش میره ...

جایی که قبلا متعلق به باغبون این کاخ

مرده بوده ...! سر چرخوندم و نگاهم به در سفید رنگ افتاد ... قدمی به جلو

برداشتم ... ولی فقط یک قدم ... می تونستم

به جای رفتن سراغ اون دری که قفل بود به دنبال کلیدش برم! ...

چند دقیقه یک بار صفحه موبایلم رو روشن می کردم تا راه رو توی اون

تاریکی محض گم نکنم ... از لابه لای درختا

عبور می کردم ... صدای جیرجیرک ها تنها صدای ممکن بود ... هوا خنک و

نسیم بهاری برگ های تازه در اومده ی

دختان رو به بازی گرفته بود ... بالاخره به انتهای باغ رسیدم ... در سبز رنگ و

چوبی که بین سرسبزی گیاه ها و پیچک

هایی که روی دیوار رشد کرده بودن گم شده بود ... هر لحظه ی دیگه ای بود

می تونست صحنه ی زیبایی رو به تصویر



بکشه ... کمی اطراف در رو نگاه کردم ... چند شاخه و برگ رو از روی دیوار  
کنار زدم و از دیوار کوتاه بالا رفتم و

سریع پایین پریدم ... خم شده روی زمین نشستم ... باز هم صدای ظریف  
خیالم توی سرم پیچید ( چرا مثل دزدا وارد  
خونه شدی؟! )! سرم رو پر شدت تکون دادم ... بلند شدم، راهی پر از سنگ  
ریزه که به کلبه نسبتا کوچیک و چوبی می  
رسید ... چراغ های کلبه روشن بود و اطراف باز هم درخت بود ... پشت  
درختی پناه گرفتم ... برای لحظه ای از خودم  
تعجب کردم ... این من بودم؟! روهان؟! همون که هیچ چیز اطرافیاناش برآش  
اهمیت نداشت؟! حالا اینجا چیکار  
میکنم؟! اوادم جاسوسی؟!  
صدای مزاحم همیشگی جوابم رو داد ( اسمش جاسوسی نیست! )  
( پس چیه؟! )  
( کنجکاوی! )  
( چه فرقی میکنه؟! فضولی، کنجکاوی یا جاسوسی؟! )  
( تو برای اطمینان از کار اشرف اینجایی )  
( اطمینان از چه کاری؟! )  
( از اینکه بدونی چی رو داخل اون اتاق پنهون کرده! )  
( آخه اشرف چی رو میتونه داخل اون اتاق پنهون کرده باشه؟! )  
( خب منم همین سوال رو پرسیدم! )  
( خب حالا جوابش؟! )

(من که علم غیب ندارم! باید کلیدش رو برداری!)  
 (این میشه دزدی!)  
 (تمومش کن روهان ... این اسمش دزدی نیست)  
 (اصلا به من ربطی نداره که اشرف چی رو داخل اون اتاق گذاشته)  
 (چرا ربط داره!)  
 (نداره ... و من همین الان بر میگردم!)  
 (به خاطر تیدا روهان!)  
 روی زمین نشستم ... به خاطر تیدا؟! آره ... به خاطر اون ... اگه حرف تیدا رو  
 یادم نمی اومد الان هرگز اینجا نبودم ...  
 اشرف مشکوک بود ، این رو همیشه می دونستم ... پس باید اون کلید رو پیدا  
 می کردم! ...  
 با خاموش شدن اطرافم بلند شدم و به طرف کلبه رفتم  
 (آفرین پسر)  
 (خیلی خب ، خالا خفه شو تا کارمو انجام بدم!)  
 (گفته بودم خیلی بد اخلاقی؟! )  
 (آره! حالا خفه!)  
 دستگیره ی هلالی شکل در رو گرفتم ... در کمال تعجب در باز شد ...! وارد  
 شدم و با قدمی که برداشتم صدای جیر جیر  
 چوب زیرپام باعث شد دیگه قدمی بر ندارم ... همه جا تاریک بود ... زمان برد  
 تا چشمم به تاریکی عادت کنه ... وسط

کلبه تنها یه فرش گرد پهن بود و کنار شومینه ای که خاموش بود یه صندلی راحتی قرار داشت ... گوشه ی دیگه یه تخت و روبه روش یه تلویزیون و گوشه ی دیگه نزدیک پنجره یه میز و دوتا صندلی ... دوباره به تخت نگاه کردم ... خالی بود!

-: دنبال چیزی می گردین آقا!:

برای چند ثانیه نفس کشیدن رو فراموش کردم و انگار واقعا قلبم از تپش افتاد! چشم بستم و نفسم رو با صدا بیرون فرستادم ... چرخیدم و همزمان لامپی روشن شد ... چشم هام رو به نور عادت دادم و به چهره ی همیشه خونسردش نگاه کردم ... بدون تغییری در ظاهرش رو به روم ایستاده بود ... نا خداگاه نگاهم به جیب پیرهنش دوخته شد...

-: آقا؟ اتفاقی افتاده که شما رو به اینجا کشونده؟!

نگاهم رو از جیبش گرفتم و به عقب دوختم ... توی رو شنایی کلبه بهتر معلوم بود ... میشه گفت جای دنجی بود : خونه قشنگی داری!...

-: ممنون آقا!...

نگاهم به شومینه خاموش افتاد که بالاش پر بود از قاب عکس ... دلم میخواست عکس هایی که از این فاصله قابل تشخیص نبودن رو میدیدم...

سری تکون دادم و به عقب برگشتم ... از کنار اشرف رد شدم

:- شب خوش خانم اشرف!...

صد و بیست و یکمین وحشت

« تیدا »

کنترل تلویزیون توی دستم جابجا می شد و کانال ها رو هم جابجا می کرد ...

با وجود جالب بودن خیلی از برنامه ها من

حوصله ی تماشا کردن نداشتم ... بعد از برگشتن از ایران مامی من رو دختر

دبستانی می دونست که اجازه نمیداد

تنهایی از خونه بیرون برم ... پرتقالی از ظرف روی میز برداشتم و مشغول

پوست گرفتنش شدم ... چاقو که روی پرتقال

نشست چهره ی شخصی در حال پوست کندن پرتقال جلوی چشمم اومد ...

شخص راحت روی مبل نشسته بود و پای

راستش رو روی پای چپ انداخته بود ... ناخداگاه پای راستم روی پای چپم

افتاد ... بشقاب میوه روی پاهاش قرار داشت

... من هم بشقاب رو روی پام قرار دادم ... با خونسردی به پرتقال نگاه می کرد

... من هم ... چاقو رو توی دستم چرخوندم

و آروم برش های یکسانی روش ایجاد کردم ... لبخند زد ... من هم!...

:- تیدا؟!:

صدای مامی باعث شد سرمو بالا بگیرم ... تصویر از جلوی چشمم بهم

ریخت و از بین رفت...

:- بله؟

- به چی میخندی؟!

خنده؟! یعنی اون لبخند اینقدر واضح بود که مامی اون رو روی لب های من دیده بود؟! دوباره اون لبخند رو روی لبم آوردم البته ن صغه و نیمه ... پرتقال رو توی دستم گرفتم و گفتم: هیچی به این پرتقال میخندیدم!

ابرو هاش بالا رفت: مگه پرتقال هم خنده داره؟!

- خب ... نه یعنی ستاره یه نگرش جالبی درباره پرتقال داشت!

ابرو هاش باز هم بالاتر رفت: چه نگرشی؟!

پرتقال رو توی دستم چرخوندم و نهایتاً توی بشقاب گذاشتمش، بلند شدم و شونه ای بالا انداختم: یادم نیست!

به اتاقم رفتم و مامی رو با چهره ی متعجبش تنها گذاشتم!

- تیدا!!!؟؟ مطمئنی حالت خوبه؟؟

از همون اتاق جوابش رو دادم: عالیم!

البته اگه همچنان مادر بزرگی که کنج اتاق نشسته رو نادیده بگیرم!

قلمو رو روی رنگ آبی پایین بوم حرکت دادم ... ضربه هایی آروم و یک نواخت با رنگ سبز ... کم کم زمینی سبز و

قشنگ پایین دریاچه ی نقاشیم ایجاد شد ... رنگ سر قلمو رو عوض کردم،

اینبار از بالا به پایین دستم رو حرکت دادم

و درخت کاج بزرگی رو ظاهر کردم ...

- دالی دختر! کم پیدایی؟!

قلمو رو پایین بوم گذاشتم و برگشتم ... شقایق جلوی در اتاق ایستاده بود

-اگه من کم پیدا شدم در عوض شما همیشه وجودتو ابراز میکنی!

-اگه ناراحتی برگردم!؟

ابرویی بالا انداختم و دوباره با تابلوم مشغول شدم

-قشنگه

=-هنوز که کامل نشده!...

-خب تا همینجا هم قشنگه!

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: از این طرفا!؟

-خودت الان گفتی من همیشه وجودمویه جورایی ابراز میکنم!

چشم بستم تا آرام تر بشم: ببخش شقایق منظوری ندا شتم... آخه از اینکه

برادر محترمت تو رو برای مراقبت میفرسته

واقعا عصبانی میشم!

روی تخت نشست: کی گفته شاهین منو فرستاده!؟

-نفرستاده!؟

-نه... با سوزی اومدیم که بریم بیرون

-با سوزی!؟ پس کجاست!؟

-از همون دم در پیچید تو آشپزخونه که قهوه بیاره!

-اونوقت میگه من رژیم میگیرم!

-به نظر من که همین طوری تپلی با نمک تره!

-اون وقت این حرف شماست یا شخص خاصی!؟

سرسر رو عقب برد و از حرفم به قهقهه افتاد ... منم با حفظ یه لبخند به کارم  
 مشغول شدم ، در اتاق باز شد و سوزی با  
 سه تا فنچون قهوه وارد شد  
 :- به چی میخندین؟!

فنچون رو از دستش گرفتم و نشستم : به هیکل تو!  
 اول ابروهایش بالا رفت و بعد خم شدن و اخمی صورتش رو گرفت ، با مشت  
 به بازوم زد : بدجنس!  
 دستم رو روی بازوم گذاشتم : زورتم زیادتر شده ها!  
 فنچون قهوه رو به لباس نزدیک کرد و شونه ای بالا انداخت : چاقا زورشونم  
 زیاده!

لبخندم وسعت گرفت به طرفش خم شدم و گونه اش رو محکم ب\*و\*سیدم .  
 شقایق گفت : خب بریم؟!  
 :- کجا؟!

سوزی قهوه نیمه خورده اش رو کنار گذاشت و گفت : کارای پذیرش دانشگاه  
 این خانم انجام شده قراوه بریم بیرون  
 بهمون اووووم چی بده؟!  
 شقایق خندید و گفت : شیرینی!

:- اوه نه ... من شیرینی نمیخورم ، چاق میشم!  
 خندیدم و سر تکون دادم : این یه اصطلاحه حالا واقعا که شیرینی نمیده! حالا  
 تو چرا این همه سال درس نخوندی؟!  
 :- حوصله اشو نداشتم ، الانم با اصرار شاهین مجبور شدم قبول کنم

-: خب حال کجا قراره بریم؟

شقایق از روی تخت بلند شد و جلوی آینه رفت ، با نگاه دنبالش کردم ...  
خبری از مهتاج نبود!...

دستی به روسری کوتاهش کشید : اون روز با شاهین داشتیم قدم میزدیم بعد به  
یه کافی شاپ رسیدیم ... رفتیم داخل  
بعد فهمیدیم که کسی که صاحب اونجاست خودش یه میز انتخاب کرده و  
برای مشتریا فال قهوه میگیره!

-: من به فال اعتقاد ندارم اونم از نوع قهوه!...

روسریش رو باز کرد و دوباره گرده زد : اتفاقا منم اعتقاد ندارم ولی چیزهایی  
که میگفت خیلی به واقعیت نزدیک بود  
برگشت و با شیطنت به سوزی نگاه کرد : مثلا به شاهین گفت یه توپ قلقلی  
توی سرنوشتش میبینه !

سوزی جیغی کشید و یکی از کوسن های روی تخت رو به طرفش پرت  
کرد!...

کافی شاپ انتخابی شقایق فضای قشنگی داشت ... یه جای کوچیک و دنج  
... میز و صندلی هایی چوبی با فضایی لایت و

دلچسب ... دور یه میز نشسته بودیم و نگاه سوزی به زنی بود که پشت به ما  
پشت یه میز نشسته بود و برای یه دختر و

پسر فال می گرفت ... بیشتر بهش دقت کردم ... شلوار جین آبی روشن ،  
بلوزی سفید رنگ و موهایی که رنگ قهوه ای



تیره ای داشت ... سوزان با بی حوصلگی نگاهی به میز انداخت : پس چرا کارشون تموم نمیشه؟!

- تو که به این چیزا علاقه ای نداشتی

- از وقتی که مجبور شدم به درخواست تو برم سراغ اون معبد علاقه پیدا کردم !

جوابی برای حرفش پیدا نکردم ، دختر و پسر بلند شدن و سوزی با فنجنون قهوه اش به طرف میز رفت و من و شقایق هم همراهیش کردیم ... هر سه روبه روی زن نشستیم ... به چهره اش دقیق شدم ... ابروهایی بالا رفته و کوتاه و بینی که

مسلمنا عمل شده بود ، آرایش ملایم اما تیره ی صورتش باعث می شد جدی به نظر برسه ... صاف روی صندلی نشست و یقه ی باز بلوز سفید رنگش بیشتر به چشم اومد :- خب اول کی میخواد فالش گرفته بشه؟!

شقایق لبخندی زد و گفت : تیدا جون ایرانی و سوزی هم فارسی رو متوجه میشه پس میتونیم فارسی صحبت کنیم مینا جان! ...

صد و بیست و دومین وحشت

« روهان »

مهنا ظرف میوه رو روی میز گذاشت و کنار پویان نشست : خوش اومدی داداش

پویان لبخند پهنی زد: این که همیشه اینجاست، باهاش تعارف میکنی

عزیزم!؟

مهنا چپ چپ نگاهی به پویان انداخت که لبخندش پهنتر شد بعد روبه

من گفت: چرا یه سر به مامان نمیزنی؟! باور

کن خیلی دلتنگ پسرشه ... چی داره اون خونه باغ که ولش نمیکنی؟!

پویان نصف سببی به طرفش گرفت: قبلا هم که گفتم، اونجا براش بوی یار...

با اخمی که بین ابرو هام افتاده بود به پویان نگاه کردم و حرفش رو قطع کردم:

مهنا جان میشه چند دقیقه ما رو تنها

بزاری!؟

نگاهم رو از قیافه ی متعجب پویان گرفتم و به چهره ی در هم مهنا دوختم:

لطفا...

سری تکون داد و تکه سیب رو نخورده توی بشقاب گذاشت و بلند شد: برای

شام ماکارونی درست میکنم که دوست

داری

پلک روی هم گذاشتم و مهنا دور شد، پویان جا شو به میل کناری من تغییر

داد: چیزی شده؟!

-نمیدونم

-یعنی چی!؟

-به نظرت اشرف چه جور آدمیه؟!

ابروهاش بالا رفت ، نگاهش رنگ شیطنت گرفت: سنش یه خورده زیاد نیست!؟

با چشمای ریز شده نگاهش کردم که بلند به خنده افتاد

با مشت به بازوش زدم: بسه دیگه!

خنده اش رو جمع کرد و گفت : جون تو جوری سوالو پرسیدی ، آگه اشرفو نمی شناختم میگفتم خب راییه !

-خب حالا که میشناسی ... به نظرت چه جور آدمیه؟!

-مرموز ... حالا چی شده به کشف اشرف علاقه مند شدی؟!

-چرا ته باغ توی اون کلبه زندگی میکنه؟!

-من از کجا بدونم! حتما چون خدمتکاره!

پوزخندم رو آشکارا زدم : همه کاره ی اون باغه ... خدمتکار؟!

-چی بگم ... چرا فکر کردی من بیشتر از تویی که همیشه توی اون باغی میدونم؟!

-مشکوکه پویان ، تو که باید این چیزا رو بهتر متوجه بشی!

-تا جایی که حافظه ام یاری میکنه اشرف از وقتی که ما بچه بودیم همینطوری بوده ... پس همیشه اسم مشکوک روش

گذاشت ، ذاتش اینطوریه!...

-اتاقی که ته راه روی سمت راسته رو که یادته؟!

-همون که تیدا...

-آره ، همون که تیدا بهش گیر داده بود و میگفت اشرف چیزی اونجا پنهون کرده!

-خب؟!:

-اشرف هم میگفت که در اون اتاق سال هاست که بسته است!

-خب?!:

-در اون اتاق بسته نیست ، یعنی بسته هست! ولی نه برای اشرف... شبا میره

تو اون اتاق و بعد میاد میره تو کلبه اش

-یعنی شبا قبل از اینکه بره تو کلبه اشو بخوابه میره تو اون اتاق!:

-آره

-خودت دیدی!:

-آره... کلید اون اتاق دست اشرفه

-خب حتما چیزی اونجا داره

-همین...! چی؟! چی اونجا داره که تیدا رو تا این حد حساس کرده بود؟!:

نفسش رو با فوت بیرون فرستاد و به پشتی مبل تکیه داد : نمیدونم... تنها

چیزی که میدونم کم کم باید تو رو هم ببریم

تیمارستان و بستری کنیم!

-چرند نگو!

-تو داری چرند میگی! از وقتی تیدارفته بیشتر روی اون باغ کلید شدی...:

این حساسیت های بی موردت هم باعث

شده این فکرای مزخرف بیاد تو ذهنت که چرا اشرف اینقدر مشکوکه!

-تو دیگه چه جور پلیسی هستی!

اینبار اون پوزخند زد: پلیسی که از سر رفاقت و به خاطر نسبت فامیلی  
چشمش رو، روی بعضی چیزا بست!  
نفسم رو توی سینه نگه داشتم و روی مبل نیم خیز شدم، دست پویان روی پام  
نشست: بمون روهان ... مهنا ناراحت  
میشه ...

نشستم و دستی توی موهام بردم: نیومدم اینجا که کنایه بزنی  
:- عذاب وجدانم رو آرام میکنم!  
:- من که اون موقع هم بهت گفتم، گفتم لازم نیست خفه خون بگیری،  
میتونی همه چیزو لو بدی!  
:- اونوقت شاید خیلی چیزا رو از دست میدادم و جنابعالی چند سالی رو  
آبخنک میخوردی!

:- حالا نیست که به جاش چندماه آبخنک نخوردم!  
:- اون دیگه جز نقشه احمقانه خودتون بود!  
:- هرچیزی که بود باعث شد از شر هم خلاص بشیم!  
به طرفم چرخید و چند لحظه نگاهم کرد: واقعا چرا قبول کردی باهاش نامزد  
کنی!؟

از ظرف میوه کیوی رو انتخاب کردم و بشقاب رو روی پام گذاشتم و مشغول  
شدم...

:- سوالم جواب نداشت!؟

:- نه ... چون دلپش رو نمیدونم

:- ولی من میدونم، چون نمیخواستی آقا جون ازت ناراحت بشه!

-: خب تو که میدونی دیگه چرا می پرسی؟!

-: میخوام خودت به حماقتت اعتراف کنی!

نگاه عصبانیم رو که دید لبخندی زد و چیزی نگفت ... داشتیم از سکوت به وجود اومده استفاده میکردم که دوباره

صداش تو گوشم نشست : حالا تیدا رو چیکار میکنی؟!

چاقو رو توی بشقاب رها و با همون جدیت نگاهش کردم

-: مگه قراره کاریش کنم؟!

-: نگو بیخیالش شدی؟!

-: مگه اول تو خیالش بودم که الان بی خیالش بشم؟!

-: از من پرسی میگم الانم تو خیالشی!

-: بس کن پویان ... اون رفت پی زندگی خودش

-: ولی تو پی زندگی خودت نیستی...

-: پویان!

-: درد و پویان! دِ آخه چرا خودتو گول میزنی؟! دوستش داری بگو دوستش

دارم

-: مهنا شانس آورده تا الان دیوونه نشده!

خندید و من سری به اطراف تکون دادم و بلند شدم، مهنا از آشپزخونه بیرون

اومد و با نگاهی متعجب گفت : میری

داداش؟!

-: نه ... میرم دستامو بشورم!...

صد و بیست و سومین وحشت

« تیدا »

هنوز به زن روبه روم خیره بودم ... اسم مینا بدجوری ذهنمو آش\*غ\*ا\*ل کرده

بود ... لبهاش فقط تکون میخورد و من صدایی

نمی شنیدم ... سوزان رو هم میدیدم ... گاهی قیافه اش شاد می شد و گاهی

متفکر ... باز هم به مینایی که روبه روم بود

خیره شدم ... به صورت کشیده و برنزه اش ... ابروهای بالا رفته و بینی

کوچیکش ... گونه های برجسته اش که با رژ

گونه ای مسی رنگ برجسته تر شده بود ... اون مینا چه شکلی بود؟! به

چیزهایی یادم بود ... از چندتا عکسی که توی

لپ تاب ستاره دیده بود گونه های برجسته ی اون مینا یادم بود ... یادم بود که

اون مینا ابروهایش پایین بود و مشکی

رنگ ... ولی بینیش ... بینی اون مینا توی عکس هم عمل شده بود ... یادم بود

که ستاره بهش می گفت دختره دماغ عملی

از دماغ فیل افتاده!

سرم رو پایین تر بردم و سعی کردم توی نور کم اون کافه چهره اش رو دقیق تر

بینم تا شاید بهتر تشخیص بدم ...

متوجه نگاه سنگین من شد ، سرش رو از توی فنجان بیرون کشید و نگاهم

کرد...

- چیزی شده؟! -

نگاه شقایق و سوزی هم به طرف من کشیده شد... دسته ای از موهامو پشت گوشم زدم: نه، فقط...

- فقط چی؟!

خب حالا چی باید می گفتم؟! دسته ای دیگه از موهام رو هم پشت گوشم زدم

- احساس کردم قیافه شما برام آشناست!...

یه ابروش رو بالا برد و با لبخند نصفه و نیمه ای که به صورت جدیش نمی اومد گفت: فکر نکنم... من تازه یک ماهه

که از اسپانیا اومدم، شما رو هم جایی ندیدم

لبخندش با دیدن لبخند من ذهنم رو به تکاپو انداخت... لبخند دختری توی عکس کنار حس شیرین من...! خودش بود،

من اون لبخند رو هرگز فراموش نمی کردم... لبخندی که با دیدنش حس حسادت مثل خنجری زهرآلود به قلبم فرو

رفته بود رو فراموش نمی کردم!...

بدون لحظه ای مکث بلند شدم و به طرف در پا تند کردم!...

- تیدا؟! تیدا جان؟!

- می خوام استراحت کنم!...

- آخه مگه چی شده؟!

- هیچی مامی فقط میخوام استراحت کنم

- بیا غذات رو بخور و بعد برو استراحت کن!



- مامی!!!

- خیلی خب!

با رفتن مامی از پشت در، از روی تخت بلند شدم و توی اتاق رژه رفتم ...

ذهنم اونقدر شلوغ بود که اجازه فکر کردن

به چیزی رو پیدا نمی کردم ... دستام رو توی هم گره کردم ... انگشتمو محکم

کف دستم فشار دادم ... این امکان

ندا شت ... اون مینا مرده بود ... اصلا مگه ستاره خودش نگفته بود که روهان

اون رو کشته؟! پس الان چطور ممکنه؟!

چطور امکان داره که اون مینا اینجا، توی تورنتو باشه؟! خب ... شایدم نمرده

... آره، امکان داره نمرده باشه و خودش

فرار کرده باشه... ولی آخه فرار؟! چرا؟!

چرخیدم و مهتاج رو روی تخت دیدم ... برای لحظه ای از دیدنش شوکه شدم

... نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و به

طرفش رفتم، روی زمین مقابلش نشستم ... به چشمای شیشه ای و بی حسش

نگاه کردم ... عصبانیت لحظه به لحظه

توی وجودم بیشتر می شد ... دستمو روی رو تختی کوبیدم: تو چرا دست از

سر من برنمیداری؟! چرا نمیگی برای چی

دنبال منی؟! اصلا حالا که هستی چرا این قدر بی فایده ای؟! چرا چیزی

نمیگی؟! چرا کمکم نمیکنی؟! آخه تو چه جور

روحی هستی؟! چرا کاری نمیکنی تا من این پازل رو تکمیل کنم؟! تو چه جور

مادربزرگی هستی...؟!

دست مشت شده ام رو به طرفش بردم تا حرصم رو روی اون خالی کنم! دستم روی هوا موند و اون آرام محو شد...

چرخیدم جای مهتاج روی تخت نشستم ، هنوز هم با اینکه بارها و بارها چهره ی مینا رو توی ذهنم بررسی کرده بودم

ولی مطمئن نبودم که این مینا همون مینا باشه...! غلتی روی تخت زدم و لپ تابم رو از روی میز کنار تخت برداشتم ...

کامل نشستم و لپ تاب رو، روی پاهام گذاشتم و بازش کردم ... متنی برای ستاره نوشتم و ازش خواستم چندتا از همون

عکسها رو برام بفرسته ... ایمیل که ار سال شد نفس راحتی کشیدم و لپ تاب رو بستم و دراز کشیدم .

بعد از شام سریع به داخل اتاقم پناه بردم ، خودمو روی تخت انداختم و با لپ تاب مشغول شدم ... از صبح تا الان

چندین و چندبار ایمیل رو چک کرده بودم ، ولی خبری از ایمیلی از طرف ستاره نبود ... به ساعت نگاه کردم ، اونجا الان

باید ابتدای صبح باشه ، به سراغ سیمکارتی رفتم که از ایران گرفته بودم ، توی گوشی انداختم و شماره ستاره رو ازش

بیرون کشیدم!...

تلفن بیسیم رو برداشتم و شماره گرفتم ... امیدوار بودم که ستاره صبح ، زود از خواب بیدار شده باشه!...

بعد از سه بار شماره گرفتن ، با مکث بیست ثانیه ای صدای ستاره توی گوشم

پیچید ، با یه نفس عمیق گفت : الو؟!!

لبخند روی لبم رو نمی تونستم از بین ببرم : سلام ستاره!

چندتا نفس عمیق دیگه کشید و گفت : سلام ، ببخشید شم...وای تیدا

خودتی؟!!

لبخندم وسعت گرفت : آره ، خودمم

همچنان نفس نفس می زد : باورم نمیشه ... خیلی بی معرفتی ، بعد از این

همه مدت چی شد یاد این افتادی که یه ستاره

ای هم بوده؟!!

همچنان همون ستاره بود: نفس بگیر دختر خفه شدی!

خندید ، با صدای بلند: حیف شد رفتی تیدا اگه اینجا بودی کلی چیز یادت

می دادم!

منم خندیدم ، بیشتر از قبل و اون گفت : خب نگفتی چی شد یاد ما افتادی؟!!

: -تو چرا نفس نفس میزنی؟!!

: -از دست این سودی دوست دار سلامت ، از وقتی هوا خوب شده مجبوریم

از صبح بیایم پارک بدویم!

: -خب اینکه خیلی خوبه!

صدای سودی رو شنیدم : ستاره؟! نشستی که ، پاشو ، پاشو تنبل!

: -بیا تو هم بشین ، دارم با تیدا حرف میزنم!

: -جدی میگی؟! بده بینم گوشه رو ... الو؟! سلام تیدا جان؟!!

: -سلام سودی ، حالت خوبه؟!!

-من که آره ، تو خودت خوبی؟! اونجا خوش میگذره؟!!

-منم خوبم ... اینجا هم ... راستش دلم میخواست بیشتر بمونم

-خب این که کاری نداره ، دوباره بیا!

فکر کردم ... دوباره؟! امکان داشت؟! فکر نکنم ... سدی به نام مامی این

مسئله رو امکان ناپذیر می کرد!...

-الو تیدا جان؟! به خاله و بهزادخان سلام برسون از من خداحافظ

-ت... تو هم همینطور ، به سامان هم بگو که کارش واقعا عالیه ، خداحافظ

دوباره صدای ستاره توی گوشم پیچید : خب دخترخاله ما واسه حال و احوال

زنگ زده بود؟!!

-نه ، یعنی آره ، منتها یه کاری داشتم که بهت ایمیل زدم ولی جوابی نگرفتم!

دوباره با صدا خندید : راست میگی دختر؟! وای ببخشید آخه من ایمیلمو سال

به سال هم چک نمیکنم! حالا چی بوده

کارت؟!!

-میخواستم چندتا عکس برام بفرستی ... از همون عکسایی که مینا داخلشون

بود!

با بهت توی گوشم فریاد زد : مینا؟!!

-آره! از مینا! چندتا عکس از مینا میخوام!

-آخه عکسای اون مرحومه رو میخوای چی کار؟!!

-نپرس ، فقط آگه میشه برام بفرست

-آخه...

-: خواهش میکنم ، خیلی برام مهمه!

-: باشه ... ولی بعدا باید بگی برای چی میخواستی ها!

باز هم لبخند زدم : باشه ، منتظرم ستاره ، همین امروز!...

-: چشم سرور! تا چند ساعت دیگه هستن در خدمتون!...

صد و بیست و چهارمین وحشت

لپ تاب رو به حالت آماده توی صفحه مورد نظر گذاشتم تا اگه خبری شد زود

متوجه بشم ... مامی چندباری صدام زد و

مجبور شدم از اتاق بیرون برم ، نزدیک در بودم که صدای کوتاهی از لپ تاب

بلند شد ، زود در رو بستم و به طرف

تخت شیرجه زدم!... ایمیل ستاره رسید ، روش کلیک کردم تا باز بشه

-: تیدا!!!!؟؟ کجا موندی!؟!

-: الان میام!

ایمیل باز شد و عکسا بالا اومد ... چهارتا عکس ، از دیدن همون اولی نفسم

گرفت ... نگاهم روی دست حلقه شده ی

روهان دور کمرش موند ... بالا اومد و به نگاه شیفته و لبخند مینا رسید ...

جهت چشمام رو به صورت روهان تغییر دادم

... نگاهش جدی بود و لبخندی به لب نداشت ... دوباره نگاهم به طرف مینا

رفت ... روی صورت مینا زوم کردم ...

خودش بود! شک نداشتم ... دیگه شک نداشتم که این مینای فالگیر همون

مینای ناپدید شده است!

چهارتا عکس رو به ترتیب نگاه کردم ، یکیشون یه عکس خانوادگی بود که فقط روهان و مینا برام آشنا بودن و احتمال می دادم بقیه از اعضای خانواده مینا باشن ، سه تای دیگه چندتا عکس دونفره از جشن نامزدیشون بود ... مینا توی لباس یا سی رنگی کنار روهان همیشه اخمو با کت و شلوار مشکی ترکیب جالبی ایجاد کرده بود! سر مو تکون دادم و تصمیم گرفتم دیگه به این عکس ها نگاه نکنم ...! نمیدونم ، از بودن مینا اونطور صمیمی کنار حس شیرینم ناراحت بودم با از احساس دلتنگی برای حس شیرینم !

مامی در نزده وارد اتاق شد و ناخداگاه سریع در لپ تاب رو بستم!

:- معلوم هست اینجا چیکار میکنی!؟

لبخندی زدم و گفتم : هیچی ... داشتم یه چندتا مدل نقاشی که سوزی فرستاده بود رو نگاه می کردم !

قانع نشده بود ... سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت و در همون حال گفت :

تو هم قهوه میخوای!؟

:- نه ، ممنون ... میخوام بخوابم! ...

بدون حرف دیگه ای رفت و من هم بعد از فرستادن یه متن تشکر برای ستاره برق اتاق رو خاموش کردم و به زیر پتو خزیدم و این در حالی بود که تصمیم داشتم فردا به دیدن خانم فالگیر برم! ...

در کافه رو باز کردم ... مجموعه ای بوهای گرم و ملایم به همراه بوی قهوه  
 مشامم رو پر کرد ... چشم چرخوندم و پشت  
 میزش دیدمش ... قبل نشستن قهوه سفارش دادم و به طرف میز رفتم ... با بلند  
 شدن زنی که تمام موهایش رو بافت  
 آفریقایی زده بود و قیافه ی عجیبی برای خودش درست کرده بود روی صندلی  
 مقابلش نشستم ... با اومدن قهوه سر میز  
 ، اون هم سرش رو بلند کرد و با دیدن من بعد از چند ثانیه لبخند کوتاهی زد  
 موهام رو سفت بسته بودم و این کمی اذیتم می کرد ، دست بردم و از بالای  
 سرم ، کمی کش موم رو شل کردم...

-سلام

بدون اینکه جوابش رو بدم قهوه ام رو یک نفس سر کشیدم... تلخ بود و قیافه  
 ام رو در هم کرد ... برعکسش کردم و به

طرفش حلش دادم

-سلام مینا خانم!

دستش رو روی دسته ی فنجان کشید : اسمت چی بود؟! تیدا!؟!

-آره ... تیدا

-شقایق می گفت همه ی عمرتو اینجا بزرگ شدی

-خب ، منظور؟!!

-خوب فارسی حرف میزنی!..!

-چون یه ایرانیم!

لبخندش بهتر شد : چرا اون روز اینقدر با عجله از اینجا رفتی!؟!

-باید از چیزی مطمئن می شدم

-شدی؟!

-شدم!

فنجون رو برداشت ... چرخوندش و تویه زاویه نگه اش داشت : سفر طولانی

در پیش داری! طولانی و پرماجرا!

دستم رو روی صورتم گذاشتم و آرنجم رو روی میز تکیه دادم و اون ادامه داد :

تو این راهو قبلا هم رفتی ... ولی اینبار

این سفر فرق میکنه ... انگار کسی منتظرته!

-کی؟! کی منتظر منه؟!

-نمیدونم ... نمیتونم ببینم زنه یا مرد ... ولی خیلی وقته که منتظره! تو هم

چیزی رو جا گذاشتی!

-من؟! چی رو؟!

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد ... عمیق و طولانی ... دوباره سرش رو داخل

فنجون برد : خودت بهتر میدونی! این سفر

رو از دست نده ... برات خطرناکه ، ولی چیز با ارزشی رو به دست میاری!...

فنجون رو روی میز گذاشت ... نگاهم کرد ، من هم ... به طرف جلو خم شدم

و گفتم: می تونم فامیلیت رو بدونم مینا

جان؟!

ابروهاش بالا رفت و به پشتی صندلی تکیه داد : سعادت! چرا می پرسی؟!



دیگه شکی وجود نداشت ، سوال دوم رو راحت تر پرسیدم : چندوقته از ایران رفتی؟!

-این سوالا برای چیه؟!

به قول ستاره دل رو به دریا زدم!

-من دخترعمه ی روهانم!

قطع شدن نفسش رو برای چند لحظه حس کردم ... پلک راستش پرید و با

حجم زیادی از هوا که از ریه هاش بیرون داد

به طرف جلو خم شد

-جدا؟! تا جایی که یادمه روهان همچین دخترعمه ای نداشت!

-پس قبول داری که همون مینایی؟!

-همون مینا؟!

-آره! مینایی که با فرار کردنت روهان رو توی دردرس انداختی!

-ولی روهان توی دردرس بزرگی نیفتاد! بعد از چند وقت آزاد شد!

-تو روحیه اونو عوض کردی!

خندید ... بلند و بی وقفه : تا جایی که یادمه روهان از اول همون جووری بود!

سرد و خشک و خشن!

به صندلی تکیه دادم و فکر کردم ... به چندباری که روهان اصلا سرد و خشک

و خشن نبود!...

-بگو چرا باهاش این کارو کردی؟!

-من؟! نه ... من با اون کاری نداشتم!

-ولی تو کاری کردی که اونو به جرم قتل تو بگیرن!

: -اون جزئی از نقشه بود!

: -نقشه؟!

بلند شد : تا اینجا شرم زیادی حرف زدم دختر عمه روهان! بقیه اش رو از خودش  
پرس ... معلومه که توی این سفر چشم

به راهته!

به طرف پیشخوان رفت بعد هم از پشت اون وارد جایی شد که حتما آشپزخونه  
بود... بلند شدم و پول قهوه و فال رو

حساب کردم ... دستم به دستگیره رسید که صدایش رو از پشت سرم شنیدم

: -دیگه اینجا نیا ... هرچی که بوده گذشته ، از من چیزی نمی شنوی ...  
میتونی از خودش بپرسی!

برگشتم و نگاهش کردم ... جدی بود ... سری تکون دادم و بیرون رفتم ...  
همین که فهمیدم این همون مینا است ، همین

که فهمیدم مینا بوده که فرار کرده ، همین که فهمیده بودم روهان قاتل نیست ،  
کافی بود! سرم رو بالا گرفتم و نفس

عمیقی کشیدم ... مهتاج توی آسمون بود! بالای سرم! حالا باید چیکار  
میکردم؟ مهتاج از من چی می خواست؟! چیزی

که می خواست اینجا نبود ... توی ایران بود ، توی اون باغ ... توی اون زیرزمین  
... اینا رو مطمئن بودم ... تا خونه رو پیدا

رفتم ... به تنها چیزی که فکر می کردم سفر طولانی و پر ماجرابی بود که مینا  
گفته بود ... یعنی من دوباره باید به ایران

بر میگشتم؟! می شد؟!!

صد و بیست و پنجمین وحشت

با باز کردن در مامی جلوم ظاهر شد ، هینی کشیدم و عقب رفتم

-وای مامی! ترسوندیم!

-معلوم هست تو کجایی؟!!

-یعنی چی؟! خب بیرون بودم!

-قبلا که می رفتی بیرون گوشیتو جواب میدادی!

-مگه الان جواب ندادم؟!!

-تیدا! میشه بگی چرا گوشیت خاموشه و من رو توی نگرانی گذاشتی؟!!

-کافیه مامی! مگه من بچه ام که مدام نگرانمی!

-تو بچه نیستی ولی هنوز هم حالت...

-حال من چی؟! هنوز خوب نشدم؟! هنوز هم توهم زده ام؟!!

-منظورم این نبود تیدا!

-چرا! منظور شما دقیقا همین بود!

کفش هام رو گوشه ی راه رو پرت کردم و بدون پوشیدن دمپایی وارد خونه شدم

، در اتاق رو به هم کوبیدم و خودم رو

روی تخت انداختم. غلتی زدم وکت کوتاهم رو از تنم بیرون کشیدم ... به

گوشه تخت پرتش کردم که دوباره مهتاج رو

دیدم!

بلند شدم و نشستم: میبینی؟! من رویه دیوونه میدونم ، چون من فقط تورو

میبینم و کس دیگه ای نمیبینه! می دونی ،

من خیلی فکر کردم ... آگه قراره من فقط تورو ببینم ، پس حتما باید برات فایده ای داشته باشه ... ولی تو هیچی نمیگی ،

هیچی از من نمیخوای ... پس فایده ی دیده شدنت چیه؟!

نگاهش چرخید و روی تابلوی وحشتم خیره شد ... بلند شدم و نزدیک تابلو رفتم ... دستی روی بوم کشیدم ... چشمام رو

بستم و باغ رو حس کردم ...

: -آره ، من نباید برمیکشتم ... مشکل تو توی اون باغه ... باید برگردم! ...

به طرفش چرخیدم و اینبار این سوال رو از خودش پرسیدم : آره؟! من باید برگردم؟!

پلک هاش رو روی هم گذاشت ... لبخند زد ... این یعنی اینکه آره ، من باید برگردم!

شقایق رو به روم نشست و گفت : خب چیکار داشتی که گفتی باید زود پیام؟! نزدیکش نشستم و آروم گفتم : من می خوام برگردم!

پرسشی نگاهم کرد و شونه ای بالا انداخت. نزدیک تر شدم : می خوام برگردم ایران!

چشمام بیرون زد و با صدای بلندی گفت : چی؟!

با دست جلوی دهنش رو گرفتم : یواش! چه خبره؟! الان مامی می فهمه!

دستم رو از روی دهنش پایین کشید ، اون هم آروم گفت : دیوونه شدی؟! عمرا بتونی!

: -چرا نشه?!

- چرا بشه؟!

- آگه تو بخوای میشه!

- من نه ، آگه مامان و بابای محترمت بخوان میشه!

- خب او نا که نمی خوان!

- خب پس رفتن منتفیه!

- چیه؟!

- کنسله!

- نه! من میرم! من باید برم شقایق!

- چرا؟ چرا باید بری؟!

- چون لازمه!

- نکنه به خاطر اون پسره است!

- پسره؟!

- آره! روهان خان!

- نه!

- نه تیدا؟!

- خب ، نه ی نه هم که نه!

خندید : یعنی چی؟!

- آگه بگم دلتنگش نیستم دروغ گفتم ... آگه بگم نمی تونم فراموشش کنم هم

دروغ گفتم ... ولی

- ولی چی؟!

- این رفتن دلیل اصلی دیگه ای داره!

-چه دلیلی خب؟! :

-نپرس... نمی تونم بگم!

-پس منم نمی تونم کمکت کنم

-من فقط می خوام برام یه بلیط بگیرم

-خودت چرا این کارو نمیکنی! :

-چون همیشه... می خوام با پول خودت این کارو کنی ، اگه از حساب خودم

پول به این زیادی روبردارم مامی و پدر

متوجه می شن! قول میدم رسیدم اونور به حسابت بر میگرددونم

-لطف میکنی! پولش که به کنار ، مامان و بابای تو بفهمن من کمکت کردم

که زنده نمی مونم!

-نگران بعدش نباش ، اگه من برم اون طرف بعدش خودم باهاشون حرف می

زنم

-نه! من این کارو نمی کنم تیدا! من تو دیوونه بازی های تو شریک نمی شم!

صد و بیست و ششمین وحشت

« روهان »

در دفتر باز شد ، بدون اینکه نگاهمو از مانیتور بگیرم برگه های جلوی دستمو

برداشتم و گفتم : بگو الان میام

-به کی بگه؟! :

سرمو چرخوندم و به جای منشی حرف گوش کن و سربه زیرم ، نادر رو تو

چهارچوب در دیدم. دوباره چشمامو به

مانیتور دوختم: این تموم بشه میام، تو برو شروع کن  
 :- همه منتظر رئیسین که بیاد جلسه رو شروع کنه!  
 خودکار رو روی میز گذاشتم و بلند شدم: خیلی خب  
 با هم به طرف اتاق کنفرانس رفتیم... نادر در رو باز کرد و کنار ایستاد، وارد  
 شدم و همه بلند شدن، با دست اشاره  
 کردم که بشینن، نادر در رو بست و کنار من نشست... به کسایی که توی  
 جلسه بودن نگاهی انداختم، زیاد بودن و  
 جلسه بیشتر از چیزی که فکر میکردم رسمی بود! خم شدم و کنار گوش نادر  
 پیچ پیچ وار گفتم: مگه نگفتی چندتا از  
 مدیرای شرکتای طرف قراردادن و یه جلسه فرمالیته است؟!  
 نادر لبخند مسخره ای زد و گفت: خب حالا که جلسه غیر فرمالیته است  
 میخوای پاشی بری؟! اگه میگفتم جلسه برای  
 چیه که کنسلش می کردی!  
 :- گور خودتو کندی نادر! صد دفعه گفتم نمیخوام با اون شرکت قرارداد ببندم!  
 :- لج بازی نکن روهان! برآورد کردیم، خسارتی که باید پرداخت می شد  
 شرکت روزا پا می انداخت!  
 :- مهم نبود، یه کاریش می کردم!  
 :- هیچ کاریش نمی شد کرد! من نمیفهمم، مگه این شرکت چه موردی داره؟!  
 :- موردش به خودم مربوطه!  
 :- شخصیه؟!!

زیر لب غریدم: وقتی برای تو و اون صباغ مارمولک شرحش دادم میفهمی  
 شخصیه یا نه! جمع کن این جلسه رو!  
 دستم رو لبه ی میز گرفتم تا بلند بشم ، دست نادر دور میچم حلقه شد : بشین  
 روهان! خواهش میکنم خرابش نکن!  
 خسارت فسخ این قرارداد شرکت و نابود میکنه! کامل کردن این قرارداد هم  
 شرکت از این رو به اون رو! به من اعتماد  
 کن! فقط یه امضا و کار تمومه!  
 نگاهش کردم ... عمیق و با چشمایی ریز شده...  
 :-تا حالا از اعتماد به من پشیمون شدی؟!  
 صدایی باعث شد نگاهم رو از نادر بردارم  
 :-جلسه رو شروع نمیکنید جناب افخم؟!  
 به مرد نگاه کردم ... سری تکون دادم و گفتم : خوش اومدین!...  
 لبخند نادر از دیدم پنهون نمودند!...  
 قاشق رو بی هدف توی بشقاب می چرخوندم و برنج ها رو زیرو رو می کردم  
 :-قراره چیزی از توش پیدا کنی؟!  
 نگاهم به طرف پویان رفت ، با به لبخند کج نگاهم می کرد ، کمی نزدیک تر  
 اومد و گفت : خیلی لاغرتر از قبل شدی!  
 بدون یار غذا از گلوت پایین نمیره!  
 لیوان آب رو برداشتم : پس تو که اینجوری عرضت زیاد شده واسه اینه که با  
 یار غذا می خوری؟!!



چشمکی زد : شک نکن!

سری به دو طرف تکون دادم که مامان گفت : چی شده پویان؟!  
 بیخیال شو نه ای بالا انداخت : هیچی زن عمو جون! فقط انگار روهان  
 غذاهای اشرفو دوست نداره که اینجوری لاغر شده!  
 مامان با نگرانی نگاهم کرد: آره ، پویان راست میگه ... چرا اینقدر لاغر  
 شدی؟!

پویان قاشق ماست رو توی دهنش گذاشت و بعد گفت: عرض کنم که من یه  
 نظریه ای ارائه دادم بر مبنای اینکه چرا  
 روهان لاغر می شود!

مهنا ابرویی بالا انداخت و گفت : آفرین! خب؟!  
 پویان لبخند مسخره ای تحویلش داد و گفت : به این نتیجه رسیدم که چون  
 روهان مدت هاست از یا...!

از زیر میز محکم با پا به ساق پاش کوبیدم!  
 :-آخ!!

مهنا توی جاش نیم خیز شد : چی شد؟!  
 در حالی که از درد صورتش جمع شده بود گفت : هیچی عزیزم ، نظریه ام یه  
 خورده مورد سیاسی داشت جلوی چاپشو  
 گرفتن!

مهنا نشست و سری به دو طرف تکون داد ... نفسم رو بیرون فرستادم و به  
 مامان نگاه کردم : بابا کجاست؟  
 :- برای پروژه جدیدشون رفته کیش

او هومی گفتم که سر پویان دوباره نزدیک اومد: تلافی میکنم!

لبخند کجی تحویلش دادم: آگه تونستی حتما این کارو بکن!

: -تو توانایی های من شک نکن!

با همون لبخند بلند شدم ، مامان با تعجب نگاهم کرد : کجا؟!

: -باغ!

: -چرا؟! خب چرا تو خونه خودمون نمی مونی؟!

: -یه سری کار دارم ... اونجا راحتترم مامان

مهنا با ناراحتی گفت: حالا همیشه بیشتر بمونی؟!

با مهربونی که در خودم بی سابقه می دیدم نگاهش کردم و گفتم: نه خواهر

کوچولو ، همیشه!

پویان با همون لبخند شیطنت بار گفت : راحتش بزار مهناجان! ایشون فقط یه

جا راحتی و میتونه شبا سر بر بالین بزاره!

تهدیدگر نگاهش کردم که با صدا خندید!

به طرف در رفتم و مامان هم پشت سرم اومد : بابات تا آخر هفته نیاید ، بازم

سر بزن

: -چشم!

: -مواظب خودت باش

: -چشم!

: -آگه غذا اونجا رو دوست نداری...

: -مامان! این همه نگرانی لازم نیست!

نگاهم کرد و گفت: باشه ...

لبخندی به روش زدم و به پارکینگ رفتم...

صد و بیست و هفتمین وحشت

وارد شدن به این کاخ مرده تکراری ترین کار عمرم بود! اینکه ماشین رو جای

همیشگی رها می کردم ، پله ها رو بالا می

اومدم ، با باز شدن در صدای آشنای آویز تو گوشم می نشست ، اینکه هیچ

کس نبود تا منتظر باشه یا بخواد با یه سلام ،

سکوت محض اونجا رو بشکونه ، عذاب آور بود ... ولی من این عذاب هر

روزه رو سال ها بود که به جون می خریدم و

این اواخر این عذاب برام شیرین شده بود ادم از مجاورت با اتاقی که مدت

ها بود از وجودش خالی شده بود احساس

آرامش می کرد ... احساس سرخوشی داشت !!...

نگاهم به آقاجون افتاد که روی صندلی همیشگیش کنار شومینه در حال کتاب

خوندن بود ... جلو رفتم و اون هم سرش

رو از روی کتاب بلند کرد

: -سلام آقاجون

سری تکون داد و زیر لب گفت : سلام پسر

چیز دیگه ای نگفت ، من هم چیز دیگه ای نداشتم که بگم ... به طرف پله ها

رفتم ... به اتاق نزدیک شدم که اشرف از

انتهای راه روی سمت راست از راه رسید

: -سلام آقا

-سلام

-آگه چیزی میل دارید بگم...

-نه

-شام چی آقا؟!

-خوردم

سرش کوتاه خم شد و از کنارم عبور کرد ، نمیدونم چی شد که در لحظه

تصمیم گرفتم!

-اشرف؟!

ایستاد و آروم برگشت : بله آقا

-کلید این اتاق رو میخوام!

-کدوم اتاق آقا؟!

-اتاق تیدا رو!

چهره اش همچنان خشک و سرد بود ... بدون کوچکترین تغییری توی قیافه

اش به من زل زده بود ... هیچ چیزی رو از

چهره اش نمی شد خوندا!...

دستش داخل جیب بزرگ و پاکتی پیرهن بلندش رفت ... دسته کلیدی رو

بیرون کشید ، با دیدن دسته کلید چشمام

گرد شد ... شاید نزدیک به بیست تا سی تا کلید بهش آویزون بود!

کلیدی رو جدا کرد و به طرفم گرفت ، بدون هیچ حرفی!

کلید رو گرفتم و اون رفت ... لبخند کم رنگی صورتمو پوشوند ... اول به اتاق خودم رفتم تا لباسم رو عوض کنم در صورتی که فکر می کردم اشرف چطور اون همه کلید رو با هم قاطی نمیکنه؟! در اتاق رو باز کردم ... باد سردی به موهای منناکم خورد و باعث شد لحظه ای سرما رو حس کنم ... وارد اتاق شدم و در رو بستم ... صدای بسته شدن در توی اتاق پیچید و بعد توی گوشم نشست ... اتاق تاریک بود و سایه ی تخت و وسایل دیگه به زحمت دیده می شد ... دستم به طرف کلید رفت و اتاق روشن شد ... آروم ، آروم قدم برداشتم و لحظه هایی رو که برای چندبار وارد اتاق شده بودم به یاد آوردم ... دلم بیشتر از هر زمانی صاحب اتاق رو طلب می کرد! به طرف پرده ی صورتی رنگ اتاق رفتم ، ولی پرده باز هم کنار نرفت ... یک بار با خودم فکر کردم که شاید یه زمانی با وجود خودش در کنارم ، با هم این پرده ها رو کنار بزنیم! ولی الان فقط یه فکر احمقانه و شاید هم بچگانه بود!

پوزخندی زد و روی تخت دراز کشیدم ... به پهلو افتادم و بینیم رو توی بالش فرو کردم ... بوی شیرین و گرمش زیر بینیم پخش شد و کل وجودم رو گرفت ...! چشمام رو بستم و لبخندی روی صورتم پهن شد ... ذهنم ناخداگاه حرف پویان رو یادآوری کرد ( ایشون فقط یه جا راحت و شبا میتونه سر بر بالین بزاره )!

لبخندم به تک خنده ای تبدیل شد...! چرا تا حالا به این بالین فکر نکرده بودم؟! خب شاید از این به بعد بهش فکر کردم! چه طوره؟! به نظرم که فکر خوبییه!

چشم بسته با همون لبخند، ذهنم می رفت تا ساعاتی رو برای خودش بسازه و رویا بافی کنه! ولی عقلم نهیب زد و بلند شد، جسمم رو بلند کرد و روی تخت نشوند... با کف دست به پیشونیم زدم ... من از خودم خجالت نمی کشیدم؟! مگه دختر ۴۰ ساله بودم که ذهنم رو به دنبال رویا بافی می فرستادم؟! مگه من بیچه بودم که نمی خواستم واقعیت رفتنش رو باور کنم؟! اصلا مگه من با خودم اتمام حجت نکرده بودم؟! اصلا مگه... صدای زنگ موبایلم باعث شد به اصلا بعدی فکر نکنم و مجازات خودم رو به زمان دیگه ای موکول کنم! با دیدن اسم نادر سریع جواب دادم

-بگو نادر:

-علیک سلام!

-سلام!

-خوبی؟! همه چی رو به راهه؟!!

-حرفتو بزن نادر!

-خواستم بگم همه چی تموم شد! به خیر و خوشی!

-خب مبارکتون باشه!

-: بدخلقی نکن رئیس! این قرار داد به نفع شرکت تو میشه بعد واسه ما نون

داره!

-: خیلی خب! دیگه چی؟!

-: هیچی ، فقط بچه ها میگن باید سرمایه اضافه کاریشون زیادتو بشه! چون تا

این ساعت موندن شرکت!

-: به بچه ها بگو منتظر نون همون قرارداد باشن!

حواله اش کردم! « زهرماری » با صداخندید و من زیر لب

-: راستی روهان مطمئنی دلالت برای کارنکردن با این شرکته فقط کشورش

بود؟!

-: آره!

-: میدونم داغ میکنی، ولی میگم! دلالت خیلی بچگانه بود!

-: نادرا!

-: باشه ، باشه! شب بخیر!

بدون اینکه جوابش رو بدم قطع و گوشی رو کنارم پرت و خودم رو به پشت

روی تخت رها کردم ... از زیر پلک هام

نگاهم به در کمد افتاد ... نیم خیز شدم و فکر کردم که شاید چیزی توی اون

کمد جا گذاشته باشه ... چیزی که این

عطر شیرین هنوز روش به جا مونده باشه! پاهام رو از تخت آویزون کردم و

پایین اومدم که گوشیم از روی روتختی لیز ،

زیر لب گفتم و خم شدم تا گوشی رو بردارم ، با خم شدنم پایین روتختی رو

کمی بالا « نهچی » ... سر خورد و پایین افتاد

زدم که حین برداشتن موبایلم چشمم به کارتون کوچیکی افتاد که زیر تخت بود!...

صد و بیست و هشتمین وحشت

کارتون رو بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم... خودم هم روی تخت نشستم ، با تعجب به کارتون مقابلم خیره شدم!

سری تکون دادم و آروم درش رو باز کردم ... انگار می ترسیدم که با باز کردن درش، منفجر بشه! از فکر مسخره

خودم خنده ام گرفت و سریع در کارتون رو باز کردم ... اولین چیزی که دیدم پارچه ای کهنه و مندرس بود! بلندش

کردم و جلوی روم گرفتم ، تار و پودش از هم باز شده بود ... اصلا انگار تجزیه شده بود! دستام رو بالا بردم و با دقت

نگاهش کردم ... مثل باقی مونده از یه پیرهن بود! رنگ سفید پارچه به شیری می زد و رد خون روش مشخص بود!

ابروهام بالا رفت و بعد پیرهن تجزیه شده رو روی زمین انداختم ... بدون شک این نمی تونست مال تیدا باشه ، این

پارچه ی از هم پاشیده شده باید نزدیک به نیم قرن رو گذرونده باشه!

دستم رو داخل کارتون بردم ، چندتا عکس...! نگاهم رو هم داخل کارتون کشیدم ، جز کاغذ و عکس چیزی ندیدم ...

کارتون رو برعکس کردم و همه ی محتویاتش روی تخت ریخت ... عکس ها رو یکی یکی نگاه می کردم ... باور کردنی



نبرد... عکس ها همه مربوط به آقا جون و مادر بزرگی بود که سال ها پیش فوت کرده بود! مادر بزرگی که وحشت تیدا شده بود! با تعجب عکس ها رو نگاه کردم ... آقا جون ، مادر بزرگ ، شخصی که نمی شناختمش ...! پشت بیشتر عکس ها نوشته داشت ، نوشته هایی که خیلی قابل خوندن نبودن ، محو شده بودن ... عکسی رو برداشتم ، بر خلاف بقیه عکس ها کاوری پلاستیکی روش کشیده بودن ... سالم تر از بقیه بود و نوشته پشتش خوانا بود

( من ، عزت الله و استاد شهباز ... بهار ۸۴: ۰

به قیافه مرد نگاه کردم ... چیزی جز چهره خندون و موهایی که از پشت بسته به نظر میومدن توجه م رو جلب نکرد ...

استاد شهباز؟! کی می تونست باشه؟! شنیده بودم که مادر بزرگ نقاش بوده! پس حتما این مرد استادش بوده!

شونه ای بالا انداختم و بقیه عکس ها رو هم نگاه کردم ... نگاهم رو به پیرهن تکه تکه شده دوختم ... این عکسا چرا این

جا بودن؟! تو اتاق تیدا چی کار می کردن؟! این ها باید جای بوده باشن، مثل زیرزمین! ولی من سال ها تو زیرزمین

رفت و آمد داشتم! همچین چیزی رو اونجا ندیده بودم! مگه اینکه این عکس ها جایی بودن که من بهش سر نزدم! جایی

مثل اون صندوق بزرگ! برق از سرم پرید ... تیدا تا کجا پیش رفته بود؟! اون وحشت اون رو تا کجا کشونده بود؟! صدای

موزی دوباره سر و کله اش پیدا شد!  
 (حالا؟! حالا باید وحشتش رو قبول کنی؟!)  
 دستی به صورتتم کشیدم  
 (تو رو خدا شروع نکن!)  
 (چرا؟! باید یکی باشه که تو رو سرزنش کنه!)  
 (خیلی خب! سرزنش کردی! حالا برو!)  
 (نه! باید تصمیم بگیری ، بعدش میرم!)  
 (تصمیم؟! چه تصمیمی?!)  
 (باید تکلیف این عکس ها مشخص بشه!)  
 (عکس هم مگه تکلیف داره؟! عکسن دیگه! یه سری عکس قدیمی)  
 (این عکس های قدیمی چرا توی زیرزمین بودن و به این روز افتادن؟!)  
 (خب پس کجا باشن؟!)  
 (تو چرا اینقدر خنگی پسر?!)  
 (هی! حواست باشه!)  
 (حواسم هست! برای همین میگم باید تکلیف این عکسا رو مشخص کنی!)  
 (نمی فهمم چی میگی!)  
 (این عکسا همه از مادر بزرگت و آقاجونن! مسلما آقاجونت باید براشون ارزش  
 قائل باشه و اونا رو توی یه آلبوم پیش  
 خودش نگه داره!)  
 (درسته! درست میگی!)

(خب ، حالا برو!)

(کجا؟!)

(پیش آقاجون!)

(چی بگم؟!)

(همینی که من گفتم!)

(خب اگه پرسید این عکسا رو از کجا آوردی چی جواب بدم؟!)

کمی منتظر موندم... جوابی نداد! برویی بالا انداختم : هی؟! کجا رفتی؟! چرا

دیگه حرف نمی زنی؟! با...

چیکار می کردم؟! با کسی که توی ذهنم بود حرف می زدم و بعدم که خودم

ساکتش می کردم ، به دنبالش می

گشتم؟! فکر کنم منم باید بستری می شدم!

سری تکون دادم و تک خنده ای کردم ، صدا راست می گفت ، من باید می

فهمیدم که دور و برم چه خیره!

عکس ها رو توی کارتون ریختم و از روی تخت بلند شدم ، پاهام پیرهن

تجزیه شده رو لگد کردن و سریع از اون اتاق

بیرون اومدم!

صد و بیست و نهمین وحشت

« تیدا »

بلیط آبی رنگ با ابرهای سفید و خط خطی های هواپیمایی شکل قرمز رنگ

رو جلوی روم گرفتم! لبخند پهنی صورتم رو

گرفته بود و قصد رفتن نداشت! شقایق با اخم های در هم جلوم نشسته بود و

نگاهش رو از صورتم نمی گرفت : خیلی

خب! خر شدم و رفتم اینو گرفتم! حالا نیشتببند!

بلند شدم و خودم رو در آغوشش انداختم : وای شقایق عاشقتم دختر! تو تکی!

تو یه دونه ای!

من رو از خودش دور کرد : خیلی خب بابا خفه شدم ، برو کنار! با همون

لبخند کنارش نشستم : واقعا نمیدونم چطوری

ازت تشکرکنم ، کار بزرگی برای من کردی ، حتما جبران میکنم

: -وقت نمی کنی جبران کنی ، چون به محض اینکه از این کشور خارج بشی

مامانت منو میکشه!

خندیدم ... از ته دل!

: -وای شقایق ، مامی اونقدرها هم که فکر میکنی خشن نیست!

: -ولی تو دیوونه تر از حد تصوراتمی!

باز هم خندیدم ... این سرخوشی و شادی تازه به وجودم تزریق شده بود و

حالا حالا ها تاثیرش رو از دست نمی داد و با

فکر کردن به رفتن و دیدن دوباره ی روهان اثرش بیشتر می شد و سلول به

سلولم رو غرق در همون حس شیرین می

کرد! ...

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و چپ چپ نگاهم کرد : بسه دیگه! چقدر

میخندی!؟

کم کم خنده ام رو قطع کردم ، ولی همچنان چشمم می خندید ، مثل اینکه شقایق فهمید که گفت : مرده شور اون

چشمای ر\*ق\*ص نورتو بیرن! چه خوشحالم هست!

نزدیکش نشستم که گفت: حالا واقعا میخوای بری؟!

پلک هام رو روی هم گذاشتم و باز کردم

:-چطوری؟!

بلیط رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم ، تاریخش دقیقه برای یک هفته دیگه

بود

:-نمیدونم ، ولی احتمالا باید فرار کنم!

چشماش گرد شد!

:-جدی که نمیگی؟!

:-چرا!

:-دیگه رسما زده به سرت! می فهمی چیکار داری میکنی؟!

:-نه ، واقعا نمی فهمم، ولی این رو هم میدونم و می فهمم که اگه مامی و پدر

بفهمن که دوباره میخوام برگردم ایران

هرجوری شده جلوم رو میگیرن!

:-باهشون صحبت کن تیدا... شاید قبول کردن

سری به دو طرف تکون دادم: نه! امکان نداره قبول کنن!

:-آخه...

:-بدون اطلاعشون میرم ، ازم ناراحت میشن ، ولی دورم نمی اندازن!

:-چی بگم!

: - بگو خوش بگذره!

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و زیر لب گفت: خدای من!  
بلند شدم و به طرف میز رفتم تا بلیط رو جایی پنهون کنم، هنوز به میز نرسیده  
بودم که تقه ای به در خورد و باز شد...

هول شدم و بلیط رو سریع داخل جیب پالتویی که روی چوب لباسی بود  
گذاشتم

مامی داخل اومد و گفت: بچه ها بیاید ناهار حاضره

لبخندی زد: چشم مامی!

با چشم و ابرو به شقایق اشاره کردم که بلند بشه و به سالن بریم، سری از روی  
تاسف تکون داد و همراهم اومد.

شقایق بعد از ناهار رفت و من هم در کنار مامی ظرف شستم و به خونه  
رسیدگی کردیم. مامی شالش رو دور گردنش

پیچید و به طرف در رفت: مطمئنی جایی نمی خوای بری!؟

گفتم « اوهومی « سری تکون دادم و زیر لب

: - پاشو با من بریم باشگاه

: - شما برو، قراره سوزی بیاد، بعد با هم میاییم

: - باشه، مواظب خودت باش

دوباره سری تکون دادم و با سوهان به جون ناخن هام افتادم

سوزی روی تردمیل به نفس نفس افتاده بود، همونطور که به سرعت قدمش

هاش اضافه می کرد گفت: ولی من... بر

خلاف شقایق ... با رفتنت موافقم!

در نوشیدنی رو باز کردم و سرکشیدم: فعلا که مشکلم چطور رفتنه!

-خب ... همونجوری که ... خودت گفتی ... فرار کن!

بطری رو نیمه راه پایین آوردم: چطوری؟!

-خیلی راحت ... از خونه بزن بیرون ... اونوقت سر از فرودگاه دربیار!

-همینجوری؟!

-یعنی چی ... که همینجوری؟!

-یعنی بدون بردن وسیله ای؟! همیشه که

-چرا ... نشه؟! تو داری فرار ... میکنی!

-آره، درست میگی!...

از روی تردمیل پایین اومد و حوله رو روی صورتش کشید ... به طرف آینه

رفت و روبه روش ایستاد، کمی چپ و راست

شد و خودش رو نگاه کرد، توی اون تاپ صورتی و شلوارک لی آبی خیلی با

نمک شده بود

-چرا من هیچ تغییری نمی کنم تیدا؟! هنوز مثل یه توپم!

با صدا خندیدم ... نزدیکش رفتم و لپش رو کشیدم: تو همینجوری خوبی!

غیر از این باشه که سوزی نمیشی!

شکلکی به قیافه اش داد و به طرف رختکن رفت، مامی نزدیک اومد و گفت:

داری میری؟!

نگاهی به سوزی انداختم و سری تکون دادم

:- شما که چند هفته ای یه بار نیم ساعت میاید و میرید ، به سوزی بگو

اینجوری لاغر نمیشه!

صد و سی و امین وحشت

« روهان »

عصبی و کلافه تمام و سیله هایی که مورد نیازم بودن رو برداشتم و توی ساک

دستی کوچیکم ریختم ، کتم رو تنم کردم

و گوشیم رو توی جیبم انداختم ، با یک دستم ساک و کیف لپ تاپم رو

برداشتم و با دست دیگه سوییچ رو از روی میز

چنگ زدم... این باغ دیگه جای موندن نبود... پله ها رو به سرعت پایین

اومدم... اشرف رو به روم سبز شد... قطعا آگه

یک روز از عمرم باقی مونده باشه ازش می پرسم که چطور می تونه اینقدر

سریع همه جا حاضر بشه!

سری تکون دادم و از کنارش عبور کردم که صداش متوقفم کرد

:- آقا در اتاقتون رو ببندم؟!

از سوالش تعجب کردم! منظورش چی بود؟! اینکه قفلش کنه و کلیدش رو به

اون همه کلید اضافه کنه؟! خب این کار

رو بکنه! به درک!

چرخیدم با غیظ گفتم: هر کاری دلت می خواد بکن! اصلا آتیشش بزن!

بدون اینکه چیزی بگه راه پله ها رو در پیش گرفت ، یک لحظه ترسیدم! نکنه

واقعا اتاق رو آتیش بزنه؟! از فکر خودم



به خنده افتادم ، من هم کم کم دا شتم دیوونه می شدم! سرم چرخید و امتداد نگاهم به سه اتاق پایین رسید که یکیش اتاق آقا جون بود ... پوزخندی صورتم رو پوشوند ... حاضر بودم به خاطر دیوونگی از این باغ برم ولی بیرونم نکنن!

پوزخندم بیشتر شد ... آره، خودش گفت که آگه نمی تونی آروم بگیری پس از اینجا برو!

حالا هم دارم میرم ... مطمئنا به این زودی ها بر نمی گردم ... یا شاید هم اصلا بر نگردم!

بالاخره دل کندم و در رو باز کردم ، به جای کوبوندن در اون کاخ مرده ، در ماشین خودم رو با تمام قدرت به هم کوبیدم! سرم روی فرمون گذاشتم و بعد از چند نفس عمیق توی همون حالت استارت زدم ، ریموت در رو هم زدم و بعد اون رو روی صندلی عقب پرت کردم ، با باز شدن کامل در سرم رو از روی فرمون برداشتم و با سرعتی بالا از اون حیاط به داخل کوچه پیچیدم ... صدای ایجاد شده لاستیک های ماشین با سنگریزه های کف حیاط می تونست اعصاب خرد کن باشه ولی برای من عجیب آرامش بخش بود!

ماشین رو با همون سرعتی که حرکت داده بودم توی پارکینگ کاشوندم ، هنوز عصبی بودم ... هنوز برام باور کردنی نبود که آقا جون به همین راحتی گفته بود برم! اصلا حرف ها و کارهای دیشبش برام قابل درک نبود ... اصلا یه چیزی

درست نبود! یه چیزی سر جاش نبود!  
 وارد سالن همیشه خالی خونه امون شدم، کسی نبود... اینجا هم چیزهایی  
 سر جاش نبود! چرخیدم، که چرخیدنم  
 همزمان شد با صدای جیغ فرنگیس!  
 دستش رو روی قلبش گذاشت، در صورتی که من نیاز داشتم دستام رو، روی  
 گوش هام بزارم!  
 :-وای آقا، شما یید؟! ترسیدم! چرا اینقدر بی خبر و بی سروصدا آخه؟! نمیگید  
 کسی خدایی نکرده سکنه میکنه؟! آخه  
 اگه...

:-وراجیت تموم شد؟!  
 ساکت شد، انگار تازه یادش اومده بود که با روهان صحبت می کرد! ماهیچه  
 های شکمم جمع شدن! انگار به خودشون،  
 به من میخندیدن! منی که دیگه خودم، روهان رو قبول نداشتم!  
 ناخداگاه ابرو هام به هم نزدیک شد و اخم غلیظی صورتم رو گرفت، هیکل  
 چاق و درشتش رو عقب کشید و گفت:  
 ببخشید آقا... بفرمایید بالا، چیزی لازم ندارید؟!  
 از پله ها بالا رفتم: مامان خونه نیست؟!  
 صدای ترس خورده اش با اون لهجه ی خاصش آروم به گوشم خورد: نه، رفتن  
 خونه مهنا خانم، یکم حال ندار بودن  
 ایستادم و برگشتم، مهنا حالش خوب نبود؟! چرا؟!!

- چرا؟! مهنا طوریش شوده؟!

- نه ، حالشون خوبه، فکر نکنم چیز مهمی باشه ، آقاپویان رفتن ماموریت

خانم گفتن که میرن پیش مهنا خانم بمونن

سری تکون و راه ام رو ادامه دادم ، اتاقم ، یه دوش آب سرد، این تن به عرق

نشسته از حرص و عصبانیت و این روح

خسته رو آروم می کرد..

دستی توی موهام کشیدم و حوله رو روی صندلی انداختم ، صدای موبایلم

باعث شد دنبالش بگردم و توی جیب کتم

پیداش کنم ، با دیدن اسم نادر اخم هام در هم شد جواب دادم و قبل از اینکه

حرفی بزنه گفتم : امروز اصلا حوصله

شرکتوندارم نادر ... می خوام استراحت کنم

-علیک سلام! چی شده حالا؟!

-هیچی ، چیز خاصی نیست ، یکم خسته ام

-حالا وقت کردی و خستگیت رفع شد یه سر به ما بزن! شرکت خودتونه!

-خوشمزگیتموم شد؟!!

-بله رئیس!

-پس روز خوش!

فرصت ندادم دیگه حرفی بزنه ، قطع کردم و گوشی رو جلوی آینه انداختم ،

چند ضربه به در خورد و قبل از اینکه اجازه

باز شدن در اتاق رو بدم ، در باز شد ، نگاهم رو به در دوختم که فرنگیس با

اون هیبت کاملاً جلوش رو آ\*ش\*غ\*ا\*ل کرده

بود!

: - بیخشید آقا، برای ناهار چی درست کنم؟!

ابرویی بالا انداختم: از من می پرسی؟!

: - آخه به خانم گفتم که شما اومدین، گفتن برای ناهار پیش مهنا خانم می

مونن، برای شما هرچی دوست داشتید

درست کنم

سری تکون دادم و به طرف تخت رفتم: صحیح! الان که نمی دونم چی

دوست دارم، هرچی خودت می خوای درست

کن!

: - ولی...

نگاهم ساکتش کرد... سری تکون داد و در رو بست. طاق باز روی تخت دراز

کشیدم و دست چپم رو، روی چشمم

گذاشتم... تصاور شب گذشته جلوی چشمم رژه می رفتن... لحن سرد

مردی که برام اسطوره زندگی بود، سرما رو به

قلبم کشوند... با دست آزادم پتورو از پایین تخت برداشتم و روی خودم کشیدم

... ذهنم مدام به دنبال وقایع دیشب می

گشت... به پهلوی چرخیدم و پتورو تا زیرگردنم بالا آوردم... چشمم رو روی

هم گذاشتم و به ذهنم اجازه دادم کنکاش

کنه... اصلا این ذهن به اجازه احتیاجی ندا شت... هرگز نمی تونست رفتار

آقاجون رو فراموش کنه. پلک هام رو روی

هم فشار دادم تا تصاویر شب قبل بهتر جلوی چشم نقش ببندد!...  
 (از پله ها پایین اومدم ، چشمم به ساعت بزرگ گوشه دیوار افتاد ... این  
 ساعت آقاجون خواب بود ... دستم دور کارتون  
 شل شد ، روی مبلی همون نزدیکی نشستم ، با پام روی زمین ضرب گرفتم و  
 فکر کردم ... نه ، نمی تونستم منتظر زمان  
 دیگه ای بمونم ... بلند شدم و به طرف اتاق آقاجون رفتم ، در زدم و آهسته  
 وارد شدم ... از دیدنش روی مبل گوشه ی  
 اتاقش خوشحال شدم ، لبخندی زدم و گفتم : اجازه هست آقاجون؟  
 لبخند کم جونی زد و سرش رو تکون داد ، رو به روش نشستم و کارتون رو  
 بینمون قرار دادم : فکر میکردم خوابیدین  
 نفسش رو بیرون فرستاد : خوابم نمیره... این چیه؟!  
 به کارتون اشاره کرد ، زبونم رو روی لبهام کشیدم و آهسته در کارتون رو باز  
 کردم ... سرم رو بالا گرفتم و به آقاجونی  
 که منتظر من رو نگاه می کرد نگاهی انداختم ، نمی دونستم چطور باید حرف  
 بزنم؟! چطور باید سوالات رو بپرسم؟! اصلا  
 از کجا شروع کنم؟! نگاهمون روی هم طولانی شد ... بالاخره تصمیم گرفتم  
 و کارتون رو روی میز خالی کردم ... عکس  
 ها روی میز ریخت و همون عکس سه تایی کاور شده جلوی آقاجون قرار  
 گرفت!... سرم بالا اومد و به محض دیدن  
 چهره آقاجون ، راست نشستم ... صورتش سرخ شده و کاملا عصبانی بود!...  
 عکس رو گرفت و توی مشتش مچاله اش

کرد!

ابروهام بالا پرید: چرا این کارو کردید آقاجون اون عکس...

: - اینا رو از کجا آوردی؟!

صدای دادش من رو از جا هم پروند! تا حالا آقاجون رو اینقدر عصبی ندیده

بودم، تا حالا صدای داد آقاجون رو نشنیده

بودم!

: - از توی زیرزمین!

نگاهش طوفانی شد... بلند شد و روبه روم ایستاد...

: - تو توی زیرزمین چه غلطی می کردی؟!

من هم ایستادم... تا حالا توهین آقاجون رو هم نشنیده بودم! اون هم به خودم!

کسی که می گفت، تو جوونی های من

هستی!

: - نشنیدی چی گفتم؟! گفتم تو، توی زیرزمین چه غلطی می کردی؟!

آب دهنم رو قورت دادم: همینجوری رفته بودم اونجا! برای کنجکاوی!

: - کنجکاوی؟! درباره زیرزمینی که بهت گفته بودم حق نداری واردش بشی!

: - سخت میگیرید آقاجون! مگه اونجا چی داره جز یه سری وسایل قدیمی به

دردنخور!

: - اونجا فقط جای وسایل قدیمی و به درد نخور نیست!

کلافه پرسیدم: پس جای چیه؟! من اصلا منظور تونو متوجه نمیشم

: - لازم هم نیست متوجه بشی!

از کنارم گذشت و روبه روی پنجره ی اتاقش قرار گرفت که برخلاف پنجره اتاق من همیشه پرده ای کنار رفته داشت .

با فاصله پشت سرش قرار گرفتم ، آقاجون عصبانی احتمالا غیرقابل کنترل هم

می شد! واقعا می شد؟! سری از روی

تاسف برای خودم تکون دادم و سکوت رو شکستم

: - من سوال دیگه ای داشتم آقاجون

جوابم جز یه آه عمیق چیز دیگه ای نبود

: - چرا اون عکسا توی زیرزمین بودن؟!

چرخش ناگهانی به طرفم باعث شد از سوالم پشیمون بشم و اون صدای

مسخره ی توی سرم رو لعنت کنم

: - پس کجا باشن؟!

: - خب ... این عکسا یادگاری های مادر بزرگ محسوب میشن ، باید پیش شما

باشن یا توی یه آلبوم نه توی یه کارتون

وسط انباری

: - برو بیرون!

پلک هام از روی هم بلند شد ... تحمل شنیدن این حرف آقاجون حتی توی

خواب هم سخت بود، چه برسه به واقعیت ،

چه برسه به زمانی که اون واقعیت رو دوره کنی! انقسم رو پر حرص بیرون

فرستادم و به طرف دیگه غلت زدم ، بالش رو

روی سرم گذاشتم تا دیگه به بحث عذاب آور دیشب فکر نکنم ... ولی ذهنم

سرکش شده بود!

:-) بله؟!!

چند قدم محکم برداشت و سینه به سینه ام ایستاد: دفعه ی آخرت باشه که وارد اون انباری میشی! دفعه ی آخرت

باشه که یه سری آ\*ش\*غ\*ا\*ل پیدا میکنی و میای ازشون از من سوال می پرسی! مفهومه؟!!

مفهوم بود؟! نه! من قانع نشده بودم، درواقع اصلا جوابی نگرفته بودم که من رو قانع کنه!...

:- من فقط جواب سوالم رو میخوام؟!!

:- چه جوابی؟!!

صداش بلندتر از این نمی شد ... چشمش رو تا به حال اینطور ندیده بودم ... سرخ ، طوفانی ، پر از خشم یا شایدم نفرت!...

:- جواب خیلی چیزا رو، مثلا همین عکسا ، اون اتاق ته راه رو ، کلبه ای که ته باغه و اشرف اونجاست ، اصلا خود اشرف!

همه اینا سواله ، سوالایی که جواب نداره

:- خودت که میگی، جواب نداره!

:- آگه شما بخوای میتونید جواب منو بدید!

:- درست فهمیدی که نمیخوام پسر! دست از این کاراگاه بازی های احمقانه بردار!

:- نمیتونم!



-نمیتونی؟! پس برو!

-آقاجون!

-همین که گفتم! اگه نمیتونی مثل قبل آروم اینجا زندگی کنی از اینجا برو!

آرامش اینجا رو به هم زن!

ناباور از حرفی که آقاجون زده بود، چند قدم عقب عقب و بعد از اتاق بیرون

رفتم. واضح تر از این هم کسی رو از جایی

که بهش علاقه داره بیرون میکنن؟! اون هم فقط به خاطر چندتا عکس؟! به

خاطر یه جواب که مسلما نباید سخت

باشه؟! اولی شاید هم باشه... شاید جواب این سوال اونقدر سخت بوده که

آقاجون آروم و ساکت همیشگی رو تا این

حد عصبانی کرده!...

کلافه توی تخت نشستم و بالش رو روی زمین پرت کردم، دستی توی موهام

کشیدم و از خیر استراحت کردن گذشتم!

به طرف آشپزخونه رفتم و قبل از اینکه دوباره صدای گوش خراش فریاد

فرنگیس رو بشنوم چند ضربه به در زدم: ناهار

فسنجون میخوام فرنگیس خانم!

صد و سی و یکمین وحشت

« تیدا »

با دهن باز به سوزی نگاه می کردم که در حال خوردن دومین تیکه ی کیک

شکلاتیش بود! شقایق دستش رو زیر گونه

اش زده بود و نگاهش با هر بار بالا و پایین رفتن چنگال دست سوزی، بالا و پایین می شد!

سوزی کیک داخل دهنش رو قورت داد و گفت: چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنید؟!

شقایق صاف نشست: من که دارم این اراده رو تحسین میکنم!

سوزی این بار با دهن پر گفت: کدوم اداره؟!

بشقاب کیک رو از زیر دستش کنار کشیدم: اداره نه! اراده!

دوباره بشقاب رو به طرف خودش کشید: آها! چرا؟!!

بشقاب رو دوباره ازش دور کردم: به خاطر این که اینقدر این اراده قویه که در هفته چند کیلو کم میکنی!

اینبار بشقاب رو با شدت بیشتری کشید که با برخورد به میز صدا ایجاد کرد و باعث شد سر چند نفر به طرف ما

بچرخه.

- خوردن و چاق شدن به جهنم! مریض میشی اینقدر میخوری بچه!

لبه‌اش رو جلو داد تا مثلاً قیافه اش مظلوم بشه، روش رو از ما گرفت و دوباره مشغول خوردن شد. شقایق من رو نگاه

کرد و گفت: ولش کن تیدا، تو به فکر مشکل خودت باش!

نفسم رو با یه آه بیرون فرستادم: آره، فقط دو روز دیگه وقت دارم و هنوز نمیدونم باید چیکار کنم

-میگم تیدا...-

با ساکت شد و ادامه حرفش رو نزد ، نگاهش کردم که نگاهش رو دزدید و به  
میز دوخت

-چی میخواستی بگی؟!

-هیچی ولش کن!

-حالا که گفتم حرفتو کامل کن!

-چیز مهمی نیست! بی خیال!

-مطمئنی؟!

حالت صورتش نگران بود ... انگار می ترسید ... ولی با این حساب باز هم

گفت : آره ... اصلا بهش فکر نکن!

ابرویی بالا انداختم و باشه ای زیر لب گفتم که اون دستاش رو توی هم قفل

کرد و لبش رو به دندون گرفت .

سعی کردم به چیزی که شقایق می خواست بگه و مطمئنا چیز مهمی بوده فکر

نکنم ، لبخندی زدم و به طرف سوزی

چرخیدم

-الان قهر کردی؟!

جوابی نداد و همچنان مشغول بود

-سوزی؟!

باز هم جوابی نداد که شقایق گفت : بالاخره این داداش ما هم او مد!

سوزی هول شده سریع به طرف ما چرخید و بشقاب کیک رو به طرف من

فرستاد! من هم منتظر دیدن شاهین بودم که

صدای خنده شقایق بلند شد!

سوزی ناباور مشتی به بازوی شقایق کوبید و گفت : تلافی میکنم!

ولی ما همچنان می خندیدیم!

وقتی وارد خونه شدم هنوز از کل کل های شقایق و سوزی لبخند به لب داشتم

، کفش هام رو با دمپایی های نقره ای

رنگم عوض و از همون راه رو کش مو هام رو باز کردم ، دستی توی مو هام

کشیدم و وارد سالن شدم ، صدای سلام بلند

بالام اول با دیدن مهتاج بالای شومینه! و بعد با دیدن پدر و مامی توی گلوم

شکست! چرخیدم و با دیدن شاهین چیزی

توی دلم فرو ریخت! صدایی توی سرم گفت ( رفتن کنسل شد!)

نگاهم روی شاهین طولانی شد ... نگاه ترس خورده شقایق و لحنی که نگران

بود رو به یاد آوردم ... پس شقایق چیزی رو

می دونست ، می دونست و وانمود کرده بود که اتفاقی نیفتاده ...

: -سلام تیدا خانم!

صدای شاهین از دور دست میومد ... از جایی که انگار با من خیلی فاصله

داشت ... مامی اشاره کرد که بشینم ، نگاه

مامی پر از خشم بود و نگاه پدر مثل همیشه آروم ... نگاه من روی شومینه

ثابت موند ... مهتاج چطوری اون بالا ایستاده

بود؟! نگاه اون هم انگار نگران بود!

دستم بالا رفت و دوباره مو هام رو بستم ، از بازبودنشون موقع بازجویی خوشم

نمی اومد! روی دورترین مبل به همه

نشستم ، پدر بود که شروع کرد : خوش گذشت دخترم؟! خوش گذشته بود ، و آگه این جلسه بدون بحثی تموم می شد ، این خوشی تا ابد پابرجا می موند!

آب خیالی دهنم رو قورت دادم و با صدایی که به زور شنیده می شد جواب دادم : بله ... خوش گذشت

لبخند زد ... الان چه وقت لبخند بود؟! دل من از نرسیدن به حس شیرینم آشوب بود ... وجودم از فهمیدن حقیقت وحشتم مور مور می شد...! چشم هام به جای دیدن نگاه خیره و متفکر شاهین ، اون نگاه شب آخری رو میخواست که پای برگشتنم رو سست کرده بود!...

صدای مامی من رو به یقین رسوند که رفتنی در کار نیست!

- همین الان درباره ی حرفایی که دکتر میزنه توضیح میدی تیدا!

بالاخره لب باز کردم : من که ... نمی دونم دکتر ... چی میگن!

مامی کمی از روی مبل جلو اومد ، حالت نگاهش عصبی تر شده بود : خودتو به اون راه نزن تیدا!

دست پدر بازوش رو گرفت : آروم گلنار ، اجازه بده با آرامش پیش بریم مامی فقط به ظاهر آروم بود : آرامش؟! مثل اینکه متوجه نیستی که دوباره می خواد چیکار کنه

- مگه من قراره کاری انجام بدم?!

پدر دستاش رو توی هم قفل کرد و روی زانو هاش گذاشت : چرا دوباره می خوای برگردی ایران?!

این طوری بهتر بود ... رک و راست حرف زدن رو بیشتر دوست داشتم...

-چون باید برگردم

-چرا؟! چی تو رو مجبور میکنه?!

خب ، حالا اوضاع بد شد ... حالا چی میگفتم؟! میگفتم که هنوز وحشتم

دنبالمه و برای کشف حقیقت دارم میرم؟!

میگفتم من به زحمت سرپاهام هستم و به ظاهر زندگی خوبی دارم؟! می گفتم

من زده به سرم و حاضرم همه چیزمو بدم

تا دوباره اون نگاه مشکی براق و اون صدای گرم و گیرا رو داشته باشم؟! من

چی باید می گفتم؟!

-جواب من رو نمیدی دخترم؟!

-نمی تونم بگم!

صدای پوزخند مامی روحمو خراش داد ... اصلا مگه مامی هم پوزخند

میزد؟! مامی مهربون و دوست داشتی من؟!

-چرا نمی تونی بگی؟!

-چون ... چون شما باور نمی کنید!...

-به من بگو ، من قول میدم باور کنم

-نه ... شما هیچ وقت منو باور نکردید ... شما جناب دکتر! شما آگه منو باور

میکردی به اسم یه دیوونه منو نمی

فرستادی تیمارستان!

خودش رو روی مبل بالا کشید: من فقط می خوام بهت کمک کنم ... نمی  
خوام دوباره اون اتفاقات پیش بیاد

-کمک؟! شما با بسته نگه داشتن دهنتم می تونستی بزرگترین کمکو به من  
بکنی!

صدای مامی، صدای بالا رفته ام رو ساکت کرد: مواظب حرف زدنت باش  
تیدا!

سکوت کردم و به پدر چشم دوختم ... هنوز هم نگاهش مهربون بود  
-من قول میدم اگه دلیل منطقی برای رفتنت داشته باشی، بهت این اجازه رو  
میدم که هر جایی که خواستی بری!

چشمای مامی گرد شد: بهزاد!

-این طوری بهتره گلنار خانم!

پدر راست می گفت، ولی دلیل منطقی؟! دلیل من منطقی بود، ولی نه از نظر  
پدر و نه از نظر هیچ کس دیگه ای، بلکه

فقط از نظر خودم منطقی بود. شاهین بلند شد: من دیگه حرفی ندارم، به  
عنوان یه پزشک وظیفه داشتم که شما رو آگاه

کنم که این سفر دوباره و برگشتن به اون خونه باغ یعنی روز از نو و روزی از نو!  
توی دلم خندیدم ... آقای دکتر وظیفه شناس خبر نداشت که روز و روزی من  
هر روز از نو شروع می شد!

بدون حرفی از خونه بیرون رفت

-ناراحتش کردی تیدا!

خب اون هم منو ناراحت کرده بود ... اصلا هیچ کس خبر نداشت به هم خوردن این برنامه چقدر من رو ناراحت کرده بود ...

-دخترم من منتظرم ، دلالت رو بگو

مثل اینکه پدر هم می دونست دلیل قانع کننده ای ندارم که این شرط رو گذاشته بود...

نگاهم بین مامی و پدر به گردش افتاد و در نهایت روی مهتاب ثابت موند ، هنوز بالای شومینه ی خاموش ایستاده بود!...

-شب تنهایی با هم صحبت میکنیم و دلیم رو بهتر میگویم!

مامی متعجب پرسید : یعنی من غریبه ام؟!!

جوابی نداشتم ... لبخند پدر برام کافی بود!...

صد و سی و دومین وحشت

در اتاق رو باز کردم که مامی به داخل اتاق پرت شد! اول ترسیدم و بعد لبخندی که روی لبم بود به یه خنده ی بزرگ

تبدیل شد ...! مامی بلند شد و نگاه خصمانه ای به من و بعد به پدر انداخت

-فالگوش ایستادن اصلا کار خوبی نیست گلنار خانم!

مامی چند قدم به پدر نزدیک شد : جدی؟! پنهون کاری چطور؟! اون کار خوبی؟!!

لبخند پدر وسعت گرفت : کدوم پنهون کاری؟!!



- تازه می پرسی کدوم پنهنون کاری؟! با دخترت نشستستی توی این اتاق و معلوم

نیست داره چی بهت میگه که خامش

بشی و بزاری دوباره برگرده توی اون خراب شده!

- من خام هیچ کس نمیشم گلنار! اینم دختره اته! با هم صحبت کردیم و قرار

شد برای دو هفته بره و برگرده!

چی؟! که مامان گفت اونقدر بلند بود که دستم رو روی گوش هام بزارم!

- بین گلنار ما با هم صحبت میکنیم، خب؟!!

- یعنی چی که ما با هم صحبت میکنیم؟! اصلا می فهمی داری چیکار می

کنی بهزاد؟! اصلا چرا من نباید بفهمم که چی

بهت گفته؟!!

- کی گفته قرار نیست بفهمی؟! گفتم که با هم صحبت میکنیم

سرم رو پایین انداختم و از اتاق بیرون رفتم که دوباره صدای مامی رو شنیدم

- کجا؟! صبرکن، فرار نکن... بیا خودت بگو چی گفتی که به نظر پدرت قانع

کننده اومده؟!!

- بشین گلنار من برات میگم، اونو ولش کن

- نه، ولش نمیکنم، چون از نظر من هیچ دلیلی نمیتونه اونقدر قانع کننده

باشه که اینو بفرسته توی اون دیوونه خونه!

در اتاق رو بستم و صدای گلنار گفتن پدر پشت در بسته اتاقم تبدیل به پیچ پیچ

و صداهای نا مفهوم شد... هدفونم رو،

روی گوشم گذاشتم و صداش رو بالا بردم تا آروم بگیرم و به دور روز دیگه فکر

کنم... دور روز دیگه که وارد اون باغ

میشدم ... به دو روز دیگه ای که با دیدن اون ماشین آلبالویی بزرگ توی حیاط  
 اون خونه باغ حسی خوش وجودمو پر  
 می کرد ... به دو روز دیگه ای که با بالا رفتن از اون پله ها و رسیدن به در اون  
 اتاق ضربان قلبم بالا می رفت ... به دو  
 روز دیگه ای که مونده بود تا کشف حقیقت ... تا رفتن به داخل اون اتاق در  
 سفید ... فقط دو روز دیگه!...  
 چشمم رو بستم خودم رو، روی تخت سُردادم ... دستام رو روی سینه ام  
 حلقه کردم و تمرکز رو به آهنگ اختصاص  
 دادم ... چشم بسته به استقبال خاطرات گذشته ام رفتم ... خاطراتی که نه تلخ  
 بود و نه شیرین ...  
 باچی خالی کنم هر شب  
 یه بغضی قد یه کوهو؟!  
 شبایی که ب\*غ\*ل کردم  
 یه قاب عکس بی روحو...  
 خواننده می خوند و من به این فکر کردم که حتی از اون یه قاب عکس ندارم  
 ... عکسی که بتونه مقداری از این حجم  
 دلتنگی کم کنه ...  
 کجایی که بینی من  
 چه دردی میکشم بی تو  
 چه زجری می کشم ، وقتی میبینم جای خالی تو...

جای خالیش ، نه این جا ، بلکه جایی از درونم حس می شد ... جایی داخل  
 قلبم کم کم داشت سوراخ می شد ... کم کم  
 داشت به یه حفره تبدیل می شد که اونو توی خودش جا بده ... این حفره درد  
 داشت ... زجر می داد ... اون چی؟ اون  
 هم درد می کشید از این دوری؟ اصلا اون دنبال این حس می گشت ... دنبال  
 من بود؟!

تورفتی خاطرات تو

رفیق اشک چشمامن

در و دیوار این خونه غریبی میکنن با من...

غلطی زدم و چشمام رو محکم روی هم فشار دادم ... خاطرات به ذهنم هجوم  
 آورده بودن و می خواستن از چشمام بیرون  
 بزنن ...

یه دریا بودی و چشمم حریف بغض دریا نیست

تو اونقدر دور رفتی که ازت ، یک قطره پیدا نیست...

چشم من هم حریف اون بغض نشد ... قطره اشکی از گوشه چشمم بیرون زد  
 و از روی بینیم لیز خورد و روی بالش افتاد

...

کجایی که بینی من چقدر دلخسته و تنهام

بینی زندگی بی تو داره جون میده رو دستام...

یاد اون شب آخر ، روی اون تاب ، توی اون سرما ... یاد دستی که دستم رو  
 گرفت و منو گرم کرد از وجودش ... یاد

لحظه ای که صدایش توی گوشم نشست ... یاد لحظه ای که من بریده از همه  
جا رو به آغوشش راه داد ... یاد تمام اون  
لحظه ها به وجودم نشسته بود و ازم جدا نمی شد...  
من و تو ما شده بودیم ، عذابم میده من بودن  
با داغ دوری دستات یه عمری تن به تن بودن  
دلم میگیره از تقدیر ، که دور از هم رهامون کرد  
اگه قسمت جدایی بود ، چرا آشنامون کرد...  
دلم گرفته بود ... به اندازه تمام اشک هایی که از گوشه چشمم پایین می چکید  
و وارد موهام می شد ... دلم گرفته بود  
... به اندازه تمام لحظه هایی که می تونست به دور از جنگ و دعوا باشه ...  
دلم گرفته بود ... به اندازه تمام اون روزهایی  
که در کنارم بود ... به اندازه اون چند خاطره کوتاه ... به اندازه ای که حالا  
وسعت این دلتنگی رو درک کرده بودم ...  
دلم گرفته بود ، به اندازه ای که می دونستم شاید هرگز این من و من و من اون  
تبدیل به ما نشه ...! دلم گرفته بود...  
صد و سی و سومین وحشت  
« روهان »  
صبح جمعه رو دوست داشتم ... برام پر بود از حس هایی که سال ها به دست  
فراموشی سپرده شده بود ... سالهایی که

همه توی این خونه بودیم... سالهایی که مهنا دختر این خونه و هنوز شاد و سرزنده بود و اتفاقی برای برادرش رخ نداده بود که اونو گوشه گیر کنه... سالهایی که همه چیز خوب بود و مامان، مهلقا بانو بود و پدر خشک و جدی محل کار رو توی خونه مهربون و خانواده دوست کرده بود... نفسم رو با یه آه بیرون فرستادم... چقدر دور بودم از اون سالها و حالا دوباره چقدر خودم رو به اون سالها نزدیک میدیدم! لبخندی از فکر خودم روی صورتم نشست... آب روی صورتم رو با حوله ام گرفتم و از دستشویی بیرون اومدم، به طرف آشپزخونه رفتم و همه رو حتی بابا رو پشت میز دیدم، لبخندم پهنتر شد و سلام گیرایی از گلوم خارج شد

-سلام!

پویان چابیش رو روی میز گذاشت و گفت: سلام به روی ماهت! بیا، بیا اینجا بشین کنار خودم! سری به دو طرف تکون دادم و کنارش نشستم: تو اینجا چیکار میکنی اول صبح جمعه ای؟!

-اومدم خونه پدرزنم که از قضا عموم هم هست!  
 -من هر کاری کنم تو رو کمتر ببینم همیشه، نه؟!  
 :-خواهر جنابعالی گیر داده بود که صبح جمعه برو حلیم بخر بریم خونه بابام!  
 وگرنه منم تمایلی به دیدن تو نداشتم!

صداش رو آورد پایین و زیر گوشم گفت: آدم صبح جمعه ای خسته است  
میگیره میخوابه!

ی زیر لب تاراش کردم که گفت: تو منحرفی! به من چه! « زهرمار »

چپ چپ نگاهش کردم که نیشش باز شد: قوربون اون نگاه عاشقت برم!  
سری به دو طرف تکون دادم، تحمل کردن حرف های مسخره پویان، اول  
صبحی از حوصله من خارج بود!

نگاهم روی بابا نشست و پرسیدم: کی برگشتین؟

کمی خودش رو به عقب کشید و گفت: دیشب دیروقت ... مادرت میگه دیگه  
باغ نمیری!

از یادآوریش چینی بین دو ابروم نشست...

: - نه ... دیگه حوصله باغو ندارم!...

مهنا لقمه دهنش رو قورت داد و بر عکس بابا خودش رو به طرف میز کشوند:  
تو هم برعکس عمل میکنی ها داداش!

زم\*س\*تونو میری اونجا اونوقت تابستون که هوای اونجا خوبه و سرسبزه  
نمیری!

: - پیش میاد ... اتفاقی که میفتن خودتونو با فصل ها هماهنگ نمیکنن!

: - چه اتفاقی داداش!؟

لبخند نصفه و نیمه ای زد: هیچی، ولش کن!

فنجون چایم رو تا ته سر کشیدم و نگاهم روبه چشمای کنکاش گر پویان  
دو ختم: چته؟ چرا اینجوری نگاه میکنی!؟

-هیچی! دارم دنبال یه چیزی می گردم!

-تو صورت من؟!

سرسش تکون های ریزی به معنی آره خورد و کنار گوشم گفت : بیا بریم بالا

کارت دارم!

در رو بست و پشتش تکیه داد ... روی تخت نشستم و نگاهش کردم تا خودش

شروع کنه. از در فاصله گرفت و اوامد

کنارم نشست ... نگاهش روزوم چشمام کرد و گفت : اتفاقیی که ازش حرف

می زدی چیه؟!

چیزی نگفتم و ساکت موندم ...

-چرا باغ نموندی و گفتی که دیگه باغ بر نمیگیری؟!

باز هم جوابش فقط سکوت بود ...

-با توام؟!

-الان داری منو بازجویی میکنی؟!

-یه چیزی تو همین مایه ها!

-به چه دلیل؟!

-به دلیل اینکه میدونم تو آدمی نیستی که بتونی از اون باغ دل بکنی!

-چرت نگو پویان!

-من چرت نمیگم! اتفاقا کاملا حواسم هست که داره چه اتفاقی میفته!

-چه اتفاقی داره میفته جناب سرگرد!

روی جناب سرگرد تاکید کردم و باعث شد رنگ نگاه پویان عوض بشه ...

حالا رنگ نگاهش چیزی بود درست مثل

چهار سال پیش که دیگه داشت به پنج سال نزدیک می شد!...نگاهش درست مثل اون موقع پر بود از مهربونی و

دلسوزی! پر بود از حس کمک! پر بود از حس برادرانه! پر بود از حس کمک به برادر!

دستاش رو روی زانوهاش گذاشت و رو به جلو خم شد: من میدونم چقدر عوض شدی روهان... من تو رو بیشتر از

خودت می شناسم... میدونم یه چیزی سر جاش نیست... روهان چند سال پیش سر قضیه مینا نداشتی دهن باز کنم و بگم

که چه کاری کردی! بگم که با هم چه کاری کردین! آگه اون موقع ساکت موندم به خاطر این بود که اوضاع خودت

بدتر می شد... میفتادی تو هلفدوننی! ولی حالا...

: -چه خبرته؟! چی داری میگی واسه خودت؟! الان از این حرفا می خوای به کجا برسی؟!!

: -به تیدا!!

ماتم برد... از اینکه پویان منو اینقدر به هم ریخته از این عشق مسخره میدید ماتم برد... حالم بد شد... حالم از خودم

بد شد!

حس های خوبم رفتن و اخم مهمون صورتم شد: چرا مزخرف میگی؟! چه ربطی به تیدا داره؟!!

به طرفم چرخید: نگو که دوستش نداری؟!!



جوابی ندادم ... چی میگفتم؟! میگفتم هر لحظه توی زندگیم کمبودش حس  
 میشه و من دارم انکار می کنم؟! دارم از  
 خودم فرار میکنم؟!  
 :-روهان؟!

:-بس کن پویان! من اون دختره خل و دیوونه رو دوست ندارم! چرا همچین  
 فکری میکنی؟!

:-پس چرا اینجوری از باغ زدی بیرون و میگی که دیگه پاتو اونجا نمیذاری؟!  
 پس این همه تغییر از کجا میاد؟!

:-من به خاطر تیدایی که دیگه توی اون باغ نیست از اونجا نزدم بیرون!  
 :-پس دلپش چیه؟!

:-بگم دست از سرم بر میداری؟!

:-قول نمیدم!

:-با آقا جون حرفم شده!

:-چی؟!

حالا نوبت اون بود که ماتش ببره ... متعجب زل زد به صورتم و روبه روم  
 ایستاد : روهان دروغ مزخرف تر از این...!

:-دلیلی نمی بینم بخوام دروغ بگم؟!

دستی به ته ریشش کشید و گفت : آخه چرا؟!

خودم رو ، روی تخت رها کردم و گفتم : مفصله!

کنارم نشست و پرسید : بگو! گوش میکنم!

:-در اینکه گوش تو رو آفریدن واسه حرف شنیدن شکی نیست!

-مگه گوش تو میبینه به جای شنیدن؟! :

-نه! ولی گوشای تو اختصاصی می شنون!

-میشه جرت و پرت گفتو تموم کنی و بگی که چرا با آفاجون حرفت شده؟! :

به جای جواب به طرفش غلت زدم و گفتم : پویان امشب عمو و زن عمورو

بیار خونه ما!

ابروهاش رو بالا برد : چرا؟! :

-چون مهمونیه!

بدون توجه به قیافه متعجب و بهت زده پویان بلند شدم و گفتم : تا من میرم به

فرنگیس بگم تو هم زنگ بزنی به خونه

اتون!

شام توی جمعی صرف شد که چندوقتی بود ازش دور بودم ... امروز برای بار

چندم یاد گذشته ی سفید و شفاف زندگیم

افتادم ... یاد روزهایی که با خانواده عمو و عمه ها هر هفته خونه یکی جمع

می شدیم و چندساعتی رو خوش و خرم کنا

هم میگذروندیم ... مقابل نگاه متعجب پرند از بگو و بخند من و پویان ، رو به

روش نشستیم و با همون لبخند گفتم چه

خبر پرند خانم؟! کم حرف شدی؟! قبلا اینجوری نبود!

صدای آروم مهنا زیرگو شم نشست : ولش کن تورو خدا! الان میخواد افاده و

کلاس بزاره!

لبخند عمیق تر شد و پرند گفت : خبری نیست ، شما بهتری گویا !

-آره! حالم خوبه!

-خب خدا رو شکر ما حال خوب شما و لبخند شما رو هم دیدیم!

سری تکون دادم و اینبار رو به عمو شهرام گفتم: عمو شما مادر بزرگ رو چقدر

یادتونه؟!

جمع توی سکوت سنگینی فرورفت ... همه با تعجب به من که راحت روی

مبل لم داده بودم نگاه می کردن ... پویان به

طرفم خم شد و گفت: چیکار میخوای بکنی روهان؟!

شونه ای بالا انداختم که عمو شهرام گفت: چی شد یه دفعه یاد مادر بزرگت

افتادی؟!

-همینجوری! فکر کردم که ما ها اونقدری که درباره آقا جون میدونیم و باهاش

زندگی کردیم چیزی درباره مادر بزرگ

نمیدونیم!

مامان کمی جابجا شد و گفت: روهان جان شاید عمو و پدرت از یادآوری

مادرشون ناراحت بشن!

عمو شهرام گلوبی صاف کرد و لبخندی به لب نشوند: نه، چرا ناراحت ...

راستش من یا بهرام هم چیز زیادی یادمون

نمیاد ... اون موقع که مادر فوت کرد ما ده یازده سالمون بودا!...

-مادر بزرگ چطور فوت کرد؟!

-تصادف کرد ... یادمه یه روز صبح بیدار شدم و فهمیدم مادر با آقا جون رفتن

بیرون ... بعدش آقا جون تنها برگشت

ظاهر خیلی داغونی پیدا کرده بود ... می گفت تصادف کرده و ما شین رفته ته

دره ، خودش از ماشین پایین پریده بود

بیرون ولی مادر با ماشین رفته بود ته دره!...

صدای آروم خدا رحمتش کنه همه بلند شد ...

-مادر بزرگ نقاش بود درسته؟!

-آره ... یادمه که مادر نقاشی میکشید و از این بابت سرش خیلی شلوغ بود

... طوری که ما ها پنج تا بچه رو مهربانو

بزرگ کرد!

کمی جلو اوادم و گفتم : پس مهربانو الان کجاست؟! مرده؟!

-نمیدونم ... چند سال پیش وقتی که ماها هنوز ازدواج نکرده بودیم فلج شد

... بعدم اشرف برد گذاشتش آسایشگاه!

-چرا فلج شد؟!

-از پله ها افتاد!

مات دهن عمو شهرام موندم ... مهربانو از پله ها افتاد ... چیزی جلوی چشمم

عقب و جلو رفت ... کج و معوج شد ...

خوابم توی ذهنم زنده شد ... کسی که می خواست فرار کنه ... اشرفی که

هلس داد و اون از پله ها افتاد!...

-روهان؟! عمو با شماست؟!

نگاهم به صورت مامان افتاد و گفتم : جانم؟!

-عمو با شماست؟!

عمو لبخندی زد و گفت : حالا چرا اینا رو پرسیدی؟!

به جای جواب سوال دیگه ای پرسیدم : مهربانو تو کدوم آسایشگاه بستریه؟!

-گفتم که ما نمی دونیم ... اشرف خودش اونو برد آسایشگاه!

بلند شدم و به طرف پله ها رفتم ... نیاز به تنهایی داشتم ... باید این اتفاقات

رو کنار هم میچیدم ... به چیزی این وسط

کم بود ... این وسط به چیزی جامونده بود ... یکی داشت پنهن کاری می

کرد!...

-روهان؟! کجا میری پسر؟!

روی پله ی دوم ایستادم : شرمنده حالم خوب نیست ... سر درد دارم ، می رم

استراحت کنم!...

صد و سی و چهارمین وحشت

« تیدا »

اونقدر بیکار بودم و اونقدر که با شقایق و سوزی مشغول بودم و بیرون می

رفتیم خیلی کم تو خونه بند می شدم و تقریبا

ساعات اولیه شب به خونه می رسیدم ، اونم برای اینکه ما همیشه شام رو سه

نفری می خوردیم ، این یه قانون بود توی

خانواده ی سه نفره ی ما!...

وارد خونه شدم و به خیال اینکه مامان کارش هنوز توی باشگاه تموم نشده و

خونه نیست بی سر و صدا به طرف اتاقم

رفتم ... نزدیک اتاق که رسیدم در اتاق نیمه باز بود و لامپش روشن! تعجب و

ترس با هم به سراغم اومد ... قدم دیگه

ای برداشتم ... صحنه های وحشتناکی که توی باغ ، توی اون عمارت باهاشون  
روبه رو می شدم ، همینجوری شروع می  
شدن ... کمی از ترسم کم کردم و یک دفعه ای به طرف در حمله بردم و بازش  
کردم!

صدای هینی بلندی که مامی کشید توی صدای نفس من که از حنجره ام بیرون  
دادم قاطی شد! مامی پشت میز ایستاده  
بود و این در حالی بود که کل اتاق به هم ریخته بود! تمام کتاب ها و تابلو ها و  
وسایل هام ... تمام لباسام وسط اتاق بود  
و حالا مامی مشغول کمد کوچیک کنار میز بود که قفل داشت و من قفلش  
کرده بودم. دست مامی پشتش پنهون شد و  
من ناباور به اتاق نگاه می کردم  
:- دزد او مده؟! :-

:- دزد؟! نه!

:- پس اینجا چرا اینجوری شده؟! :-

:- اینجا ... چیزه ، گفتم یکم مرتب کنم!

:- اینجا تنها چیزی که همیشه بهش گفتم مرتبه!

:- خب تازه داشتم درست میکردم!

:- چطور شما او مدی سراغ اتاق من؟! شما که همیشه میگفتی خودم باید اتاقم  
رو مرتب کنم!

:- حالا بد شده خواستم تمیز بشه؟! اصلا خودت مرتبش کن!

چ شمام گرد شد و نگاهی به او ضاع نابسامان اتاق کردم ... در ست کردنش  
خیلی طول میکشید!

مامی راه افتاد طرف در و من برای لحظه ای تیغه چاقویی که دستش بود رو  
دیدم!

- مامی؟!

چرخید طرفم و با هول گفتم: چیه؟!

- اون چیه پشتت؟!

- کدوم؟!

- همون!

- همون کدومه؟!

- مامی! اونی که پشتت ، توی دستت قائم کردی!

- من چیزی قائم نکردم!

بلند شدم و رفتم روبه روش ایستادم و دستم رو بردم پشتش و چاقو و یه پیچ  
گوشتی از دستش بیرون کشیدم!

- اینا چیه مامی؟!

- مشخصه دیگه! چاقو و پیچ گوشتی!

- مامی تو دست شما ، تو اتاق من چیکار میکنه؟!

- بازجویی میکنی تیدا؟! ول کن!

از اتاق بیرون رفت که جلوش ایستادم: مامی با اونا می خواستی قفل در کمد  
رو باز کنی؟!

چیزی نگفت ... چاقو و پیچ گوشتی رو ، روی میز کنارش گذاشت و روی مبل نشست

-مامی؟! با شمام؟! چیکار می کردی؟! گردگیری یا جاسوسی!؟!

-مواظب حرف زدن باش تیدا!

-من مواظب حرف زدنم باشم؟! شما اتاق منو ریختی به هم واسه چی؟! واسه

پیدا کردن چی!؟!

بلند شد و جلوم ایستاد: واسه پیدا کردن اون بلیط لعنتی و سوزوندنش! اصلا

واسه آتیش زدن مدارکت تا دیگه هوایی

نشی و نخوای خودتو بدبخت کنی!

-من هوایی شدم؟! من فقط...

-فکر کردی چرندیاتی که به بابات گفتمی رو من هم باور کردم؟! فکر کردی

منم باور میکنم که میخوای بری دنبال

کشف حقیقت مهمتاجی که مادر من بود و شد وحشت تو؟!!

-معلومه! خب معلومه که واسه همین میخوام برم!

-نه جونم! تو هوایی شدی! فکر کردی نمیدونم واسه خاطر اون پسره داری

برمیگردی و خانواده اتو تنها میزاری!

-مامی! کدوم پسره؟! هیچ معلوم هست که چی میگی!؟!

-کدوم پسره ها؟! حالا میگی کدوم پسره؟! همون پسر بهرام که اون شب آخر

اینقدر باهاش جیک تو جیک بودی!

-مامی!!



- مامی و زهرمار! فکر کردی نمی فهمم که پسره نشسته زیرپات که خرت کنه  
و بکشونت ایران! اگه تو نمیفهمی من

خوب می فهمم که اینا نقشه است میخوان تو رو بکشونن ایران و دیوونه ات  
کنن! میخوان حرصی که از من و بهزاد دارن  
سر تو خالی کنن!

- تمومش کن مامی! بسه دیگه! روهان همچین آدمی نیست!

-؟! پس باهاش در ارتباطی؟! در ارتباطی که اینجوری میشناسیش و ازش  
طرفداری می کنی؟! دوستش داری?!

- آره! دوستش دارم! خیلی هم دوستش دارم! اصلا به خاطر اون که دارم بر  
میگردم ایران!

سیلی که قسمت چپ صورتم خورد ، مثل برقی بود که از بدنم گذشت ... مثل  
دستی بود که از بلندی پرتم کرد ... مثل

سدی بود که شکست و آب اون صد از چشمم روون شد ... دستم رو از روی  
صورتم برداشتم و نگاهش کردم که حالا

خودش هم در حال گریه کردن بود ... از کنارم گذشت و وارد اتاق خودشون  
شد ... نفسم رو بیرون فرستادم و سعی

کردم چونه ی در حال لرزیدنم رو کنترل کنم ، ولی این بغض بزرگتر از این  
حرف ها بود ... دیوار عظیمی توی وجودم

شکسته بود و داشت منو له می کرد ... به اتاقم پناه بردم و وسط انبوم لبا سا  
سرمو لبه ی تخت گذاشتم صدای هق هق ام

رورها کردم! ...

اونشب کسی توی اون خونه شام نخورد و برای اولین بار قانون خانواده ی سه نفره امون نقض شد ... با چشمایی اشکبار

وسيله هايي که توی اتاق ريخته بود ذو جمع کردم و از همون جا چمدونم رو بستم! مدارکت و بليط رو هم که توی همون کمد بود بداشتم و توی کیف دستی کوچيکم گذاشتم. همه چيز مرتب بود ، پرواز ساعت چهار صبح بود و من تا دوازده و نيم مشغول جمع و جور کردن و سايل سفری بودم که قرار بود کسی ازش مطلع نشه. برگه ای برداشتم و پشت ميز نشستم ، خودکار رو توی دستم چرخوندم و شروع به نوشتن کردم... پدر و مادر عزيزم ... از اينکه بی خبر شما رو ترک ميکنم عذر می خوام و اميدوارم که من رو ببخشيد ... اين مدت ، »

دقيقا از زمانی که ه\*و\*س سفر به سرزمين مادری به سرم افتاد برای شما با اتفاقات ريز و درشت دردسر و ناراحتي ايجاد کردم ... ولی حالا دوباره مجبورم که به اين سفر برم ... مجبورم برای خلاصی از چیزی که به من پناه آورده و از من کمک خواسته به اين سفر برم ... مامی عزيزم ، روهان برای من هم بخشي از خواستن اين سفر هست و من ناگزير از اين حس به دیدنش ميرم ، چون می دونم اون تنها کسیه که توی اين راه کمکم ميکنه ... من خیلی زود بر ميگردم و هرگز شماها رو رها نميکنم ...

«... دوستون دارم ... دختر خورشید شما ... تیدا  
 برگه رو رأی میز گذاشتم و پالتوی آویزون شده رو برداشتم و به تن کردم ،  
 لامپ رو خاموش و در رو آروم باز کردم ...  
 چمدون رو بلند کردم تا روی زمین کشیده نشه و صدا ایجاد نکنه ... از خونه  
 ی در تاریکی فرو رفته بیرون اومدم و  
 سریع سوار آژانسسی شدم که دم در منتظر بود ... چمدونم رو داخل صندوق  
 عقب ماشین گذاشت و خودش هم سوار شد ،  
 نگاه منتظرش رو که دیدم آروم زمزمه کردم  
 :- برو فرودگاه !

صد و سی و پنجمین وحشت  
 وقتی وارد فرودگاه شدم دوساعت و نیم تا پروازم مونده بود ... کمی چرخیدم و  
 از فروشگاههای اونجا برای بچه هایی که  
 بی صبرانه منتظر دیدنشون بودم خرید کردم ... چشمم به ساعتی افتاد و بعد  
 خیلی زود اونو روی دستای روهان تصور  
 کردم!

\*\*\*

مشغول خوردن سومین قهوه ام بودم و فقط نیم ساعت به پرواز مونده بود ...  
 استرس رهام نمی کرد و مطمئن بودم تا  
 وقتی که روی صندلی اون هواپیما نشینم دست از سرم بر نمیداره! برای  
 هزارمین بار نگاهی به بلیط توی دستم انداختم

... پرواز تورتو به ترکیه و بعد هم ترکیه به ایران...! راهی طولانی بود و خسته کننده ، ولی کافی بود به بعدش فکر کنم

... اونوقت تمام خستگیش از بین می رفت...! فنجون قهوه رو رها کردم و بعد از حساب کردن راهی شدم تا چمدون رو

تحویل بدم و بعدش به طرف سرویس بهداشتی رفتم ... نگاهی به خودم انداختم و لبخندی به تصویر درون آینه زدم ...

دیگه چیزی تا رهایی از دست این وحشت نمونه بود! هرچند که دلم براش تنگ می شد!

به محض اینکه مسئول محترم مهر رو فرود آورد و از در گیت رد شدم نفس توی سینه ام حبس شد و بعد از اینکه توی هواپیما ، سر جای خودم نشستم بیرون اومدم! چندبار نفس عمیق کشیدم تا حالت عادی پیدا کنم ... کیف دستی کوچیکم

رو توی جعبه ی بالای سرم گذاشتم و راحت توی جام نشستم و کمربندم رو بستم!

به ورود آدم ها خیره شده بودم و گه گاهی حواسم رو جمع صندلی کنارم می کردم تا ببینم چه کسی قراره همسفرم

باشه ... استرسی که وجودمو گرفته بود از شدتش کم شده بود و برای از بین بردن کاملش خودمو با مجله ای که پشت

صندلی جلویی قرار داشت مشغول کردم ... چیز جالبی نداشت و با این وجود خوب منو سرگرم خودش کرده بود ... وقتی

صدای کاپیتان توی فضای هواپیما پیچید به خودم و سرم رو از روی  
 مجله بلند کردم ... اول مبهوت فردی شدم که  
 با کله ی کچلش کنارم نشسته بود...! خودم رو روی صندلی بالا کشیدم و اون  
 به طرفم چرخید و با دیدن من اول خیره  
 ام موند و بعد لبخند محوی زد ... بدون تغییری توی چهره ام، رو ازش گرفتم  
 و دستی به کمر بند از قبل بسته ام کشیدم و  
 منتظر بلند شدن اون طیاره شدم...! سرم رو به شیشه تکیه دادم و از سیاهی اون  
 شیشه ی بیضی شکل کوچیک بیشتر  
 چهره همسفرم رو بررسی کردم ... درشت هیکل و کچل با چشمایی به سیاهی  
 همون شب ... به نظر خشن میومد و من  
 چشم بستم روی اون خشونت و فهمیدم حالا که توی آسمونم و تا فردا ظهر  
 توی اون خونه باغم استرسم بیشتر شده ...!  
 پلک هام رو بیشتر روی هم فشار دادم و سعی کردم با زنده کردن تصویر حس  
 شیرینم استرس و ناراحتی رو از خودم  
 دور کنم ... ولی نمی شد ...! چهره روهان تار بود و من حتی نمی دونستم که  
 اون از دیدن من خوشحال میشه یا نه؟!  
 نفسم رو بیرون فرستادم و بی نتیجه از زنده کردن یاد روهان برای خودم توی  
 آسمون ، چشم باز کردم ولی سر از اون  
 شیشه جدا نکردم ... لم دادن هم سفرم رو از کنار چشم دید زدم و منم کمی  
 راحت تر نشستم ... چشم بستم به مانیتور

کوچیکی که روبه روم بود و فیلمی رو نشون میداد که چندباری دیده بودم ...  
 دلم هدفونم رو میخواست و گوش دادن به  
 آهنگی که کمی شادو از این حال و هوا دورم کنه ، ولی با وجود کیف توی  
 باکس بالای صندلی ها و مسافر غولپیکر کنارم  
 حوصله بلند شدن و انجام این کارو نداشتم ... با درخواست یه آبمیوه از  
 مهماندار ، خودم رو با همون فیلم سرگرم کردم  
 ... سر کچل همسفرم به طرفم خم شد و من باز هم بی توجه به اون چشم به  
 صحنه از فیلم دوختم که منو یاد حرف زدن  
 اون شب با پدر انداخت ... چشم باز به استقبال دو شب پیش رفتم و خودم و  
 پدر رو جای شخصیت های اون فیلم تصور  
 کردم ...  
 وقتی پا به درون اتاق کار پدر گذا شتم پشت میزش نشسته بود و با دیدن من  
 همون لبخند مهربون همیشگی روی لبش «  
 پخش شد ... روی کاناپه کنار کتابخونه ی کوچیک نشستیم و پدر نزدیکم  
 نشست ... موهام رو پشت گوشم زدم و نگاه  
 نگرانم رو به پدر دوختم ... لبخندش هنوز پا بر جا بود که گفت : خب؟!  
 تیدای بابا اومده دلپش رو بگه؟!  
 سری به معنی آره تکون دادم و با صدای آرومی گفتم : ولی شاید شما قبول  
 نکنید!  
 :-اگه منطقی باشه ، قبول میکنم ...

لبم رو با زبونم تر کردم و آب دهنم رو قورت دادم ، هیچ وقت فکر نمی‌کردم  
حرف زدن در این باره اینقدر سخت باشه  
:-خب ... من ، می‌خوام برگردم ایران چون...

:-چون چی؟!

:-چون ... یکی اونجا هست که به کمک من نیاز داره!...

:-یکی یعنی روهان؟!

سرم با سرعت بالا اومد و با چشم هایی باز تر از حد معمول به پدر خیره شدم  
نه! روهان که به کمک من نیازی نداره!

:-پس اون کیه که به کمک تیدای بابا نیاز داره؟!

:-باور نمی‌کنید!

:-بگو ... من تمام تلاشم رو میکنم که باور کنم

:-اون وحشت هنوز هم دنبال منه!

:-مگه تو نگفتی که...

:-الکی گفتم! چون من د چار توهم نشدم! من واقعا اون رو میبینم ولی

هیچکس این رو باور نمیکنه ... اون از من کمک

...!« می‌خواه و من باید برم

پلکام احساس خشکی کردن و باعث شد چندباری محکم روی هم فشارشون

بدم ... سرم چرخید و اینبار کچلی همسفرم

از نوری که از سرش ساطع می شد بیشتر به چشمم اومد...! خودم رو روی

صندلی بالا کشیدم و دوباره به همون صحنه ی

کوچیک چشم دوختم...

چرا همچین فکری می کنی تیدا؟! از کجا میدونی که اون ازت کمک میخواد؟  
! « - »:

- چون همیشه همراهمه...! همیشه کنارمه و با کارهاش میخواد چیزی رو بهم  
بفهمونه!...

- چچی رو؟!:

- خب من باید برم تا بفهمم!

پدر بی حوصله بلند شد و کنار پنجره ی نسبتا کوچیک اتاق رفت و پرده رو  
کنار زد ... نور کم بعد از ظهر توی اتاق تابید  
و چهره ی به اخم نشسته پدر رو مشخص کرد ... می دونستم که قانع همیشه  
... بلند شدم و به طرف در رفتم...

- می دونم اگه اجازه ندم بدون اجازه از این خونه میری...

دستم دستگیره در رو رها کرد و چند قدم عقب گرد کردم...

- میدونم ممکنه بری و از من و مادرت جدا بشی...

- نه ... من هیچ وقت از شما ها جدا نمیشم ... هیچ وقت شماها رو فراموش  
نمیکنم ... چند روز میرم تا شاید بتونم این

معا رو حل کنم و اون وحشت رو از خودم جدا کنم...

- با شه ... برو ... قانع نشدم تیدا ... اونجوری که ازت توقع داشتم نتونستی  
قانعم کنی ... ولی برای اینکه همیشه عزیزی و

برای اینکه از ما نبری ... بهت این اجازه رو میدم که بری!...



«...» بُهت قاطی ناباوری نگاهم شد و اشک از پلکم چکید و روی گونه ام  
روون شد

نفسم رو بیرون دادم و چشمم تازه تاری و تاریکی مانیتور کوچیک جلوی روم  
رو تشخیص داد ... با یاد پدر و مامی

لبخندی روی صورتم پخش شد ... راحتتر از لحظه ای قبل روی صندلیم لم  
دادم و چشم هام رو بستم تا حداقل مسیر

باقی مونده رو توی خواب باشم و انرژی داشته باشم برای ادامه ی این سفر!...  
صد و سی و ششمین وحشت

باورش سخت بود ... باور این هوای لطیف ... باور این نسیم بهاری ... باور  
دیدن پاهام روی این خاک مادری، سخت بود!

برای بار دوم به فاصله چند ماه به جایی اومده بودم که خانواده ام ازش فرار  
کرده بودن ... جایی که من رو از خانواده ام

فراری داده بود!

اینبار دیگه گیج نبودم و راهم رو میدونستم ... سوار بر تاکسی زردی که انگار  
مثل من از استرس دچار رنگ پریدگی

شده بود، شدم و آدرس رو خودم به راننده گفتم ... دقیق و بدون لهجه ای که  
تازه واردیم رو به رخ بکشه!

نگاهم رو به بیابون اطرافم دوخته و منتظر دیدن پایتخت دود گرفته این کشور  
بودم ... آینه ی کوچیکم رو از کیفم

بیرون کشیدم و چهره خواب آلود و خسته از مسافرتم رو دیدم ... اخم به  
چهره ام نشست از چشم هایی که به خاطر

به شب خوب نخواهید پف کرده شده بودن و صورتی که رنگی برایش باقی  
 نمونه بود ... موقعیت رو تخمین زدم ، هنوز  
 کلی راه باقی مونده بود! محتویات کم لوازم آرایشم رو روی صندلی ، کنار  
 دستم خالی کردم و در مقابل چشمای  
 متعجب راننده مشغول آرایش کردن شدم! کمی کرم پودر رنگ صورتم رو  
 برگردوند و یه خط چشم و مقدار کمی هم  
 سایه پف چشم هام رو گرفت و درشتیش رو واضح کرد و در آخر با یه رژ  
 صورتی و براق کارم رو تموم کردم!  
 وسایل رو توی کیفم برگردوندم و نگاه آخر رو به خودم توی آینه ی کوچیک  
 انداختم ... دسته های بلند شال رو آزاد  
 گذاشتم و به شهر شلوغی که در آستانه ی بعدازظهر بود نگاه کردم...  
 آفتاب ماه آخر بهار، کوچه بلند و عریض رو گرم کرده بود ... دیگه مثل دفعه ی  
 اول کوچه ترسناک و خلوت نبود ...  
 درختای سرسبز خونه باغ ها رو می شد دید و من چقدر بی تاب دیدن درختای  
 سبز شده ی اون باغ بودم ... زنگ زدم و  
 چند لحظه بعد در با صدای تیک خفه ای باز شد ... پا به داخل گذاشتم و در  
 بسته شد ... چشم بستم و هوای اونجا رو  
 نفس کشیدم ... راه افتادم و چمدون رو دنبال خودم کشیدم و آروم آروم چشمام  
 رو باز کردم ... چمن های اطراف راه

سنگ ریزه ای سرسبز بودن و بوی تازگی می دادن ... درختا مثل قبل بلند و سر  
 به فلک کشیده با این تفاوت که اینبار  
 همه جا سبز بود ... گرم بود!...

به جلوی عمارت رسیدم و جای خالی ماشین شاسی بلند آلبالویی رنگ توی  
 ذوقم زد انگاهی به ساعتی که با ساعت  
 فرودگاه هماهنگش کرده بودم انداختم ... چند ساعتی از ظهر میگذشت و  
 احتمال داشت که شرکت باشه ... خوشحال از  
 اینکه ، شب ، همین ام شب می تونستم بینمش پله ها رو بالا رفتم ... در باز  
 شد و اشرف روبه روم قرار گرفت!... خیره  
 نگاهم می کرد ... لبخند زدم ... باز هم خیره نگاهم می کرد ... سلام کردم ...  
 باز هم خیره نگاهم می کرد ... از کنارش  
 رد شدم ... همچنان خیره نگاه می کرد!

نگاهم رو به سرتا سر سالن دوختم ... همه چیز مثل قبل بود ... حضور خشک  
 و جدی اشرف رو احساس کردم ، به  
 طرفش چرخیدم و گفتم : آفاجون نیست؟!  
 :- خوش اومدین خانم!

ابروهام رو بالا دادم : ممنونم خانم ... اشرف!  
 پله ها رو بالا رفتم و چمدون رو به سختی با خودم بالا کشیدم ... روبه روی  
 در اتاقم ایستادم و خیره ی در اتاق کناری  
 شدم!

چشم بسته و نفس عمیقی کشیدم ، کف دستم رو به طرف اشرف گرفتم و  
گفتم: کلید!

دستش با تعلق توی جیب پیرهن بلندش رفت و دسته کلید بزرگی رو بیرون  
کشید ... دسته کلیدی که نزدیک به بیست

تاسی تا کلید بهش آویزون بود! کلیدی رو ازش جدا کرد و من متعجب از  
اینکه چطور این کلید ها رو با هم قاطی

نمیکنه اون رو ازش گرفتم ... مشغول باز کردن در شدم که دوباره پرسیدم:  
آقاجون نیست؟!!

-خیر ... آقا رفتن لواسون!...

زیر لب گفتم و در رو باز کردم و چمدون رو به داخل کشیدم و همون دم در  
گذاشتم ... خودم تا وسط اتاق « اوکی »

پیش رفتم و نگاهی به اتاق بزرگ و خالی از هر وسیله ی اضافی انداختم ... به  
طرف شیشه های سرتاسری انتهای اتاق

رفتم و پرده های بزرگ و سنگین رو کنار زدم ... آفتاب به داخل تابید ...

-چیزی میل دارید خانم؟!!

-نه...

چرخیدم و اشرف رو ندیدم ... شونه ای بالا انداختم و در رو بستم ... تخت  
بزرگ و گرم و نرم ، من تازه از سفر رسیده

رو به خوابی خوب و عمیق دعوت می کرد!...

صد و سی و هفتمین وحشت

چشم باز کردم و از تاریک و روشن و سکوت اطرافم متعجب شدم ... سریع  
توی تخت نشستم و نگاهی به اتاق انداختم  
... انگار موقعیت رو از دست داده بودم، بلند شدم و خودم رو توی آینه دیدم  
... لبخندی زدم و یه بار دیگه از اینکه اینجا  
بودم ابراز خوشحالی کردم! صدای شکمم بهم فهموند که خیلی وقته چیزی  
نخوردم و شدیداً گرسنه ام ... سریع لباس  
عوض کردم و از پله ها پایین رفتم، نگاهم به ساعت بزرگ گوشه سالن افتاد  
... هفت و بیست دقیقه ... روهان چه  
ساعتی از شرکت بر می گشت؟! شونه ای بالا انداختم و به طرف آشپزخونه  
رفتم ... مثل همیشه مهری و اشرف تنها عضو  
موجود در اون آشپزخونه بودن ... قبل از اینکه چیزی بگم اشرف آروم به طرفم  
برگشت و گفت: عصر بخیر خانم ...  
چیزی لازم دارید؟!  
نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: خیلی گرسنه امه، ناهار درست و حسابی هم  
نخوردم!  
:- مهری برای خانم میزو بچین ... شام آماده است، میخواید همین الان شام  
بخورید؟!  
:- الان؟!  
:- بله  
:- خب منتظر میمونم تا همه با هم شام بخوریم!  
:- آقا که لواسون هستن ... روهان خان هم که نمایان!

:-نمیاد؟! چرا؟!!

:-نمیدونم ... چندوقتی که از باغ رفتن!...

شوکه شده و ناراحت از شنیدن این خبر از آشپزخونه بیرون اومدم ... بی هدف

در رو باز کردم ... صدای آشنای آویز

بالای در سرم رو به طرف بالا کشوند و لبخند کم رنگی روی لبم نشوند...

توی باغ چرخ می خوردم و هنوز هم جای خالی

ماشین آلبالویی توی ذوقم می زد!...

از اینکه قرار نبود روهان رو توی باغ بینم ناراحت بودم ... دور درختایی که

حالا برگ های سبز داشتن چرخیدم و هوای

خنک اون عصر رو به ریه فرستادم ولی فرصتی برای بازدم پیدا نکردم ... نفس

تو سینه ام گره خورد ... مهتاج رو انتهای

باغ بالای درخت بزرگ کنار همون لونه کلاغ دیدم ... نزدیک شدم ... دستم

روی تنه ی درخت نشست ... سرمو بالا

گرفتم و آروم گفتم : اونجا چیکار میکنی؟! کجا بودی؟! الان چی میخوای

بگی؟!!

محو شد ... چرخیدم و انتهای دیوار جنوبی دیدمش ... اطرافم رو نگاهی

انداختم ، مثل همیشه خلوت بود ... این باغ

زم\*س\*تون و تابستونش فرقی نمیکرد ...! به طرفش گام برداشتم ... با نزدیک

شدنم محو می شد و سرآخر کنار در

زیرزمین دیدمش! روبه روش ایستادم ... ازم بلندتر بود ... انگار روی هوا بود ... نگاهش کردم و آروم گفتم : چرا این زیرزمین؟! این داخل هیچی نیست! من چند بار اینجا اومدم ... تو چی از داخل این زیرزمین میخوای؟! نگاهم منتظر، نگاهش رو می کاوید...! لبخندی از سر حرص زدم و سرم رو به دوطرف تکون دادم ... انتظار بیهوده ای بود از این روح سرگردان جواب خواستن! دوتا پله ی زیرزمین رو پایین رفتم و قفل هلالی شکل رو توی دستم گرفتم ... زبری قفل رو با دستم حس کردم و صدای اشرف بود که باعث شد شونه هام بالا بپره!

-میز عذا آماده است خانم ... چرا اینجا ایستادین؟! مگه نگفتین گرسنه اید؟! به طرفش چرخیدم ... با همون ژست همیشگی ... با همون نگاه همیشگی ... اشرف هرگز تغییر نمی کرد!

بدون حرفی از کنارش گذشتم ... مهتاج محو شد و من دیگه ندیدمش ... حالا دیگه مطمئن بودم اون چیزی که مهتاج میخواد تو زیرزمینه ... باید کلیدش رو پیدا می کردم ... باید دوباره وارد این زیرزمین می شدم ... باید هرچه زودتر این راز رو کشف می کردم ... باید هرچه زودتر این روح رو از سرگردانی نجات می دادم ... باید هرچه زودتر خودم رو از سرگردانی نجات می دادم!...

روی صندلی که آقاجون غایب روش می نشست، نشستم و غذای نسبتاً مفصلی که اشرف و مهری چیده بودن روی میز رو خوردم ... از تنها غذا خوردن لذت نمی بردم ، ولی با وجود گرسنگی و خوشمزه بودن غذا تقریباً زیاد خوردم، تا حدی که احساس سنگینی می کردم ...! بلند شدم و اشرف از راه رو منتهی به آشپزخونه بیرون اومد

- دستت درد نکنه خانم اشرف! خوشمزه بود!

سری خم کرد و آرام گفت : نوش جان خانم!

لبخند پهنی زد و به طرف اتاقم راه افتادم ... وسط راه پله ها ایستادم و از همون جا بلند گفتم : آقاجون کی برمیگرده؟!

صدایش از پشت سرم بلند شد : هر وقت که خودشون بخوان!

چرخیدم و دیدمش که اول پله ها ایستاده! ابرو هام رو بالا بردم و فکر کردم که شاید اشرف در جوونیش دونه بوده!

گوشه ی پرده ی کنار رفته رو با دستم گرفتم و به آسمون یک دست مَشکی بالای سرم نگاه کردم ... نور آباژور

روشنایی کمی توی اتاق ایجاد کرده بود و می تونستم تصویر محوی از خودم توی شیشه بینم ، تصویری که کم کم

سفیدی پس زمینه اش بهم می فهموند که مهتاج پشت سرم ایستاده!

نفسم رو بیرون فرستادم و برای گذران وقت با تنها همدم حرف زدم!



- مامان بزرگ؟! کلمه خوبیه؟! دوستش داری؟! اگه زنده بودی دوست داشتی

چی صدات بززن؟! مامان بزرگ؟! یا

شاید هم خانم بزرگ ... یا به چیزی که شبیه لفظ آقاجون باشه! هه ... چه فرقی

میکنه ... الان که دیگه نیستی ... نیستی و

جز من کسی وجود تو این همه سال توی این باغ نفهمیده! حالا که من دیدمت

، حالا که من دوباره برگشتم ... کمک کن

که زودتر این معما حل بشه ... یه نشونی بهم بده ... یه کاری بکن!

صد و سی و هشتمین وحشت

« روهان »

در آسانسور باز شد ، کیفم رو دست به دست کردم و از آسانسور بیرون رفتم

... با کف دست ، در قهوه ای رنگ شرکتتم

رو حل دادم وارد شدم ، منشی پر حرف اما مطیعم با دیدنم بلند شد : سلام ،

صبح بخیر آقای مهندس

سلام زیر لبی بهش گفتم و وارد دفتر شدم ... در باز موند و منشی توی

چارچوب ایستاد : بگم براتون قهوه بیارن؟!!

کتتم رو آویزون کردم و سری به علامت آره تگون دادم

- امروز با افرا شرکت جلسه دارید ، بعدش هم جلسه هیئت مدیره است ...

دیروزم بارها از گمرک ترخیص شده

بعد از ظهر میرسه انبار

نگاهش کردم ، حرفاش تموم شد ... توی این چندسال خوب میدونست

حوصله خونندن رزومه کاری هر روز رو ندارم و

به محض ورودم پشت سر هم همه رو ردیف می کرد و من سعی می کردم  
یادم بمونه! سر دیگه ای تکون دادم و گفتم:

باشه، مرسی... قهوه قراموش نشه!

لبخندی پس زمینه چشم گفتش کرد و دستش رو برای بستن در به دستگیره  
نشوند که گفتم: به نادر هم بگو بیاد

-بله، چشم!

در رو بست و من به پشتی صندلی تکیه دادم... نفسم رو بیرون فرستادم و به  
روز کاری سختی که پیش رو بود فکر

کردم... پرونده های جلوی دستم رو نگاهی می انداختم تا ببینم امروز قراره  
تو جلسه هیئت مدیره چه خبر باشه که

صدای موبایلم تمرکز رو گرفت... خودکار رو، روی میز رها کردم و دستم  
رو برای برداشتن موبایل از جیب کتم به

پشت صندلی بردم... با دیدن اسم ستاره تعجب کردم! خیلی کم پیش میومد  
که ستاره با من کاری داشته باشه! با تاخیر

دستم روی اسکرین گوشی کشیده شد و جواب دادم

-بله؟!!

-به! جناب مهندس! جواب دادین بالاخره!

-کاری داشتی ستاره؟!!

-جوری حرف میزنی انگار مزاحم شدم!

-تقریبا!

- همیشه این رُک گویی رو تحسین کردم!

- الان تشکر کنم؟!

- نه! حقیقتو گفتم!

- بعد گفتن حقیقت، چی داری که بگی؟!

- خیلی چیزا!

- مثلا؟!

- خیلی بداخلاقی روهان!

- میدونم!

- ولی چیزی که می خوام بگم رو نمیدونی!

- من مثل تو لباس نمیفروشم که وقت آزادم زیاد باشه!

- الان متلک گفتی؟!

- نه! حقیقتو گفتم!

- واقعا که! تسلیم!

- خداافظ!

- صبر کن صبرکن!

- بگو!

- امشب همه خونه ما جمعن!

- خوش بگذره!

- صد در صد میگذره!

- خوشحالم!

- نگفتم که خوشحالیتم ابراز کنی! گفتم که تو هم شب بیایی اونجا!

- شرمنده که دعوت رد میشه!

- داری دعوت عمه اتو رد میکنی!

- عمه من ، منو میشناسه و ناراحت نمیشه!

- آگه بیایی ضرر نمیکنی!

- جدا؟!!

- شک نکن! ستاره خانم یه چیزی میدونه که میگه شب اونجا باشی به تو هم

خوش میگذره!

- مزون شما مشتری نداره؟!!

- چطور؟!!

- آخه...

- واقعا که! منو باش که میخواستم سورپرایز بشی!

- منو چیزی...

چند تقه به در خورد و نادر اومد داخل، باد ست اشاره کردم بشینه و به ستاره

گفتم : من کار دارم ، سورپرایزو هم بزار

واسه اهلش! خدافظ!

منتظر حرفی ازش نمودم و قطع کردم ، نادر با سرش به طرف گوشی اشاره

کرد و گفت : قضیه چیه؟!!

یه هیچی زیر لب پروندم و گفتم : چه خبر از کارا؟!!

- سلامتی! همه چیز خوبه!

- جلسه امروز...

-نگران اون نباش! قراره درباره قرارداد های این اخیر حرف بزیم و تو ضیحتش

به گوش هیئت مدیره برسه، بسپرش به

من!

-خوبه ...

به طرف میز خم شدم و دستم رو روی میز گذاشتم و توی هم حلقه کردم ...

نگاه نادر بهم فهموند که منتظره ... چهارتا

انگشت دست راستم رو به قسمت چپ صورتم کشیدم و ته ریشم رو لمس

کردم...

-امروز بارها میرسه انبار

-آره ، میدونم

-میخوام خودت باشی

-ترابی هست که

-میدونم هست ، میخوام خودت هم موقع گرفتن و فاکتور کردن اونجا باشی

-چرا؟! مگه ترابی مشکلی داره!؟

-فکر کنم!

-چیزی ازش دیدی!؟

-تو بررسی بارهای قبلی کسری داشتیم ، رقمش با فاکتورها نمیخونند!

-جدا؟! پس چرا نگفتی!؟

-میخوام مطمئن شم! ایندفعه خودت باش ، همه کارها رو با نظارت خودت

انجام بده

نادر متفکر سری تکون داد و باشه ای زیر لب گفت

چند دقیقه به سکوت گذشت که دست هاش رو روی زانوهایش گذاشت و بلند

شد : امر دیگه ای نداری رئیس!؟

:نه!

به طرف در رفت و گفت : پس فعلا!

سری تکون دادم و اون رفت ... صندلی رو چرخوندم و از شیشه های سراسری

روبه روم به بیرون چشم دوختم ... به شهر

بزرگ و پهناوری که برام مثل قفس شده بود! شهری که تلاش میکردم مثل بقیه

آدماش خودم رو توش غرق کنم ... ولی

نمی شد... یه چیزی دست از سر فکر و ذهنم بر نمیداشت و منو از بیخیالی و

غرق شدن نجات می داد ... نفسم رو پر

حرص بیرون فرستادم و به این فکر کردم که ستاره چه سورپرایزی میتونه برای

من داشته باشه!؟

صد و سی و نهمین وحشت

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم ... نور چراغا روی دیوار افتاده و اطراف

روشن بود ... پایین اومدم و بعد از برداشتن

کت و کیفم سربالایی پارکینگ رو بالا رفتم و وارد خونه شدم ... خونه بر

خلاف این مدت ساکت بود ... بی توجه پله ها

رو بالا رفتم تا زودتر به اتاق برسم و داشتن یه روز کاری خوب اما سخت رو با

گرفتن یه دوش کامل کنم ... به طرف در

اتاق رفتم که فرنگیس رو انتهای راه رو دیدم ، سلام کرد و جوابش رو دادم :

سلام ... کسی خونه نیست؟!!

-نخیر ... رفتن خونه گلناز خانم

ابرو هام بالا رفت و تازه تلفن صبح ستاره رو یادم اومد!

زیر لب گفتم و وارد اتاق شدم ، حوله رو برداشتم و بدون هدر دادن وقت وارد

حمام شدم ... هوا کم کم گرم « آهایی »

می شد و من مثل همیشه کلافه از این گرما به آب سرد پناه بردم ... ذهنم

حوالی خونه ی خالی خودمون می چرخید و

سری به خونه عمه گلناز می زد ... چند وقت بود که وارد خونه اشون نشده

بودم؟! شاید به اندازه تمام این سال هایی که

روهان عوض شده بود...! چند وقت بود که دیگه وارد این جمع های خانوادگی

نمی شدم؟! شاید به اندازه تمام سال

هایی که روهان ، روحان شده بود...! آب رو با دست از روی صورتم دور کردم

و شیر رو بستم ... بند زرشکی رنگ حوله

رو دورم محکم کردم و از حمام بیرون زدم...راه رو طی کردم و جلوی در اتاق

فرنگیس رو دیدم ، لیوان آب پرتقالی

رو جلوم گرفت : بفرمایید آقا

صورتم رو با آستین حوله ام خشک کردم و لیوان رو ازش گرفتم : ممنون

-نوش جان ، شام آماده است...

-نمی خورم

-چشم ... کاری داشتید من پایینم

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم : کاری ندارم  
روی تخت نشستم و لیوان رو به نفس سر کشیدم ... خودم رو روی تخت رها  
کردم و لیوان رو روی سینه ام گذاشتم...!  
چشم بستم ... ناخداگاه حرفای ستاره توی ذهنم شروع به مرور شدن ، کردن  
... برام سورپرایز داشت! من قبول نکردم  
برم !ستاره اصرار نکرد! ستاره اصولا برای من کاری انجام نمی داد! اصولا کسی  
برای من کاری انجام نمیداد! کسی با  
روهان کاری ندا شت! پس ستاره چی میخواست بگه؟! ام شب خونه عمه یه  
دور همی ساده است؟! یا چیزی بیشتر از  
اون؟! صدای زنگ موبایلم روی افکارم خط کشید ... چشم باز کردم و نفسم  
رو محکم بیرون فرستادم ... بلند شدم و  
لیوانی که همونجوری ایستاده روی سینه ام گذاشته بودم پایین افتاد و روی  
موکت نرم اتاق غلت خورد و صدای بمی داد  
... کتم رو از کنارم چنگ زدم و موبایل رو برداشتم ... دیدن اسم پویان بی  
حوصله ترم کرد! جدیدا از هر فرصتی برای  
متلک گفتن استفاده می کرد!

تماس و برقرار کردم و قبل از اینکه چیزی بگم گفت : فرنگیس خونه است یا  
اونو فرستادی رفته؟!!

- چرا باید فرنگیسو بفرستم بره؟!!

- برای اینکه دیگه کسی خونه نباشه!



- چرا کسی خونه نباشه؟!

- ای بابا! از تو بعیده!

- چی بعیده؟!

- اینکه خونه خالی و تو تنها و!...

- پویان!

صدای خنده اش بلند شد و گفت: چون روهان چیکار میکنی تو اون تنهایی؟!

پا شو بیا اینجا!

- من کی توی این جمعا بودم که بار دومم باشه؟!

- همین کارو کردی که دور از آدمیزاد بزرگ شدی!

- تو جز آدمیزادایی کافیه!

- در اینکه من آدم اجتماعی هستم که شکی نیست! ولی پا شو بیا!

- کاری نداری؟!

- مهنا میگه روهان نیاد دیگه داداش من نیست!

- خدافظ!

- روهان!

- داری چرت میگی! حوصله ندارم!

- اونو که هروقت داشتی بگو یه گاو بزnm زمین!

- دلم نمیخواد به خاطر من بمیری!

- الان منظورت اینه که من گاووم؟!

- فکر کنم!

- اشکال نداره! چون ماموریت دارم تو رو بکشونم اینجا زیر سیبیلی رد میکنم!

-متاسفم که تو ماموریتت شکست خوردی جناب سرگرد!

-امکان نداره!

-داری میبینی که داره!

-ولی من اگه جای تو بودم لحظه ای درنگ نمی‌کردم و خودمو با سر می

رسوندم اینجا!

-بیشتر از ظرفیتت باهات یکه به دو کردم!

-منتظرتم روهان!

-باش!

-یعنی میای دیگه؟!

-خداافظ!

صدای روهان گفتن با حرص شو شنیدم و بعد قطع کردم ... از حرفاش چیزی

نمی فهمیدم ... نمی دونستم چرا اینقدر

اصرار داره من اونجا باشم در صورتی که می دونستم آدمای اون جمع خیلی

تمایلی به حضور من ندارن!

چراغ سبز شد و حرکت کردم، نگاهی به ساعت دیجیتال ما شین انداختم ...

ساعت نه و ده دقیقه ... خیابون ها تقریبا

خلوت بودو با آخرین آدرسی که از خونه عمه گلناز توی ذهنم داشتم تا چند

دقیقه دیگه جلوی برج مورد نظرم بودم!

توی این چند دقیقه، درست مثل مدتی که توی این مسیر بودم، دنبال دلیلی

می گشتم که من رو به اون خونه کشونده

بود ... ولی چیزی پیدا نمی کردم ... نمیدونم کدوم یکی بود که باعث شد تن  
 خسته و به رخوت نشسته ام رو از روی  
 تخت بلند کنم و آماده بشم و سوار بر ماشینم توی این راه بیفتم! نمیدونم تاثیر  
 حرفای صبح ستاره بود یا حرف های چند  
 ساعت پیش پویان؟! هرچی که بود توی وجود سرد و ساکت من هیجان ایجاد  
 کرده بود!

ماشین رو توی پارکینگ کشوندم و پیاده شدم ... با قدم هایی مصمم به طرف  
 آسانسور رفتم و بعد از باز شدن درش  
 داخل رفتم ... در که بسته شد سعی کردم به خاطر بیارم که خونه عمه تو چه  
 طبقه ای بود...! نگاهم روی دکمه ها  
 چرخید و بعد از کمی تأمل انگشتم دکمه دوازده رو فشار داد ... چرخیدم و به  
 خودم توی آینه بزرگ و شفاف نگاه کردم  
 ... شلوار کتان سورمه ای رنگ با پیرهنی به همون رنگ که دکمه هاش باز بود  
 و تی شرت سفید زیرش مشخص بود ، از  
 معدود تیپایی بود که من میزدم! دستم به طرف یقه ام رفت و صافش کردم ،  
 آستین هامو تا آرنج بالا بردم و هم زمان  
 در آسانسور باز شد ... در قهوه ای براق رو به رو که رنگش به سرخی می زد  
 نشون میداد که به مقصد رسیدم! دستی به  
 موهام کشیدم و بعد تا روی صورتم پایین آوردم ... زنگ رو زدم و صدای دینگ  
 دینگ آرومی توی راه رو پیچید ... چند  
 دقیقه ای طول کشید ، دستم دوباره به طرف زنگ رفت که در باز شد!...

پویان با دیدنم تعجب کرد ... بعد ابروهایش بالا رفت و کم کم لبخند پهنی صورتش رو گرفت!

:-گفتم منتظرتم!

کنارش زدم و وارد خونه شدم : قیافه متعجب اولت نشون میداد که شکستو قبول کرده بودی!

صد و چهلمین وحشت

با ورودم به خونه و شنیدن سر و صداهای زیاد فهمیدم امشب بودن توی این جمع خارج از تحمل منه و همون لحظه از

اومدنم پشیمون شدم! مامان با دیدنم بلند شد و متعجب به طرفم اومد

:-روهان؟! فکر نمی کردم بیای!

لبخند نیم بندی تحویل مامان دادم و بعد از دست دادن به آقایون به طرف عمه گلناز چرخیدم که دستاشو دورم حلقه

کرد و منو به آغوش گرفت! دستام با تاخیر بالا اومد و بازوهایش رو گرفتم ، ازم دور شد و گفت : خوش اومدی روهان

جان ... خیلی خوشحالم کردی!...

سری تکون دادم و به ممنونم زیر لب گفتم و کنار پویان نشستم. ستاره از آشپزخونه اومد و لیوان شربت آلبالوی خوش

رنگ رو که روش با یخ پر شده بود به طرفم گرفت : چشم ما روشن که شما امشب تشریف آوردید! باور کن با اون

لحنی که صبح حرف زدیا گفتم عمرا دیگه تا چند وقت ببینیمت!

شربت‌م رو مزه کردم و لیوان رو توی دستم چرخوندم : اومدم ببینم چی برای  
غافلگیر کردن من داری !

ستاره سرش رو عقب برد و با صدای بلند خندید... راحت تر توی میل نشستم

و بقیه شربت‌م رو خوردم ... صدای پویان

کنار گوشم توجه ام رو جلب کرد

: -چی شد اومدی؟!

: -خواستم آبروی تو پیش زن و مادرزنت حفظ بشه!

: -الان بابت این کار باید تشکر کنم؟!

: -تشکرم کنی قبول میکنم!

: -خیلی روت زیاده!

: -نه به اندازه روی دامادمون!

خنده خفه پویان توی گوشم نشست و بعد مهنا گفت : بیایید سر میز ، شام

آماده است

همه بلند شدن و من راه دستشویی رو پیش گرفتم تا دست هام رو بشورم ...

در دستشویی رو باز کردم و همون ابتدا

ایستادم و دست هام رو شستم ، حوله رو به دستام کشیدم و سر جاش گذاشتم

، نگاهم رو از چهره اخموی خودم داخل

آینه گرفتم و بیرون اومدم ... در رو بستم و برگشتم ... برای لحظه ای مات

موندم...! نفسم توی سینه ام گره خورد

... چشم هام رو چندبار باز و بسته کردم ولی تصویر روبه روم تغییری نکرد ...!

لبخندش هر لحظه بیشتر می شد و من هر

لحظه گیج تر! یه قدم جلو اومد و من یه قدم عقب رفتم! ایستاد و آروم گفت:

سلام!

اونقدر تعجب کرده بودم که به جای جواب دادن پرسیدم: اینجا چیکار

میکنی؟!

تک خنده ای کرد و گفت: اومدم خونه خاله ام!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و یه قدم بهش نزدیک شدم: کی اومدی؟!

: -کجا؟! خونه خاله ام؟! صبحی ستاره اومد دنبالم!

اونقدر ریلکس بود که داشت سر به سرم میگذاشت و من از دیدنش آشفته شده

بودم! چشم هام رو برای چند ثانیه

بستم و سعی کردم به خودم حق بدم! من آمادگی دیدنش رو نداشتم و اون آماده

ی این دیدار بوده! صدای آرومش رو

دوباره شنیدم: روهان؟! بریم شام؟!!

نگاهش کردم ... هیچ تغییری نکرده بود، همون چهره، همون نگاه ... و اینبار

لبخندی که از چهره اش پاک نمی شد...! از

کنارش عبور کردم و وارد سالن شدم، قدم هاش رو پشت سرم حس می کردم

و با دیدن نگاه های بقیه مخصوصا لبخند

پویان، سرم رو پایین انداختم و گره ی ابرو هام محکم تر شد!...

از شام چیزی نفهمیدم و قاشق و چنگال رو بی جهت توی غذا می چرخوندم

... سعی می کردم تمام حس هایی که توی

این مدت از خودم دور کرده بودم و حالا با شدت بیشتری به سراغم اومده  
بودن رو پس بزنم!...

بگو و بخند بقیه حالم رو خوب نمی کرد ... ذهنم مدام دنبال دلیل برگشت  
تیدا بود ... نگاهم مدام نگاهی رو کنکاش می

کرد که گاه و بی گاه منو دید می زد... حرف های پویان اعصابم رو تحریک  
می کردم که مشتم رو توی دهنش فرود

بیارم! عقربه ساعت که روی دوازده نشست بلند شدم!

مامان نگاهم کرد و گفت : کجا روهان؟!

- با اجازه من دیگه برم

پویان- مگه لباست راس دوازده غیب میشه که با این عجله بلند شدی؟!

توی خنده بقیه ، آقای فتاح لبخندی زد و گفت : بودی حالا پسر!

- ممنون ، فردا کلی کار دارم باید برم خونه و کمی بخوابم

ستاره با لبخند شیطونی گفت : آره بابا، بزارین بره! مهندس که مثل ما لباس  
نمی فروشه! سرش شلوغه!

لبخند یه وری تحویلش دادم و گفتم: باشه! تلافی حسابش کن! خدا حفظ همه

صدای خدا حافظی بقیه به گوشم خورد و بعدم صدای بلند تیدا

- همیشه منو هم برسونی باغ؟!

همه ساکت شدن و ما رو نگاه کردن ... از وضعیت راضی نبودم ، برای

خلاصی از اون موقعیت گفتم : باشه ... تو ماشین

منتظرتم

چرخیدم و برق چشمک پویان خنده به لبم آورد!

دستم روی فرمون ضرب گرفته بود که در باز شد و تیدا از شاسی ماشین آروم بالا اومد و نشست. عطر شیرین

همیشگیش زیر بینیم پخش شد ... نگاهم رو به طرفش چرخوندم و توی تاریکی پارکینگ نگاهش کردم ... مانتوی کوتاه

و نازک سفیدی پوشیده بود و همون شلوار آبی که تا مچ پاش می رسید هم تنش بود ... نگاهم به چهره اش نشست ،

موهایی که آزاد بودن و شال آبی رنگی رو شونو گرفته بود ... صورت گردش و حلقه ی توی بینیش ... چشمای خندون و

لبی که همراه چشماش می خندید ... نگاهم بین لب هاش و چشماش در گردش بود ... دستم از وسوسه ی گرفتم تار

موهاش مشت شد ... ذهنم داشت منحرف می شد! که گفتم: حرکت نمی کنی!؟

نگاه ازش گرفتم و نفسم رو بیرون فرستادم ... چند تا داد سر خودم زدم و از اون برج بیرون زدم! سکوت بینمون طولانی

شد که گفتم: از اینکه میبینمت خوشحالم!

از گوشه چشم نگاهش کردم ، به در تکیه داده بود و منو نگاه میکرد ... دست بردم و قفل مرکزی رو زدم! لبخندش

کش اومد و گفتم: ولی وقتی اومدم و فهمیدم از باغ رفتی خورد تو حال!

ابرویی که سمت مخالفش بود و نمی دید بالا انداختم!

:- چرا از باغ رفتی!؟



جوابی برآش ندا شتم ... مسلما بهش نمی گفتم که با آقا چون دعوا کردم و اون منو بیرون کرده!

-دیگه نمیای باغ؟! :

سکوت طولانی شد که نزدیک اومد و دستش دور بازوم حلقه شد ... صداش آروم شد و گفت : روهان؟! جوابمو نمیدی؟! :

سرم چرخید و نگاهی به اون و بعد دستش انداختم ... دستش شل شد و افتاد ... صاف نشست و بق کرده به روبه روش خیره شده...

-تو چرا برگشتی؟ :

چند دقیقه گذشت ولی چیزی نگفت

-الان داری تلافی میکنی؟! :

بازم جوابم سکوت بود ... نفسم رو بیرون فرستادم و کنار خیابون پارک کردم ، دستی رو کشیدم و به طرفش چرخیدم :-خیلی دلم میخواد دلالت رو بدونم!

صداش آروم ولی بغض دار به گوشم خورد: چه دلیلی؟! :

-دلیل اینکه برگشتی! :

-مسلما دلیم تو نبود! :

ابرو هام بالا پرید! لبخندی صورتمو گرفت و گفتم : حیف شد! چون خودمو آماده کرده بودم بگی تو به خاطر من اومدی!

پوزخندی زد و گفت : از خود راضی! آگه هم یکی از دلایلم این بوده با استقبال گرمی که داشتی منصرف شدم!

خندیدم و باعث شد با تعجب نگاهم کنه! میدونستم دارم اشتباه میرم! می دونستم دارم خط قرمز های خودمو میشکنم!

می دونستم دارم کاری رو میکنم که بهش مطمئن نیستم! میدونستم دارم کاری می کنم که توی دردسر بیفته! میدونستم

دارم کاری میکنم که ، ممکنه هواییش کنه! می دونستم دارم پا میدم به پای این علاقه! ولی کاری هم برای جلوگیری

نمی تونستم بکنم! دیگه نمی خواستم که به حرف عقل گوش کنم! حداقل امشب رو گوش نمی کردم!

به تماشای خنده ام نشست و بعد که دید نگاهش میکنم گفت : چرا خندیدی؟!

به جای جواب منم گفتم : منم از دیدنت خوشحال شدم! حتی آگه یکی از دلایل برگشتت من نباشم!

سرش رو پایین انداخت و لبخندی رو که سعی در کنترلش داشت دیدم!  
چرخیدم تا صاف بشینم و حرکت کنم، به خودم و این توقف، زیاد اعتماد نداشتم!

-روهان...!؟

اینطور صدا زدنش ... اینطور شنیدن اسمم از زبونش بیشتر عقلم رو پس میزد!  
صورتتم رو به طرفش گرفتم سری به معنی چیه؟! نکون دادم

-کمکم میکنی؟!

ابروهام بالا پرید و دوباره به طرفش کج شدم : کمک؟! چه کمکی؟!

-برگشتم تا معمایی که به جون زندگیم افتاده رو حل کنم!

-چه معمایی؟!

-معمای دیدن مهتاج!

-مگه نگفتی که...

-الکی گفتم! من اونو هنوز میبینم! اون میخواد چیزی رو به من بگه!

-خب؟!

-نمیدونم چی... ولی هرچی هست به زیرزمین ربط پیدا میکنه!

از شیشه سمت خودش به بیرون چشم دوختم ... حق با تیدا بود! اینو قبول

داشتم که توی گذشته اتفاقی افتاده! رازی

هست! حقیقتی پنهون شده! حقیقتی به اندازه گم شدن مهربانو! حقیقتی به

اندازه عصبانیت آقا جون از دیدن عکس های

مهتاج! ایه چیزی که خودمم چندان بدم نمیومد که بدونم چیه!

دستش جلوم تکون خورد: روهان! با توام!

دستش که جلوی صورتم بود رو گرفتم و پایین آوردم ... دستش رو توی دستم

چرخوند و من اونو محکم تر گرفتم!

-کمکم میکنی؟! فقط تا رفتن داخل اون زیرزمین

نفسم رو بیرون فرستادم و نگاهم خیره دست های گره شده امون، شد ...

-آره!

- ستاره های درخشانی توی چشماش روشن شدن ... درخشیدن و باز قلبم

رو به فعالیت وا داشتن!

- واقعا؟!

پلک روی هم گذاشتم و آرام گفتم : واقعا!...

نفهمیدم چی شد که یکدفعه خود شو به سمتم پرت کرد و دستاش دور گردنم

حلقه شد!

-وای مرسی روهان، مرسی! میدونستم اگه پیام تو کمکم میکنی!

عطرش رو نفس کشیدم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم ... خیلی طول

نکشید که حس شیرین داشتش توی وجودم

پیچید و اون خودشو کنار کشید!

نگاه مات و سرگردونم رو به چشماش دوختم که سرش رو پایین انداخت و

گفت : ببخشید ... من ، منظوری ...

لبخندم صدا داد که سر بلند کرد و با دیدن چهره ام اون هم لبخندی زد و روشو

به طرف پنجره کرد!...

صد و چهل و یکمین وحشت

« تیدا »

ماشین جلوی در باغ ایستاد و منو از فکر و خیال شیرینم بیرون کشید ... با

شنیدن صداش به طرفش برگشتم و متعجب

نگاش کردم

- رسیدیم مسافر عزیز!

-نمیری داخل؟! :

-خوب نیست اینقدر از پسردایت سو استفاده می کنی!

کامل به طرفش چرخیدم : اینکه بری داخل سو استفاده است؟! :

-آره!

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و دستگیره رو برای باز شدن در کشیدم ولی در باز نشد

قفل رو زد و دستش روی پام نشست ... برگشتم و منتظر نگاهش کردم

-حالا برای اینکه ترسی همراهت میام داخل!

ابروهام رو بالا دادم و گفتم : ممنون پسردایی! نمی ترسم!

دستش رو از روی پام برداشتم و پیاده شدم ، به طرف زنگ رفتم که دستش رو از کنارم عبور داد و با کلید در رو باز

کرد!

-برو تو دخترشجاع!

کیف نسبتا بزرگم رو روی شونه ام انداختم و هیگلمو خم کردم و گفتم :

مسخره ام میکنی؟! :

دسته کلید رو یه دور توی دستش چرخوند و از کنارم عبور کرد : ابد!

دور شدنش رو تماشا کردم ... دستاش رو توی جیب شلوارش گذاشته بود و

گوشه های پیرهنی که جلوش باز بود کنار

رفته بود ... این تیپ رو تا حالا از آقای رسمی پوش همیشگی ندیده بودم و

اعتراف می کردم که در نظر من خوشتیپ تر

و جذاب تر از هر زمانی شده! به سری که به طرف پایین بود و قدم هاش رو می شمرد... یاد کاری که توی ماشین

ناخواسته انجام دادم، افتادم... یاد دستایی که اونقدر محکم دور گردنش حلقه کردم که دلم نمی خواست هرگز از اون

کنده بشن! یاد عطر تلخی که توی ریه هام فرستادم و یاد حس گرمای دستاش...! به لبه ی استخر رسید، با نوک

کفشش سنگی رو به دورتر پرت کرد و برگشت... با دیدنم دستاشو به دو طرف باز کرد و گفت: پس چرا نمیای؟!

لبخندی زد که نمیدونم از اون فاصله و توی اون تاریکی قابل دید بود یا نه... پا تند کردم و خودم رو کنارش رسوندم

... با هم قدم برداشتیم و به پله ها رسیدیم  
:- خب، بدو برو تو که منم باید زود برگردم

:- مگه داخل نمیای؟!

:- نه

:- چرا؟!

دستش رو توی موهای کشید و با حرکت موهای و آشفته شدنشون انگار دل من هم آشفته شد...! همون دست پشت

گردنش نشست و گفت: برو توی تیدا!...

تیدا... چند بار اسمم رو از زبون اون توی دلم زمزمه کردم... مثل همون حس، شیرین بود!...

لبخند سمج دست از سر لبهام بر نمیداشت و نگاه اونو هر لحظه ریز تر می کرد!

یه پله بالا او مد ... نزدیک تر شد و اختلاف قد کمتر ... نگاهش به چشمام خاص بود و نگاه منو به چشماش خاص می

کرد ... لبخند بالاخره رفت و اثرش شد یه دلواپسی ... دلواپسی نداشتن روهان!... صورتش رو جلو آورد ... نفس هاش رو

حس می کردم ... نمی تونستم بفهمم حرکت حلقه بینیم به خاطر نفس های خودمه یا نفس های اون!...

- چرا نمیری تو؟! -

- تو ... چرا ... نمیای داخل؟! -

- چون ... -

- آقا چون نیست! -

میدونمی زیر لب گفت ... دستش روی بازوم نشست و حس کردن حرارت اون دست از پس اون مانتوی نازک کار

سختی نبود!

- برو داخل و راحت بخواب ... باشه؟! -

- باشه ... -

لبخند یه وری تحویل داد و گفت : خوبه ...

یه پله بالا او مده رو پایین رفت و بعد کمی دور شد ... به اندازه رسیدن به لبه ی استخر ، دور شد!

سری به دوطرف تکون دادم و بقیه پله ها رو هم بالا رفتم ، تا من هم دور شده

باشم !

:-تیدا؟!

برگشتم و نگاهش کردم ... این تیدای سخت و محکم ، با اون لحن ناراحت و

کلافه خیلی فرق داشت!

:-بله؟!

:-اگه کاری داشتی ... اگه ترسیدی ، یا نمیدونم، هر اتفاقی افتاد! هر ساعتی

که بود بهم خبر بده! باشه؟!

بغض و لبخند با هم به سراغم اومد !

:-باشه!...

سری تکون داد و رفت ... گفتن شب بخیر تا پشت لبهام اومد ولی صدای

بسته شدن در اون رو به گلوم برگردوند و

همون جا خفه کرد!...

صدای آویز بالای در سکوت وهم انگیز اون عمارت رو برای چند لحظه

شکست...

همه جا تاریک بود و وسایلی که توی سالن بودن ترسناک به نظر میومدن ... از

کنار پله ها رد شدم و دستم رو روی نرده

ی کنار گرفتم ... چشمم به تاریکی عادت کرده بود ... پام رو روی پله گذاشتم

و چند پله ای رو بالا رفتم ... کیفم رو



پایین گرفتم و توی یه لحظه از گوشه ی چشم حس کردم کسی روی مبل  
بزرگی که همیشه جایگاه آقاچونه نشسته! بین  
سر یه انسان و تاج مبل شک کردم که سایه بلند شد و به طرفم اومد!  
:-خانم!؟

کشیدم و توی یک لحظه تعادل رو از دست دادم و چند پله ی بالا رفته رو لیز  
خوردم و به پایین افتادم! « هینی »  
روی پله ها غلت خوردم و با پیچیدن کیفم به پام با سر به زمین سقوط کردم  
... گوشه ی پیشونیم به پایه ی میز عسلی  
که کنار مبل ها بود برخورد کرد! گیج و منگ نشستم و سیاهی اطرافم برام ،  
چند برابر شد ... لامپ روشن شد و چشم  
های من از برخورد نور سریع بسته شدن و درد بدی توی سرم پیچید...  
:-آخ!..!

کسی کنارم نشست و دستش رو ، روی پیشونیم گذاشت  
:-چیزی نیست ... یه خراش کوچیکه ، خانم!  
از دستش عصبانی بودم! دستش رو پس زدم و گفتم: تو این وقت شب اینجا  
چیکار میکنی؟! چرا توی تاریکی نشسته  
بودی!؟

:-منتظر بودم ببینم شما برمیگردید یا نه!

:-چرا نباید برگردم!؟

:-فکر کردم امشب رو پیش ستاره خانم میمونید!

:-داشتی سگته ام میدادی!

-معذرت میخوام خانم ... قصد ترسوندن شما رو نداشتم!

دستی که روی پیشونیم گذاشته بودم ، خیس شد و این خیسی چیزی جز خون نبود! اشرف بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت ... دستم رو به لبه ی مبل گرفتم تا بلند شم ، ولی چشمم تار شد و تعادلی برای ایستادن نداشتم... دوباره همونجا نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم ... اشرف با جعبه ای سفید و قرمز برگشت و یه لیوان شربت سفید رنگ به دستم داد

-بخورید ... براتون خوبه

شربت رو بدون حرف ازش گرفتم و سر کشیدم طمعی رو میداد که تاحالا نچشیده بودم! ولی شیرین و خوشمزه بود!

چشم بستم و سرم رو لبه ی همون مبل گذاشتم ... دست اشرف به سمت سرم رفت و زخم کنار پیشونیم رو پاک کرد و روش رو با چسبی پوشوند .

دستش زیر ب\*غ\*لم رو گرفت که چشم باز کردم

-کمکتون میکنم تا به اتاقتون برید

آروم نمیخواد ی گفتم و سعی کردم خودم بلند بشم ، راه اتاق رو در پیش گرفتم و اشرف همون پایین موند!

صد و چهل و دومین وحشت

با سردرد از خواب بیدار شدم ... هوا روشن شده و نور اتاق رو پر کرده بود ...

دستم روی سرم گذاشتم و توی تخت

نشستم ... احساس میکردم سرم آماس کرده و سنگین شده! بلند شدم و خودمو جلوی آینه رسوندم ، از دیدن خودم وحشت کردم!یه سمت پیشونیم کبود شده و ورم داشت! چشمام پف کرده بود ، جوری که فقط یه خط از شون مشخص بود! نگاهی به ساعت انداختم ... ساعت سه بعدازظهر بود! با دیدن ساعت چشمای کوچیک شده ام تا آخرین حد گشاد شدن! یعنی من این همه خوابیده بودم؟! چرا کسی بیدارم نکرده بود؟! احتمال دادم که ساعت خراب شده ... گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم و نگاه کردم ... در ست بود! حالا ساعت سه و سه دقیقه بود! حوله ام رو برداشتم و وارد حموم شدم ... پرده پلاستیکی سفید رو کشیدم و آب رو باز کردم تا وان پر بشه ... لباس هامو درآوردم و بعد از اینکه از ولرمی آب مطمئن، وارد وان شدم. احساس میکردم تنم از این همه خواب خسته و کسل شده! موهام رو داخل آب بردم و کف سرم رو ماساژ دادم ... چسب روی پیشونیم کنده شد و روی آب افتاد ... دست بردم و برداشتمش و از وان به بیرون پرتش کردم ... موهامو با کلیپس بالای سرم جمع و بند سفید حوله ام رو دورم محکم کردم ... کبودی پیشونیم هنوز پابرجا بود و زخم کنارش توی ذوق میزد! انگشتم رو آروم روش کشیدم و صورتم از درد خفیفی درهم شد ... آب صورتم رو با آستین حوله ام گرفتم و از حموم بیرون زدم!

لباس پوشیده و آماده پایین رفتم ... ساعت بزرگ پاندولی ، زمان چهار و سی دقیقه بعد از ظهر رو نشون میداد ... به طرف مبل بزرگ آقا جون رفتم و روش نشستم!  
:- خانم اشرف!؟

صدام توی اون کاخ بزرگ طنین انداخت ولی خبری از اشرف همیشه آماده نبود!  
:- اشرف!؟

با ظرف بزرگی که بوی خوبی ازش بیرون میزد و مشخص میکرد سوپه از راه رو منتهی به آشپزخونه بیرون اومد ... ظرف رو روی میز گذاشت و چند قدم به من نزدیک شد  
:- بله خانم!؟

بلند شدم و کناره های بلوز پانچو مانند و گشادی که پوشیده بودم اطرافم حرکت کرد ... نزدیکش ایستادم : چرا بیدارم نکردی!؟

:-نخواستم مزاحم استراحتتون بشم خانم  
اوهمی زیر لب گفتم و پشت میز نشستم : حسابی گرسنه امه!  
:-الان میگم براتون چیزی بیارن که بتونید شام هم بخورید!  
:-حالا کجا تا وقت شام!؟ یه چیز مفصل بیار که با سوپ سیر نمیشم!  
:-چشم خانم!

بعد از اینکه حسابی از خجالت شکم در اوادم، راهی باغ شدم... بی هدف  
 قدم میزدم... روی تاب مینشستم... به  
 زیرزمین سر میزدم. کلیدی که قبلا توی کشوی پاتختی گذاشته بودم سر جاش  
 نبود! عکسایی که زیر تخت گذاشته بودم  
 ، هم! اصلا هیچ چیز سر جاش نبود! اون طرف هم چیزی سر جاش نبود  
 !دیشب که با پدر صحبت کردم، از کاری که  
 کردم ناراحت بود ولی نه به اندازه مامی که حاضر نشده بود باهام حرف بزنه!  
 نگاهم به استخر بود و ذهنم حول زیرزمین  
 و مهاجری که هیچ خبری ازش نبود... اگه کلید سر جاش بود الان داخل اون  
 زیرزمین بودم و خودم رو از این همه  
 بدبختی نجات میدادم! به پشتی تقریبا نرم تاب تکیه دادم و چشم هام رو  
 بستم... هوا گرم بود... بادی در کار نبود تا به  
 صورتم بخوره و کمی از این التهاب کم کنه... خیلی از آرامشی که به دست  
 آورده بودم نمی گذشت که صدای باز  
 شدن در رو شنیدم... سر چرخوندم و یکی از چشمام رو باز کردم... ماشین  
 شاسی بلند آلبالویی وارد شد و در آهسته  
 آهسته بسته شد! سرم رو به وضعیت قبل برگردونم و دستام رو کنارم فشار دادم  
 تا بلند بشم... چشم باز کردم و برای  
 لحظه ای احساس کردم با چیز سفید رنگی برخورد کردم! جیغ خفیفی کشیدم  
 و دوباره روی تاب پرت شدم... تاب

عقب و جلو رفت و نهایتاً وقتی عقب بود اسیر دستایی شد که عطرشونو خیلی خوب میشناختم!...

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفسم رو بیرون فرستادم ... نگاهم رو به مهتاجی دوختم که در مقابلم آرام آرام در حال

محو شدن بود!...

صدای گرم و گیرایی رو از کنار گوشم شنیدم: چی شد؟! چرا وقتی خواستی بلند شی دوباره افتادی رو تاب؟!!

سرمو کنار کشیدم و با کمی چرخش به عقب در دایره دیدش قرار گرفتم!

-سلام!

سرش رو عقب کشید و حالا راحت می تونستیم چهره همو ببینیم. اخم لحظه به لحظه توی چهره اش نشست ... دستش رو

بالا آورد و روی زخم پیشونیم گذاشت و با یه حرکت رفت و برگشتی روی پیشونیم کشید ... من دردی توی اون زخم

حس نمیکردم و محو چشمای ریز شده اش بودم!

-چی شده؟!!

در جوابی ساده لوحانه گفتم: هیچی!

دستش کنار صورتم مشت شد و آرام پایین اومد ، چهره اش اما هنوز از اخم پر بود

-به این میگی هیچی؟! با چی اینجوری شده؟!!

بالاخره نگاه ازش گرفتم و به استخر دوختم: دیشب از روی پله ها افتادم

بلند شدم و لبه‌ی استخر ایستادم... کنارم ایستاد... زیر چشمی نگاهی به فاصله بینمون انداختم... ای کاش این فاصله ها نبود! ای کاش مثل دیشب راهی برای رفتن به اون آغوش داشتم... حتی برای چند لحظه!

سکوت طولانی شد و من شنیدن صدای بمش رو می خواستم :-بهتره آب استخر عوض بشه... تمیز بشه، نمای قشنگتری میگیره دستی بازوم رو گرفت... گرمای این دست هم آشنا بود... به طرفش کشیده شدم و همون فاصله‌ی آزار دهنده از بین رفت! دوتا بازوم رو توی دستش فشرد و صورتش رو نزدیک تر آورد... :-دقیق بگو دیشب چه اتفاقی افتاد!

قلبم از این نزدیکی دچار هیجان شده بود... قلب من بی جنبه تر از این بود که این فاصله رو با حس شیرینش تاب بپاره! نگاهم دو دو می زد توی چشماش تا شاید اون تو هم بی تابی ببینه... ولی سیاهی مطلق بود... سیاهی که منو غرق می کرد... سیاهی که بی دلیل بغض به گلوم نشوند... اشک به چشمم آرو... با تلاش فراوون جلوی ریزش اون اشک های بی دلیل رو گرفتم... به بازو هام فشار بیشتری آورد و اینبار با صدایی که از خشم دو رگه شده بود گفت: مگه

نگفتم هر اتفاقی افتاد، هر ساعتی که بود به من خبر بده؟! آب دهنم رو قورت دادم... من تجربه ای از عشق نداشتم... نمی فهمیدم این حرفا، از روهان بی تفاوت گذشته یعنی

اهمیت دادن؟! یعنی علاقه؟! باید از یکی می پرسیدم! از یکی مثل ستاره! یا شاید هم سوزی! نه... شقایق گزینه بهتری بود!

نفس گرفت و بازدمش رو، روی صورتم حس کردم... بازوم رو رها کرد و مچ دستم رو اسیر دستاش کرد: برو یه چیزی

پوش بریم دکتر!

ذهنم فعال شد... از خلسه بیرون اومدم... دکتر؟! چرا؟!!

-دکتر برای چی؟!!

تقریبا تا پله ها من رو کشوند...

-باید این زخمو به دکتر نشون بدی!

-لازم نیست

جلوی در دستم رو کشید و با حالتی دایره وار چرخیدم و روبه روش قرار گرفتم  
-: لازمه!

دهن باز کردم تا باز هم مخالفت کنم ولی دیدن چهره اش دهن نیمه بازم رو بست!

توراه بود و احتمالا توراه بیمارستان...! به پشتی صندلی راحت ماشینش تکیه داده بودم و مردم شهر رو نگاه می کردم

... دلم برای قدم زدن و خرید کردنای پرشر و شور یا دخترا توی این خیابونا تنگ شده بود... سر چرخوندم و نگاهش



کردم... از حضورش فقط صدای نفسش رو می شنیدم و عطر تلخش رو به  
 ریه هام می فرستادم... من به همین هم  
 راضی بودم... اینکه بعد از مدتی دوری، باز هم ببینمش و اینطور کنار خودم  
 داشته باشمش... همین کافی بود... برای  
 قلب من که مدت ها قبل، پیش خودش اعتراف کرده بود این مرد سخت و سرد  
 رو دوست داره، همین کافی بود! نگاهم  
 روی نیمرخ جدیش ثابت شد... با ابروهایی درهم به روبه روش خیره شده بود  
 ... دستش رو از روی دنده بلند کرد و به  
 فرمون گرفت، دست چپش لبه ی پنجره نشست و انگشت اشاره اش بین  
 لبهاش! لبخندی ناخداگاه روی لبم نقش بست  
 ... دلم لرزید! وجودم لرزید! قلبم هم! مثل زلزله ای که کوهی با عظمت رو به  
 لرزه دربیاره، لرزید!  
 صد و چهل و سومین وحشت  
 حالم خوب بود و نمیخواستم این حال خوب با رفتن به بیمارستان برای یه  
 زخم کوچیک و یه کیبودی بی اهمیت خراب  
 بشه! حس میکردم، رفتن به بیمارستان اون رو از کنارم دور میکنه... به جای  
 استشمام عطر تلخ و بوی کم سیگاری که از  
 کتس بلند می شد، مجبور به تحمل بوی بد بیمارستان می شدم... ناخداگاه  
 به طرفش خم شدم و درست تر نشستم...  
 هنوز هم نیمرخش سخت و پر اخم بود و به روبه رو نگاه می کرد... دستم  
 جلورفت، ولی با یادآوری نگاه اون شب به

دست من و خودش عقب نشست ... بالاخره برای ثانیه ای نگاهش از روبه رو  
دل کند ... سرش رو به طرفم چرخوند و  
پرسشی نگاهم کرد ، آب دهنم رو قورت دادم ، انگار که گلوم تبدیل به کویر  
شده بود!

-من بیمارستان نمیام!...

ابروهاش بالا رفت: ولی من گفتم که لازمه بریم!

-آخه طوری نشده، یکم بگذره خودش خوب میشه

-احتمالا تا وقتی برگردی کبودیش میمونه، نمیخوام عمه فکر کنه دوباره قصد  
جون دخترشو کردن!

غم با سرعت باورنکردنی به وجودم سرازیر شد ... قلبم رو احاطه کرد و کم  
کم غبارش به چهره ام نشست ... واقعیت

رفتن با بی رحمی تمام به بدنم تازیانه زد... درد توی سرم پیچید و چهره ام در  
هم شد ... اون به رفتن من فکر می کرد

و من از بودن در کنارش ، برای همین لحظات کوتاه هم خوشحال بودم! اون به  
رفتن من فکر می کرد و من سلامتی

خودم رو با داشتن حضور تلخلش تعویض می کردم! توی خودم جمع شدم  
... گوشه ی صندلی کشیده شدم ... تازیانه ها

درد داشتن ... وجودمو آزار میدادن!...

صورتمو سمت پنجره گرفتم : مهم نیست ، شما نگران جواب گویی به عمه  
ات نباش! من بیمارستان نمیام!

بودن سرش رو به طرف خودم حس کردم ... برای مدت طولانی هم حس کردم ... نگاهش سنگین بود و جسم خسته من ، تحمل این نگاه ها رو نداشت ... صدای راهنمای ماشین سکوت رو شکست ... ماشین رو گوشه ی خیابون نگه داشت و بعد خاموش کرد .هنوز هم نگاهش سنگین بود ... جای تازیانہ ها می سوخت ...!

-ناراحتی؟!

قورت دادن آب دهنم سخت شده بود ، بغض ، گلوم رو خراش می داد!

-از چی؟!

سکوتم ، سوالای اون رو زیاد می کرد!

-اشرف این بلا رو سرت آورده؟!

سرم با سرعت به طرفش چرخید ... چرا این سوال رو پرسید؟! چرا فکر میکرد

اشرف ممکنه به من آسیب بزنه؟!

-نه! اشرف چرا باید همچین بلایی سر من بپاره؟!

نگاه طولانی‌ش ، کلافگی‌ش رو منتقل کرد ... دستی توی صورتش کشید و

پشت اون فرمون صاف نشست: نمیدونم... حالا

دوست داری کجا بری؟!

جایی نزدیک حلقه بینیم می خرید... دستم رو به طرفش بردم و کنار بینیم

کشیدم : مگه قراره جایی بریم؟!

-گفتی بیمارستان نمیری! اگه حوصله ات سررفته میتونیم بریم جایی که

بهمون خوشگذره!

ابروهام بالا رفت ... روهان و خوش گذرونی؟! مطمئن نبودم با علایق و سبک  
زندگیش جور باشه! باید این مورد رو هم از  
شقایق می پرسیدم! باید می پرسیدم وقت گذاشتن برای کسی، به منظور علاقه  
است؟!!

محل قبلی دو باره به خارش افتاد، چینی به بینیم دادم و اینبار قبل از اینکه  
دست خودم برای خاروندن کنار بینیم بالا بره  
، دست روهان بلند شد و کنار گونه ام و بینیم نشست! آروم با نوک انگشتش  
کنار بینیم رو لمس کرد ... نگاهم مات

چشمایی بود که دیگه ریز نبودن ... درشت و مشکی ... مشکی و براق به  
چشمای لرزونم خیره بودن ... چهارتا انگشتش  
رو طرف صورتم حس کردم و انگشتش کوچیکش رو با حلقه بینیم به بازی  
گرفت ...! گرمای دستش صورتم رو می

سوزوند و من سعی داشتم این گرما رو به گرمی هوا ربط بدم!

- چرا این حلقه رو توی بینیت انداختی؟!

- همین ... همینجوری! دوستش دارم!

دستش به آرومی از صورتم جدا شد ... جای دستش سرد شد و من تازه خنکی

باد رو متوجه شدم! صدای زیرلبیش رو

هم شنیدم: بهت میاد!

دوباره به روبه رو خیره شد: میریم جایی که مطمئنم خوشت میاد!

حرفی نزدم و به لبهام اجازه دادم تا جایی که دوست دارن کش بیان!

چیزی که از اطراف میدیدم ، من رو یاد روزی می انداخت که با بچه ها برای کنسرت گروه سامان به برج میلاد اومده بودیم ... از اینکه مقصدمون اینجا بود خوشحال شدم ... خیلی دوست داشتم به بار دیگه این مکان رو ببینم ... هوا تاریک شده بود ، ماشین رو پارک و کمر بندش رو بازو در رو باز کرد و به طرف من چرخید : پیاده نمیشی؟!

لبخندم وسعت گرفت ... سری تکون دادم و من هم بعد از باز کردن اون کمر بند مزاحم بیرون رفتم! چند قدم دورتر از ماشین ایستاده بود ، کمی بهش نزدیک شدم که راه افتاد و هم زمان صدای دزدگیر ماشین بلند شد ... جلوتر از من حرکت می کرد و من با دقت و لذت تمام اطرافم رو نگاه می کردم ... به طرف گیتی رفت و من از اون پایین نگاهم به بلندی برجی بود که توی اون شب برای من زیباترین صحنه رو ساخته بود!

نوک تیز و نورانی برج تو چشمم خونه کرده بود که دستی روی کمرم نشست ، سرم رو پایین آوردم و متعجب به مرد روبه روم خیره شدم

: -گردنت میشکنه اینجوری زل زدی به اون بالا! بیا بریم

دستش فشار بیشتری به کمرم آورد و من رو جلوی خودش راهی کرد و من فکر کردم چقدر خوبه که این دستها همیشه گرم اند!

نگاهم روی محوطه ای چرخ می خورد که پر بود از تندیس های مدرن ...  
 یکی دیگه از علایق های من توی دانشگاه  
 مجسمه سازی بود و من اینبار با شیفتگی خاصی به اون مجسمه ها خیره شده  
 بودم! در کنار هم تعدادی پله رو بالا رفتیم  
 و وارد سالن همایشات شدیم ... ابتدای در ورودی نگاهم به آینه های محدب  
 و مقعری افتاد که ما رو توی خودش نشون  
 میداد ... به تصویر بزرگ و کوچیک خودمون خیره شدم ... روهان بزرگتر از  
 حد معمول کنارم ایستاده بود ... لبخند زدم  
 ... از وجودش در کنارم غرق خوشی شدم ... کمی جابجا شدم و از دیدن  
 تصویر کج و معوجمون به خنده افتادم ... از  
 بازی در مقابل آینه ها خوشم اومده بود که تصویر درشت شده کنارم بازوم رو  
 گرفت و دنبال خودش کشید ... صدای  
 گرمش کنار گوشم زمزمه شد: تایم بازی تموم شد! بریم جایی که براش  
 اومدیم اینجا!  
 و لبخندی که تمام نشدنی بود! ...  
 از انتهای سالن وارد محوطه دیگه ای شدیم ... فواره های رنگی و موزیکالی  
 که چشم رو خیره میکرد ... با شوق جلو رفتم  
 ... نگاهی به آسمون انداختم و ماه زیبای کامل رو دیدم ... ماهی که هرگز توی  
 اون باغ دیده نمی شد!  
 حضورش رو با فاصله کمی احساس کردم: فکر نمی کردم اینقدر خوشت بیاد!

خودم هم فکر نمی کردم! برای منی که اکثر جاهای دیدنی دنیا رو دیده بودم  
... برای منی که با دیدن یکی از قشنگ

ترین فواره ها در ونکور یا مثلا فلوریدا فقط لبخند زده بودم! این زیبایی نباید  
چندان چشم گیر باشه ... ولی بود! به خودم

که نمی تونستم دروغ بگم! این شب با وجود اون در کنارم زیبا و چشم گیر  
بود...! وارد آسانسور شدیم ... به جز ما چند

نفر دیگه هم داخل آسانسور بودن... دستم رو به میله ی کنارم گرفتم و به عقب  
چرخیدم ... دیدن زمینی که هر لحظه

ازش دورتر و دورتر می شدیم سرم رو به گردش وا میداشتم...! سرمو تگون  
دادم و سعی کردم به اون ارتفاع فکر نکنم

و چشمام رو مجبور به دیدن زیبایی های شهر ، در اون شب کنم ... نشد و  
چشم هام رو روی هم گذاشتم ...

:- خوبی؟! :

چشم بسته جوابش رو دادم : توی ارتفاع زیاد ، تو آسانسور سرم گیج میره!

من رو برگردوند و دستاش دور شونه ام حلقه شد!

:- مجبور نیستی بیرون رو نگاه کنی!

و چه تکیه گاه محکمی بود ، شونه های مردی که یک ساعت پیش به رفتن من  
فکر کرده بود!

در عرض چهل ثانیه به ارتفاع ۵۴۸ متری برج رسیدیم ... با دیدن شماره نه  
متوجه شدم ، طبقه نه برج، جایی که برای

دیدنش او مدیم ... سکوی دید بازا! جایی که پایتخت بزرگ روزیر پاهات  
داشتی!

همه چیز خوب بود ... هوا خنکتر بود ... کناره های ماتو کوتاه و نازکم آهسته  
حرکت میکردن ... لبخند از لبم جدا نمی

شد و جز به جز شهر رو از نگاهم میگذروندم ... صدای موبایلش رو شنیدم ،  
از گوشه چشم دیدم که دستش توی جیب

کتش رفت و صدای موبایل رو همونجا خفه کرد...! قدم زدم و هر لحظه  
حضورش رو حس می کردم ... کشیده شدن

دستم به طرف خودش موقعی که از کنار چندتا جوون رد می شدیم ... پرسیدن  
دقیقه یک بار حالم به خاطر ارتفاع...

همه حس های شیرینی بودن که تا حالا تجربه اشون نکرده بودم ... حس هایی  
که بی اندازه خوب بودن!...

کتش رو پشتی صندلی آویزون کرد و نشست ... بلند شدم و گفتم : میرم  
دستمو بشورم

یه وری خندی زد و سرش رو تکون داد ... سرویس رو پیدا کردم و خیلی زود  
دستم رو شستم تا برگردم، دلم نمی

خواست حتی ثانیه ها رو از دست بدم!

نزدیک شدم و دیدم که مشغول حرف زدن با موبایلشه ... آروم از کنارش رد  
شدم و روی صندلیم نشستم

-باشه ، خودت هرکاری میدونی لازمه انجام بده!



-: خدافظ نادر!

اسم نادر برام آشنا نبود و تا حالا نشنیده بودم ... برای خودم شونه ای بالا انداختم ، الان شناختن نادر چندان اهمیتی نداشت!

سکوت بینمون قرار داشت و خودمون رو با خوردن سالاد مشغول کرده بودیم ... با دستمال سس کنار دهنم رو پاک کردم و گفتم : ممنونم!

سرش رو بالا گرفت و با تعجب نگاهم کرد!

-: بابت امشب! خیلی خوب بود!

لبخند کم کم توی صورتش نشست و من فکر کردم اگه می دونست با این لبخندها چقدر چهره قشنگتر و جذابتری پیدا میکنه همیشه به جای اون همه اخم کردن لبخند میزد!

صد و چهل و چهارمین وحشت

نگاهم روی پوست سیبی که یکدست و بلند از دست ستاره جدا می شد و توی بشقاب میفتاد خیره شد ... تمام دیشب رو

حتی توی تخت ، موقع خواب ، به ساعت های خوشی که گذرونده بودم فکر میکردم ... امروز صبح با او مدن ستاره همراه

یکی از دوستاش اون خوشی تکمیل شد ... با دیدن دوست ستاره تعجب کردم ، کاملاً چیزی بود برعکس ستاره! دختری

کاملاً محجبه و چادری! با اینکه از این دسته آدما توی خیابونا زیاد دیده بودم ولی دیدن این یکی کنار ستاره واقعا برام

جای تعجب داشت! این دختر نه تنها با ستاره بلکه با کل این خاندان جور در نمی‌اومد! وقتی درباره این تفاوت ازشون پرسیدم هر دو به خنده افتادن! ستاره در حالی که میخندید، جواب داده بود که چه ربطی داره؟! مهم افکار آدماست!

و حتی اگه افکار آدمای خیلی به هم نزدیک نباشه، سبک زندگی‌شون فرق داشته باشه، اگه یه سری اصول و چهارچوب های تعیین شده زندگی هم رو رعایت کنن میتونن دوستای خوبی باشن! پونه، دوست بانمکی بود! چهره دلنشینی داشت و خیلی قشنگ حرف می زد ... سه تایی روی میز و صندلی هایی که حالا توی فصل گرما روی تراس قرار داشتن نشسته بودیم و پونه از شکوه این باغ می گفت! وقتی پونه کنار یکی از ستون ها قرار گرفت و دستش رو روی سر مجسمه ای که کنار گلدونای بزرگ لبه ی تراس بود، گذاشت، تصویر قشنگی توی ذهن من نقش بست ... خیلی سریع بلند شدم و به پونه گفتم: همین شکلی وایسا تا برگردم!

خیلی زود با برگه های بزرگ طراحی و قلم هام برگشتم و پونه رو توی وضعیتی که جلوی چادرش کاملاً بسته و یک دستش از کناره چادرش بیرون زده و روی سر اون مجسمه نشسته تنظیم کردم و شروع به کشیدن کردم!

- کجایی؟! دوستم خشک شد!

نگاه خیره ام رو از پونه گرفتم و به کاغذ جلوم دوختم ... دستم از امتداد  
 چادری که کشیده بودم حرکت کرد و مشغول  
 سایه انداختن شد ... خط های آخر رو دور تا دور کاغذ کشیدم و بعضی  
 جاهای طرح رو تصحیح می کردم ... تمام  
 حواسم به کارم بود و همونطور گفتم: بشین پونه جان، کارم تموم شد!  
 :-آخیش! جدی جدی خشک شدم!  
 :-حالا بیا بشین، ببین دخترخاله ما چه کرده! از خودت قشنگ تر کشیدت!  
 سرم رو بالا گرفتم و با نگاه چپ چپ پونه به ستاره مواجه شدم، لبخندی روی  
 صورتم رو گرفت و گفتم: بیا بین ولی  
 اصلا انتظار نداشته باش که اینو بهت بدم!  
 :-چرا؟! یه ساعته مدلت شدم!  
 :-این طرح قراره تو نمایشگاه بعدی من یکی از بهترین تابلوها باشه!  
 ستاره بشقابش رو، روی میز گذاشت و گفت: کی میره این همه راهو! این  
 چادر بده ما هم سرمون کنیم شاید تابلویی  
 چیزی شدیم!  
 پونه پشت چشمی نازک کرد: تو همین جوریشم تابلویی!  
 ستاره نیم خیز شد و پونه پا به فرار گذاشت، از پله ها پایین رفتن و لبه استخر  
 پونه به دام دستای ستاره افتاد و همزمان  
 در بزرگ باغ باز و ماشین شاسی بلند و آلبالویی رنگ پدیدار شد! جای  
 همیشگی توقف کرد ... در ماشین باز و پیاده شد

... از دیدنش باز هم ، تعجب کردم... قبلا عادت داشتم اون رو با پالتوی بلند

مشکیش ، در حالی که کیفش رو به دست

گرفته و از ما شینش دور می‌شه بینم ... ولی اینبار هم مثل قبل بود... شلوار و

تی شرتی مشکى که پیرهن کتان زرشکی

رنگی روش پوشیده شده بود و طبق معمول دکمه هاش باز و آستیناش بالا

بود...! دست به جیب به استخر نزدیک شد و

با فاصله ی تقریبا زیادی از ستاره ایستاد و با صدایی که تَن بالایی داشت گفت

: زبونتو موش خورده ستاره خانم!؟

سلامت کو بچه!؟

ستاره پونه ای که بهش آویزون بود رو از خودش دور کرد و چند قدم نزدیک

شد ولی پونه دوباره دنبالش کشیده

شد!...

: -اولا که شما وارد شدی و شما باید سلام بدی! دوما که بچه خودتی! سوم

که...

: -سوما اشو بزار برای بعد! الان حوصله ی تفهیم چیزی به اسم سن و سال رو

ندارم!

: -در اینکه تو هم سن بابابزرگ من، سن داری شکی نیست!

: -هم سن کی!؟ آقاجون!؟

: -نه! اون یکی بابابزرگم!

: -حاج فضل الله هنوز زنده است!؟

-زبوتو مار بزنه! چی کار داری پدریمو!؟

-نچ نچ نچ! همیشه می دونستم طرف فامیلای پدریتی! حالا غصه هم نخور

سنشون که زیاده و مرگم که حقه!

-واقعا که!

شونه ای بالا انداخت و با سر به پونه اشاره کرد: معرفی نمیکنی!؟

ستاره روشو گرفت و همون حال گفت: دوستم پونه، اینم که یه خورده

غیرعادیه پسرداییم، روهان!

پونه دستی به شالش کشید و کناره های مانتوش رو به هم نزدیک کرد، انگار از

اینکه چادرش رو نداشت، معذب بود.

-سلام آقای...!

-افخم هستم!

-بله، آقای افخم! خوشوقتم

-منم همینطور

سری تکون داد و از کنارشون رد شد... به اول پله ها رسید و من از پشت

دیواره ی ستون فاصله و توی زاویه دیدش

قرار گرفتم

-سلام!

سرش رو بالا گرفت: با اینکه ریزه ای ولی بازم از پشت اون ستون مشخصی

تیدا خانم!

لبخند پهنی تحویلش دادم و گفتم: قائم نشده بودم!

-مگه من گفتم شده بودی!؟

لبخندم بیشتر شد ، بدون هیچ دلیلی... و من چقدر دلتنگ شده بودم ، از  
 دیشب تا به حال... باز هم بدون هیچ دلیلی!...  
 نگاهش روی صورتم طولانی شد... لبخندم کم کم جمع شد و اون همچنان  
 دست به جیب باقی پله ها رو بالا رفت... روی  
 صندلی نشستم و صدای آویز بالای در به گوشم رسید ... صدای پونه رو از  
 پشت سرم شنیدم : خب دیگه من برم  
 ستاره هنوز پله ها رو تمام و کمال بالا نیومده بود : کجا؟! قراره نهارو با هم  
 باشیم

-مرسی عزیزم ، من یه خورده...-

-روهان ظاهرش اینطوریه آدم بدی نیست!

-مگه من گفتم بده! ستاره حرف تو دهن آدم میزاری ها! خودم یه خورده  
 معذبم

ستاره شونه ای بالا انداخت و پونه کش چادر رو دور سرش انداخت ... ستاره  
 شالش رو پوشید و کیفش رو روی شونش

انداخت از پشت صندلی من خم شد و گونه ام رو ب\*و\*سید : فردا میام  
 دنبالت که بریم خونه ما

-من همینجا راحتم!

-مامان من ناراحته! میام دنبالت!

بدون هیچ اعتراضی بهش نگاه کردم و اون رو به پونه ای که توی شیشه ی در  
 مشغول درست کردن شالش از زیر چادر

بود گفت: بریم؟!!

پونه بالاخره دست از سر لبه ی صاف شال برداشت و گفت: بریم!  
 با پونه هم روب\*و\* سی کردم و از اون بالا به تماشا شون نشستم، در باغ باز  
 شد و ستاره با ماشین سفید رنگ جمع و جور و  
 کوچیکش از کنار ماشین مورد علاقه ی این روز های من گاز داد و رفت!...  
 صد و چهل و پنجمین وحشت  
 «روهان»

بعد از اتفاقات شب گذشته تیدا بیشتر و پررنگ تر از هر زمان دیگه ای توی  
 ذهنم نقش بسته بود، یا به قول پویان شاید  
 توی قلبم ... نقشی که پاک شدنی نبود!  
 پویان می گفت عشق حقیقی فقط یه بار به سراغ آدم میاد، می گفت حالا که  
 به سراغت اومده از دستش نده، می گفت  
 اون هم به من علاقه داره، می گفت من هم عشق حقیقی اونم، می گفت اینکه  
 برگشته به خاطر اینه که نمیخواد این  
 عشق رو از دست بده، می گفت از دستش نده، با تحکم هم گفته بود... گفته  
 بود خیلی تغییر کردم ... خیلی عوض شدم،  
 اونقدری که حتی شبیه روهان قبل از اون چهار سال هم نیستم! و من گفته بودم  
 که این روهان رو دوست دارم ... گفته  
 بودم که این حال خوب رو، این کنارش بودن رو، تیدا رو دوست دارم! من،  
 روهان، اعتراف کرده بودم که این دختر رو

برای این روزهام و برای همه ی روزهای عمرم می خوام...! به پیشنهاد پویان  
 اومده بودم که این خواستن رو بگم... که  
 ازش بخوام اون هم به این خواستن و کنار هم بودن فکر کنه ... گفته بود لازم  
 نیست موقعیت خاصی پیش بیاد تا این  
 حرفا زده بشه ... گفته بود در کمال آرامش و با ساده ترین جمله ها حرف دلم  
 رو بزنم... ولی الان که اومده بودم انگار  
 چیزی برای گفتن نداشتم، حرف دلم رو نمیدونستم ... اصلا باید چی  
 میگفتم؟! تمام توصیه های پویان رو فراموش کرده  
 بودم ، توصیه هایی که از شنیدنشون فقط لبخند زده بودم و توی دلم قهقهه!  
 روهان رو چه به بکار بردن اون توصیه ها؟!  
 چه به گفتن از علاقه؟! چه به...  
 خیره به تلویزیون خاموش بودم که عطر حضورش رو نفس کشیدم ... به پستی  
 مبل تکیه داد و بعد از نفس عمیقی که  
 کشید صداش رو شنیدم: فکر کردم بعد از دعوایی که با آقاجون داشتی دیگه  
 دلت نخواست برگردی باغ!  
 با چرخش سریع سرم ، صدای رگ به رگ شدن گردنم رو شنیدم!  
 :- کی همچین حرفی زده؟!  
 پا روی پا انداخت ، نگاهم از پاهای کشیده و پوشیده شده توی ساپورتش بالا  
 اومد و به چهره خونسردش نشست ...



خونسرد نبود! سعی می کرد در مقابل من خونسرد باشه! و من چقدر سرخوش  
می شدم از حس خونده شده ی

چشماس!

لبخند نیم بندی زد و گفت : اشرف!

ابرو هام بالا رفت، اشرف؟! باور کردنی نبود! اشرف از اتفاقی که اطرافش  
میفتاد حرفی نمیزد!

-یه دستی زدی؟! -

-چیکار کردم؟! -

-نگو معنیشو نمیدونی؟! -

جمع و جور تر شد و کنج مبل جا گرفت : آها! چرا، میدونم!

لبخندم به کنج لبهام چسبید ... نگاهم رو پایین انداختم : من که از وقتی  
برگشتی دوباری اومدم اینجا!

-ولی داخل نیومدی!

-حالا که اومدم! پس قهری درکار نیست اونم با آقاجون!

-یعنی اشرف دروغ گفته؟! -

-اشرف یا ذهنیات خودت؟! -

-نه نه! اشرف...

-ذهنت خیلی خلاقه! درست میزنه به هدف! ولی گفتم که قهری در کار  
نیست ولی دلخوری شاید!...

-به خاطر؟! -

بی جواب گذاشتمش ... دستامو روی تشک مبل فشار دادم و کمی به طرفش

خم شدم... تغییری توی وضعیتمش ایجاد

نکرد ... آروم پرسیدم: چطوری رفتی تو زیرزمین؟!

حرکت سیب گلوش رو دنبال کردم ... سعی کردم ذهنم رو از پوست سفید و

گردن کشیده اش منحرف کنم!...

-هنوز نفرتم اونجا!

ابروهام رو بالا دادم: جدی؟!

اوهمی گفت و سرش رو پایین انداخت: گفتم که ایندفعه میخوام تو کمکم

کنی!...

-منظورم سری قبله! اون موقع چطور رفتی داخل زیرزمین؟!

سری که پایین بود رو بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد ...

-اون عکسایی که زیر تخت گذاشته بودی؟! از زیرزمین آوردی دیگه؟!

-چطور پیدا شون کردی؟!

چطور؟! باید می گفتم؟! اگه میگفتم چیزی می فهمید؟! بهم کمکی می کرد؟!

چشم بستم و باز هم جلوتر رفتم ... دستام رو دو طرفش گذاشتم و کاملا گوشه

مبل گیر افتادم! اینبار کمی جمع تر شد ...

چشمش گشادتر شده بود و از نگاهش سرگردونی می بارید!

-پیدا کردنشون کاری نداشت! رفتم تو اتاق!

-چرا؟!

-چی چرا؟!

آب دهنش رو قورت داد و باز هم نگاه من رو به اون طرف کشوند ...

- چرا ... رفتی تو... اتاقم؟!

نفسش رو بیرون فرستاد و توی صورتم پخش شد ... عطرش زیر بینیم نشست

و حواسم رو درگیر کرد ... از جواب دادن

ظفره رفتم ... دلم حضورش رو بیشتر از هر لحظه ی دیگه ای می خواست ...

دلم این حضور رو طور دیگه ای می

خواست ... جوری که عطش این دلتنگی رفع بشه ... جوری که این عطر

شیرین بخشی از وجودم بشه ... جوری که...

-روهان؟!

صدای آرومش هم من رو بیشتر به خلسه می کشوند ... جلو تر رفتم ...

چشمام رو از مردمک های لرزون و سرگردونش

گرفتم ... نگاهم از یقه ی باز لباسش بالا اومد و سرم رو پیش بردم...! دستش

بالا اومد و روی سینه ام نشست ... فکر کنم

باز هم اسمم رو صدا زد... ولی من اونقدر از خواستنش لبریز بودم که به

عواقب کارم فکر نمی کردم...! دستم گوشه

تشک مبل رو فشرد ... صدای آویز در خیلی گنگ به گوشم رسید ... چشماش

رو بسته دیدم وقتی که برای تموم کردن

فاصله باز هم پیش رفتم...

-اهم اهم!

انگار گوشام کیپ شده بود و به یک باره باز شد ... سریع عقب کشیدم و از

روی مبل بلند شدم ... بدون لحظه ای مکث

به طرف راه پله رفتم و باعث شد از کنار ستاره رد بشم  
 :- ببخشید که خلوتتونو بهم زدم!  
 چشم روی هم گذاشتم و آروم زیر لب گفتم: ممنونم!  
 پله ها رو بالا رفتم و خودمو به اتاقم رساندم... در بسته اتاق مجبورم کرد  
 پشت در بمونم... عصبی دستی توی موهام  
 کشیدم و همون دست رو مشت کردم و روی در فرود آوردم... من داشتم چه  
 غلطی می کردم؟! چرا اینقدر بهش  
 نزدیک شدم که این اتفاق بیفته؟! چرا اینقدر درگیر حسم شدم که نتونستم  
 جلوی خودم رو بگیرم؟! چرا اصلا حرف  
 پویان رو گوش کردم؟!  
 دستم آروم روی در ضرب گرفت... نفس عمیقی کشیدم تا مسلط بشم، به  
 خودم و این حس جنون آمیز...  
 بلند داد زدم: اشرف؟!  
 چیزی نگذشت که صدایش رو از پشت سرم شنیدم: اجازه بدید در اتاق رو باز  
 کنم آقا!...  
 کنار ایستادم، در رو باز کرد... دستم رو به طرفش گرفتم و کلید رو کف دستم  
 انداخت... وارد شدم و در رو به هم  
 کوبیدم... شاید با چندتا داد سر پویان به خاطر راه حل های مسخره اش خالی  
 می شدم و آرامشم بر می گشت!...  
 صد و چهل و ششمین وحشت

« تیدا »

سرم رو به کوسن کنار مبل تکیه دادم و چشم هام رو بستم ... چند نفس عمیق کشیدم و بازدمش رو محکم بیرون دادم  
 ... چه اتفاقی داشت رخ می داد؟! من ... پرت شدن چیزی روی صورتم رشته افکارم رو پاره کرد، چشم باز کردم و آبی شال ستاره تو چشمم نشست ... شال رو برداشتم و نشستم، به چشمای شیطون ستاره نگاه کردم ... کنارم نشست و با مشت محکم به بازوم زد: ای ناقلا! چطوری این پسر دایی کوه یخ مونو تور کردی؟!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: چی کار کردم؟!

-ای بابا! یعنی عاشقش کردی!

-همچین چیزی نیست!

مشت دوم محکم تر به بازوم نشست: دِ وَا بده بابا! خوبه خودم مچتونو موقع اعمال کار خاک بر سری گرفتم!

با چشمای گشاد شده پرسیدم: چی؟! این دیگه یعنی چی؟!

لبخند پهنی تحویلیم داد و گفت: اینواز روهان پپرس! قشنگ تر برات توضیح میده!

تازه منظورش رو فهمیدم! خیز برداشتم که از کنارم بلند شد و با دو خودش رو به حیاط رسوند!

آروم ترین ناهاری بود که در طول تمام عمرم می خوردم ... هر سه در سکوت غذا می خوردیم ... جرات چشم تو چشم

شدن با روهان رو نداشتم ، انگار ازش خجالت می کشیدم! اون هم من رو نگاه نمی کرد ... آروم و سر به زیر مشغول به هم زدن غذاش بود ... برنج ها رو کنار میزد و دوباره تا وسط بشقاب می آورد!...

ستاره آروم کنار گوشم زمزمه کرد : من میرم شما دوتا راحت باشید! نیم خیز شد که مچ دستش رو گرفتم! دستش رو کشید و دست من محکم روی میز خورد!

نگاهش کردم که لبخند مسخره ای زد و از پله ها بالا رفت! مچ دستم رو ماساژ دادم و زیر چشمی نگاهی به فرد رو به

روم کردم که نگاهش روی مچ دستم بود!... دوباره مشغول شدم و ذره ذره غذا رو از گلویم پایین دادم ... سر بالا گرفتم

و این بار ، با نگاه خیره اش غذا توی گلویم به گره ای بزرگ تبدیل شد ... دست بردم و لیوان آب رو برداشتم ، با

زحمت لقمه رو پایین دادم که حس کردم تمام سلول های سطح مریم کنده شدن! با دستمال دهنم رو پاک کردم و

قصه بلند شدن کردم ، زیر اون نگاه و توی اون سکوت درحال له شدن بودم! صندلی رو درست کردم و چرخیدم

:-تیدا؟!

دستم روی تاج چوبی و خوش تراش صندلی موند ...

:-بابت اتفاقی که افتاد...

- مهم نیست!

به جای صدای خودش ، صدای عقب رفتن صندلی و بعد هم قدماش رو

شنیدم ... روبه روم ایستاد : مطمئنی؟! میدونی

من حس کردم خیلی...

- گفتم که مهم نیست!

- خب آگه مهم نیست نگاهم کن!

لبم رو از داخل گاز گرفتم ... سرش به طرفم خم شد : نگاهم کن ... بعد بگو

مهم نیست!

نفسم رو آروم بیرون فرستادم و سعی کردم با نگاه کردن م\*س\*تقیم به

چشماس بهش بفهمونم که اون اتفاق واقعا برای من

مهم نبوده و چیزی که برام مهمه اینه که اون، این احساس رو بیان کنه ...

قبل از اینکه سرم رو بالا بیارم دستش زیر چونه ام نشست... مردمک های

گریزونم رو به زحمت توی چشماس ثابت

کردم ... چشمایی که مثل اون شب ، توی اون ارتفاع ، درشت و براق به

چشماس دوخته شده بودن ... از چهره اش چیزی

نمی شد فهمید ولی از چشمایی که کنارشون چین افتاده بود خیلی راحت می

شد فهمید که خوشحاله... آرومه و من رو

هم به آرامش دعوت میکنه!...

سرم رو نرم به طرف چپ چرخوندم و چونه ام رو از حصار انگشتاش نجات

دادم . اول آروم از کنارش گذشتم و بعد

خیلی سریع پله ها رو بالا رفتم ... وقتی پشت در اتاق رسیدم نفسم رو محکم بیرون دادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم تا شاید از این کوبش دیوانه وار دست برداره!...

عقربه های ساعت دقیقا روی دوازده ایستاد ... بلند شدم و آرام به طرف در رفتم ... بی خوابی به سرم زده بود و تصمیم گرفتم باز هم به سراغ اون زیرزمین برم! هرچند کلید نداشتم ولی میخواستم به اونجا برم تا شاید حداقل مهتاجی رو که چند روزی بود ندیده بودم ، ببینم .

-کجا؟! داری میری سر قرار?!-

دستم روی دستگیره در موند... چرخیدم و با صدای آرام ولی پر حرصی گفتم :

هنوز بیداری?!-

-چیه؟! ناراحتی نتونستی خوابم کنی و فلنگو ببندی?!-

-اوف! چرا چرت میگی?!-

پتو رو کنار زد و نشست ، توی تاریکی اتاق فقط یه سایه ازش میدیدم ...

-باشه من چرت میگم! ولی هر جا بری منم میام!

-بگیر بخواب ستاره! میخوام برم یکم قدم بزنم!

-منم میام، اصلا خواب از سرم پرید!

سری تکون دادم و در رو باز کردم ، ستاره خیلی سریع شال بزرگی که گاهی روی شونه ام می انداختم رو از روی



صندلی برداشت و دنبالم راه افتاد! از پله ها پایین می رفتم که گفت: صبر کن منم پیام، چه عجله ای هم داره!

ایستادم و نگاهش کردم، همونطور که از پله ها پایین می اومد در حال بستن موهاش بود

: - حالا آرام باش! الان همه رو بیدار میکنی!

: - کدوم همه؟! به جز من و تو روهان کسی اینجا نیست، که الان هر سه تا بیداریم!

سری از روی تاسف تکون دادم و به طرف در رفتم: من فقط می خوام قدم بزنم!

در حال گشتن باغ بودیم ... ستاره از ترس بازوی من رو چسبیده بود!

: - مجبور بودی بیایی وقتی اینقدر می ترسی؟!!

: - چون نمیخوام تنها بمونید! خطرناکه!

: - واقعا که!

: - آه! پس این کجاست؟! کجا قرار گذاشتین؟!!

دستش رو از بازوم جدا کردم و با حرص گفتم: جلوی در زیرزمین!

پا تند کردم و خودم رو به زیرزمین رسوندم .

دیدن شی شه های بزرگ و بلند زیرزمین ، توی اون تاریکی وحشت رو به دلم راه میداد ... ستاره کنارم ایستاد و دوباره

بازوم رو گرفت: وویی! چه ترسناکه! پس روهان کجاست؟!!

: - مثل اینکه جدی جدی باورت شده با اون قرار دارم؟! اونم نصفه شبی!

-از بس دیووانه ای! آدم ز صدفه شبی با مع شوقش قرار میزاره نه اینکه بیاد قدم بزنه!

-بالاخره قرار گذاشتن بده یا خوب؟!!

-اه ول کن تیدا! حالا همیشه بریم یه جای دیگه این باغ قدم بزنیم؟!!

-نه! اینجا کار دارم!

-چه کاری آخه?!!

ستاره رو بی جواب گذاشتم و پله های کوتاه و کم زیرزمین رو پایین رفتم ...

دستم رو روی قفل گذاشتم ... کمی جلوتر

رفتم و صورتم رو جلوی شیشه آوردم و دوتا دستام رو کنار صورتم گذاشتم تا

تاریکی اطراف کم بشه و بتونم داخل

زیرزمین رو ببینم ... داخل چندان واضح نبود ... چشمایم رو اطراف می

چرخوندم که سایه ای رو از دور حس کردم ...

سرم رو بلند کردم و سایه تاریک و گنگ رو از روی شیشه دیدم ... چشمم به

ستاره افتاد ... چشمایم گشاد شده بود و با

انگشت به اون سایه اشاره می کرد ... خودم ترس خورده عقب اومدم ... ستاره

به زحمت لب زد: رو... رو... رو...

روح!!!

کنارش رفتم و از داخل شیشه به سایه چشم دوختم... چشمای منم روبه

گشادی می رفت!...

ستاره چشمایم رو بست و جیغ کشید!

-روح!! کمک!! اشرف؟! رووووح!

قبل از اینکه بتونم دستش رو بگیرم و آرومش کنم با سرعت به طرف ساختمون  
دویدم!...

صد و چهل و هفتمین وحشت

ستاره در رو هل داد و خیلی سریع داخل رفت ، قبل از اینکه در رو بگیرم در  
بسته شد و به پیشونیم خورد!

-آخ!

عقب رفتم و پی شونیم رو با دست گرفتم ... محل زخم قبلی درد گرفته بود

ولی مجددا زخم نشده بود! نفس عمیقی

کشیدم و وارد خونه شدم ... همه جا در تاریکی و سکوت غرق بود ... در اتاق

رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم زنی

ایستاده کنار تخت بود!

هینی کشیدم و خیلی سریع دستم رو روی کلید برق گذاشتم! اتاق روشن شد

و سر اشرف به طرف در چرخید!

-اتفاقی افتاده خانم!؟

-تو اینجا چی کار می کنی!؟

-سر و صدا شنیدم نگران شدم!...

چشم بستم تا آروم باشم و به این فکر نکنم که اشرف از کجا وارد خونه شده!

نزدیک تخت ایستادم : ستاره!؟

جوابی نداد و بیشتر خودش رو زیر پتو جمع کرد!

-ستاره پاشو!

:-خانم...

:-چیزی نیست اشرف! تو می تونی بری!

نگاهش رو خیره کرد و بعد طبق عادت همیشگی سری خم کرد و رفت!  
سمت دیگه ی تخت نشستم و گوشه ی پتو رو گرفتم : الان از دست روح رفتی  
زیر پتو؟!

گوشه ی پتویی که دستم بود رو کشید و از من هم فاصله گرفت!

:-باشه! ولی من مطمئن نیستم این پتو بتونه از تو در برابر روح محافظت کنه!

باز هم چیزی نگفت و اینبار بالش من رو به زیر پتو کشید و ب\*غ\*ل کرد!  
دراز کشیدم و سرم رو روی تخت بدون بالش گذاشتم ... برای لحظه ای فکر  
کردم ستاره هم تونسته مهتاج رو ببینه ...

ولی خیلی زود تونستم سایه روهان رو تشخیص بدم! نمیدونم اون موقع ،  
اونجا چی کار می کرد ولی حسابی ستاره رو

ترسونده بود! لبخندی روی صورتم رو گرفت ...از فردا شایعه ای جدید درباره  
باغ و ارواح سرگردانش به گوش همه ی  
فامیل می رسید! ...

ساعت دوازده و سی دقیقه بود ... خواب از چشمام رفته بود ، مخصوصا اینکه  
ستاره بالشی برام نذاشته بود! بلند شدم و  
در تراس رو باز کردم ... باد خنکی به داخل وزید و پرده ی شیری رنگ حریر  
رو به داخل حرکت داد ... بیرون رفتم و

خیلی زود در رو بستم، احتمال داشت ستاره سرش رو از زیر پتو در بیاره و با دیدن این پرده داخل اتاق مطمئن بشه که

روح دیده و ایندفعه سخته کنه!

کمرم رو به طرف پایین خم کردم ... تا جایی که بتونم پله های زیرزمین رو ببینم ... هیچی معلوم نبود، حتی سایه روهان!

-اینجوری خم نشو میفتی!

اونقدر سریع ایستادم که رگ به رگ شدن کمرم رو حس کردم!

ابرو در هم کشیدم و دستم رو روی کمرم گذاشتم ... حس می کردم رگی توی کمرم پیچ خورده!

نگاهم به تراس اتاق کناری خشک شده بود ... دست به سینه به نرده ها تکیه داده بود و من رو نگاه می کرد ... آب

دهنم رو قورت دادم و چند قدم جلو رفتم ...

-اینجایی؟!

ابرو بالا انداخت: کجا باید باشم؟!

-آخه ... تو ... الان ... یعنی ...

-همونجوری که شما اومدین بالا منم اومدم بالا!

-اونجا چیکار می کردی؟!

-شما اونجا چیکار می کردین؟!

-قدم می زدیم!

از نرده های پشتی فاصله گرفت و دوتا دستاش رو، روی نرده های جلو

گذاشت و به طرف من خم شد: جدی؟! رفته

بودی جلوی زیرزمین قدم بزنی؟!

-خب...

-قرار بود بدون من به اون زیرزمین نری!

-آخه ... دیر میشه!

-چرا؟!

-چرا چی؟!

-چرا دیر میشه؟!

-دیر میشه چون من برای هفته دیگه بلیط دارم!

نگاهش مات شد ... دستاش رو از روی نرده برداشت و صاف ایستاد ...

دستاش موهای درهمش رو درهم تر کرد ...

قدمی به جلو گذاشتم که په دستش رو روی نرده گذاشت و فاصله ی تقریباً کم

بین دو تراس رو پرید و وارد تراس اتاق

من شد!

عقب رفتم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم... نگاهی به در بسته تراس کردم و

دقیقا رو به روم قرار گرفت. دستم رو از

جلوی دهنم برداشت و من سعی کردم دهنی که باز مونده بود رو ببندم!

-این چه کاری بود؟! اگه میفتادی چی؟!

-تو یه بار این کارو کردی و نیفتادی! پس منم نمیفتم!

نفسم رو بیرون فرستادم و چشم هام رو بستم ... آروم زیر لب زمزمه کردم:

دیوونه!...

نزدیک تر شدنش رو حس کردم ... دسی که از کنارم لغزید و کمرم رو دربر  
گرفت هم ... نفسی که تازه بیرون داده  
بودم دوباره توی سینه ام حبس شد ... سرش پایین اومد و صدایش کنار گوشم  
نچوا شد: من همیشه دیوونه بودم ...! بعد  
از رفتنت این دیوونگی بیشتر هم شد! ...  
چشم بستم تا این روهان رو برای همیشه پشت پلک های بسته ام حفظ کنم  
... تا این تصویر رو برای همیشه داشته باشم  
!...

دستش روی رگ پیچ خورده نشست ...

-اگه بگم...

-مجبورم برم! ...

سرم روی سینه اش نشست ... دست آزادش بازوم رو گرفت و من دستام رو  
مشت کردم تا جلوی حرکت اضافه شون رو  
بگیرم! ...

-چی مجبورت میکنه!؟

-پدر ... مامی ...

-پس من چی؟! پس خودمون چی!؟

-اگه بنخوای ... برمیگردم! ...

دستش از نوازش کمرم دل کند و زیر چونه ام نشست ... توی اون تاریکی  
چشم از چشم های مشکلی و براقش نمی

گرفتم ... لبخندی روی صورتم بود و محو عطر تلخ حس شیرینم بودم ...  
 حرفی که زدم از ته دلم بود ... من به خاطر  
 روهان بر میگشتم ... به خاطر داشتن این حس تا آخر عمر قید خانواده ای که  
 اون سر دنیا جا خوش کرده بودن رو  
 میزدم!

پیشونی به پیشونیم چسبوند و نفس عمیقی کشید از عطر عشقی که فضای  
 بینمون پر کرده بود ... صدای بم و دوست  
 داشتیش آرام شده بود ...

: - پویان میگه برای خوشبخت بودن داشتن کسی که دنیا تو زیر و رو میکنه  
 کافیه ...! میگه یه ذره عشق ... یه ذره تمایل ،  
 کافیه ... منم میگم کافیه ... من آدم عاشقی کردن و به دست آوردن نیستم ...  
 اون چیز باید مشخص بشه مال منه ... بعد  
 به دست میارم و یه عمر عاشقی میکنم ...

دستم نا خداگاه بالا اومد و یه سمت صورتش نشست ... ته ریش زبرش کف  
 دستم فرو رفت ... دستم رو محکم تر به  
 صورتش چسبوندم تا این زبری بهم بفهمونه خواب نیستم! ...

سر پیش کشید و سر بالا بردم ... فروغ چشمای مشکیش خاموش شد و چشم  
 بستم ... دستاش دورم حلقه شد و دستم  
 یقه ی گرمکش رو به چنگ گرفت ... وجودم سوخت توی آتیش ناشناخته ای  
 که مدت ها بود فقط گرمم می کرد ...



محو شدم توی وجودش و چشیدم حس شیرینی رو که هرگز رهام نمی کرد...

\*\*\*

غلطی زدم و پتوی گلوله شده ی گوشه تخت رو دیدم ... دستی که دیشب تا

صبح به جای بالش زیر سرم گذاشته بودم

خواب رفته و سنگین شده بود... به زحمت بلند شدم و اول نگاهی به ساعت

انداختم ... نه و پنج دقیقه ... نور صبح بهم

انرژی داد و خیلی سریع صحنه های دیشب توی ذهنم مرور شد ... انرژیم

زیادتر شد و با لبخند بزرگی خودش رو نشون

داد ... روبه روی آینه ایستادم و به چهره ی دختر درونش خیره شدم ... این من

بودم ... تیدایی که بالاخره روهان که نه ،

روحان رو به دست آورده بود...! دستی به صورتم کشیدم و انتهای انگ شستم

روی لب هام نشست ... درست ترش این بود

که ما هم دیگه رو به دست آورده بودیم... عشقی که باعثش یه روح بود ...!

روح یه مادر بزرگ...! موهام رو بستم و

دوباره به طرف تخت برگشتم دستی به بازوی ستاره زدم : ستاره؟! ستاره بیدار

شو، خفه نشدی اون زیر؟!!

به شدت تکونی خورد و چون به پتو پیچیده بود نتوانست بلند بشه و از همون

لبه ی تخت به پایین افتاد!

سرخوش خندیدم...! پتو رو با حرص از سرش کشید : چیه؟! به چی

میخندی؟!!

همونطور در حال خنده گفتم : دیشب روح رو دیدی؟! از زیر پتو نیومد سراغت؟!

بالش رو محکم به طرفم پرت کرد ، به صورتم خورد و خنده ام بیشتر شد ، روی تخت رها شدم و بالش رو زیر سرم

گذاشتم : آخی ... سوال برام به وجود اومده ، با بالش من چیکار داشتی؟!

بلند شد و اینبار پتو رو هم گلوله کرد و روم پرت کرد!

: -دفعه اول و آخریه که پا تو این باغ می زارم!

به طرف چوب لباسی رفت مانتو و شلوارش رو پوشید و شالش رو روی موهاش انداخت ... از در اتاق زد بیرون و من در حالی که کیفش رو بر میداشتم دنبالش روون شدم .

: - کجا حالا؟! بیا کیفیت!

جلوی در ایستاد و برگشت ، کیف رو محکم از دستم کشید : تو نمایای؟! اینجا ارواح میخورنت!

: - کدوم ارواح ستاره؟!

سرم رو کمی چرخوندم و روهان رو دیدم ... با همون گرمکن در حالی که یه حوله روی شونه اش انداخته بود ... با

دیدنش حس کردم لپام کمی گل انداخت !...

: - صبح بخیر!

: - چیه؟! مثل اینکه خیلی سر و حالی روهان خان!

: - چرا نباشم؟! تو چرا قیافه ات اینجوریه؟!

-از این پپرس!

با دست به من اشاره کرد: من؟! چه ربطی به من داره؟!!

-خانم؟! صبحانه نمیخورین؟!!

ستاره کیفش رو، روی شونه اش انداخت و پا زمین کوبید: کوفت بخورم!  
با بیرون رفتنش خنده ام عریض تر شد... به طرف میز رفتم و به صبحانه  
مفصلی که اشرف تدارک دیده بود خیره

شدم... عجیب احساس گرسنگی می کردم! روبه روم نشست و من سر پایین  
انداختم و آرام شروع به خوردن کردم...

خوب بود که حرفی نمیزد... چیزی نمیگفت... این آروم می کرد و حس  
هایی که تصمیم داشتن با لجاجت جای حس  
خوبم رو بگیرن، ازم دور می کرد!...صبحانه خوردیم... در سکوت و بدون  
حرف... حتی بدون نگاه... بلند شد و به بالا

رفت... آماده پایین اومد... به طرف در رفت، دستش روی دستگیره نشست  
ولی در رو باز نکرد و برگشت!

-یه قولی میدی؟!!

چند قدم جلو تر رفتم و سرمو به دو طرف تکون دادم، که یعنی چه قولی؟!!

-تا برنگشتم نرو زیرزمین!

لبخند کم کم صورتم رو پوشوند... آروم پلک زد

-باشه

نفسش رو بیرون فرستاد و برای مدت کوتاهی چشم بست... چرخید و در رو  
باز کرد و رفت!...

صد و چهل و هشتمین وحشت

« روهان »

نوای آسانسوری که هر روز از اون استفاده می کردم دلنشین تر شده بود...!

چرخیدم و لبخندی به این قیافه ی جدید

روهان زدم! در باز و خارج شدم ... قبل از اینکه در شرکت رو باز کنم نادر

پشت به پشت درحالی که حرف میزد ،

بیرون اومد ... قدمی عقب گذاشتم ... چرخید و با دیدنم ایستاد

-سلام جناب مدیر، ساعتو مشاهده کردین؟!

دستی روی شونه اش گذاشتم و کنارش زدم : خودت گفتی مدیر! مدیرا آزادان

هر وقت خواستن بیان!

ابرویی بالا انداخت و لبخند مسخره ای روی لبش نشوند : آگه اشتباه نکنم

امروز هوا آفتابیه!

-آگه دوست داری میتونم ابریش کنم!

-حالا این افتاب از کجا در اومده که به شما رخ نشون داده؟!!

در رو باز کردم وارد شدم : میزاری به کارمون برسیم یا نه؟!!

همراهم به داخل برگشت : البته، چرا که نه؟!!

منشی مطیعم لبخند به لب از پشت میز بلند شد : سلام آقای مهندس

اینبار برخلاف تکون سر جوابش رو هم دادم : سلام ... لیست کارای امروز

رو بیار و بیا دفتر

نزدیک در دفتر ایستادم و به عقب برگشتم : کجا می خواستی بری؟!!

نادر یه دستش رو توی جیبش برد و کنار کتتش عقب رفت : والا اگه مدیرعامل

اجازه بفرمایند انبار!

ابرو بالا انداختم : تو بری؟!

دو قدم جلو اومد : روهان خوبی؟!

سری کج کردم و به تکون سر جوابش رو دادم

: -خودت گفتم یه مدت خودم به کارای انبار رسیدگی کنم!

: -آها! آره برو!

سری تکون داد که معنیش "نمیدونم اینجا چه خبره" بود! این کارای نادر رو

خوب میشناختم! وارد شدم و منشی هم

مثل همیشه دم در اتاق موند .

سرم توی مانیتور بود و منشی یه ریز حرف میزد ، از کل حرفاش جلسه و چندتا

قرار رو متوجه شدم ...! دستی بالا آوردم

که ساکت شد ... کارم رو تموم کردم و چشمام رو از مانیتور جدا کردم :

خب؟!

: -همه رو گفتم آقای مهندس

خداروشکر ، چون دیگه تحمل شنیدن صداش رو نداشتم!

: -حالا میتونی بری؟!

: -بگم براتون قهوه بیارن؟!

فکر بدی نبود...

: -آره

: -چشم ، امر دیگه ای نداری؟!

اوف! خودکار رو روی میز پرت کردم و نگاهش کردم ، فهمید که کلافه ام کرده!  
عقب رفت و در رو بست .

تازه رو کارم تمرکز کرده بودم که تلفن زنگ زد ، چراغ چشمک زن یک نشون  
میداد منشیه!

برداشتم : بله؟!

-بخشید آقای مهندس ، ترابی از انباره

نفسم رو بیرون دادم : وصل کن

-بله ، چشم

بوق کوتاهی توی گوشم پیچید و بعد صدای شاکی ترابی!

-سلام آقای مهندس!

-علیک سلام جناب ترابی!

-مهندس از شما انتظار نداشتم! دست شما درد نکنه! حالا بعد این همه سال  
به من اعتماد ندارین؟!

بعد از کسری چندین میلیون تومنی که به وجود اومده بود و کم بودن جنسا

توی انبار و نخوندن اعداد و ارقام

فاکتورا...نه! صادقانه جوابش رو دادم

-نه ترابی!

-دِآخه قوربونت برم بعد از چندسال انبار داری خیلی راحت میگی نه؟! ما

نون و نمک شما رو خوردیم نمکدون

نمیشکنیم مهندس! این جوجه معاونتو بزار کنار دست خودت!

پس دردش وجود نادر بود!...

- چرا؟! نمیزاره به هرج و مرجت ادامه بدی؟!

- مهندس!

مهندس گفتنش هشدارى بود! به مزاجم خوش نیومد! برای من مدیر سنگین بود!

- اخراجی ترابی!

- مهندس! اصلا به صلاح نیست انبار دار چندین و چندساله اتونو اخراج کنید!

نیم خیز شدم و آرنج هامو روی میز گذاشتم : چرا به صلاح نیست؟!

- چون من چیزایی می دونم که...

- مثلا چی میدونی؟!

صدای خنده ی بد صداش توی گوشم پیچید...

- این معاونتو رد کن بره از اینجا، میام حضوری خدمتتون عرض میکنم!

عصبانی شدم ... تمام حال خوشم پرید ... روهان آتو دست کسی نداشت!

اونم کسی مثل انباردارش! بلند شدم و داد زدم

: گوش کن ترابی چه تو چه گنده تر از تو هم هنوز نتونسته از من نقطه ضعفی

تو دست داشته باشه! چرندیاتی هم که

میخواهی تحویل من بدی تا مثلا من بهت باج بدم واسه خودت نگه دار ،

روهان اهل باج دادن به کسی نیست! اخراجی

همین که گفتم!

دستم به طرف شاسی رفت تا با کوبیدن گوشی کمی آرام بشم ، ولی صدای  
کش دارش مانع از این کار شد

: -تند میری مهندس! من اون بنده خدایی که به هوای اختلاس از اون شرکت  
افتاد زندونو میشناسم! میدونم شده آش

نخورده و دهن سوخته! میدونم کی با پولا چطور در رفته و کی کمک کرده که  
در بره!

حرفاش خون رو توی رگ هام منجمد کرد ... آرام روی صندلی افتادم ... چیز  
هایی رو برام یادآوری کرده بود که دیگه

نزدیک پنج سال بود فراموش کرده بودم! ... من دلیل روحان شدنم رو فراموش  
کرده بودم! ...!

: -بیا صحبت میکنیم! ...!

صدای خنده بلندش با نوای خوش آسانسور توی سرم اکو شد ... حالم رو بد  
کرد...

\*\*\*

: -نادر میشه تنهامون بزاری؟!!

نیم خیز شد و جلو تر اومد ، دهن باز کرد تا چیزی بگه : روهان...

: -گفتم برو بیرون نادر!

نفسش رو کلافه بیرون داد و در رو تقریبا محکم بست!

توی تاریک و روشن اتاق به سایه ی ترابی که روی مبل نشسته بود و چایی می  
خورد خیره شده بودم ... قسمت انتهای



اتاق فقط یکی از آباژور های پایه بلند رو شن بود و فضای کم نوری توی اتاق حکم فرما بود... بلند شدم و میز رو دور

زدم ... با قدمایی محکم جلو رفتم و روبه روش نشستم. فنجان چایشو روی میز گذاشت و به طرف من خم شد...

-احوال جناب مهندس؟!

-اولش احوال پرسى کردیم!

-اون که جلوی اون جوجه معاونت بود و فرمالیته! اصل حالت چطوره؟!

-برو سر اصل مطلب!

-اصل مطلبی نیست جز اینکه بزاری ما هم یه لقمه نون دربیاریم!

منم به جلو خم شدم: اگه فکر کردی اینجوری بهت باج میدم کور خوندی!

اخراجی! فقط گفتم بیایی اینجا که مشخص

بشه از اون دهننت چی قراره بیاد بیرون!

نیشخندی زد و صورتش روبه روی صورتم قرار داد: من خوب میدونم چیکار

کردی مهندس! اگه اون دهنی که میگی

باز بشه دوباره برمىگردی همونجایی که آب خنک می خوردی!

خونم به جوش اومد ... حوصله ی شنیدن حرفایی رو نداشتم که نهایت

دیووانگی روزهای گذشته ام رو بهم ثابت می

کرد!...

-چی میخوای؟!

و این من بودم! روهان هم حاضر بود برای رهایی از گذشته و وصل شدن به

آینده باج بده! می خواست هر جور شده همه

چیز رو پاک کنه ...

نیشخند تراپی بزرگتر شد ... کریه بود ... حالم رو بد می کرد!...

: - ادامه کارم توی اون انبار!

: - محاله!

محال بود ... حتی به قیمت بر گشتن توی اون زندون لعنتی و از دست دادن

همه چیزم محال بود اجازه بدم کسی کنارم ،

بهم خ\*ی\*ا\*ن\*ت\*کنه و من وانمود کنم که خوابم ...! محال بود شرکتی که با

هزار زحمت به اینجا رسیده بود رو پا سوز اون

اتفاق کنم!...

: - پس مجبوری همه اشو نقدی حساب کنی مهندس!

خروج دود رو از سرم احساس کردم ... تراپی از من چی می خواست...؟!

بلند شدم و دوباره پشت میزم نشستم ...

: - از کجا میشناسیش؟!

: - کی؟!

: - همونی که...

: - به جرم نکرده زندونه؟!

: - جرم نکرده؟! تاجایی من میدونم خودش نقشه رو کشیده بود!

: - ولی نامزد سابق شما فالش گذاشت!

چیزی توی سرم صدا داد ... سایه مینا تا ابد زندگیم رو رها نمی کرد!...

دسته چکم رو از کشوی میز بیرون کشیدم : نگفتی از کجا میشناسیش؟!

- پسر یکی از رفقای قدیممه!

دست چک رو باز کردم ... با چند گام خودش رو جلوی میز رسوند...

- چقدر؟!

- یک و نیم ناقابل!

سرم رو سریع بالا آوردم و نگاه متعجبم رو به چشمای خندونش دوختم!

- یکم رقمت بالا نیست؟!

- ای بابا مهندس تازه به پاس این همه سال همکاری پایین گفتم! بعدم این

طفل معصوم چندساله اون تونه، میخوام یکم

به این رفیقم کمک کنم بلکه بتونه کاری برای این پسر کنه!

دسته چک رو بستم و خودنویس رو، روش گذاشتم

- چه تضمینی هست که دوباره نخوای باج بگیری؟!

- به شرافتم قسم مهندس!

پوزخند صدا داری تحویلش دادم ... بدون حرف دست چک رو دوباره باز

کردم

- یه تومن بیشتر بهت نمیدم! اونم تو دوتا چک پونصدتایی!

از بالای چشم نیم نگاهی بهش انداختم، چهره ی خندونش مشخص میکرد

که حرفی نداره! چک رو جدا کردم ... به

طرفش گرفتم ... دستش برای گرفتن چک دراز شد، که چک رو کشیدم!

- خیلی محترمانه استفعاعا میدی! دیگه هم چشمم به چشمت نیفته! دفعه بعدی

به چیزی فکر نمیکنم و خون کثیف تو

میریزم! در ضمن ... به چیزی که نداری قسم نخور!

چک رو از بین انگشتم کشید و با نیشخندی از اتاق بیرون رفت!...

صد و چهل و نهمین وحشت

« تیدا »

حوصه ام سر رفته بود و این مدام من رو وسوسه می کرد که به طرف زیرزمین

برم!... ولی به روهان قول داده بودم و

این قول و عمل کردن بهش برام شیرین و لذت بخش بود!... از اتاق بیرون

اومدم تا هوای غروب رو از پشت پنجره های

بزرگ بین دو راه رو ببینم ... همه جا مثل قبل در سکوت کامل بود ... دلم

حضور آقاجون رو کنار اون شومینه میخواست

... آقاجونی که با تمام سختیش و جدیتش زیبا کتاب میخوند ... قرار بود برای

شب به باغ برگرده ... از این فکر لبخندی

به لبم نشست و بیشتر محو بیرون و درختایی که حالا سبز بودن شدم ...

درخت بزرگی که لونه کلاغِ روش از هم

پاشیده شده بود و فقط تیکه هایی از چوب و خاشاکش باقی مونده بود ...

نگاهم به اون تیکه های از هم پاشیده بود ، از

شاخه ای بالا می رفت و از شاخه کناریش پایین می اومد که صدای جیر جیر

دری باعث شد نگاهم خط شاخه ها رو گم

کنه!...

چرخیدم و از آینه ای که بین دو در روبه رو قرار داشت اشرف رو دیدم ، از اتاق

سفید رنگ بیرون اومد! مشغول قفل

کردن در بود! تعجب کردم ... ولی این تعجب اجازه نداد که عکس العملم دیر  
 باشه! سریع تا انتهای ترین پنجره کنار  
 کشیدم ... رفتن به اون اتاق و دیدن داخلش می تونست یکی از معما ها رو  
 حل کنه ... ذهنم فرمان داد که در اون اتاق  
 نباید قفل بشه! من برای رفتن به اونجا به کلیدش یا به در باز اون اتاق نیاز  
 داشتم! پرده های سراسری اونجا رو گرفتم و  
 کشیدم! صدای حلقه های بزرگ آویزون از چوب پرده های طلایی رنگ  
 سکوت رو شکست و طنین انداخت توی اون  
 کاخ مرده!

به جای اول برگشتم ... از آینه اشرف رو دیدم که دست از بستن در کشید و  
 گوش سپرد... منتظر و آماده بودم که به  
 پشت پرده های بلند و مخمل گون زرشکی رنگ برم ... ولی انتظار بیهوده ای  
 بود! اشرف در رو قفل کرد...! آرام ، مثل  
 همیشه قدم برداشت و به طرف پنجره ها اومد ... پشت پرده خیزیدم و از گوشه  
 ی اون اشرف رو دیدم ... بدون توجه  
 به پرده های سراسر کشیده عبور کرد و رفت! مهتاج انتهای پله ها ایستاده بود  
 ... قلبم با تپشی بی مهابا میزد... من نباید  
 این موقعیت رو از دست می دادم ... نباید! نگاهم بین مهتاج و اشرفی که به  
 پله ها نزدیک می شد در گردش بود ...  
 چرخید و به جیب بزرگ پیرهن اشرف رسید ... برای رفتن به اونجا به کلیدی  
 نیاز داشتم که داخل اون جیب بود...!

اشرف با چند قدم دیگه به پله ها می رسید ... مهتاج روی اولین پله نگاه می کرد ... با همون نگاه سرد و شیشه ای ... و نگاه من که روی گلدون کریستال روی میز خشک شد ...! ذهنم فیلم هایی رو یادآوری می کرد که در دوران کودکی بر خلاف داشتن روحه ای حساس و هنری نگاه می کردم و بهشون علاقه زیادی داشتم...! در ثانیه تصمیم گرفتم ... چند گام بلند ... برداشتن گلدون کریستال ... نفسی که صداش به گوش خودم هم می رسید ... چرخیدن اشرف ... دیدن چشمایی که وحشت زده بودن ... برای لحظه ای صورت مهتاج جلو اومد ... ترس خورده جیغ کشیدم و گلدون رو پایین آوردم!...

د ستم کنارم افتاد ... گلدون شکسته از دستم رها شد و روی پارکت قهوه ای رنگ قِل خورد ... نگاهم روی اشرفی ثابت موند که با سری خونی نزدیک پله ها روی زمین افتاده بود...! مهتاج آروم آروم محو شد ...! عقب رفتم ... اونقدر عقب که به دیوار رسیدم ... لیز خوردم و پایین اومدم ... من چیکار کرده بودم...؟! ...

\*\*\*

« روهان »

ناراحت بودم ... از خودم ، از مینا ، از آقاجون ... از گذشته ای که باعث شده بود من دچار حماقتی بی حد و اندازه بشم!

سرم رو بین دستام گرفته بودم و به قهوه ای تیره ی میزم نگاه می کردم ... قهوه ای ... اینجا همه چیز قهوه ای بود!...

شاید بعد از فرار از گذشته و رسیدن به آینده ای که او مدنش مصادف بود با حل معماهای تیدا، دکور شرکت رو عوض

می کردم! چه رنگی؟! به نظرم سفید یا خاکستری! آره، خوبه ... حداقل تیره نیست، مثل سیاه یا قهوه ای!

میز لرزید و این لرزش چیزی به جز ویره ی گوشیم نبود ... سر بلند کردم و گوشی رو برداشتم ... اسمی که روش نقش

بسته بود لبخند به لبم آورد... مهمون آقا جون! به ذهنم سپردم که این اسم رو هم تغییر بدم!

انگشتم رو روی اسکرین گوشی حرکت دادم: بله؟!!

اول صدای نفس عمیقش توی گوشم پیچید و من هم دلم کشیدن یک نفس عمیق رو خواست به هنگام در آغوش

کشیدن او!

: -آ... الو... رو... روهان

تکیه ام رو از پشتی صندلی برداشتم و به جلو خم شدم: الو؟! تیدا خودتی؟!!

صدای گریه اش خفه به گوشم می رسید ... انگار حق حق می کرد!...

: -چی شده؟!!

: -من ... من ... زدمش ... من، نمی خواستم ولی...

از حرفاش چیزی نمی فهمیدم ولی ترس توی صداسش به جونم نشست...

: -خیلی خب آروم باش بگو چی شده؟!!

-: بیا اینجا ... فکر کنم ... مرده!

بلند شدم ... کتم رو از روی چوب لباسی برداشتم و سریع بیرون رفتم

-: معلوم هست چی میگی؟! کی مرده؟!

-: اتفاقی افتاده آقای مهندس؟!

سری برای منشی بالا انداختم و تنم رو از در نیمه باز آسانسور داخل کشیدم

-: اشرف...

صدای گریه اش بلند شد و قلبم رو چنگ زد ...! دستم با تعلق دکمه ی

پارکینگ رو فشرد ... تا باز کردن در ماشین به

صدای آروم گریه اش گوش دادم ... کیفم رو پرت کردم و خودم رو از شاسی

بالا کشیدم: گوش کن تیدا ... از هیچی

نترس ... برو تو اتاقت من تا چند دقیقه دیگه میرسم...

ارتباط قطع شد ... گوشی رو هم کنار کیفم پرت کردم و با سرعت از پارکینگ

خارج شدم!...

صد و پنجاهمین وحشت

« تیدا »

برخلاف گفته ی روهان بالای سر اشرف نشسته بودم ... بهت زده نگاهش می

کردم ... من چی کار کرده بودم؟! یه

آدمو کشته بودم؟! اونم اشرف رو؟! حالا عاقبتم چی می شد؟! پدر، مامی؟!!

اونا چی می شدن؟! من با این پشیمونی چه

می کردم؟! اصلا چه کاری میتونستم بکنم؟! خدایا...



پوست صورتم از زیادی اشکایی که ریخته بودم خشک و هق هقم توی گلوم  
خفه شده بود ... مهتاج برگشته بود و اونم  
درست بالای سر اشرفی ایستاده بود که با سری غرق خون جلوی من افتاده بود  
...!

صدای آویز بالای در نور امید رو به قلبم کشوند ... ولی خیلی زود با دیدن  
چهره اشرف ترس و وحشت، امید رو بیرون  
کشید ...! از دیدن چهره و برخورد روهان می ترسیدم! ترسم به یک باره چند  
برابر شد وقتی صدای پاهایی رو شنیدم که  
به سرعت از پله ها بالا می اومدن ... از سرعت قدم ها کم شد ... دوجفت  
کفش سیاه و براق رو جلوی چشمم دیدم  
... چشم بالا کشوندم و از خط اتوی شلوارش گذشتم، نگاهم دکمه های  
پیرهنش رو شمرد و به چهره اش رسید ... بر  
خلاف من نگاه اون به اشرف بود ... سنگینی نگاهم رو حس کرد و سر بالا  
آورد ... چشمش سرگردون و متعجب بین من  
و اشرف در گردش بود ... کنارم روی دوتا زانوش نشست ... نگاه ازم و دستش  
نبض اشرف رو گرفت ... بین ابروهایش  
چین افتاد و بیشتر به طرف اشرف خم شد ... اینبار دستش جلوی بینیش قرار  
گرفت ... بالاخره کنار کشید و دوباره به  
من چشم دوخت ...  
:- زنده است!

حرفش مثل وصل کردن جریان برق به وسیله ی برقی بود که مدتی ها می شد  
 از کار افتاده بود! خون دوباره توی رگ  
 هام جریان پیدا کرد و هوا با حجم زیادی وارد ریه هام شد...! به اشرف نگاه  
 کردم ، قفسه ی سینه اش خیلی کند تکون  
 میخورد... چرا متوجه این موضوع نشده بودم؟!  
 دستم بین دستی گرم جا خوش کرد... چرخیدم و چهره ی آروم رو هام رو دیدم  
 : اینقدر ترسیدی که متوجه این موضوع  
 نشدی!

ناخداگاه چونه ام شروع به لرزیدن کردن... اشک توی کاسه چشمم جمع شد  
 ... پلک زدم و قطره های اول پایین  
 ریختن... بازوم کشیده شد و در حجمی از آغوش حس شیرینم قرار گرفتم...!  
 دست هاش دور تنم پیچید و سرش کنار  
 گوشم قرار گرفت : گریه نکن...!  
 اشک های تازه سرازیر شده ام اطاعت کردن و بند اومدن... ریه هام باز شدن و  
 عطر تلخش رو بیشتر به داخل کشیدن  
 ...

- چرا این کارو کردی؟! :

آب دهنم رو قورت دادم و دهن باز کردم... پوست خشک شده صورتم از  
 اشک، انگار کش اومد!...

- من... فقط... میخواستم ، برم توی اون... اتاق...

- برای همین زدیش؟!

- نفهمیدم چی شد ... فقط کلید اتاق رو میخواستم!...

- کار خطرناکی کردی! نمیدونستم مهمون آقا جون میتونه اینقدر شجاع باشه!

و البته خشن!

دستام کناره پیرهنش رو گرفت و خودم رو عقب کشیدم : باید ببریمش

بیمارستان ، اگه دیر بشه میمیره!...

لبخندی صورتش رو دربرگرفت ... میخندید؟! الان چه وقت خنده بود؟!

با انگشت چشمام رو فشار داد : خیلی گریه کردی... دیگه هیچ وقت اینقدر

گریه نکن!

خم شد و لبه‌اش روی پیشونیم نشست ...

- پیشنهاد میکنم صورتت رو بشوری!

کمی فاصله گرفتم ... چرا اینقدر آرام بود؟! نگاهی به اشرف انداختم ...

همونطور افتاده بود ... ناخداگاه بلند شدم و

ایستادم ... ایستاد

- باید ببریمش بیمارستان!

- لازم نیست!

باز هم ناخداگاه ، صدام بالا رفت...

- چرا؟! لازمه! الان میمیره!

- نمیمیره! بیهوشه ، تا وقتی هم ما کارمون تموم بشه بیهوش میاد!

- چه کاری؟!

- رفتن توی اون اتاق و حل کردن معمای مادر بزرگمون!

با تعجب نگاهش می کردم وقتی که زیر بازوهای اشرف رو گرفت و روی زمین کشیدش!

-در اتاقت رو باز کن

از جام تکون نخوردم ... نگاهی به من و نگاهی به در باز اتاق انداخت و اشرف رو تا داخل اتاق کشید...! چند لحظه بعد

بیرون اومد و دسته کلید بزرگ و پر از کلید رو به طرفم گرفت: تا من میرم از توی صندوق عقب ماشین طناب بیارم برو

این کلیدا رو امتحان کن ببین کدومشون در رو باز میکنه!

و من همچنان مات چشم هاش بودم...

برای لحظه ای تَن صداش بالا رفت: تیدا؟! با توام دخترا! بجنب تا بهوش نیومده! دادش کار ساز بود، شونه هام به طرف

بالا پرت شدن و به خودم اومدم ... کلید ها رو گرفتم و به سمت در رفتم ... دونه دونه کلید ها رو امتحان میکردم ...

دسته کلید بزرگ بود و دستم رو خسته می کرد ... کلید ها دوباره روی هم میفتادن و من مبدا کارم رو گم می

کردم!...

از گوشه چشم روهان رو دیدم که با طناب کوتاهی به طرف اتاق رفت: به نظرت اون کافیه؟!

ایستاد و از ابتدا تا انتهای راه رو، رو نگاه کرد...

-نه! ولی بیشتر از این نداشتم!

به داخل برگشت و دسته کلید از دستم جدا شد و روی پام افتاد... سنگینیش  
 پام رو به درد آورد ... خم شدم و انگشتای  
 پام رو ماساژ دادم ، هاله ی وجودی مهتاج رو حس کردم ... نگاهش روی  
 دسته کلید بود ... روی کلیدی که بین دو  
 انگشت پام قرار گرفته بود ... بلندش کردم و توی قفل چرخوندمش ... در تیک  
 کوتاهی کرد و باز شد! ...  
 صد و پنجاه و یکمین وحشت  
 در رو هل دادم ... جیر جیرش توی گوشم صدا داد...  
 :- باز شد!؟

ترس خورده عقب برگشتم و روهان رو توی فاصله ی کمی از خودم دیدم ...  
 نگاهش رو از من گرفت و همونطور به  
 طرف من خم می شد در رو بیشتر هل داد ... در عقب تر رفت و با از حرکت  
 ایستادنش ، صدای جیر جیرش هم قطع شد  
 ... فضای تاریک داخل اتاق توی اون عصر بهاری جای تعجب داشت! دست  
 روهان روی کمرم قرار گرفت و من رو به  
 داخل هل داد ... با هم وارد اتاق شدیم ... اتاقی بزرگ ... اتاقی که انتهایش  
 انگار در مه ای غلیظ گم شده بود! صدای  
 زنجیر چرخ دوچرخه ی کودکیم توی گوشم پیچید و توی ذهنم تداعی شد ...  
 حجمی گرد از انتهای مه به طرفمون در  
 حال حرکت بود ... روهان رو پشت سرم حس نکردم ... صدای چرخیدن اون  
 چرخ ها نزدیک تر شد ... پرده های اون

اتاق کنار رفتن... حجم گرد در قالب زنی روی ویلچر نمایان شد!  
 مات شدم... چهره‌ی چروکیده‌ی زن جلوی چشمم عقب و جلو می‌رفت  
 ... چشمای ریز و کم سوش رو به چشمم  
 دوخته بود... دست‌های چروک شده و نحیفش چرخ‌های ویلچر رو چرخوند  
 و جلو او آمد...

- او مدی مه‌تاج؟! -

صدای کلف و پیر شده اش توی اتاق انعکاس پیدا کرد...

- اشرف می‌گفت نمی‌ای؟! -!

چرخ‌های ویلچر باز هم چرخیدن...

- میدونستم می‌ای!... -

چشم‌های خشک شده ام رو به روهان دوختم...

- این کیه؟! تو هم میبینیش یا تو هم منه؟! -

جوابی نداد... پاهاش جلو رفت و رو به روی ویلچر زانو زد... دستاش رو دو

طرف دسته‌های ویلچر گذاشت...

- فکر کنم مهربانو باشه! -

من هم جلو رفتم... مهربانو... چند بار اسمش رو زیر لب تکرار کردم...

مهربانویی که هیچ‌جا، هیچ اثری ازش نبود حالا

توی این اتاق تاریک و مه‌گرفته بود! باورش سخت بود! چرا؟! چرا اشرف

همچین کاری کرده بود؟! -!

روهان بلند شد ... پشت ویلچر رو گرفت و از اتاق بیرون رفت ... با شتاب راه

رو رو پشت سر می گذاشتیم ... نزدیک

اتاق من ایستاد و ویلچر رو به اونجا برد ...

چشمم به اشرف افتاد که همچنان بیهوش روی صندلی بسته شده بود ...

-چیکار میکنی روهان؟!

-خودم هم نمیدونم!

دست هاش چرخ های ویلچر رو گرفت و از حرکت باز ایستاد : اشرف

کجاست؟!

با تعجب به اون و چهره ی خون آلود اشرف نگاه کردیم ... روهان روبه روش

نشست : من رو میشناسید؟!

-محتاج ... مهتاج کجاست؟!

-محتاج که مرده!

-اشرف می گفت گ \*ن\* \*هکاره ... دروغ می گفت!

-کی گ \*ن\* \*هکاره؟! مهتاج؟!

-اشرف؟؟ اشرف؟؟

دست روهان دهنش رو گرفت تا صداسش بیشتر از این باعث بیدار شدن

زودهنگام اشرف بیهوش شده نشه!

-خیلی خب آروم!

جلو رفتم و من هم کنارشون ایستادم : بگو چی شده؟! تعریف کن!

نگاهش سرگردون اطراف رو میکاوید ... چشمای بی فروغش هیچ اثری از

یادآوری خاطره ای گنگ رو نشون نمیداد ...

روهان بلند شد و کلافه دستی درون موهایش کشید : فایده نداره ، انگار این چیزی یادش نمیداد!

مهربانو رو وسط اتاق رها کرد و به طرف من چرخید ...

- باید یه دلیلی داشته باشه که اشرف این همه سال مهربانو رو توی اون اتاق قائم کرده !

- خیلی فکر کردی به این نتیجه رسیدی مهندس!؟

بازو هام رو گرفت و فشار خفیفی داد : الان وقت مسخره کردن منه!؟

کمی که فکر کردم صادقانه جواب دادم: نه!

زمان نگاه خیره اش رو کم کرد و به طرف در رفت

- کجا!؟

- مگه نگفتی باید بریم زیرزمین!؟

\*\*\*

جلوی شیشه های بلند زیرزمین ایستاده بودیم ... باد اینبار به جای خار و خاشاک و برگهای پاییزی ، گرد و غبار روی

زمین رو دورمون می چرخوند ... روهان دسته کلید رو توی دستاش جابجا

کرد و به در نزدیک شد ... قفل هلالی شکل

رو توی دستش گرفت و چندتا کلید رو امتحان کرد...

- مگه خودت کلید اینجا رو نداری!؟

- جالبه ، من فکر میکردم تو کلید رو داری!

- داشتم!



- الان نداری؟! :

- نه ... دیگه سر جاش نبود

- پس احتمالا اشرف همه جا رو پاک سازی کرده! آه... :

نزدیک شدم : چی شد؟! :

- اینجوری فایده نداره ، کلیدا زیادن و قتمونو میگیره!

- خب باید چیکار کنیم؟! :

خیلی زود از پله های کوتاه زیر زمین بالا کشید و پشت ساختمون غیبش زد ...

انتظارم داشت طولانی می شد که برگشت

... میله ی آهنی و کوچیکی توی دستش بود ...

- این چیه؟! :

- قفل خیلی قدیمی و پوسیده است ، شاید با این باز بشه

کنارم نزدیک قفل ایستاد ... میله رو بین د سته و خود قفل قرار داد و به انتهایش

فشار داد ... چند باری این کار رو تکرار

کرد ... کنارش رفتم و من هم د ستم رو به انتهای میله گرفتم و دوتایی همزمان

فشار دادیم ... میله کمی جلو رفت و قفل

صدای تقریبا بلندی ایجاد کرد ... میله از دستمون افتاد و قفل با دست های

روهان از در جدا شد! ...

صد و پنجاه و دومین وحشت

در آهنی و نسبتا سنگین با صدا باز شد ... روهان قدم جلو گذاشت ، بازوش

رو گرفتم و همراهش شدم ... تاریکی اون

زیرزمین وحشت آور بود و وقتی که سفیدی وجود مهتاج رو وسط اون تاریکی دیدم جیغ کوتاهی کشیدم و بیشتر به روهان چسبیدم...

-چی شد؟!

نفسم رو بیرون فرستادم و کوتاه پلک روی هم گذاشتم: هیچی... چقدر تاریکه اینجا

به طرف تنها کلید برق اون زیرزمین رفت... صدای تیک، تیک بالا و پایین رفتن کلید برق توی سکوت وهم انگیز اونجا پخش شد ولی روشنایی اونجا رو در بر نگرفت

-سوخته!

-اینجوری هم که خیلی تاریکه!

-کم کم چشم عادت میکنه! خب، حالا باید دنبال چی بگردیم؟!

-نمیدونم!

-نمیدونی؟!

-نه... فقط میدونم چیزی که میخوایم اینجاست!

-الان خودش کجاست؟!

-کی؟!

-مادر بزرگمون!

سر چرخوندم و انتهای زیرزمین، سفیدی حضورش رو دیدم

-اونجا اون ته ایستاده

جلو رفت و گفت : کجا دقیقا؟!

با دست انتهای زیرزمین کنار همون تابلوی بزرگ از خودش و آقاجون رو نشون دادم .

: -اونجا ، کنار اون تابلو

تا نزدیکی تابلو پیش رفت : همینجا؟!

: -آره ... الان دقیق روبه روش ایستادی!

دستش رو دراز کرد ... دستش از وسط شکم مهتاج رد شد! انگار سوراخی ژله مانند ایجاد کرد و دوباره به شکل اول برگشت!

: -اذیتش نکن!

برگشت و با تعجب نگاهم کرد!

: -اذیت شد؟!

شونه ای بالا انداختم : نمیدونم!

: -میشه بپرسم تو که چیزی نمیدونی چرا ما رو کشوندی توی زیرزمین؟!

بدون توجه به طنز کلامش گفتم : اگه اشرف بمیره چی؟!

: -هیچی! میشی قاتل!

روبه روش ایستادم : اونوقت به منم کمک میکنی؟!

: -پس الان برای چی اینجام؟!

: -نه منظورم اینه اگه اشرف رو کشته بودم به منم کمک می کردی فرار کنم؟!

ابروهاش به هم نزدیک شد ... نه از اخم ، بلکه از دقت! ...

: -منظورت چیه؟!

-منظورم میناست!

اینبار ابروهاش روبه بالا تغییر جهت دادن!...

-میدونم به مینا کمک کردی که فرار کنه و خودتو تو دردسر انداختی!

چهره اش رو برای لحظه ای کوتاه ، بهت در بر گرفت و بعد نفسش رو محکم

بیرون داد...

-پویان قبل ترها رازنگهدار تر بود!

-پویان نگفته! خودم دیدمش!

-دیدیش؟! کیو؟!

-مینا رو!

بازو هام رو گرفت و تگونم داد ... فکر نمیکردم از حرفام ناراحت و عصبی

بشه...

-درست حرف بزن بینم چی میگی!

نفسی تازه کردم از عطر وجودش...

-به طور اتفاقی توی تورنتو دیدمش!

نگاهش رو روی مردک هام ثابت کرد ، شاید می خواست مطمئن بشه که

راست میگم!...

-آخرین خبری که ازش داشتم تو اروپا بود!

پس از مینا خبر هم داشته!...

-چرا اینکارو کردی؟!

-میخواستم از شرش خلاص شم!

-:نمیفهمم!

بیشتر به طرفش کشیده شدم... با نگاهی م\*س\*تقیم و لحنی محکم گفت: یه

بار برای همیشه توضیح میدم تیدا چون اصلا

دلم نمیخواد حماقتی رو که مرتکب شدم مدام یادآوری کنم!

پلک روی هم گذاشتم و آب دهنم رو قورت دادم...

-:مینا حسابدار یه شرکت بزرگ بود، به سرش زد و با یکی از همکاراش از

اونجا اختلاس کرد! این موضوع رو فهمیدم

... درواقع چندباری با همون همکارش دیده بودمش و چون دلم نمیخواست

مینا بهم رودست بزنه و خیال کنه میتونه به

من خ\*می\*ان\*ت\*کنه بهش گیر دادم و اونم اصل قضیه رو گفت! بهم گفت

میخواد اون همکارشو بیچونه و با پولا بره! من فقط

به خاطر اینکه از دستش راحت بشم و دیگه وجود نداشته باشه که به اصرار

آقاجون باهاش ازدواج کنم قبول کردم

قاچاقی بفرستمش اونور مرز! بعدم خودم به عنوان قاتلش دستگیر شدم! ولی

اصلا قتلی اثبات نشد که قاتلی بخواد

مجازات بشه!

-:خیلی کار خطرناکی بوده!...

-:ولی به ریسکش می ارزید! یعنی ارزیده!

-:چه ریسکی؟!!

بین حجم بازوهایش قرار گرفتم و نفسش رو بین موهام حس کردم...

-:به داشتن تو!...

نفسم رو، روی پیرهنش فوت کردم...

-اگه من بودم چی؟! کمکم میکردی؟!

حلقه ی دستاش دور پهلوهام محکمتر شد...

-عمرا! من هرگز برای از دست دادنت بهت کمک نمیکنم!...

لبخند پهنی صورتم رو گرفت و من خوشحال بودم که او، این لبخند رو  
نمیدید!...

-جای خوبی رو برای عاشقانه هاتون انتخاب نکردید!

دستای روهان شل شد و من سریع ازش جدا شدم ... نگاهمون به در زیرزمین  
دوخته شد ... به سایه ای که توی تاریکی

زیرزمین و روشنایی بیرون قرار داشت و مشخص نبود ... سایه کم کم جلو  
اومد و اشرفی که از صداسش هم قابل تشخیص

نمایان شد... توی چند قدممون ایستاد و من ترس خورده به روهان چسبیدم و  
با چشمایی گرد شده به اشرفی خیره

شدم که با کلتی کوچیک توی دستش روبه روی ما ایستاد!...

صد و پنجاه و سومین وحشت

چشم هام بین صورت اشرف و اون کلت دستش در گردش بود ... ضربان قلبم  
هر لحظه بالاتر میرفت ... نمیتونستم بفهمم

اشرف چرا اونجاست؟! اونم با اون اسلحه؟! قدمی جلو گذاشتم که بازوم  
کشیده شد و پشت سر روهان قرار گرفتم و

صدای نسبتا بلندش رو شنیدم

- معلوم هست چیکار میکنی اشرف؟!

اشرفی که خون های روون شده روی صورتش پاک و ردش روی پیرهن بلندش

ریخته شده بود جلو او مد ... من رو یاد

چهره ی مهتاب انداخت که کم کم جلوی در زیرزمین کنارش ظاهر شد...

نوک کلت کوچیکش به طرف من نشونه رفت...

- اولش فکر میکردم یه دختر دست و پاچلفتی و بی عرضه ای! یه دختر لوس

و نازپرورده که خیلی زود خسته میشه و

دمش رو میزازه روی کولش!

نفسم بند رفته بود ... از اولین باری که مهتاب رو دیده بودم هم بیشتر ترسیدم!

اون از چی حرف میزد؟!

- حالا منو میزنی؟! نمیدونی من اشرفم؟! من صدتا جون دارم! من اگه قرار

بود بمیرم تا حالا هزارتا کفن پوسونده بودم!

آب دهنم رو تند تند قورت می دادم ... عقب عقب رفتم و دستم رو روی قلبم

گذاشتم...

روهان به طرفم او مد که اشرف کلت کوچیکش رو پشت گردنش گذاشت!

- تکنون نخور!

جیغ خفیفی کشیدم که صدایش با پوزخند روهان قاطی شد

- هه! مثلا میخوای منو بکشی؟!

- مجبور بشم آره!

- چی میخوای؟!

- شما چی میخواید؟!

دهن باز کردم : ما فقط ... دنبال حقیقت ... میگردیم!...

-میبینم زبونت بند او مده دخترشجاع!

روهان دستش رو بالا آورد تا با پیچوندن دست اشرف اسلحه رو ازش بگیره

ولی اشرف پا به سن گذاشته زرنکتر از این

حرفا بود!

طنابی رو که روهان باهاش ، خودش رو بسته بود توی صورت روهان پرت

کرد!

-با این ببندش به اون صندلی!

خط افتاد بین ابروهاش و چشم هاش ریز شد!...

-زودباش! داری وقت رو تلف میکنی، آقا!

روهان همچنان مات صورت اشرف بود که صندلی قدیمی و زنگ زده ی فلزی

گوشه ی زیرزمین ، جلوی پاهامون پرت

شد! نوک سرد اسلحه زیر گلوم نشست و صدام رو خفه کرد!

-زودباش! ببندش به صندلی!

روهان طناب رو بلند کرد و من با اعمال زور اشرف و اسلحه اش بلند شدم و

روی صندلی نشستم!

دستای روهان دستام رو عقب بردن و بعد از پیچوندن طناب به دور شکم و

سینه ام دور مچ دستم رو هم بست!

صدای بم و دوست داشتنی من، دورگه شده بود : چه جوری این طناب رو باز

کردی؟!



بلند شد و حالا پشت سرم ایستاده بود ... دست اشرف به طرف من بود...  
 :-وقتی این همه سال یه نفرو تر و خشک میکنی حتما به حرفت گوش میده!  
 :-چطور تونستی این همه سال مهربانو رو اونتو نگهداری؟!  
 :-جواب سوالت رو الان نمیتونم بدم! باید آروم آروم داستان رو تعریف کرد!  
 قدم جلو رفته ی روهان با کشیدن خشاب اون کلت به طرف من عقب کشیده شد!  
 :-دست از پا خطا کنی این دختر عمه کله شقتو میفرستم اون دنیا!  
 :-تو کی هستی اشرف؟! چی میخوای?!  
 :-من؟! من هیچی نیستم جز یه خدمتکار بدبخت ... آره، من همیشه یه خدمتکار بدبخت بودم!  
 چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم ... سعی کردم به حضور روهان پشت سرم فکر و اون اسلحه ی نشونه رفته به طرفم رو فراموش کنم ... چشم باز کردم و نگاهم رو تلافی دادم با نگاه مهتاجی که کنار همون تابلو ایستاده بود ... انگار توی اون فضای بسته باد بیشتر شده بود و دنباله ی لباسی که مثل یه هاله بود رو تکون میداد ... چشمای شیشه ایش اینبار گرم بود، حس داشت، نگار اون هم نگران بود!...  
 :-بیا کنار! نشنیدی چی گفتم؟! از پشت سر اون دختر بیا کنار!  
 تنها مایه دلگرمیم از کنارم دور شد ...  
 :-بشین روی اون صندوق!  
 روهان مغرور من چه حرف گوش کن شده بود!...

روی همون صندوق بزرگ با فاصله ی چند متری من نشست ... سر چرخوندم  
و نگاهش کردم ... نگاهم کرد و نفسی که

توی سینه ی من حبس شده بود با دم عمیقی که بیرون داد ، قفسه ی سینه ام رو  
رها کرد!...

اشرف روی تلی از کارتون هایی که پر بود از وسایل بدردنخور، نشست ...  
همچنان اون اسلحه کوچیکی که تنه اش توی  
دستش گم شده بود ، من رو تهدید می کرد!...

-: خب ... بالاخره وقت داستان تعریف کردن من هم رسید!

سکوت تنها پاسخی بود که از ما می گرفت...

-: اولش فکر کردم با چندبار ترسیدن جا میزنی و برمیگردی همونجایی که این  
همه سال بودی!

انگار تمام غده های تر شحی دهنم غیرفعال شده بودن...! چند بار آب خیالی  
دهنم رو قورت دادم...

-: از چی حرف میزنی؟!!

-: وقتی دیدم کنجکاو ی و میخوای بدونی توی این کاخ مرده چه خبره ، گفتم  
باید بشم روح تمام سالهای این کاخ!

از تعجب بود یا درک نکردن حرفاش ... ضربان قلبم یکی در میون شده بود!...

-: ولی مثل اینکه اینبار واقعا خود مهتاج دست به کار شده بود! الان میبینیش؟!  
اینجاست؟!!

سرم رو خیلی آرام تگون دادم ...

-خوبه... خوبه که اون هم شاهد این صحنه ها باشه! خوبه که اون هم داستان رو از زبون خودم بشنوه!

صدای نفس های کلافه ی روهان گوشم رو آزار میداد و به استرسم اضافه می کرد...

-حرفتو بزن و این بازی رو تموم کن اشرف!

-بازی؟! تو از بازی خوردن و بازی دادن چی میدونی؟! هیچی! ولی من میدونم! من سالها بازی خوردم و سالهاست که دارم بازی میدم!

-من که اصلا سر درنمی آرم چی میگی!

-باشه... واضح میگم، همه چیز رو براتون تعریف میکنم... دیگه وقتش رسیده، یعنی تو دختره ی فضول باعث شدی که وقتش برسه!

نگاهی به هر دو مومن انداخت... بلند شد و همونطور که حواسش به روهان بود به طرف تابلوی بزرگ رفت و از پشتش

تابلوی نسبتا کوچیکی رو بیرون کشید... تابلو رو به طرف ما گرفت...

-بینید...

-چیز زیادی از اون تابلوی رنگ روغن باقی نمونده بود... می شد فهمید نقش یه زنه که روی یه صندلی نشسته و

لباسی با دامنی بلند به تن داره... از چهره زن به جز قسمتی از روسری که زیر چونه بسته شده بود و ابروهایی کشیده و

خال کنار لبش، چیز دیگه ای مشخص نبود!...

:- این عکس اون زنه! همون که یه عمر منو بازی داد! ملوک... مادر عزت الله  
خان افخم!...

صد و پنجاه و چهارمین وحشت

از حرفش تعجب کردم ... ملوک؟! مادر آقاجون؟! یعنی مادر بزرگ مامی؟! اون  
چرا باید اشرف رو بازی بده؟! چرا باید  
به اشرف ظلم کنه؟! چون اشرف خدمتکارش بوده؟! یا دلیل دیگه ای داشته؟!  
تابلوی دست اشرف به زمین افتاد و

اشرف از روش رد شد ... به جای قبلیش برگشت و بعد از چرخوندن اسلحه  
کوچیکش توی دستاش نگاهش رو به چشم  
های من دوخت...

:- ملوک خانم زن خودرای و متکبری بود ... یه اشراف زاده که بعد از مرگ  
شوهرش همه ی ثروتش رو نگه داشت و  
تنها بچه اش رو که عزت الله خان بود بزرگ کرد تا این ثروت به دست آدم بی  
کفایتی نیفته ... عزت الله خان رو با

تموم وجودش بزرگ کرد ، با این که خیلی پسرش رو دوست داشت ولی هیچ  
وقت جوری رفتار نکرد که عزت الله خان

این علاقه رو بفهمه ، عزت الله خان همیشه فکر می کرد مادرش به خاطر  
اینکه مجبور شده ازدواج نکنه و جوونیش رو

پای اون بزاره ، اون رو دوست نداره ...! این بود که باعث می شد از مادرش  
دور بشه!...

اینارو مادرم تعریف کرده بود... ولی بقیه اش رو خودم به چشم دیدم! اون موقع هفده سالم بود که عزت الله خان بزرگ و تبدیل به یه شاهزاده سوار بر اسب سفید اون دوران شد... ملوک خانم هر هفته مهمونی می گرفت و دخترای وزرا و وکلای مختلفی رو به عزت الله خان معرفی می کرد... ولی بالاخره قضیه شاهزاده و گدا دوباره تکرار شد!...  
راننده عزت الله خان با یه دختر تصادف میکنه و عزت الله خان میره بیمارستان... این میشه شروع یه آشنایی و یه عشق آتشین!...

اوضاع وقتی به هم ریخت که عزت الله خان تصمیم گرفت به خواستگاری دختر یه قصاب بره...! جنگ و دعوا توی این کاخ بالا گرفت... ملوک خانم یه دستور میداد و عزت الله خان یه دستور دیگه...! همه چیز به هم ریخته بود... یه شب ملوک خانم به عزت الله خان گفت دست از اون دختر بکشه وگرنه از ارث محروم میشه... همون جا عزت الله خان برای اولین بار تورووی مادرش ایستاد و گفت من به سن قانونی رسیدم و تمام اون ارث مال منه و کسی نمیتونه من رو از حقم محروم کنه!

بالاخره با تمام مخالفت های ملوک خانم مهتاب وارد این کاخ شد... مهتاب واقعا زیبا بود... توی لباس سفید عروس مثل

یه فرشته شده بود ... خیلی مهربون بود و همه ی کارکنا و خدمتکارای باغ دوستش داشتن ... عزت الله خان دیگه خشک و سرد نبود ... عشق مهتاج ازش یه آدم دیگه ساخته بود ... همه چیز خوب بود به جز اخمای در هم ملوک خانم که خود شیرینی های مهتاج هم از هم باز شون نکرد ...! بعد از دو سال شهرام به دنیا اومد ... شادی زیادی توی باغ به وجود اومد و اون موقع بود که همه لبخند کم رنگی از ملوک دیدن! ...

باز دمش رو عمیق بیرون فرستاد و با ادامه ی حرفاش بهت ما رو بیشتر کرد! ... :- شهرام چند ماهش بود که شهباز وارد این کاخ شد! ...

عزت الله خان اونقدر مهتاج رو دوست داشت که براش هرکاری بکنه ... حتی آوردن استاد جونی که به زن زیبا و جونش نقاشی یاد بده ...! روز ها و سال ها گذشتن ... بچه های دیگه مهتاج و عزت الله خان هم به دنیا اومدن و مهتاج یه نقاش حرفیه ای شده بود ... شهباز هنوز توی باغ رفت و آمد داشت و تنها تغییری که ایجاد شده بود کم شدن عشق عزت الله خان و مهتاج بود! ...

روهان کمی جابجا شد و گفت: از این همه غصه ای که میبافی به چی میخوای بررسی؟! ...

صداش بالا رفت: به حقیقت! مگه نمیخوای بدونی که چه بلایی سر مادر بزرگت اومده؟! پس گوش کن!

-نه نمیخوام بدونم ... دوستتس برام فایده ای نداره!

-ولی برای این دختر فایده داره! شاید این وحشت دست از سرش برداره! چهره

واقعی آقاچونتون هم براتون مشخص

میشه!

صدای پوزخند روهان توی فضای نمناک اونجا پیچید : و چهره واقعی خودت

رو!

-من میخواستم به عشقم برسم!

-عشق؟! مسخره است ...! سرکاریم خانم اشرف!

بلند شد و به طرف زیر زمین رفت ... اشرف پشت سرم اوامد و اون اسلحه ی

کوچیک رو پشت گردنم گذاشت: کجا

جناب روهان؟! تا حرفای من تموم نشه جایی نمیری!

برگشت تا جوابی به اشرف بده که با دیدن من و نگاه ملتسم ایستاد

-اون اسلحه رو بکش کنار! این مسخره بازی ها چیه?!

ازم دور شد و اسلحه رو به طرف روهان گرفت : بشین سر جات ، زود!

روهان به ناچار روی همون صندوق نشست ، اشرف به طرف تابلوی بزرگ

رفت و دوباره شروع کرد

-خب کجا بودیم؟! آها ، مهتاج تمام وقتش رو با نقاشی کشیدن پر می کرد و

با شهباز خیلی صمیمی شده بود ... عزت

الله خان روز به روز ناراحت تر و دعوای بین اون ها هم روز به روز بیشتر می

شد ... کم کم بین خدمتکارا چو افتاد که

مهتاج با شهباز رابطه‌ی خاصی داره! همین آتیش عزت الله خان رو شعله ور

کرد ... ولی نمی‌تونست جلوی او مدن شهباز

رو بگیره، چون اونجوری خ\*ی\*ان\*ت زنش رو قبول کرده بود!

-حالا مهتاج واقعا به آقا جون خ\*ی\*ان\*ت کرده بود؟!

چرخید و برای لحظه‌ای خیره نگاهم کرد ... دوباره نگاهش رو به تابلو دوخت

: نه! این ملوک بود که به پسرش خ\*ی\*ان\*ت

کرد!

صد و پنجاه و پنجمین وحشت

از حرف اشرف لرزه به اندامم افتاد ... به چیزی شبیه یه دلشوره عجیب گرفتار

شدم ... یعنی چی که ملوک به پسرش

خ\*ی\*ان\*ت کرد؟! مگه مادری حاضر به انجام همچین کاری میشه؟!

چشم هام رو چرخوندم ... روهان پر اخم و متفکر به اشرف چشم دوخته بود

... مهتاج رنگ نگاه شیشه ایش تغییر کرده

بود ... انگار قصد گریه داشت و من نمیدونم روح ها هم قادر به گریه هستن یا

نه...؟! دلم نگاه کردن به اشرف رو

نمیخواست، چشم پایین کشیدم و برای لحظه‌ای احساس کردم سایه‌ای بین

زده‌های بلند در اون زیرزمین تکون

خورد!...

آب دهنم رو قورت دادم که گلوم درد گرفت...

-این حرفت چه معنی میده؟!



نفس بیرون فرستاد و دوباره شروع کرد: ملوک هیچ وقت مهتاج رو به عنوان عروسش قبول نکرد، حتی وقتی که از اون پنج تا نوه داشت... مهتاج هم دیگه اون مهتاج سابق نبود و با تعریف های شهپاز به خودش مغرور شده بود... دیگه هیچکس ازش دل خوشی نداشت، حتی به بچه های خودش هم نمی رسید... بزرگ کردن بچه ها به گردن مهربانو بود!...

- مهربانو؟! برای اون چه اتفاقی افتاد؟! :

- عجله نکن دخترجون! به اونم می رسیم! مهربانو از وقتی چشم باز کرد توی همین باغ بود... بعد از او مدن مهتاج، شد ندیمه ی شخصی اون... حتی مهربانو هم که جونش رو برای مهتاج میداد دیگه فقط به بچه ها می رسید و گه گاهی مهتاج به اون هم نقاشی یاد می داد... دنیای مهتاج که تا قبل به دنیا او مدن شهرام، عزت الله خان بود، حالا شده بود نقاشی و بودن در کنار کسی که حرفش رو می فهمید... استاد شهپاز! روهان کلافه دستی به صورتش کشید و من انگشتم رو توی مشتت جمع کردم... میج دستم درد می کرد!...

- شاید زندگی اونا از هم پاشیده بود، ولی به ظاهر همه چیز خوب بود تا اون شب... شبی که همه چیز عوض شد... شبی که از من یه اشرف دیگه ساخت!... :- چی شد؟! :

-اون شب بارون تندى مى باريد ... ساعت نزديك نه بود و عزت الله خان  
هنوز به خونه نيومده بود ... ملوك بيمار بود و  
روى صندلى کنار شومينه نشسته بود ... باد پنجره ها رو به هم مى كوبيد ... با  
چند نفر ديگه مشغول بستن پنجره ها و  
كشيدن پرده ها بوديم كه ملوك من رو صدا زد ...

\*\*\*

- ( اشرف؟! )

- بله خانم؟!

- بيا اينجا

آروم جلورفتم و كنارش ايستادم : بفرماييد خانم

- بشين ... ميخوام باهات حرف بزنم! ...

- من راحتم خانم ، امرتون رو بفرماييد

- گفتم كه بشين

- آخه درست نيست خ ...

- بهت ميگم بشين! كار مهمى دارم!

سر به زير و مطاع كنارش نشستم ... دستش رو ، روى سر عصاى مارمانندش

گذاشت و گفت : امشب بارون سختيه ...

دير ميشه تا عزت به باغ برسه ...

- بله خانم ، درسته ... به مش قربون ميگم منتظر و گوش به زنگ بمونه

- يه كار ديگه هم بايد انجام بدى!

-چه کاری خانم؟! امر بفرمایید

-محتاج با اون یارو کجان؟!

-فکر کنم هنوز تو سالن بالا دارن کار میکنن خانم

-برو بفرستشون توی یه اتاق ... همون اتاق ته راه رو ، در سفید!

-چ ... چرا خانم؟! جسارته ولی درست نیست ... بهتر نیست همون جا

بمونن؟!

-نه! بگو هوا سرده برن اونجا!

-آخه...

-آخه و اما نداره ... باید کاری کنی که عزت به محتاج شک کنه!

مو به تم سیخ شد ... سرم به دوران افتاد و این همه بدی یه مادر رو باور

نداشتم ... از جام بلند شدم و با صدای لرزونی

گفتم : ولی ... خانم ، من این کارو نمیکنم!

عصاش رو به زمین کوبید : تو بیجا میکنی! کی بهت اجازه داد بلند شی؟!

بگیر بشین!

به ناچار دوباره نشستم و اون ادامه داد : می دونم که رحیم تو رو میخواد!...

برای بار دوم تمم لرزید ... ولی اون ول کن نبود...

-تو هم اونوی میخوای ... از قرار و مدار عاشقونه اتون خبر دارم ...! فکر نکن

که نمی دونم بیخ گوشم چه خبره !

حرفی برای گفتن نداشتم ... راست می گفت ، رحیم پسر مش قوربون ،

باغبون باغ بود ... به هم علاقه داشتیم ... دلمون

می خواست بقیه ی این زندگی کلفت بار رو با هم ادامه بدیم!...

-توییست و هفت ساله اته و رحیم نزدیک سی سال ... کاری میکنم به هم برسین...

خوشحال شدم ، نور امید توی چشمم برق انداخت...

-ولی... باید کاری رو که گفتم انجام بدی!

خاموش شد ... نور امیدی که به چشمم دوید ، کم سو و بعد هم خاموش شد...

-شرمنده خانم ... من این کارو انجام نمیدم!

بلند شدم و چند قدم دور شدم ، صداش برام مثل ناقوس مرگ می موند...

-پس بهتره دست ننه ، بابای پیرتو بگیری و از این باغ بری ... قید رحیم رو هم بزن!

حرف بدی زد ... حرفی که انجامشون برام سخت بود ... ما جایی رو نداشتیم ... پولی هم نداشتیم ... رحیم رو هم دوست

داشتیم ... تصمیم گیریم فقط چند ثانیه طول کشید!

برگشتم و نگاهش کردم ... سخت و محکم ... مثل خودش!

-قول میدین؟!

نگاهش روشن شد ... خودم نور پیروزی رو توی چشمش دیدم!...

-قول میدم!

مسیر رفتنم تغییر کرد و پله ها رو بالا رفتم ، صدای گرم و گیرای شهباز و خنده های مهتاج گوشم رو پر کرده بود ...

شیطان قهقهه و جدانم مدام صدام می زد ... ولی من چاره ای نداشتم!...

-: خانم!؟

مهتاج برگشت و نگاهم کرد ... اون شب زیبا شده بود ... بلوز سفید و دامنی  
زرشکی و موهای لوله ایش رو رها کرده بود

...

-: چی میخوای اشرف!؟

-: خانم گفتن اینجا سرده ... تشریف ببرید اتاق ته راه رو!...

-: چرا!؟

-: گفتم که ، گفتن هوا سرده ، امکان داره بیمار بشید!...

شهباز پایه بوم رو گرفت : مهتاج عزیز فکر کنم حق با اشرفه ، بهتره بریم  
اونجا!

لبخند مهتاج دلبرانه بود ... حتی آگه واقعا قصدش این نبود!

به اتاق رفتن و صدای بسته شدن در توی سرم انعکاس کرد...

چند دقیقه گذشت که با سینی از میوه و چای و شیرینی با بالا برگشتم ... در  
زدم و با گفتن بله ی مهتاج وارد شدم ... می

دو زستم عزت الله خان تا چند دقیقه دیگه وارد خونه می شه ... شنل سبز رنگ  
مهتاج رو برداشتم و به طرفش رفتم ...

-: این رو بندازین روی دوشتون خانم ... سرما میخورید ...

شنل رو طوری انداختم که بافتش به زیپ پشت لباسش گیر کرد و با کشیدنش  
زیپ پایین رفت !

-: اجازه بدید خانم نکشید ، شنل پاره میشه ، اجازه بدید برم چیزی بیارم تا  
درستش کنم...

-زودتر اشرف

-چشم خانم!...

از اتاق دور شدم ... عزت الله خان عصبی پله ها رو بالا رفت ... چشماش  
کاسه ی خون بود ... برق ها قطع شد ... در اتاق

با شدت به هم کوبیده شد ... پشت در از نور کم پنجره داخل اتاق رو می دیدم  
... شهباز پشت سر مهتاج ایستاده بود و

دستهایش روی شونه ی مهتاج بود در حالی که زیپ لباسش کاملا باز بود!  
صد و پنجاه و ششمین وحشت

و من همه ی جهان را

در پیراهن گرم تو

خلاصه میکنم...

"احمد شاملو"

قلبم نمیزد ... یا زدنش اونقدر کند بود که ضربانی رو حس نمیکردم ... نفسم  
توی سینه گره خورده بود و داشتم خفه  
میشدم...

نگاه شیشه ای مهتاج طوفانی بود ... بی قرار بود ... انگار شنیدن این اتفاقات  
برای یه روح هم سخت بود ، خیلی سخت...

روهان دستاش روی صندوق مونده بود و تنه اش رو فاصله داده بود ، دهانش  
باز مونده بود و قفسه سینه ی اونم کند بالا و  
پایین می شد و من بالاخره بهت روهان رو هم دیدم!...

اشرف به من نزدیک شد ... مثل همیشه خونسرد بود حتی حالا که داشت پرده از این راز کثیف بر میداشت!...

-باور کردنی نیست؟! عمق نامادر بودن یه مادر براتون باور کردنی نیست؟!

روهان جلورفت ... اون هم انگار نگاهش طوفانی بود...

-این عمق پست بودن توئه که باور کردنی نیست!

صدای اشرف بالا رفت: من پست نبودم! منو ملوک پست کرد! من فقط

رسیدن به کسی رو میخواستم که با عشقش

بزرگ شده بودم!

-هه! مسخره است! اگه تو معنی عشق رو میفهمیدی هرگز چنین کاری نمی

کردی!

-پس تو هنوز به درجه ی دیوونگی در عشق نرسیدی روهان خان! چون تو

نمیفهمی که من چی میگم!

-هیچ چیزی جنایتی رو که مرتکب شدی توجیه نمیکنه! هیچ چیزی کاری که

در حق مهتاج و مهربانو کردی رو توجیه

نمیکنه!

صدای روهان شیشه های بلند و تار شده ی اون زیرزمین رو به لرزه انداخت

... اسلحه ی اشرف زیر گلوی روهان قرار

گرفت: صداتو ببر! بزار تا آخرشو برات تعریف کنم بعد هوار بکش!

-هیچ علاقه ای به شنیدن مزخرفات ندارم!

اسلحه به گلوش فشار آورد ... ترس وجودمو رو از این اشرف جدید پر کرد!...

-روهان خواهش می کنم...! بزار حرفاشو بزنه و تموم بشه!...

پوزخند اشرف واضح توی صورت روهان پخش شد...

-ولی بر خلاف تو این دختر به درجه ی دیوونگی در عشق رسیده! اصلا بهتره  
با خودش حرف بزنم!...

به طرف من اومد ... پشت سرم قرار گرفت ، حالا روهان و مهتاج روبه روی  
چشمای گرد شده ی من بودن و هنوز هم

اون سایه رو از کنار شیشه ی بلند در حس می کردم...

اشرف نفسش رو بیرون داد و ادامه ی اون داستان زجرآور رو شروع کرد...

-عزت الله خان چیزی رو که می دید باور ندا شت ... دستش روی دستگیره  
در میلرزید ... خشم لحظه به لحظه بیشتر تو

وجودش ریشه میدوند ... شهباز جلو اومد و قبل از اینکه چیزی بگه مشت  
عزت الله خان توی صورتش فرود اومد ...

ناگهانی داد زدم : دروغه!

-نه نیست!...

-هست! من شهباز رو دیدم ... اون چیزای دیگه ای می گفت!

خندید ، بلند خندید و این صدای خنده از اشرف بعید بود!...

-من هم جای شهباز بودم اتفاقای گند گذشته ام رو طور دیگه ای تعریف می  
کردم!

-ولی اون به من گفته بود که...

-مهم اینه که من چی میگم! پس خفه شو و گوش کن!

به ناچار ساکت شدم تا اون ادامه بده به این زجر دادن...



-مهتاج مات و منگ بود ... مبهوت اتفاقی که افتاده بود فقط عزت الله خان  
رو نگاه می کرد ... وقتی عزت الله خان از  
زدن شهباز سیر شد به سراغ مهتاج رفت ... موهای بلند و لوله ایش رو گرفت  
و اون رو از روی اون صندلی پایین کشید  
... مهتاج از شدت بهت و حیرت قدرت حرف زدنش رو از دست داده بود!  
شوکه شده بود!

\*\*\*

عزت الله خان داد می زد ... ستون های این کاخ به لرزه افتاده بود...

-: (چرا مهتاج؟! چرا؟! )

سیلی هایی که به صورتش می خورد هم از شدت بهتش کم نمی کرد...  
با لگدی که به شکمش خورد داد بلندی کشید و روی زمین افتاد و بالاخره لب  
باز کرد...

-: اشتباه میکنی عزت...! بخدا اشتباه میکنی!

-: که من اشتباه میکنم؟! آره؟! پس اینا چی رو نشون میده؟! تو با این

م\*ر\*ت\*می\*ک\*ه چرا باید اینجوری اینجا باشید!؟

-: برات توضیح میدم عزت ... داری زود قضاوت میکنی!...

ضربات کمربند طاقت از مهتاجی که همیشه مورد مهربونی و لطف عزت الله

خان بود رو، گرفته بود ... گریه و فریادهاش

به گوش هیچ کس نمی رسید حتی عزتی که نزدیکش بود!...

-: بسه عزت ... داری اشتباه میکنی... اینا همش بازیه ... من تو رو دوست

دارم ... همیشه داشتم...

-: خفه شو! دروغ بسه... تقصیر خودم بودم، عشق کورم کرده بود... نباید  
 بهت پرو بال می دادم... نباید کاری میکردم  
 که حالا تو بهم خ\*ی\*ا\*ن\*ت کنی!  
 :- نه! دروغه! من خ\*ی\*ا\*ن\*ت نکردم... نکردم عزت...  
 د ستای عزت الله خان دور گلوی مهتاج حلقه شد... چشمای مهتاج از این  
 همه حرص و سنگدلی گرد شده بود...  
 :- میکشم... هر دومونو میکشم تا این ننگ پاک بشه!  
 مهتاج به خر خر افتاده بود... رنگش کبود شده بود... دستاش میچ عزت الله  
 خان رو چنگ میزد... مثل ماهی که از آب  
 بیرون افتاده باشه لب میزد و کمک میخواست...  
 :- نکن... عزت... دارم... خفه میشم...  
 :- منم میخوام که خفه بشی! این نفسو از هر دومون میگیرم!  
 پاهای مهتاج به تقلا افتاده بود... خون جلوی چشم عزت الله خان رو گرفته  
 بود... میخواستم جلو برم... میخواستم کمک  
 بیارم ولی هیچ کس نبود... ملوک همه رو از اونجا دور کرده بود!...  
 دوباره نگاهمو از کنار در به داخل انداختم... دست مهتاج بالا رفت و رو  
 میزایی که پشت سرش بود زو چنگ زد... هر  
 چی روی میز بود روی زمین ریخت... دیگه نفسی براش نمونده بود که  
 دستش برای گرفتن شمعدونی روی زمین

کشیده شد... عزت الله خان زرنگتر از این حرفا بود ... رد دست مهتاج رو گرفت و شمعدونی رو از دستش بیرون کشید

... د ستا از دور گردنش باز شد و نفس کشید... می خواست فرار کنه ... می خواست هر جور شده خودشو نجات بده ...

پاش بالا اوامد و توی شکم عزت الله خانی خورد که تمام حواسش پی اون شمعدونی بود... صدای ضعیفی از عزت الله خان بلند شد و مهتاج بود که قصد خروج از در رو داشت ... ولی به دستش به دستگیره نرسید که شمعدونی از پشت سر ، توی فرق سرش نشست!...

مهتاج با چشما و دهنی باز روی زمین افتاد ... خون از سرش راه گرفت ... عزت الله خان مبهوت به مهتاجی ایستاده بود که چشماش روی هم افتاد و نفسش برای همیشه قطع شد!...

دستام محکم روی دهنم رو گرفته بود که صدام بیرون نره ... من هم نمی تونستم این فاجعه رو باور کنم ...

بالاخره عزت الله خان روی زمین نشست و جنازه ی مهتاج رو به آغوش کشید ... صداش می لرزید و این برای عزت الله خان افخم یعنی اوج درماندگی...

-مهتاج؟! مهتاج چشمتو باز کن... باز کن چشمتو ... نگو که مردی ... نگو که من کشتمت ... مهتاج...؟؟)

\*\*\*

اشک صورتم رو شسته بود ... روهان کلافه دستی توی موهاش کشید و من  
دیگه مهتاج رو نمیدیدم...

:- بعدش ... چی شد؟! :

نفس عمیق اشرف رو از پشت سرم حس کردم ... چرخید و مقابل همون تابلو  
بزرگ ایستاد...

:- تا آخرای شب خبری از عزت الله خان و مهتاج نشد ... همه می دونستن که  
دعوی سختی درگرفته ... کاخ ساکت و

تاریک بود ... من گیج جلوی کلبه ای که متعلق به رحیم و پدرش بود نشسته  
بودم که صدایی توجه ام رو جلب کرد...

بلند شدم و آرام آرام خودمو به صدای سوندم ... صدا از طرف دیوار جنوبی  
بود ... کنار دیوار ایستادم و به سایه ای نگاه

کردم که مشغول باز کردن در زیرزمین بود ... فرقونی که جلوی در رها شده بود  
رو داخل برد و چند دقیقه بعد صدای  
بیل و کلنگ زدن شنیده شد!...

جرات به خرج دادم و جلوتر رفتم ... نور کمی زیرزمین رو روشن کرده بود ...  
کنار در ایستادم و از همون جا داخل رو

دیدم ... عزت الله خان داشت کف زیرزمین رو بیل میزد ...! چشمم از زور  
تعجب گرد شده بود ... فهمیدم خودم هم

هنوز توی شوکم و عمق فاجعه رو درک نکردم!...

کار کردن کف زیرزمین که تموم شد چیزی که توی یه فرش پیچیده شده بود و  
توی فرقون بود رو پایین آورد ... مهتاج

بود! کشوندش و اونو توی چالی که کنده بود پرت کرد!

بلندی که کشیدم ، دست از تعریف کردن برداشت و به طرفم چرخید... «  
هین » با

: -چیه؟! باور نداری؟! هه! ولی بهتره که باور کنی! باور کنی که پدر بزرگت ،  
مادر بزرگت رو همین جا ، وسط همین

زیرزمین چال کرد!

قدم برداشت و تا وسط زیرزمین رفت...

: -درست همینجا ... همه چیز مثل روز اول یادمه ... مثل همون شب ، من تو  
دل تاریکی همه چیز رو به روشنی روز توی

ذهنم ثبت کردم! وقتی مهتاج رو توی قبرش انداخت همون جا نشست ...  
درمانده و م\*س\*تاصل ... اشک می ریخت ...!

صداش بغض داشت...

: -) چرا اینطور شد مهتاج؟! چرا همه چیزو خراب کردی؟! ما که زندگی خوبی  
داشتیم ... ما که عاشق هم بودیم ... من

که چیزی برات کم نداشته بودم ... چرا باید آخرش اینطور می شد؟! چرا باید  
به من خ\*سی\*ان\*ت کنی؟! من که دوستت

دا شتم لعنتی ... من عاشقت بودم ... تو نخواستی که این عشق ادامه پیدا کنه  
... نخواستی ... حالا من بعد تو چیکار کنم!؟

بدون تو چیکار کنم؟! چطور با این عذاب و جدان کنار بیام؟! به بچه هامون  
چی بگم؟! بگم مادرتون خائن بود؟! بگم  
من مادرتون رو کشتم؟! من جواب اون پنجتا بچه رو چی بدم مهتاج؟! چیکار  
باید کنم؟! چیکار...؟؟ ( )

غم و اندوهی که از عزت الله خان میدیدم بی سابقه بود ، حتی وقتی کوچیک  
بود برای مرگ پدرش اینقدر ناراحت و  
درمونده نشده بود ... اون مهتاج رو کشته بود ... زنی که عاشقانه دوستش  
داشت ولی بهش خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* کرده بود!...

روهان پر حرص گفت : خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* نکرده بود! تو وانمود کردی که  
خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* کرده!  
:- من مجبور بودم!

داد زدم : نبودی! می تونستی همون موقع که با وقاحت تمام این صحنه ها رو  
تماشا می کردی حقیقت رو به آفاجون  
بگی!

:- نمی شد! اونوقت باید با یه پدر و مادر پیر آواره خیابونا می شدم و رحیم رو  
هم از دست می دادم!...

:- خیلی پستی ... خیلی!

:- نه به پستی عزت الله خان!

روهان نفسش رو پر صدا بیرون داد: آفاجون چرا اینکارو کرد؟! می تونست  
پلیس رو خبر کنه!

-: هه! اگه اون موقع میپیچید که عزت الله خان افخم زن خودش رو کشته دیگه

عزت و آبرویی برایشون باقی نمی‌موند!

اون پنج تا بچه داشتن که باید با آبرو و در آرامش بزرگ می شدن! همه ی اینا

باعث شد که این جنایت مخفی بمونه!

مچ دستام بی حس شده بود ... انگشتم رو جمع کردم و گفتم: همیشه دستای

منو باز کنی؟!

با اون کلت کوچیک به طرفم اومد: نه! هنوز داستان ادامه داره دخترجون!

عزت الله خان مشت مشت خاک روی جنازه

مهتاج میریخت و با هر مشت خاک لرزش شونه هاش بیشتر می شد...

-: منو ببخش مهتاج ... ولی تو هم به من خ\*ی\*ا\*ن\*ت کردی ... اگه پای

زندگی اون پنجتا بچه وسط نبود خودمو تحویل نظمیه

میدادم و خودم هم همراهت می شدم ولی اون نباید بفهمن که مادرشون

خ\*ی\*ا\*ن\*ت کرده و پدرشون یه قاتله ... می فهمی

مهتاج، نباید بفهمن ... هر چند اگه تو عمق علاقه ی من به خودت رو

میفهمیدی هرگز کار به اینجا نمی کشید ...

هرگز...)

-: وقتی کاملاً خاک ها رو داخل اون چاله ریخت دو باره کف زیرزمین رو

مرتب کرد ... خاکی و داغون بلند شد و به

طرف در اومد ... سریع از در فاصله گرفتم و همون ب\*خ\*ل\* پنهنون شدم ولی

او اونقدر پریشون بود که متوجه من نشد...!

چیزی نگذشت که با ماشین مهتاج از باغ بیرون رفت ... من دیگه برگشت  
 عزت الله خان رو نفهمیدم ولی فردا صبح خبر  
 آوردن که مهتاج با ماشینش به ته دره رفته و سوخته!  
 صد و پنجاه و هفتمین وحشت

توی اون زیرزمین سرد و نمور دچار تنگی نفس شده بودم ... حرفای اشرف  
 تمام توانم رو برای نفس کشیدن می گرفت  
 و نابود می کرد ... چشمام روی هم می افتاد و من به زحمت جلوی بسته شدن  
 پلک هام رو می گرفتم ... روهان حالم رو  
 فهمید و به طرفم اومد  
 :- خوبی تیدا؟!!

پلک زدم و سعی کردم خوب به نظر بیام ، دست روهان برای باز کردن طناب  
 پیش رفت که کوزه ی بزرگ کنارمون از  
 هم پاشیده شد و صدای خفه ای توی گوشمون پیچید! جیغ کشیدم و روهان  
 هاج و واج به اشرف نگاه می کرد...  
 :-چه غلطی می کنی؟!!

صدای روهان هم بالا رفت : تو داری چه غلطی می کنی؟! نمی بینی حالش  
 بده؟! نکنه می خوای ما ها رو هم بکشی؟!  
 :-گفتم اگه مجبور بشم این کارو می کنم! حالا بیا اینطرف و بزار حرفام تموم  
 بشه!

:-مگه هنوز هم داستان جنایتی که مرتکب شدی ادامه داره?!!



-آره! جنایت اصلی رو ملوک مرتکب شد! در حق پسرش در حق من!

آهسته و آروم گفتم : مهربانو؟! از اون بگو...

اشرف به طرف کوزه از هم پاشیده رفت و با پاهاش اون رو از هم پاشیده تر کرد...

-چهل روز از مرگ مهتاج میگذشت ... از شدت سوختگی جسدی باقی نمونه بود ... با دفن چند تیکه وسیله و یه

سنگ قبر و یه مراسم آبرو مندانه ماجرا تموم شد! غروب روز چهلم پیش ملوک رفتم ... روی همون صندلی راحتی

همیشگی نشسته بود و کتاب می خوندم...

- : (خانم؟!

-بگو:

-میخواستم بپرسم که ... که..

-حرفتو بزنی اشرف

-کی به قولتون وفا می کنید؟!

-کدوم قول؟!

-همون که ... خودتون گفتید دست من و رحیم رو...

-گفتم که گفتم!

-ولی خانم...

-ولی نداره! نمیتونم برم به رحیم بگم که بیاد تو رو بگیره!

-ولی رحیم به من علاقه داره!

- این مسخره بازی ها رو تموم کن اشرف! من اجازه نمیدم کلفت و نوکر خونه

ام ازم باج بگیرن و براشون مراسم

عروسی راه بندازم!

- شما قول دادید! من به شما کمک کردم و شما هم باید به من کمک کنید!

- همین که پدر و مادرت رو پرت نکردم بیرون کافیه!

- ولی من کاری کردم که شما از شر مهتاج راحت بشین! شما نمیتونید به

همین راحتی بزنیذ زیر قولتون!

عصاش رو به زمین کوبید و صدای ضربش توی سرم پخش شد ...

- دیگه نمیخوام این چرندیات رو بشنوم! اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی از شر

تو هم خلاص می شم!

بلند شد و رفت ... و من اینجوری همه ی زندگیم رو باختم!

همون روز مهربانو رو دیدم که پشت ستون های بزرگ ، ایستاده بود ... همه ی

حرفامون رو شنیده بود ... با ترس و

وحشت به چشمم زل زده بود ... چند قدم عقب رفت و گفت : میگم! به آقا

میگم که چه کار کثیفی کردی!

به طرف در دوید ... اون روز عزت الله خان با اولین برفی که باریده بود ، با

بچه ها مشغول درست کردن آدم برفی

بودن ... به مهربانو رسیدم ... اون نباید چیزی به عزت الله خان می گفت ...

به پله هایی که روشون برف نشسته بود رسید

... دست بردم تا شنل مهتاجی که همیشه روی شونه اش مینداخت رو بگیرم

...سرعتش رو بیشتر کرد و برای اینکه

بیشتر از این به نابودی کشیده نشم هلش دادم...! لیز خورد و تمام پله ها رو

پایین رفت ...! از اون به بعد مهربانو قطع

نخاع شد(!...)

: -خیلی ... تو خیلی...

: -میدونم ... خیلی پستم! شاید به اندازه یه حیوون!

روهان پوزخندی زد و گفت : رحیم چی شد؟! بالاخره بهش رسیدی؟!!

: -هرگز! ملوک چند وقت بعد اونا رو از باغ بیرون کرد ... از اون به بعد من هم

شدم اشرفی که باید ازش ترسید ...

برای بستن دهن مهربانو اونقدر بهش دارو دادم تا کم کم عقلش رو از دست

داد! ملوک هم هرگز فکر نمیکرد روزی با

خوردن یه چایی بمیره!

دهنم باز مونده بود ... باور این همه کینه ، این همه بدی برام سخت بود ...!

: -با این کارا چی رو میخواستی به دست بیاری؟!!

دهن همه امون از شدت تعجب باز مونده بود ... آروم لب زدم : آقاچون...؟!!

جلو اومد ... روهان به من نزدیک شد و اشرف همچنان محکم سرجاش

ایستاده بود!...

: -هیچ وقت فکر نمیکردم تو مار توی آستین باشی که پرورش دادم!

به جای اشرف روهان گفت : کی برگشتین آقاچون؟!!

: -اونقدری از زمان برگشتم میگذره که تمام حقیقت رو شنیده باشم!

پلک روی هم گذاشتم و سعی کردم آرام باشم ... وجود آقاجون و فهمیدنش می تونست عواقب بدی داشته باشه...

: -نگفتی اشرف ، چی رو میخواستی با این کارا به دست بیاری!؟

: -من اولش فقط یه زندگی می خواستم! فقط می خواستم مثل بقیه ی آدمای زندگی کنم! ولی بعدش ... وقتی توی ل\*ج\*ن فرو رفتم دیگه کم و زیادش برام فرقی نکرد ... انقدر ادامه دادم تا توی اون لحن غرق شدم ... بعدش دیگه این کاخ رو می خواستم!...

: -چطور این همه سال مهربانو رو اونجا نگه داشتی!؟

: -این از اعتماد بیش از حد شما بود آقا! نگه داشتن یه زن که آلزایمر داره و فکر می کنه داری بهش لطف می کنی کار چندان سختی نیست!

: -لعنتی!

با دادی که آقاجون کشید تمام ستون های اون کاخ به لرزه افتاد ... آقاجون داد می زد و همه جا رو به هم می ریخت ... داد می زد و مهتاج رو صدا می زد ... داد می زد و تابلوی مادرش رو پاره می کرد ... داد می زد و لباس های آویزون شده ی اونجا رو به خاک می کشید ... داد می زد و به طرف اشرف حمله ور شد ... داد می زد و اشرف هیچ کاری برای

نجات خودش نمی کرد ... روهان دستای من رو باز و منو از روی صندلی بلند کرد...

-بلند شو عزیزم باید از اینجا بریم

-پس آقاجون چی؟! الان اشرف رو هم میکشه!

-به درک!

-چرا لعنتی؟! چرا این کارو کردی؟! می دونستی چقدر مهتاج رو دوست

داشتم ... همه اتون می دونستید ... چرا این

کارو با زندگی من کردید؟! چرا خواستید من این همه سال با عذاب وجدان

زندگی کنم؟! چراااا؟!

اشرف خودش رو روی زمین کشوند و فاصله گرفت : این ها رو باید از مادرت

می پرسیدی ... اون همه امون رو بازی

داد ...

دست آقاجون روی اسلحه کوچیک اشرف نشست ... چشمام گرد شد و صدا

توی گلوم خفه شد ... دست آقاجون با اون

اسلحه بالا اومد و به طرف اشرف گرفته شد...

-بکش عزت الله خان! بکش تا همه از این نکبت و سیاهی خلاص بشیم!

د ستای روهان دور شونه ام حلقه شد و با فشاری به خودش خواست از اون

زیرزمین بیرون بریم ولی پاهای من محکم به

کف اون زیرزمین چسبیده بود...

-پس چرا معطلی؟! بزن!

دست آقاجون بالا تر رفت ... کلت کوچیک و سیاه رنگ زیر گلوی خودش نشست!

چشمام گرد شده بود ... قدرت تکلمم رو انگار از دست داده بودم!  
 همه چیز برای لحظه ای در بهت و سکوت فرورفت ... صدای شلیک به بلندترین شکل ممکن توی اون کاخ مرده پخش شد ... نگاهم به خون پاشیده شده روی دیوار بود و بعد به آقاجونی رسید که خون مثل فواره از گلوش بیرون می زد!...  
 دستای روهان از روی شونه هام لیز خورد و افتاد ... صدای کلاغ ها دوباره توی باغ بلند شد ... مهتاج کم کم ظاهر شد و بالای سر آقاجون ایستاد ... اشرف از کنارم گذشت و رفت ... قدرت تکلمم برگشت و با تمام وجود جیغ کشیدم...

: - نه!!!!!!

صد و پنجاه و هشتمین وحشت

یک سال و یازده ماه بعد

« روهان »

وارد باغ میشم ، راهی که سنگفرشی شده و کناره هاش چمن کاری ورود میکنم و ماشین رو همون جای همیشگی میزارم. پیاده میشم و آرام آرام قدم بر میدارم توی اون باغ ... همه جا سبز و زنده است ... پر از تکاپو و جنب و جوش ...

کارگر ها و آدمای زیادی مشغول کارن ... میز های گرد و پایه کوتاه رو میچینن  
 و زن ها روشن رو با رو میزی سفید و  
 قرمز می پوشونن ... در ازاری جواب سلام چند نفر سری تگون میدم و به  
 طرف استخر میرم ... روی تاب میشینم و به آب  
 ژلال و شفاف استخر خیره میشم ... روی آب رو با گل های مصنوعی نیلوفر  
 آبی و شمع هایی که قرار توی تاریکی هوا  
 روشن بشن ، پر کردن ، زیبا شده و لبخند میزنم به ذوق و سلیقه ی تیدا...! سر  
 می چرخونم و عمارت بزرگ و مرمرین  
 رو به روم رو نگاه می کنم ... سفید سفید شده ... کنار پله های بزرگ و عریض  
 رو گل می چینن و اطراف باغ رو ریشه  
 مینندن ... چراغ های چشمک زنی که توی بعضی درختا قرار دادن لبخندم رو  
 عریض تر می کنه ... بلند میشم و باز هم  
 قدم میزنم ... از پله ها بالا میرم و به کسایی که مشغول پاک کردن شیشه های  
 بلند اونجا هستن خسته نباشید زیر لبی  
 میگم ... مهری جلو میاد : سلام آقا خوش اومدین  
 بعد بلندتر میگه : زینت؟؟ برای آقا یه لیوان شربت بیار  
 میخوام نیازی نیست بگم که صدای زنگ موبایلم اجازه نمیده ، روی صندلی  
 میشینم و جواب میدم  
 :-جانم پویان؟!  
 :-جانم؟! ناپرهیزی میکنی عزیزم!  
 :-بین خودت نمیخواهی که باهات درست رفتار بشه داماد عزیز!

-فعلا که شما قراره داماد بشی !

-ربطی به اینکه تو داماد مایی نداره!البته متاسفانه!

-آره جون خودت! من که میدونم از دا شتن دامادی مثل من رو پا بند نیستین!

مخصوصا عمو! دیدی چقدر هوامو داره!

-بابا نمیخواه تو احساس سرخوردگی کنی!

بلند میخنده و من هم لبخند میزنم ، زینت لیوانی شربت آلبالو جلوم میگیره،

بر میدارم و روی میز میزارم

-حالا کجا هستی تو شادوماد؟!!

-باغم

-چی؟! باغ چیکار میکنی؟!!

-بقیه چیکار میکنن؟!!

-رفتی حمالی؟!!

-بابات حماله! اومدم بینم چیزی کم و کسر نباشه!

-اولا به عموی خودت فحش دادی! دو ما بگو دلم طاقت دوری از عروس

خانمو نداره! دیگه چرا الکی تریپ آدمای

متشخصو بر میداری که مثلا تکمیل بودن و آبرومند بودن مراسم براشون

مهمه؟!!

-نیست؟!!

-نباید باشه! چون صددفعه با هم همه چیزو چک کردیم!

-خب من...!



-: خیلی خب بابا میگم کت شلوارتو بیارن تو هم مثل عروس خانم تو همون

باغ آماده شو!

-: خوبه ممنون!

-: نه بابا تشکرم بلدی!؟

-: پویان!

-: آها میدونم کوپنم تموم شد! فعلا، کاری نداری!؟

-: نه خدافظ

خداحافظش رو آروم گفت و قطع کرد ... شربی که زینت روی میز گذاشته بود

بر میدارم و یه نفس سر میکشم. به داخل

میرم و باز هم صدای آویز بالای در توی گوشم میشینه...

-: مهری!؟

سریع جلوم ظاهر میشه : بله آقا!؟

-: بگو این آویز بالای در رو، در بیارن!

-: چرا آقا!؟

-: چون من میگم!

-: آها.. چشم آقا حتما!

میچرخم پام روی چیزی میره و صدا میده، نگاهی به زیر پام میندازم و روزنامه

ای که مچاله شده بر میدارم ... میخوام

اینبار با تشر مهری رو صدا بزنم که عکس روی روزنامه چشمام رو گرد میکنه!

روزنامه مچاله شده رو باز میکنم و دقیق

تر به عکس نگاه میکنم ... باور کردنی نیست ... دستم رو روی عکس میکشم  
 ، عکسی کوچیکی از اشرف! زیر عکس رو  
 میخونم ) مرگ زنی بی خانمان در ایستگاه مترو! (نگاهی به تاریخ روزنامه  
 میندازم ، تاریخ دو روز پیش! نگاهم باز هم به  
 سراغ سطر های خبر منتشر شده میره...  
 )امروز صبح در یکی از ایستگاه های مترو شهر (...)  
 ولی نه ادامه نمیدم ... نمیخوام روز خوبم رو با خوندن خبر مرگ اشرف خراب  
 کنم...! ولی ذهن فرار من، بی اجازه روز  
 های گذشته ی دوسال پیش رو مرور میکنه ... شبی که آقاجون حقیقت رو  
 تاب نیاورد و خودش رو از عذاب وجدان  
 چندین ساله اش خلاص کرد ... شبی که اشرف غیب شد ... همه حقیقت رو  
 فهمیدن و پویان چقدر تلاش کرد تا با جلوه  
 دادن مردن آقاجون به خاطر سکتته کردن بین مردم، آبروی خاندان افخم رو  
 حفظ کنه ... شبی که تیدا حالش بد بود و تا  
 شب ها بعدش با کسی حرف نمیزد ... شب های بعدی که با کمک پویان  
 استخون های پوسیده مهتاج رو از اون چاله  
 بیرون کشیدیم و دفن کردیم تا اون هم به آرامش برسه ... شب های بعدی که  
 عمه اصرار کرد تیدا برگرده و بالاخره  
 تیدا برگشت...! و حالا روز هایی از راه رسیده که خوبن ... روزهایی که از  
 رفتن تیدا یکسال و از برگشتنش یازده ماه

میگذره ... روزهایی که عمه و بهزادخان هم همراهمون و قراره شده تا چند

وقت دیگه اون ها هم برای همیشه به

وطنشون برگردن و کنار تنها دختر شون بمونن ... لبخند سمج این روزها روی

لبم میشینه و روزنامه توی دستم مچاله

میشه!

-مهری؟؟؟

دوباره خیلی زود روبه روم قرار میگیره : بله آقا؟

-این چیه؟! این باید توی خونه باشه؟! اونم چندساعت مونده به برگذاری

مراسم؟!

روزنامه رو میگیره و مچاله تر میکنه : ببخشید آقا میگم حواسشونو بیشتر جمع

کنن

خوبه ای زیر لب میگم و از پله ها بالا میرم ، سرم پایینه و نگاهم روی یه

جفت کفش صورتی براق با پاشنه های بلند

خیره میمونه ... سر بلند میکنم و ستاره رو با یه لبخند پهن روی صورتش

میبینم

-سلام آقای داماد!

-سلام بر خرمگس معرکه! باز که تو اینجایی!

-واقعا که بی ادبی روهان! من مثلا ساقدوش عروسم!

-اوه اوه! بیچاره عروس من!

-خیلی بچه پرویی! حالا اینجا چیکار میکنی؟!

ابروهام رو بالا میدم : باید توضیح بدم؟!

از سر راه کنارش میزنم و به طرف اتاق تیدا میرم ... صدای ستاره بلند همیشه :  
آرایشگرش داخله!

سری به علامت تفهیم تکون میدم و چند ضربه کوتاه به در میزنم و وارد میشم  
... آرایشگر به طرف در میچرخه و با

دیدن من میگه : بفرمایید!؟

-: همیشه چند دقیقه تنهامون بزارین!؟

تیدا پشتش به من و نگاهم نمیکنه...! صدای ستاره از پشت سرم بلند همیشه :  
داماد سمجّه شکیبا خانم! بیا بیرون با هم

بریم سراغ لباس!

لبخند لب های آرایشگر رو از هم باز میکنه ... از کنارم میگذره و میگه : مبارک  
باشه آقای افخم

سری خم میکنم و ممنونمی میگم ، وارد اتاق میشم و در رو میندم ... تیدا  
بلند همیشه و جلوی آینه قرار میگیره ... پشت

سرش می ایستم و دقیق نگاهش میکنم ، زیبا شده ... مثل همون فرشته هایی  
که میگن ... لبخندی میزنه و میگه : خوب

شدم!؟

دستام رو از پشت روی شکمش حلقه میکنم و آروم توی گوشش میگم : خیلی  
... مثل فرشته ها!

لبخندش عریض تر میشه و صداش دلم رو تکون میده...

-: هنوز که لباسمو نپوشیدم!

کناره های رو بدوشامبرشو میگیرم و بیشتر به هم نزدیک میکنم

-چه ربطی داره!؟

-آخه اصولا به خاطر اون لباس سفیده که میگن شبیه فرشته ها شدی!

-برای من فرقی نداره... توی فرشته ای، فرشته ای که از راه دوری اومد و...

-شما رو سربراه کرد و...

چرخوندمش و بهش مهلت ندادم که حرفش رو تموم کنه...! چشم بستم و

حس کردم خوشبختی زندگیم رو... سر عقب

کشیدم و صورتش رو بین دستام گرفتم... لبخند زد و من خوشبختی رو توی

نگاه اون هم میخوندم... دستش رو میگیرم

و با هم روی تخت می شینیم، دست توی جیب شلوارم میبرم و دست کلید

کوچیک رو ازش بیرون میکشم

-برای توئه

کلید ها رو میگیره و نگاه میکنه: این چی هست!؟

-کادوی عروسی!

ابرویی بالا میندازه و میگه: کلید خونه است!؟

ضربه ای به سرش میزنم: آی کیو کلید خونه رو که صد بار دیدی! این کلید یه

جای دیگه است!

-وای روهان نکنه کلید قلبته!؟

میخندم، بلند و بدون وقفه...

-آره... میتونی باهاش هر جایی رو خواستی باز کنی!

مشتی به بازوم میزنه و با اخمی مصنوعی میگه: خیلی بی نمکی! نخند دیگه!

مچ دستش رو میگرم و کف دستش رو باز میکنم ، کلید ها رو توی دستش  
میزارم و دوباره مچش رو مبیندم

: -این کلید یه جای خوب و قشنگه برای یه خانم خوب و قشنگ!

: -که چی بشه؟! :

: -که اگه اون خانم خوب و قشنگ دلش خواست اونجا رو تبدیل به آتلیه ای  
گالری چیزی بکنه!

برق شادی توی چشماش میشینه و در کسری از ثانیه به طرفم میپره! دستاش  
رو دور گردنم حلقه میکنه : وای روهان

عاشقتم! خیلی خوشحال شدم خیلی

کمرش رو در برم بگیرم ، محکم...

: -فقط به خاطر یه دسته کلید؟! :

حلقه ی دستاش تنگ تر میشه : نخیر! به خاطر همه چیز ... به خاطر همه چیز  
دوست دارم ... به خاطر خودت دوست

دارم...

چشم مبیندم و نفس عمیقی میکشتم ... ریه هامو پر میکنم از عطر تنش و  
میفهمم که من چقدر تشنه وجودشم ... تشنه

آرامشش ... سرم رو بین موهای پریشونش فرو میکنم و آروم میگم : منم ...  
منم دوست دارم عزیزم...

\*\*\*

هوا تاریکه ولی نور اونقدری توی باغ هست که همه جا رو مثل روز روشن  
 کرده... صدای آهنگ و شادی یک دم قطع  
 نمیشه... لبخند جز جدا نشدنی صورت آدما شده و صدای خنده زیبا ترین  
 صدای ممکنه... کنار پویان ایستادم و نگاهم  
 روی تیدایی میچرخه که بین دخترا با اون لباس سفید می درخشه... جلو میرم  
 و دستش رو میگیرم... با نگاهش برای  
 بار هزارم در این شب دیوونه میشم... آهنگ عوض میشه و صدای سوت و  
 جیغ کر کننده است... روبه روی هم، دست  
 در دست هم قرار میگیریم و با آهنگ آروم حرکت میکنیم... می چرخیم و می  
 ر\*ق\*صیم و سرم\*س\*ت از این زندگی به طرف  
 فصل جدیدی از زندگیمون قدم بر میداریم... فصلی که قراره تا ابد با هم  
 باشیم... فصلی که قراره متفاوت باشه...  
 فصلی که قراره تمام اتفاقات گذشته در اون به فراموشی سپرده بشه... فصلی نو  
 برای من، برای روهان بدون روحان  
 بودنش!...  
 \*پایان\*